



نام رمان : تقدیر آئین بود کہ

نویسنده : نیلوفر لاری

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

قصه از اینجا شروع شد. من و مادر توی اتوبوس نشسته بودیم با هم از خرید بر می گشتیم. زیر پاهای مادر بسته های سبزی و میوه و گوشت و مرغ بود و توی دست من هم یک عروسک بود که از بچگی همبازی من بود! روی صندلی دو نفره بغلی یک مادر و یک دختر دیگر نشسته بودند. زیر پاهای مادر دیگر هم بسته های میوه و سبزی و گوشت و مرغ دیده می شد. ولی دست دختر عروسک نبود. موهای دخترک بر عکس موهای من صاف و سیاه بود، موهای من فر بود و به قهوه ای می زد. توی یکی از ترمز هایی که اتوبوس توی یکی از ایستگاهها متوقف شد، عروسک از دستم افتاد پایین قبل از اینکه من عروسک را بردارم دختر بچه ی دیگر خم شد و عروسک را برداشت. نگاهی به عروسک انداخت و گفت:

چقدر خوشگله ... اسمش چیه؟

نگاهی به مادر انداختم که داشت بهم میگفت جوابش را بده. شکلات فندقی را باز کردم و گفتم:

-اسمش را مادرم گذاشته مهیا...

چشم های دخترک برق زدند:

-مهیا؟ چه خوب! اسم منم مهیاست!

این بار چشم های من درخشیدند:

-راست می گویی! چه جالب که اسم تو هم مهیاست!

شکلات را دو نصف کردم و نیمی از آن را به طرفش گرفتم. او نگاهی به مادرش انداخت که داشت می گفت بر دارد و تشکر کند و او هم از من پرسید:

-اسم خودت چیست؟

من هم گفتم: مینا

مهیای راست راستکی، مهیای عروسکی را به دستم داد و شکلات را برداشت و انداخت توی دهانش. هر دو با لذت شکلات را مزه مزه قورت می دادیم...

- تو هم شکلات فندقی دوست داری؟

- شکلات فندقی و شکلات کاکا... کاکویی ... نه نه کا... کا... ئو... پی!

- من هم شکلات کاکا... کاکائی... نه نه ... کا ... کا ... ئو... پی را خیلی دوست دارم.

مهیا خندید، من هم خندیدم. اتوبوس ایستاد. ما همین ایستگاه باید پیاده میشدیم، آنها هم انگار باید پیاده میشدند. مادرانمان با هم همکلام شده بودند:

- خدا حفظش کند چه دختر شیرین زبانی!

- خدا دختر شمارا هم حفظ کند ماشاءالله خوش سر و زبان است، شما توی کدام محله زندگی می کنید؟

و مادر برایش توضیح داد و توضیح شنید و بالاخره فهمیدیم که یک کوچه با هم فاصله داریم.

مادر هایمان به هم قول دادند که همراه بچه ها به دیدار هم بروند و من و مهیا خوشحال ازین قول به هم قول دادیم که دوستان خوبی برای هم باشیم.

همان برخورد کوتاه سر آغاز یک دوستی و آشنایی عمیق شد. من و مهیا تمام اوقات در کنار هم بودیم و بیشتر او به خانه ما می آمد آخر برادری داشت به نام مهرداد که همیشه اذیتمان می کرد و نمی گذاشت ما بازی کنیم و همیشه بازی مارا به هم می ریخت.

مادرانمان هم با هم رفت و آمد زیادی داشتند. مهیا پدر نداشت، من هم دو خواهر و یک برادر داشتم که برادر بزرگم محمود و خواهر بزرگم مرضیه تازه ازدواج کرده بودند و محبوبه که چند سالی از من بزرگتر بود توی مدرسه ابتدایی درس می خواند. پدرم یک حجره کوچک فرش داشت و فرش های دست دوم را خرید و فروش می کرد. روی هم رفته زندگی بدی نداشتیم، البته وضع زندگی ما خیلی بهتر از زندگی خانواده مهیا بود. مادرش می گفت بعد از فوت شوهرش برادرش خرج زندگیشان را می دهد و گه گاهی پیش مادر گریه می افتاد و کی گفت که چقدر این مساله آزارش می دهد و مادر هم همیشه دلداریش می داد که صبر داشته باشد و به هر حال تحمل کند، تا بچه هایش بزرگ شوند و روی پای خودشان بایستند و از زیر بار منت این و آن هم در خواهند آمد.

روزهای قشنگ کودکی برای من و مهیا به سرعت می گذشت و تا چشم بر هم گذاشتیم خودمان را با لباس مدرسه توی کلاس درس دیدیم. با هم روی یک نیمکت می نشستیم و خوراکی هایمان را باهم نصف می کردیم. من خیلی وقت بود که مهیای عروסקی را کنار گذاشته بودم و با مهیای واقعی عجین شده بودم. او هم مثل دختری شاد و شیطان و بازیگوش بود. گاهی بچه های دیگر از دستمان عاصی می شدند و به معلم و مدیر عارض می شدند، آنها هم مادرانمان را احضار می کردند و ار آنها تعهد کتبی می گرفتند که ما دیگر توی مدرسه بچه های دیگر را اذیت نکنیم. ولی مگر میشد من و مهیا در کنار هم باشیم و شیطانی نکنیم.

محبوبه همیشه می گفت:

- شما دوتا یک دنیا را به هم می ریزید... زلزله هم قدرت زیر و رو کردن شما دوتا بد جنس را ندارد.

من و مهیا بزرگ و بزرگ تر میشدیم. تمام دوران مدرسه ما روی یک نیمکت در کنار هم می نشستیم و به قدری با هم آمیخته بودیم که هیچ به یاد ندارم حتی یک قهر کوچک با هم کرده باشیم. هیچ کس دیگر هم این قدرت را نداشت که بین من و او خط فاصله بکشد، حتی وقتی توی دبیرستان مدیر مدرسه میخواست کلاس ما را از هم جدا کند تصمیم گرفتیم دیگر به مدرسه

نرویم که با خواهش و التماس مادرانمان مدیر مدرسه از تصمیمش منصرف گشت و تسلیم خواسته من و مهیا شد.

رفت و آمد های من و مهیا بزرگ تر که شدیم نسبت به گذشته کمتر شده بود، اما دوستی و احساس و علاقه ای که بین ما بود هر روز بیشتر و پر رنگ تر میشد

تازه می فهمیدیم یک دوست خوب داشتن چقدر ارزش دارد و ما باید قدر همدیگر را بهتر بدانیم و تازه به معنای واقعی کلمه دوست یواش یواش پی می بردیم.

محبوبه ازدواج کرد، من و مهیا هم دیپلم گرفتیم و چون توی کنکور هر کدام دو رشته متفاوت قبول شدیم به کلی قید دانشگاه را زدیم. من و او حتی از تصور اینکه توی کلاس های جداگانه درس های جداگانه بخوانیم دیوانه میشدیم.

برادرش مهرداد گاهی با تمسخر می گفت:

- یک فکری به حال مردانتان بکنید، با این حال و روز تکلیف عزراییل چیه که مجبوره یکی از شما را با خودش ببرد دد.

- من و مهیا نگاهی به هم می انداختیم. عزراییل؟ یعنی او می توانست ما را از هم جدا کند؟ نه! امکان نداشت، ما مرگمان هم با هم بود. رو به مهرداد می گفتم:

- چون تو اصلا قیافه نداری و با موهای فر وچشمان ریزی که داری مایه شرم بشریت هستی... عزراییل ترجیح می دهد تو را با خودش ببرد دد، که حداقل عالم و آدم از دیدن قیافه تو خلاص شوند!

مهرداد چون دستش از من کوتاه بود، موهای مهیا را از پشت می کشید و با عصبانیت م یگفت:

- تو چرا می خندی ورپریده؟

به راستی که مهرداد اصلا قیافه خوبی نداشت و همیشه چهره اش یکی از سوژه های طنز من بود. قصه دوستی ما این طوری شروع شده بود و هیچ کدامان نمی دانستیم آخر قصه چه جوری تمام می شود؟

فصل دوم

- مادر کجایی؟ بیا ... خواهران عزیزم با هم تشریف فرما شدند، هر کدام با بچه و ساک رخت و پوشک و شیر خشک...

محبوبه زودتر از مرضیه گوش چشمی نازک کرد و گفت:

- نوبت تو هم می رسد خانوم... آخ که چه کیفی می دهد تورا با دو سه تا بچه قد و نیم قد ببینم.

محبوبه یاسمن یک ساله را که روی بازویش به خواب رفته بود روی تشکی که مادر روی زمین گوشه اتاق پهن کرده بود خواباند. مرضیه بعد از احوال پرسى با مادر پوزخند زد و گفت:

- مینا همین جوری شلخته هست، دیگر وای به حال اینکه دو سه تا بچه هم داشته باشد، آن وقت دیگر بیا و نماشا کن... لباس های نشسته و تلمبار شده توی حمام و اتاق های در هم وبرهم و همیشه خدا کثیف یک طرف، تازه از آن طرف دارد به یکی دیگر تشر می زند: چیه بچه کم نق بز، مگر نمی بینی کار دارم.

محبوبه غش غش خندید و مادر لبخند زد و من که تا فرق سرم داغ شده بود، به رویش لبخند خونسردانه ای زدم و چانه ام را دادم بالا و گفتم:

- برای اینکه شما را آرزو به دل بگذارم شوهر نمی کنم... یا اصلا بچه دار نمی شوم.

آن وقت زبانم را در آوردم بیرون!

مرضیه که از این حرکات کودکانه من بدش می آمد و گاهی بابت همین کارها نیشگون بدی از من می گرفت رو به مادر گفت:

- نگاه کن تو را به خدا مادر! علی من روش نمی شود برای کسی زبان در بیاورد آن وقت این خرس گنده با این قد آکله اش، راست راست ایستاده و زبان درازش را برایمان می کشد بیرن...

مادر پادرمیانی کرد و آتش بس داد:

- ول کنید شما را به جان مادرتان! هنوز نرسیده و نیامده افتادید به جان هم! بابا نا سلامتی شما با هم خواهر هستید... بده من ببینم آن تپل مهل پدر سوخته را!

مرضیه عاطفه دو ساله را که هنوز توی بغلش بود داد به مادر و نگاه پر غیض دیگری به من انداخت. من به طرف نسزین و علی رفتم که هنوز از در نیامده تو در حال شیطنت بودند. دست هر دو را در دست گرفتم و در حالی که دور هم می چرخیدیم هم صدا می خواندیم:

چرخ چرخ عباسی خدا مارا نندازی ... چرخ چرخ عباسی...

محبوبه ولو شد روی زمین و گره روسری اس رو باز کرد و نفسش را فوت کرد بیرون:

- نگاه کن تو را خدا... همین کارها را می کنی که کسی حاضر نیست برای خواستگاری پا پیش بگذارد! می گویند مینا؟؟؟ او که هنوز بچه است... هنوز توی کوچه ها زنگ خانه های مردم را می زند و پا به فرار می گذارد... دروغ می گویم بگو دروغ می گویی

مرضیه پاهایش را دراز کرد و روسری اش را پایین انداخت، گوشواره های انگوری اش تا روی شانه هایش می رسید:

- پسر نصرت خانم اصرار داشت که مادرش را بفرستد برای مینا خواستگاری، می دانید مادری چى به پسرش گفت؟

منتظر جواب کسی نماند و ادامه داد:

- گفت مینا فقط قد کشیده و فقط خوشگلی دارد او و دوستش هنوز نمی دانند پنجر کردن ماشین های مردم از دختر عاقل و بالغ به دور است و قباحه دارد.
- من که به شنیدن پند و اندرزهای توام با ملامت خواهرانم عادت داشتم گوش هایم را سنگین کردم و بعد از چند دوری که با بچه ها چرخیدم خسته و نفس زنان روی زمین پهن شدم مادر سر پنکه را به طرف دیگری چرخاند و گفت:
- با این عرق سرما میخوری دختر
- مرضیه عاطفه را که داشت سیم پنکه را می جوید بغل زد و طرف دیگر خودش نشاند و سرش را تکان داد:
- همین جوری لوسش می کنید دیگر! دختر های هم سن و سال مینا به قدری متین و با شخصیت رفتار می کنند که آدم حظ می کند با آنها هم کلام شود... ولی مینا...
- محبوبه دنباله حرف های خواهر بزرگتر را گرفت و قری به سر و گردنش داد و گفت:
- دوزار شخصیت ندارد... تو این سن و سال دختر باید به قدری سنگین و رنگین باشد که خواستگار دم در خانه شان مثل قطار صف کشیده باشد
- مادر بی اعتنا به بحث به طرف آشپزخانه رفت من هم بی اعتنا خندیدم:
- درست مثل آن وقت های خودتان! یک قطار بزرگ با واگن های خالی!
- دماغم را خاراند و باز هم به روی چهره های ترش کرده آن دو نفر شکلک در آوردم. مادر شربت پرتقال آورده بود مرضیه لیوانی را برداشت و تشر زد به من:
- خجالت نمی کشی تو اینجا نشستنی و مادر پذیرایی می کند
- لیوان شربت را برداشتم و به مادر گفتم :
- دستت درد نکند
- و به مرضیه گفتم:
- شما خجالت بکشید که تو این گرما پرچانگی می کنی و کف می آوری بالا و بیچاره مادر دلش می سوزد و برایتان شربت می آورد.
- نسترن خودش را در آغوشم انداخت و با لحن شیرین کودکانه اش گفت:
- خاله مینا علی اذیتم می کند
- به طرف علی برگشتم داشت شربت پرتقال را توی دهانش قرقره می کرد. سر علی داد کشیدم:

- هی چیکار میکنی بی تربیت

بعد رو به مرضیه گفتم:

- شما هم به جای پند و اندرز دادن فکری به حال تربیت بچه هاتان نکنید...

مرضیه زیر لب غر زد و روی از من برگرداند لب های محبوب هم شد یک خط باریک! یاسمن هم تازه از خواب بیدار شد و صدای گریه هایش تا ته کوچه می رسید. محبوب یاسمن را گذاشت زیر بغلش و گوش هایش را خاراند:

- یک خواستگار خوب واسه مینا پیدا کردم که حرف ندارد

مرضیه انگار این خبر برایش تازگی نداشت چون سرش به عوض کردن کهنه بچه گرم بود از میک زدن یاسمن و عوض کردن کهنه عاطفه دلم قیری ویری رفت و فکر کردم من که حالم از این چیزها به هم می خورد

- شما لازم نکرده برای من خواستگار پیدا کنید! اصلا کی خواست شوهر کنه. چشم ندارند ببینید راحت و بی عار نفس می کشم... یک نگاه به خودتان بیندازید.

مرضیه پستانک عاطفه را کرد توی دهانش، عاطفه پستانک را درآورد و پرت کرد روی زمین مرضیه غر زد:

- چته بچه؟ هنوز هیچی نشده ادا و اصول از خودت در می آوری؟

محبوبه یکهو جیغ کشید و پرید بالا:

- پدر سوخته! باز تو گاز گرفتی؟

یاسمن که با جیغ مادرش حال شیر خوردنش گرفته شده بود دوباره زد زیر گریه. دیگر داشتم سر سام می گرفتم:

- وای! سرم رفت... اندازه یک مهد کودک سر و صدا می کنند!

مادر یاسمن را گذاشت روی بازویش و یواش بر پشتش می زد. من هم که دیگر طاقت و حوصله ام را از دست داده بودم به طرف اتاقم رفتم. مرضیه داشت می گفت:

- ما هم اول سرمان می رفت ولی عادت کردیم مینا جان

روسری سر کردم و جوراب ساق بلندم را کشیدم بالا. " فکر کردید من خر بشو نیستم... اصلا شوهر میخوام چهکار؟ اگر هم شوهر کردم شرط میگذارم بچه دار نشویم... من که مثل شما مرد ذلیل نیستم.

تا از اتاق آمدم بیرون سه جفت چشم زل زدند به من:

- کجا میری تو این گرما؟

به طرف آینه رو دیوار راهرو رفتم و آخرین نگاه را به خودم انداختم:

- جای دوری نمی روم

محبوبه با دست دماغش را کشید:

غیر از خانه مهیا جاننش کجا را دارد که برود؟

نگاهش نمی کردم به طرف در می رفتم:

جای گاز گرفتگی خوب شد؟

از طعنه من آتش گرفت و نگاهش که کردم صورتش از شدت خشم برشته شده بود. خونسردانه لبخند زدم و بعد از خداحافظی از در بیرون رفتم. هوای گرم مرداد و ظل آفتاب! هنوز دو سه قدمی نرفته عرقم در آمده بود. جای شکرش باقی که راه زیادی نبود. زنگ که زدم، در که باز شد، مهیا را که دیدم، من هم نفس راحتی کشیدم. خوشحال بودم که خودم را از شر آن همه سر و صدا راحت کرده بودم.

- سلام دختر خوب؟ کجایی که پیدات نیست؟

- سلام تو این گرما کی جرات میکند از خانه بزند بیرون! الحمداله ... تلفن هم که نداریم!

صورت هم را بوسیدیم دو سه روزی بود مه همدیگر را ندیده بودیم اما انگار خیلی وقت بود که از هم بی خبر بودیم خاله مریم به استقبال آمد:

- چه خوب کردی اومدی! مهیا بی قراریت رو میکرد.. مادرت چه طور بود؟ او هم می آمد تا من هم از تنهایی در می آمدم.

رویه روی پنکه نشستم و گره روسری ام را باز کردم:

- خواهرانم آنجا بودند... وای ... چقدر بیرون گرم است.... انگار آدم توی کوره افتاده است

- عرق کرده می چایی دختر! بگذار اول عرق خشک شود بعد بنشین جلوی پنکه

دلسوزی های خاله مریم دست کمی از مادر نداشت، اصلا انگار من و مهیا دوتا مادر داشتیم

پی حرف خاله مریم رفتم و از جلوی پنکه زدم کنار:

- مهرداد کجاست؟

مهیا با سینی شربت آبلیمو رو به رویم نشست:

طفلی رفته دنبال کار

شربت آبلیمو پر از یخ حالم را جا آورده بود:

- ای بابا! کار کجا بود؟ این روزها اگر پارتی نداشته باشی...

- مینا جان! اگر عطشت فرو نشست یک شربت دیگر بزن تو رگ... خیلی می چسبد!

دوباره پی حرف خاله مریم رفتم. مهیا داشت از عروسی لادن یکی از همکلاسیهایمان می گفت:

- کارت دعوت توهم اینجاست! فکر کنم همه همکلاسیهایمان دعوت باشند.. تو می آیی؟

یادم به حسادت های لادن به دوستی من و مهیا افتاد... چند بار آتش بیار معرکه شد و بود و نزدیک بود...

- می گویند شوهرش از آن خر پولهاست

و یکبار به قدری تند رفته بود که نزدیک بود بین من و مهیا به هم بریزد

- نگفتی میای یا نه؟ چون من بدون تو نمی روم

با انگشتانم خنکای لیوان شربت آبلیمو را لمس کردم:

- مشکلی نیست! من هم آمدنی هستم

و باقی محتوای شربت را بالا زدم. هنوز آتش بدنم فرو ننشسته بود!

لباس مناسبی برای عروسی لادن پیدا نکردم همه لباسهایم به قول مرضیه مال عهد بوق بودند و دیگر کسی به یاد نداشت که چه وقتی اینها مد بوده است و چقدر هم به وقت خودش گران بوده اند، البته تاریخ خرید تمام لباس هایم مال زمانی بود که از مد می افتادند. یعنی وقتی که مد تازه ای به بازار می آمد من تازه به سراغ لباس های از مد افتاده می رفتم، که از نظر قیمت خیلی مناسب تر از زمان مد بودنشان بود. مادر نگران این بود که دست خالی به عروسی بروم، روی همین اصل مقداری از پس اندازش را به من داد تا دست گل آبرومندی را خریداری کنم. هر بار که دستم پیش پدر یا مادر دراز میشد کلی خجالت می کشیدم و به قول محبوب چربی های اضافه ام آب میشد و هر بار به خودم می گفتم:

- تا کی می خواهی چشم به دست پدر و مادرت داشته باشی، چرا نمی خواهی روی پای خودت بایستی و دستت توی جیب خودت برود و این همه شرمنده پدر و مادرت نشوی؟

هوا از صبح گرم و خفه کننده بود انگار زیر چند تخته پتو گیر افتاده باشی و تقلا کنی که هوای تازه بهت برسد. همه می گفتند گرمای تابستان امسال تا آنجا که ذهنشان یاری می کند بی سابقه بوده است. من هم مثل خیلی از مردم سرما را به گرما ترجیح می دهم. توی گرما تا دو قدم راه بروی به قدری بوی عرق می گیری که دیگران حالشان به هم میخورد یک لحظه کنارت بایستند و شاید به همین دلیل است که غیر از گربه ها و سگ ها ولگرد توی ظل آفتاب پرنده توی کوچه پر نمی زند.

- سلام مهیا چطوری ناqlا چقدر بزرگ کردی!

- علیک سلام تو چطوری ما که مثل تو بزرگ کرده خدایی نیستیم مجبوریم به خودمان برسیم...

خوب... تو هم که مثل من دست خالی روانه شده ای!

کفش پاشنه بلندم را که میخس بدجوری پاشنه پایم را اذیت می کرد لحظه ای از پا در آوردم و گفتم:

- خیال دارم دست گل بخرم

لبخند شیطنت آمیزی روی لب هایش نقش بست:

- من هم همین تصمیم را گرفته بودم، راستش مادر پول بیشتری بهم داده بود تا انگشتی پلاکی چیزی برایش بخرم ولی یک فکر دیگر کردم... نصفش را بر میدارم برای خودم و با نصف دیگرش یک دسته گل میخرم. درحالی که هنوز پاشنه کفشم را به زمین می کوبیدم تا میخس کاملا فرو برود گفتم:

- ای ورپریده تو هم که خوب بلدی زرنگ بازی در بیاوری...

مهیا غش غش خندید و یک ردیف دندان سپید و مسواک خورده از بین لب هایش نمایان شد. تازه یادم افتاد که به دندان هایم مسواک نزد اولش کمی حرص خوردم و بعد گفتم " حالا کی مواظب دندان های آدم است که مسواک خورده یا نخورده"

- خوب برویم.. هوا بدجوری داغ کرده ... هنوز ظهر نشده شر و شر عرق میکنیم... کفشت درست شد؟

در حالی که پایم را توی کفش میکردم گفتم:

- فکر میکنم برای امروز درست شده باشد... خوب حرکت!

مقابل یک گل فروشی بزرگ ایستادیم و چند شاخه گل میخک و کوکب و سنبل و رز زرد را انتخاب کردیم و دادیم برایمان تزئینش کنند. فروشنده بد جوری سر گرم راه انداختن یکی از مشتری هایش بود که داشت سفارش یک دسته گل بزرگ می داد. من و مهیا هر دو از گرمای کلافه کننده جان به لب شده بودیم. بالاخره لب به اعتراض گشودم و گفتم:

- ای بابا، تا کی باید منتظر باشیم تا سفارشات این حضرت آقا را تند و تند بنویسید و به ما هم محلی نگذارید؟

در این لحظه هم فروشنده هم مشتری به طرف ما برگشتند. مشتری جوان برازنده ای بود که کت و شلوار بژ بر تن داشت و چشم های روشنش که نفهمیدم چه رنگی است مثل دو ستاره درخشان پر نور تر شدند. فروشنده از مشتری عذر خواهی کرد و رو به ما با ادبیات زنده ای گفت:

- اصلا اینجا گل فروشی نداریم... بفرمایید روید که جلوی ورود هوای تازه را گرفته اید!

من و مهیا نگاهی از سر یکه خوردگی به هم انداختیم و چون انتظار چنین بر خوردی را از او نداشتیم ماده بودیم که چکار کنیم ، مشتری بعد از چند لحظه که بر و بر نگاهمان کرد و گویی دلش به کف شدن ما سوخت رو به فروشنده گفت:

- اول کار خانم ها را راه بیندازید، من هنوز نصفی از سفارشاتم مانده!

چشم های ریز و گرد فروشنده با شنیدن این حرف براق شد و نگاهی بی اعتنا به دسته گل های ما انداخت و گفت:

- نه آقای تهرانی شما مشتری دائمی ما هستید و وظیفه من این است که مشتری های دائمی مثل شما را راه بیندازم. تا مشتری هایی که ده سال به ده سال گذارشان به گل فروشی می رسد و چند شاخه گل ناقابل جدا می کنند و آدم رغبتی نمی کند که...
نگذاشتم به حرف هایش ادامه بدهد صدایم را بلند کردم و گفتم:

- پس کاسبی شما همی طور است، دنبال لقمه های چرب و نرم میگردید... حق با شماست...
ما چند سال به چند سال هم گل نمی خریم ولی امثال این آقا شاید برای تولد گریه خانگی شان هم یک دسته گل بزرگ و گران بها سفارش بدهند... شما راست می گوید منطق کاری شما همین را می گوید. حالا ما هم منطق خاص خودمان را داریم و در عین اینکه به منطق شما احترام می گذاریم باید بگویم که مجبوریم به خاطر وقتی که توی مغازه شما تلف شده جبران خسارت بگیریم... شما موافق هستید؟

فروشنده هاج و واج مانده بود، چشم های ریزش کمی گشادتر شده بود و وقتی نفس میکشید شکم گنده اش بالا و پایین می رفت. مشتری جوان که انگار قصد پادر میانی کردن داشت رو به من گفت:

- اجازه بدهید تا کار شما را راه بیندازد ، منطق هر دوی شما کاملاً غیر منطقی است!

نگاهی توام با غرور به چشمهای خوش رنگش انداختم و گفتم:

- یادم نمی آید از شما نظری خواسته باشم، شما بهتر است دخالت نکنید

سپس با جدیت تمام رو به فروشنده گفتم:

- لطفا این دو دسته گل را بپیچید... همین دو دسته گل برای جبران خسارت ما کافیه

فروشنده نگاه عاجزانه ای به مشتری جوان و مایه دارش انداخت شاید اگر رودریایستی با او نبود چه بسا با جار و جنجال ما را از مغازه اش بیرون می کرد

بعد از تزئین دو دسته گل با لحن خواهشمندی گفت:

- پول گل ها را حساب کنید!

دسته گل ها را برداشتیم و با خونسردی به رویش لبخند زدم و گفتم:

- خودتان گفتید یک دسته گل ناقابل جدا کرده ایم... یادتان باشد که ما از شما خسارت ناقابلی گرفتیم!

مهیا قری به سر و گردنش داد و گفت:

- تا تو باشی یاد بگیری هوای مشتری های کوچکت را هم داشته باشی گنده وگ!

فروشنده عصبی شده بود و خواست چیزی بگوید که مشتری جوانش دست بالا آورد و او را به آرامش دعوت کرد و گفت:

- من قیمت دسته گل ها را می پردازم.

وقتی از مقابلش می گذشتیم نگاهی پر اکراه به سویش انداختم و گفتم:

-ایش... تازه به دوران رسیده.. شاید نه! صد در صد مقصر بودید... آکله از دماغ فیل افتاده!

وقتی من و مهیا از گل فروشی بیرون آمدیم زدیم زیر خنده و تا چند متر از شدت خنده تلو تلو می خوردیم و توی سر و کله هم می زدیم. مهیا گفت:

- حالا من زرنگ بازی درمی آورم یا تو که دوتا دسته گل مجانی را زنده کردی

گل ها را بو کشیدم و گفتم:

- چه کیفی میدهد با دسته گل مجانی آدم به عروسی برود... د د دیدی چطور به ما بی محلی کرد؟ مرد گل فروش را می گویم. حالا تا عمر دارد به مشتری هایش بها می دهد. درسی بهش دادیم که...

با شنیدن صدای بوق ممتد اتومبیلی هر دو بالا پریدیم و برگشتیم و گفتم:

- هی.... چه خبره مگه سر می بری

راننده که سرش را از شیشه بیرون آورد من و مهیا صاف ایستادیم.

همان مشتری جوان مایه دار بود که با شورلت سپیدش جلوی پای ما ترمز کرده بود. نگاهی کینه توز به من انداخت و گفت:

من هم اگر مثل شما دو تا دسته گل مفتی گیرم می امد توی خیابان جفتک می انداختم.

این را گفت و پا گذاشت روی پدال گاز، من کفش پاشنه بلندم را از پا در آوردم و داد کشیدم:

- اگر مردی صبر کن تا حالیت کنم جفتک ما می اندازیم یامهیا دستم را گرفت و با لحن دوستانه ای گفت:

- حرص نخور دختر! به کی داری بد و بیراه می گویی، او که پا گذاشت روی گاز و اثری از خودش باقی نگذاشته، حرص چی را میخوری.. دسته گل های مجانی را دریاب...

ولی من بدجوری دmq و گرفته بودم دلم میخواست نمی رفت و با پاشنه بلند کفشم جوری میزدم توی ملاحش که از هوش برود... لعنت به این دسته گل... مهیا سعی داشت یه جوری مرا از نراحتی در بیاورد ولی نمی توانستم فراموش کنم که چه توهینی شنیدم و فرصت نکردم جوابش را بدهم، اما تا پا به سالن عروسی گذاشتیم همه چی از یادم رفت. دیدن همکلاسی

های قدیمی و تجدید خاطره با آنها باعث شده بود، که فراموش کنم جوانک مایه داری به من گفت جفتک می اندازم. مهیا مرا گوشه ای روی صندلی نشانده و با حسرت نگاهی به جمعیتی که آنجا بودند انداخت و گفت:

- اینها را نگاه کن، فقط من و تو هستیم که چسبیدیم به این صندلی.

نگاهی بی اعتنا به آدم های رنگارنگی که در مجلس بودند انداختم و گفتم:

- حالا بشین نفسی تازه کنیم تا بعد.

بعد از اینکه با شربت و شیرینی از ما پذیرایی کردند من و مهیا را به سمتی راهنمایی کردند که جمعیت بیشتری آنجا نشسته بودند. دو صندلی خالی پیدا کردیم و خواستیم بنشینیم. مرد جوانی که دو صندلی آنطرف تر نشسته بود تا متوجه شد قصد داریم کنارش بنشینیم با احترام از جا برخاست و رو به من گفت:

- شما از دوستان لادن هستید؟

سرم را پایین آوردم و گفتم:

- بله... شما هم همینطور؟

بعد از سوالی که کردم شرمنده شدم و لبم را به دندان گرفتم. خندید و گفت:

- من پسردائی لادن هستم.

مهیا که دید من او را با پسر دائی لادن آشنا نکردم سرش را کشید جلو لبخند زنان گفت:

سلام، من هم دوست لادن هستم.

پسر دایی لادن لبخند زد و گفت:

- لادن خیلی اصرار داشت که تمام همکلاسی هایش توی عروسی اش شرکت داشته باشند و فکر می کنم هیچ کدام را از قلم نینداخته است.

من حرفی نزدم ولی مهیا گفت:

- ما هم خیلی دوست داشتیم توی عروسی لادن باشیم.

چند لحظه در سکوت گذشت، صدای خواننده و ساز و کف گوشم را آزار می داد. پسر دائی لادن برخاست و به سمت دیگری رفتو مشغول گفت و گو با چند نفری شد که در مورد گرمای هوا بحث می کردند. گه گاهی نگاه کوتاه و گذرای به سوی من می انداخت و من دستپاچه و هول سعی می کردم سر صحبت را با مهیا باز کنم که داشت به روی همکلاسی های قدیمی مان لبخند می زد.

فصل چهارم

روی درخت خرمالو که امسال نسبت به سال های قبل بیشتر میوه آورده بود کلاغی نشسته بود و داشت زیر پر و بالش را نوک میزد. پدر می گفت خرمالو خاصیت و ارزش غذایی بالایی دارد و وقتی داشتیم یکی از خرمالو های سبز و نارس را برای برادر زاده ام فرزین می چیدم رو به من گفت:

- بیخودی این میوه ها را حرام نکن هر چیزی به وقتش.

نگاهی به چین و چروک صورتش انداختم و گفتم:

- فرزین بچه است، وقت و بی وقت سرش نمی شود.

خم شد و از آب توی حوض مشتی به صورت خودش پاشید و گفت:

- تو که بچه نیستی

زن داداش الهام شربت لیموناد درست کرده بود. توی حیاط روی تخت زیر درخت بید میخون شربت خنک چسبید. زن داداش الهام لیوان های خالی را توی سینی چید و خطاب به من گفت:

- خوب بگو بینم عروسی چطور بود؟ حتما بهت خیلی خوش گذشت؟

لحظه ای رفتم توی فکر و یادم به مسعود، پسر دایی لادن افتاد که لحظه ای از من غافل نمی شد و بیچاره مهیا چقدر حسرت خوش تیپی و چشم های گیرایش را خورده بود و چند بار همراه با کشیدن آه عمیقی زیر گوشم گفت:

- خوش به حال کسی که زن چنین مردی می شود.

ولی من اصلا هیچ خوش به حالی ندیدم. به نظرم می رسید که بعضی از حرکات و حالات رفتارش زننده است. دلم نمی خواست اصلا به او فکر کنم. از یادآوری تک تک حالات و رفتارش احساس چندش آوری به من دست می داد.

- بد نبود، لادن شده بود عروسک. یکی از بچه ها می گفت از فرانسه چند آرایشگر آورده بودند، دامادش را ندیدی... دیدنی! شاید هم سن و سال بابا بود.

الهام ناباورانه لب پایش را گاز گرفت و گفت:

- نه بابا، تو رو خدا؟

یادم به داماد افتاد که وقتی به ما خوش آمد می گفت چند تا کلمه انگلیسی قاطی کرد، که ما اصلا نفهمیدیم به قول مهیا خوش آمد شنیدیم یا ... فرزین را روی پایم نشاندم و گفتم:

- نه حالا به این پیری! یک هوا جوان تر، توی عروسی می گفتند لادن به خاطر مال و منالش زنش شده...

الهام بلند شد که لیوان های خالی را ببرد آشپزخانه فوتی کشید و گفت:

- مردم چه کارها که نمی کنند... به خاطر پول سر هم دیگر را هم می برند.

مادر داشت بافتنی می کرد، رو به مادر غر زدم و گفتم:

- تو را خدا توی این گرما این بافتنی ها را کنار بگذار حالا، حرصم تنگی می کند.

مادر حدود یک متر و نیم از نخ را دور دستش پیچید و با قلاب دست راست یک نخ از قلاب دست چپ کشید بیرون و گفت:

- از الان باید به فکر زمستان بود، تو که میدانی پدرت جوراب بافته مرا به هر جورابی ترجیح می دهد. تازه قرار است شال هم برایش ببافم آن یکی خیلی کهنه و به درد نخور شده است.

نگاهی به پدر انداختم که داشت گوشه تخت قند خرد می کرد. تا آنجا که یادم است هر کمکی که از دستش بر می آمد به مادر می کرد و اصلا هم به یاد ندارم با هم اختلاف نظری داشته باشند. من که هیچوقت شاهد دعوا و جر و بحث آنها نبودم، نمی دانم شاید پنهانی و بدون اینکه ما بویی ببریم اختلافشان را یک طوری حل می کردند که مامتوجه نشویم. فرزین صورتش را چرخاند به طرف من و با لحن شیرینی گفت:

- عمه مینا تو وقتی کوچک بودی یعنی وقتی که هم سن و سال من بودی این درخت خرمالو اینجا بود؟

صورتش را بوسیدم و دستی روی موهای صافش کشیدم و گفتم:

- آره بود، این درخت خرمالو تقریبا هم سن و سال پدر توست.... وقتی بابای تو به دنیا آمد بابا جون این درخت را توی باغچه کاشت.

فرزین شیرین خندید و جای دندان شیری خالی اش روی لثه بالایی نمایان شد:

- بابا هیچ وقت میوه نداد ولی این درخت هر سال میوه می دهد.

از شنیدن این حرفش با صدای بلند زدیم زیر خنده، الهام برگشته بود و علت خندیدنم را پرسید. من بلند برای همه تعریف کردم، مادر و پدر هم خندیدند. الهام فرزین را از روی پای من برداشت و روی پای خودش نشاند. پدر آخرین کله قند را می شکست:

- بابای تو هم به بار نشسته فرزین جان، تو و فرزاد میوه هایش هستید!

فرزین نج محکمی زد و گفت:

- نخیر، میوه ها را می شود خورد ولی ما را نه... تازه خمالو ها به وقتی سبزند و یک وقتی قرمز... ما که رنگمان عوض نمی شود!

الهام دستی روی موهایش کشید و با مهربانی گفت:

- خمالو نه ... خرمالو...

مادر که دو ردیف اضافه کرده بود به ردیف بافته هایش صدایم زد و گفت:

- بین توی کیفیت آدامسی ... چیزی نداری بندهام توی دهانم...

از این عادت همیشگی مادر خنده ام گرفت، تا دستش به بافتنی گرم بود باید دهانش هم می جنبید. بلند شدم که بروم سراغ کیفم. من هم همیشه آدامس توی کیفم بود، به هر بقالی که می رفتم و می گفت پول خرد ندارم می گفتم جایش آدامس بدهید. پدر چقدر از آدامس جویدن توی جمع بدش می آمد، مادر هم چون این را می دانست طوری با تبحر آدامس می جوید که کسی جز خودش متوجه نمی شد. خب پیدایش کردم.. آدامس خروس نشان. چشمم افتاد به کاغذی که شماره تلفنی رویش یادداشت شده بود و یادم افتاد که وقتی از عروسی بر می گشتم مسعود شماره را دور از چشم مهیا به من داد و گفت:

- حتما با من تماس بگیر.

من هم دور از چشم مهیا کاغذ را توی کیفم گذاشتم و چشم توی چشمش دوختم و گفتم:

- چرا؟

چشمکی زد و گفت:

- وقتی زنگ بزنی بهت می گویم!

نگاهی به شماره انداختم سه تا شش داشت و دو تا پنج. خواستم کاغذ را مچاله کنم و بیندازم دور ، ولی نمی دانم چرا شماره اش را به خاط سپردم شاید به دلیل اینکه خیلی رند بود. بلند شدم، شاید به این دلیل که خیلی نا خواسته توی ذهنم فرو رفته بود. آدامس خروس نشان را توی دستم فشردم: " خیلی خری! سر خودت که نمی تونی شیره بمالی!"

آدامس را به مادر دادم و نشستم پای حرف های الهام که محمود گاهی شب ها از سرکار دیر بر می گردد خانه و وقتی هم بر میگردد آنقدر خسته است که توی رخت خواب بیهوش می افند، که توی یک هفته دو بار وانتشان خراب شده و در آمد یک هفته را گذاشتند روی تعمیر وانت، که فرزند از الان کتاب های سال ششم را تهیه کرده و وقت خودش را به خواندن کتاب ها می گذراند و گفت و گفت و گفت. من هم گاهی شنیدم و گاهی نشنیدم، راستش نصف حواسم هنوز توی عروسی بود. پشت میز ناهار مسعود زیر گوشم گفتم:

- بهترین حسنی که این عروسی برایم داشت آشنایی با شما بود مینا خانم...

بعد لیوان نوشابه را توی دست گرفت و به بهت و تعجب من خندید و ادامه داد:

- از امروز باید توی دسته گل هایی که سفارش می دهم حتما چند شاخه مینا هم باشد.

آنجا من با شرم سرم را پایین انداختم ولی حالا از یاد آوری دسته گلی که گفت یادم به ماجرای دسته گل خریدنمان افتاد و اینکه جوانک جسوری به من گفت توی خیابان جفتک می اندازم.

حالم دوباره گرفته شد. الهام از جا برخاست که برود و هر قدر اصرار کردیم که برای شام بماند نه آورد. من هم چادر انداختم سرم و تا سر خیابان بدرقه اش کردم. سوار اتوبوس شدند و به راه افتادند من هم به راه افتادم. چشمم به کیوسک خالی تلفن افتاد دلم قیلی ویلی رفت. شماره اش را بگیرم؟ شاید کار واجبی با من داشت؟ نه ... ولش کن ... گه معنی دارد که دو سه قدم از کیوسک فاصله گرفتم: " حالا یک بار تماس که ضرری نداره آمدیم و نفعی هم داشت."

دوباره برگشتم شماره چند بود، سه تا شش و دوتا پنج. پنج آخر که می چرخید چشم های من هم تا ته کوچه چرخید و چون کسی را ندیدم نفس راحتی کشیدم. سه تا بوق که خورد خانمی گوشی را برداشت. مانده بودم که بگویم، نگویم بالاخره گفتم که با آقا مسعود کار دارم. خانم که به نظر نمی رسید جوان باشد با احترام زیاد از من خواست تا منتظر بمانم. بعد از چند لحظه خودش آمد پای تلفن و تا صدایش را شنیدم دلم هری ریخت پایین. نمی دانم اقدس خانم کجا بود که مثل اجل معلق با دست به شیشه زد و من کمی هول شدم و سلام کردم. اول فکر کردم می خواهد جایی تلفن کند ولی دیدم این طور نیست و دارد حال مادرم را می پرسد. توی دلم گفتم:

" آخر زن حسابی تو که همسایه دیوار به دیوار مایی و از حال ما بهتر از خودمان خبر داری"

بلند گفتم: خوبند

اقدس خانم رفت و صدا توی تلفن پیچید:

- الو پس چرا جواب نمی دهی؟

سرخ شدم و بعد از سلام خودم را معرفی کردم. نمی دیدمش ولی از لحن حرف زدنش پیش خودم مجسم می کردم که الان از شدت ذوق و هیجان روی پایش بند نیست.

- خوب کاری کردی زنگ زدی، راستش خیلی منتظر تماس بودم... اگر تا فردا زنگ نمی زدی، یک جوری آدرس تو را از لادن می گرفتم و می آمدم سراغت.

از ترس اینکه دوباره اجل معلق مرا توی کیوسک تلفن بشناسد تمام صورتم را با چادر پوشاندم و گفتم:

- گفتید با من کار واجبی دارید... من هم فقط تماس گرفتم که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- باید ببینمت... کی وقت داری؟

گوشه لبم را مکیدم و گفتم:

- نمی دانم ... حالا نمی شود تلفنی...؟

- نه نه! باید حتما ببینمت... راستش ... ولش کن... بعد که دیدمت می گویم.

برای عصر رز سه شنبه توی کافی شاپ لاله زار قرار ملاقات گذاشت. نه گفتم آره و نه گفتم نه، قرار شد اگر نیامدنی شدم دوباره با او تماس بگیرم. وقتی خدا حافظی می کردم دوباره تشکر کرد از اینکه زنگ زدم. از کیوسک که بیرون آمدم چند نفری سکه به دست صف کشیده بودند جلوی در، خدای من! اینجا کی جمع شده بودند که من نفهمیدم؟

فقط دماغم از لای چادر پیدا بود، چقدر عرق کرده بودم. عصر روز سه شنبه؟ چرا نگفتم نمی شود؟ باید برگردم. بگویم نمی شود، ولی نه ... کی حوصله دارد صف بایستد.... حالا بعد دوباره زنگ می زنم ... تا دم در که رسیدم چادرم را به حالت عادی روی سرم انداختم و خدا خدا کردم که کسی متوجه دیر آمدن من نشده باشد.

فصل پنجم

مهیا کاسه زردآلو و هلو ها را غارت کرده بود و در حالی که ملچ و ملوچ زیادی به راه انداخته بود گفت:

- کاش ما هم زن داداشی گیرمان بیاید که پدرش باغ میوه داشته باشد...

در حالی که هسته های زرد آلو را می شمردم گفتم:

- مهرداد شما از این شانس ها ندارد... اصلا کی زنش می شود؟

- تو

- من!!! عمرا اگر زنش بشوم

مهیا ریز خندید:

- مگر داداشم چه عیبی دارد مینا جان... اصلا داداشم را چه کار داری؟ اصل کار من و تو هستیم که به هم نزدیکتر می شویم و

قلوه سنگ نسبتا بزرگی را از توی باغچه پیدا کردم و بعد از اینکه آن را حسابی توی آب شستم به روی تخت برگشتم و گفتم:

- مگر قرار است تا آخر عمرت شوهر نکنی و بترشی دختر؟

مهیا مغز هسته ها را می شمرد و کنار می گذاشت تا طبق عادت همیشه با هم بنشینیم و مغز زرد آلو بخوریم.

-چرا من که قصد شوهر کردن دارم ولی کو شوهر؟ هر کی نداند تو بهتر می دانی بگذارم.... راستش بد جویری گلویم پیش پسر دانی لادن گیر کرده... دیدی چه ابهتی داشت؟ لادن می گفت رئیس حسابداری یک کارخانه بزرگ است.

یک لحظه به فکر فرو رفتم، از اینکه به علاقه قلبی مهیا در مورد مسعود پی برده بودم خوشحال بودم، شاید می توانستم برایش کاری انجام دهم! مهیا مغز ها را یکی یکی می بلعید:

- نگفتی زن داداش من می شوی یا نه؟

اولین مغز را بر دهان بردم و گفتم:

- ای بابا، دست بردار... بگذار دوستی ما پا برجا بماند... من اصلا نمی خواهم ازدواج کنم... خودت که خبر داری چند خواستگار خوب را جواب کردم... درثانی من به مهرداد به چشم یک برادر نگاه می کنم... یعنی مثل محسن دوستش دارم.. تو را خدا به خاله مریم هم بگو مستقیم و غیر مستقیم پیشنهاد نکند که ...

دستش را بالا آورد و گفت:

خیلی خوب ... تسلیم

بعد صورتم را بوسید و گفت:

- اصلا حیف تو که زن مهرداد شوی.. مهرداد هم آدم است

خودش با صدای بلند خندید و من آخرین هسته زرد آلو را شکستم و مغزش را دو نصف کردم. مهیا وقتی می رفت گفت:

- می آیی فردا برویم مسجد، خاله نزهت من نذری دارد... بعد هم می رویم سقا خونه، دوتا شمع نذر کردم که باید روشن کنم.

بعد چشمکی زد و گفت:

- یکی برای اینکه بخت من باز شود، یکی هم برای تو که عاقل شوی و به روی بخت خود پا نگذاری!

مکثی کردم و یادم افتاد فردا سه شنبه است و من با مسعود قرار ملاقات گذاشته ام. گور پدر مسعود... اصلا چه لزوم و اجباری است که من بروم سر قرار... مگر چه کار با هم داریم که...

- نگفتی، می آیی یا نه؟

- نه ... فردا کار دارم ... سقا خونه را بگذار برای شب جمعه ...

دوباره صورتم را بوسید:

- به هر حال اگر کارت تا عصری تمام شد یک سری به مسجد محل بزن...

مهیا رفت و من تازه به این فکر کردم که چرا نگفتم می آیم؟ چرا قرار روز سه شنبه را به هم نمی ریزم و خودم را خلاص نمی کنم؟

مادر از بازار برگشته بود، فقط دو سه تا کلاف نخ کاموا خریده بود، دو کلاف سرمه ای و یک کلاف مشکى! چادرش را به دستم داد و گفت:

- كسى نیامد خانه؟

تا گفتم مهیا اوى کرد و گفت :

- شما دوتا سیر نمى شوید بس كه همدیگر را مى بینید؟

بعد خسته و نفس بریده روى تخت نشست و گفت:

- لعنت به این گرما! مگر مى شود نفس كشید. اگر نخ كم نیاورده بودم محال بود پا از در خانه بگذارم بیرون.

نخ كامواها را روى تخت رها كردم و دویدم طرف خانه كه برای مادر شربت آبلیمو درست كنم. نصف لیوان یخ ریختم و نصف لیوان آب، مادر شربت آبلیموى كم شكر را خیلی دوست داشت. وقتى لیوان شربت را مقابلش گذاشتم چهره اش از هم باز شد و با لبخند گفت:

- دستت درد نكند كاش از خدا چیز دیگری خواسته بودم..

شربت را یک نفس سرکشید.

- فردا قرار است همراه محبوبه و مرضیه برویم خانه الهام، طفلكى ها اسباب كشى دارند. خود الهام بیچاره هربار كه محبوبه و مرضیه اسباب كشى داشتند دو روز چادر به كمر مى بست و خدایى زحمت مى كشید . تو هم مى آیی دیگر؟

-من؟ نمى دانم.. شاید نتوانم...

گره روسرى اش را باز كرد و یکى از ابروانش را داد بالا:

- حتما مى خواهى بروى مسجد... خاله نزهت مهیا نذرى دارد ... خیلی خوب نذرى هم ثواب دارد ... حالا وقتى مى خواهند جاگیر شوند مى توانى كمكش كنى ... خوش نشینی هم بد دردى است. همیشه باید اسباب و اثاثیه زندگیت روى دوشت باشد و از این سوراخى به آن سوراخى روى ... خدا همه خوش نشین ها را صاحب خانه كند.

بعد سرش را بالا برد و گفت:

- آمین

چادر مخمل مادر را كه همیشه توى صندوق قايم مى كرد و خیلی كم پیش مى آمد، آن هم توى مجالس آنچنانى بر سرش بگذارد از توى صندوق در آوردم.

این چادر مخمل مشکی خیلی برایش عزیز بود، آخر برادرش از مکه برایش سوغات آورده بود، هر بار که مادر تصمیم می گرفت آن را بر سرش بپندازد، بعد از اینکه آن را از توی صندوق بیرون می آورد فوری پشیمان می شد و می گفت:

- نه! سوغات مکه را باید حفظ کرد ... حیف این چادر نیست که از رنگ و رو بیفتد؟

چادر مادر بوی نفتالین می داد، آن قدر از عطر یاس به آن مالیدم تا بوی نفتالینش رفت. روبه روی آینه ایستادم و چادر را انداختم روی سرم. مادر راست می گفت روی سر که می رفت جلای بیشتری پیدا می کرد و به آدم ابهت بیشتری می بخشید.

من دوست داشتم برای مهیا کاری بکنم... این را از ته دلم مطمئن بودم که به خاطر مهیاست می روم... والا حقش بود امروز به همراه مادر به کمک الهام بروم. وقتی رسیدم سر قرار کلی عرق کرده بودم. او زودتر از من آمده بود. کت و شلوار شکلاتی پوشیده و کروات سرمه ای زده بود. روی میزش یک دسته گل قیمتی وجود داشت که باز مرا به یاد ماجرای گل خریدنمان انداخت.

با دیدن من از جا برخاست و بعد از ادای احترام به من خوش آمد ف. معذب و دستپاچه روی صندلی نشستم، انگار هر چی چشم بود زل زده بود به من.

- خوب... چی دوست داری؟ با قهوه موافقی؟

سر را کج کردم و گفتم:

- فرق نمی کند، بیشتر دوست دارم در مورد کاری که با من داشتید حرف بزنید

نگاهی به دسته گل ها انداخت و گفت:

- متوجه گل مینا شدی یا نه؟

نگاهی به چند شاخه گل مینا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

- من وقت زیادی ندارم... باید بروم

او بعد از اینکه دو فنجان قهوه سفارش داد رو به من گفت:

- تو اولین دختری هستی که مرا تا این حد از خود بی خود کرده ای ... حالت چشمان سیاهت را نمی توانم فراموش کنم.. اجازه بده برای اولین بار اعتراف کنم عاشق شده ام... عاشق تو!

نزدیک بود بزنم زیر خنده، کاش مهیا آنجا بود و با هم دستش می انداختیم.

ولی نه، اگر مهیا بود حتما از غصه دق مرگ می شد. قهوه رسید او تلخ خورد و من به اندازه نصف فنجان شکر قاطی اش کردم.

زمان داشت می گذشت و من هنوز به نتیجه ای نرسیده بودم. او داشت از کار و زندگی اش حرف می زد، اینکه پدر و مادرش در شیراز زندگی می کنند و او به خاطر کارش مجبور است در

تهران باشد. اینکه چقدر من او را مجذوب خودم ساخته ام و آرزوی ازدواج با مرا در سرش می پروراند و در پایان گفت:

- اجازه می دهید هر روز شما را ببینم؟

دهانم هنوز از شیرینی زیاد قهوه خارش می کرد:

- نه، راستش باید بگویم که این احساس علاقمندی شما کاملاً یک طرفه است و من هیچ احساسی نسبت به شما ندارم، اگر می بینید امروز اینجا هستم فقط به دلیل ارضای حس کنجکاوی ام بود که آمدم والا کارهای واجب تری داشتم که...

انگار جا خورده بود. سیگاری آتش زد و گفت:

- اگر فقط چند بار مرا ببینی و با من باشی بهت قول می دهم که به من علاقه پیدا کنی...

از جا بلند شدم و با لحن قاطعی گفتم:

از لطف شما ممنونم، من نه به دوستی شما فکر می کنم و نه خیال ازدواج دارم، از پذیرایی شما هم ممنونم... اگر امری نیست؟

محکم چسبیده بود به صندلی و هاج و واج نگاهم می کرد، انگار اصلاً زبان مرا نمی فهمید. آهسته گفت:

- پس عشق و علاقه قلبی من اصلاً برای تو اهمیتی ندارد؟ مهم نیست....

پا روی پا گذاشت و پک محکمی به سیگار زد و ادامه داد:

- یک روز به من علاقمند می شوی، من ای را به تو قول می دهم

بعد با خونسردی شاخه گل مینایی را از توی گل ها جدا کرد و آن را بو کشید و بعد بوسید.

کفرم داشت بالا می آمد، بدون خداحافظی از کافی شاپ بیرون آمدم. در طول راه صد بار به خودم فحش دادم که ای کاش می رفتم نذری، ای کاش با مهیا می رفتم سقا خونه و شمع روشن می کردم و ای کاش می رفتم کمک الهام!

فصل ششم

مادر نخ مشکی را گره زد به نخ سرمه ای و نفسش را فوت کرد بیرون:

- بالاخره که چی؟ یک روز باید شوهر کنی یا نه؟

پاهایم را که از تخت آویزان بود تاب می دادم:

- اصلا کی گفته همه دختر ها باید یک روز ازدواج کنند، مگر عمه شهلا شوهر کرد؟ از بابا بزرگتر است و هنوز دختر است.... تازه خیلی هم راضی و خوشحال است که آقا بالاسری ندارد.

مادر نخ سیاه را پیچید دور انگشت اشاره دست چپش:

- قضیه عمه شهلا خیلی فرق می کند. عمه شهلایت 14 سال داشت که پدر و مادرش را از دست داد و به تنهایی خواهر و برادران کوچک تر از خودش را بزرگ کرد. وقتی همه را فرستاد سر خانه و زندگیشان تازه یادش آمد که چند سالی از وقت ازدواجش گذشته، طفلی خودش را به پای خواهر و برادرانش پیر کرد، عمر و جوانی خودش را به پای آنها ریخت و الان یادی از او هم نمی کنند... طفلی عمه شهلا.

مادر آهی کشید و نخ سرمه ای را گره زد به نخ مشکی، بدجوری رفته بود توی فکر. فکر کردم الان دارد به چی فکر می کنند؟ به عمه شهلا که حکم مادر خواهر و برادرهایش را دارد؟ به اینکه همیشه تنه‌است و چشمش به در است که کسی برود احوالش را بپرسد؟ یا داشت به حاشیه مشکی جوراب سرمه ای فکر می کرد که خیلی جالب از آب درآمده؟

- به هر حال فکرهايت را بکن. پسر جميله خانم حسابی کاسب است. می گویند حاج جلیل به لطف دست های جادویی هوشنگ اوضاع گاراژش روبه راه است، حقوق خوبی هم به هوشنگ می دهد که به قول معروف هوشنگ هوای کار کردن در جای دیگری به سرش نزنند... همه جوره پسر خوبی است. این یکی را از دست نده... بیست و سه سال از عمرت گذشته یکی دو سال هم بگذرد دیگر کسی در این خانه را نمی کوید.

زل زدم به خرمالو های سبز و گفتم:

- خیلی خوب... در موردش فکر می کنم ولی قول نمی دهم.

مادر سرش را تکان داد و صاف نشست و مهره های کمرش را شکست.

هوشنگ را یکی دوبار بیشتر ندیده بودم، با سر و صورتی سیاه و روغنی و لباس کاری که از بس سیاه و کثیف بود رنگ اصلی اش پیدا نبود. مهیا همیشه می گفت:

- وای به حال کسی که زن هوشنگ شود، همیشه خدا باید دستمالی توی دستش باشد و هر جا را که هوشنگ دست زده دستمال بکشد.

شب جمعه که با مهیا رفتیم سقا خونه و مهیا نیت کرد و شمع را روشن کرد به من گفت:

- خیلی دلم میخواد یک شوهر پولدار نصیبم شود تا عقده فقر و نکبت زندگی ام را یک جا در بیاورم... کاش پسر دایی لادن می افتاد توی تورم... راستی من شماره تلفن محل کارش را پیدا کرده ام.

نگاهم از ردیف شمع های روشن چرخید و میخ شد به چشم های قهوه ای اش،

- از کجا؟! -

یکی از شمع ها را خاموش کرد و دوباره روشن کرد:

- از شیرین گرفتم که برادرش توی همان کارخانه کار می کرد، می گفت صاحب کارخانه حساب زیادی روی مسعود باز کرده و حقوقش دو برابر حقوق حقیقی اش است... راستش چند بار سعی کردم تماس بگیرم ولی خوب خجالت کشیدم... نمی دانستم چه باید به او بگویم... اگر برایت زحمتی نیست شماره محل کارش را بهت می دهم، در مورد من با او صحبت کن تو را به خدا....

مهیا سکوت کرد و محو تماشای سوختن شمع شد. من هم خجالت کشیدم بگویم شماره اش را دارم و حفظم. دلم به حالش سوخت... این اولین بار بود که مهیا معصومانه از من خواهش می کرد. علی رغم اینکه هیچ دلم نمی خواست دوباره با مسعود هم کلام شوم ولی به خاطر مهیا که دلم نمی خواست لحظه ای اندوه و ناراحتی چهره اش را بیوشاند گفتم:

- باشد، شماره اش را بده به من.... خودم معامله را می چسبانم... مسعود خان باید از خدایش باشد که تو را بگیرد...

بعد برای اینکه او را بخندانم به شوخی گفتم:

- اگر خودم پسر بودم محال بود بگذارم زن کس دیگری شوی!

لب های باریک و قرمز مهیا به لبخندی شیرین از هم باز شد و با خوشحالی مرا در آغوش کشید و گفت:

- از تو ممنونم.... اگر تو را نداشتم چه کار می کردم؟

از تصور اینکه زن هوشنگ بشوم حال بدی به من دست می داد، آدم قحطی است؟ جوانی که در این سن و سال فقط پول می شناسد و شب و روزش را با کار یکی کرده به چه درد زندگی کردن می خورد؟ یادم افتاد به حرف مهیا که می گفت، هوشنگ بس که سرش توی ماشین هاست افتاده و سر به زیر راه می رود. تصور کردم بچه دار که شدیم بچه هایم از اینکه پدرشان را با سر و صورتی روغنی و لباس هایی که دائما بوی بنزین می دهد ببینند چه حالی پیدا خواهند کرد؟

خودم از صبح که بیدار بشوم تا شب چند دست رخت باید بشویم و چقدر باید همه جا را صافی بکشم؟ خمیازه ای کشیدم و توی بستر از این پهلوی به آن پهلوی خوابیدم.

مادر راست می گفت خیلی از وقت ازدواجم گذشته، تمام دخترهای محل که هم سن و سال من هستند ازدواج کرده اند و بچه دار هم شده اند. دختر اقدس خانم، همسایه دیوار به دیوارمان هم چهارده سال داشت که رفت خانه بخت و چقدر اقدس خانم گوشه و کنایه زد که گل تا تازه است خریدار دارد، پیر و پلاسیده که شد کسی نگاه هم به آن نمی اندازد. اسم دختر اقدس خانم گلی بود. من که وقتی گلی عروس شد خیلی دلم به حالش سوخت، چون شنیدم گلی عاشق درس و مدرسه بوده، دخترها عجب سرنوشتی دارند؟ اگر من پسر بودم... دوباره خمیازه کشیدم... حالا که دخترم!!!

کیوسک خالی تلفن دوباره وسوسه ام کرد که بروم و شماره اش را بگیرم. یادم که به مهیا می افتاد هواپی می شدم. بگذار حالا که کاری از دستم بر می آید برای مهیا انجام بدهم. شاید خدا خواست و مهیا به مرادش رسید و از آن زندگی به قول خودش نکستی خلاص می شد. باید می رفتم بقالی حاج رمضان و برای مادر رب گوجه فرنگی می خریدم. دم ظهر بود و پرنده هم توی کوچه پر نمی زد. چادرم را روی صورتم کشیدم و رفتم داخل کیوسک، وقتی شماره را گرفتم دستم می لرزید. شماره مستقیم دفتر کارش بود. خودش گوشی را برداشت و وقتی مرا شناخت، تن صدایش را موجی از شادی فرا گرفته بود:

- تویی می دانستم که دوباره با من تماس می گیری ... خوب تعریف کن!

چشمهایم را بستم و باز کردم و با حرص گوشه لبم را جویدم:

- اول خیالتان را راحت کنم که زنگ تزدن التماس کنم، در مورد کس دیگری با شما می خواستم حرف بزنم!

صدایش از حالت هیجانی که داشت برگشته بود:

- راجع به چه کسی؟

- تلفنی نمی شود باید از نزدیک با شما صحبت کنم.

- چه خوب! آرزوی قلبی من دیدن دوباره توست! هر زمان و هر جا که تو گفتی.

توی دلم فحش آبداری بهش دادم و گفتم:

- همان کافی شاپ خوب است، امروز ساعت شش، خداحافظ.

بای

گوشی را گذاشتم و غر زدم:

- مرتیکه عوضی... زوری می خواهد خودش را تحمیل کند
- بعد لحنش را تقلید کردم و گفتم:
- بای... آکله بیشعور ... خاک توی سر کارخانه ای که رئیس حسابداری اش تو هستی
- رب گوجه فرنگی را خریدم و توی کوچه از بخت بدم با جمیله خانم مواجه شدم تا مرا دید به به و چه گفتنش گل کرده بود:
- سلام مینا خانم.... چه عجب قسمت شد و ما توی کوچه دیدیمتان
- بعد نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:- ماشاالله... هزار ماشاالله... یک پارچه خانومی... پریروز که با مادرت صحبت می کردم می گفت مینا سر به هوا است و حرف گوش بده نیست... مادرت خیال شوخی داشته، من که در تو به غیر از وجاهت و متانت چیزی نمی بینم... هوشنگ جانم...
- هوا گرم بود موتور چانه جمیله خانم هم تازه گرم شده بود.
- من باید بروم جمیله خانم... مادرم می خواهد غذا درست کند و به رب گوجه فرنگی احتیاج دارد... با اجازه.
- لبخند ملیحی زد و چشم های درشت و عسلی اش را باز و بسته کرد:
- می خواستم بگویم چشم هوشنگ جانم بدجوری تو را گرفته... فکرهایت را که کردی خبر بده بیایم و شما را برای هم نامزد کنیم... حیف تو نیست که...
- داشت کفرم در می آمد:
- امری اگر نیست خدا حافظ... خیلی دیرم شد....
- و تا در خانه دویدم. مادر سر از توی آشپزخانه بیرون کشید و گفت:
- خوب است بقالی سر کوچه است چقدر دیر کردی؟
- چادرم را گوشه ای انداختم و از زور عصبانیت مشتی زدم به دیوار:
- جمیله خانم وقتم را گرفت... وای وای وای.... این زن چقدر چاپلوس و خوش زبان است... می خواست وسط کوچه از من برای پسر تحفه اش «بله» بگیرد... پرویی هم حدی دارد.
- مادر لبخند زد و با خونسردی گفت:
- آدم پشت سر کسی که قرار است مادر شوهرش شود این طوری حرف نمی زند.
- وقتی با عصبانیت به طرفش برگشتم، یکی از ابروهایش را داد بالا و لبخند زنان به داخل آشپزخانه برگشت. هنوز اعصابم سرجایش برنگشته بود، مشتی دیگری به دیوار کوبیدم.
- لعنت به این شانس

مادر از آشپزخانه صدایم می زد:

- مینا، بیا در قوطی رب گوجه را باز کن

نفسم را یک جا جمع کردم و بعد یک جا فوت کردم بیرون.

فصل هفتم

صدای گریه یاسمن قطع نمی شد. محبوبه چند بار زد پشت یاسمن و با ناراحتی گفت:

- نمی دانم این دل درد لعنتی کی می خواهد دست از سر این بچه بردارد... دکتر گفت به خاطر دوانه است که می خورم... دیروز ظهر هم بادمجان سرخ کرده خوردم و دستی دستی پدر این بچه را در آوردم.

مادر یاسمن را در آغوش کشید و با ملامت نگاه به محبوبه کرد و گفت:

- بس که شکم پرست هستی. حالا هندونه خوردی، شام نان و پنیر و هندوانه نخوری نمی شود؟ نگاه کن بچه هلاک شد بس که گریه کرد.

دلم به حال یاسمن که یک ریز گریه می کرد و محبوبه که کاری از دستش ساخته نبود می سوخت و فکر کردم به زودی من هم گرفتار چنین بدبختی هایی می شوم؟ آن وقت چند بار باید از دل درد شدید بچه گوشت آب کنم و صدای گریه هایش را تحمل کنم خدا می داند؟ چقدر باید از خوردن هندوانه خنک توی گرما تابستان پرهیز کنم و اصلا در آن صورت چه کسی دلش به حالم می سوزد؟ آیا اصلا هوشنگ یادش به من و بیماری بچه اش هست؟ یا بی خیال و خونسرد با دست های روغنی هندوانه را قاچ می زند و درحالی که آب از لب و لوجه اش راه افتاده به من می گوید:

- خوب اگر دکتر گفته خوب نیست، نخور!

عصبانی و ناراحت روسری ام را انداختم روی سرم و جلوی آینه ایستادم. یادم به مهیا افتاد که وقتی فهمید من با مرد مورد علاقه اش قرار گذاشتم، چه عشقی کرد و رو به مادر با لحن پر تمنایی گفت:

- خاله جان، من ساعت پنج باید بروم خیاطی اجازه می دهید مینا هم بیاید؟

مادر مثل همیشه تسلیم شد. مهیا برای ناهار آمده بود اما قید ناهار را زد و به خانه برگشت. مادر صدایم زد و گفت:

- پس چرا این قدر معطل می کنی... مگر مهیا منتظر تو نیست؟

یاسمن آرام شده بود و دیگر گریه نمی کرد. نگاهی به چهره زرد بی حال محبوبه انداختم و آهی کشیدم و گفتم:

- چرا... دیگر باید بروم... محبوبه شام می ماند؟

مادر شانه بالا انداخت و گفت:

- چه می دانم ... از ترس صاحب خانه شان شوهرش رفته خانه پدرش و محبوبه هم آمده اینجا... از وقتی مهدی سر کار نمی رود زمین و زمان برای این طفل معصوم هم پیچیده ... معلوم نیست کارخانه کی راه اندازی می شود... باید بگردد دنبال کار...

مادر زل زد به یاسمن که خوابیده بود و محبوبه که لبانش شده بود یک خط باریک! مادر و محبوبه و یاسمن را به حال خود رها کردم و از در خانه زدم بیرون. دلم به حال نسترن می سوخت که الان کنار پدرش به احتمال زیاد داشت غر زدن های مادر بزرگش را تحمل می کرد. پیش خودم فکر کردم این دیگر چه جور زندگی است؟ یک زندگی بخور و نمیر. یک کار بدن آتیه که اگر تعطیل شد باید گرسنگی بکشی و اگر یک روز گاراژ حاج جلیل تعطیل شد چه؟ آن وقت هوشنگ هم از کار بیکار می شود. در آن صورت شاید من هم با بچه ای در بغل به خانه پدرم آمدم و هوشنگ هم شاید با بچه دیگر رفت خانه مادرش!

زندگی ما طبقه پایین ها همیشه همین طور است، نه آتیه مشخصی داریم و نه زمان و حال خوشایندی! حق با مهباسست که می خواهد از شر این زندگی نکبت خلاص شود! حالا نمی دانم عاشق مسعود شده یا عاشق مال و منالاش؟ با شناختی که من از مهبیا دارم احتمال دومش زیاد است. پس چرا من از این فرصت استفاده نکردم؟ مسعود که در همان برخورد اول به من ابراز علاقه کرده بود به راحتی می توانستم برای خودم یک زندگی مرفه تشکیل بدهم، یک زندگی راحت و بی دغدغه!

بی آنکه به زندگی کردن در کنار هوشنگ فکر کنم یک حس ناخوشایند که ما می گوئیم شیطان به دلم ناخنک می زد " که حالا هم دیر نشده، توی همین برخورد قال قضیه را بکن و تا تنور داغ است نان را بچسبان... حالا گیرم که تو از او خوشت نیامده، مگر از هوشنگ خوشت آمده که... هرچه باشد از هوشنگ صد مرتبه بهتر است، از هر لحاظ که فکرتش را می کنم. "

یک حس خوشایند دیگر که ما می گوئیم وجدان زد روی سرم و چشمانم از هم گشود: " گیرم که در همین دیدار همه چیز را به نفع خودت تمام کردی، ولی بعد از آن چه طور می خواهی توی چشم بهترین دوست دوران زندگیت نگاه کنی؟ آن هم بعد از این همه سال که یک روح در دو بدن بودید؟"

هرچه فکر کردم دیدم نمی توانم وجدانم را زیر پا بگذارم، حالا یکی از ما خوشبخت تر از آن یکی شود که بد نیست تازه باید خوشحال هم باشم که مهبیا زندگی خوبی را تشکیل می دهد...

این بار هم زودتر از من سر قرار حاضر شده بود. کت و شلوار سپید پوشیده بود و کروات مشکی زده بود، گل مینا توی دستش بود و به رویم لبخند زد:

- چه سعادت می نصیب من شد که دوباره می بینمت!

نزدیک بود از روی دستپاچگی بیفتم روی صندلی که با کلام گستاخانه او صاف و شق و رق ایستادم:

- من هم مثل تو هول و دستپاچه هستم... خوب بنشین. با کافه گلاسه موافقی؟

نفسم را که حبس کرده بودم آزاد کردم:

- هرچه شما دوست دارید.

اخمی کرد و گفت:

- شما نه تو!

نمی دانم چرا داشتم او را با هوشنگ مقایسه می کردم. او که با کت و شلوار و کروات و رایحه ادکلن چند تومانی پشت میز می نشیند و آمار و ارقام نجومی را حساب می کند و هوشنگ، که با همان لباس کار کثیفش به سر کار می رود و از آنجا به خانه بر می گردد و اصلا هم بلد نیست مثل آقای محترم لفظ قلم حرف بزند. اصلا من نمی دانم وقتی مهیا با چنین شخص محترمی ازدواج کرد رغبت کند، که دوستی و رفت و آمدش را با من که همسر یک مکانیک ساده هستم ادامه بدهد یا نه؟ باید جو را عوض می کردم والا طولی نمی کشید که می شدم لبوی سرخ و آبدار!

سرفه ای کردم و گفتم:

- شما دوست من، مهیا را یادتان هست؟

یکی از چشم هایش را تنگ کرد و نشان داد که در حال یاد آوری است:

- یادم آمد... همان که روز عروسی لادن کنار تو نشسته بود... آره ... خوب چطور؟

اصلا دلم کافه گلاسه نمی خواست، بیشتر دوست داشتم بستنی ساده بخورم نه این اجق و جق ها را با اسم های آبدار و دهان پر کن. گره روسری ام را قدری شل کردم و با دستمال کلینکس عرق روی پیشانی ام را پاک کردم. دستمال را که نگاه کردم نزدیک بود خنده ام بگیرد، پودر سپید کننده چسبیده بود به دستمال. یادم به حرف مهیا افتاد که با اطمینان خاطر گفت:

- ای پودر حرف ندارد.. قلبی هم نیست... شوهر خاله ام از بندر آورده... می گفت اصل اصل است.

- خوب.... گفتم که ... مهیا خوب به خاطرم هست!

از نگاه خیره اش بیشتر عصبی شدم و نفهمیدم چرا دستمال کلینکس را خرد می کنم:

- می خواهم بگویم که ... که ... م ... مه ... یا مهیا ... بد جوری عاشق ش... شما شده و .. و ... از من خواست که ...

هوم بلندی گفت و نگاهم کرد:

- چرا به لکنت افتادی... آرام باش... نفس راحتی بکش و بعد حرف بزنی... هرچند لب حرفهایت را گرفتم، ولی دوست دارم وقتی با من هستی راحت باشی... خیلی ریلکس و آرام... خوب حالا یک نفس عمیق بکش!

نگاهش چون وزنه ای آهنین روی تمام وجودم سنگینی می کرد. حتی روی قلبم را هم فشار می داد و نمی گذاشت آرام بگیرم. به هر زحمتی بود خودم را از آن وزنه سنگین رهانیدم و نگاهم را انداختم به زیر و او آهنگ صدایش را کشید پایین و گفت:

- به دوستت نگفتی که من چه کسی را دوست دارم؟

توده خرد شده دستمال را جمع کردم و همراه با کشیدن نفس عمیقی گفتم:

- نه ... لزومی نداشت که بگویم... چون... چون احساس شما برای من هیچ جایگاهی ندارد... مهیا دختر خیلی خوبی است... ما از بچگی با هم بزرگ شدیم و ... او خیلی به شما علاقمند شده.

خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

- من هم بد جوری به شما علاقمند شده ام... به نظر تو این معادله چه جوری حل می شود؟

در این لحظه نگاهمان در گیر هم شده بود و من داشتم با خودم کلنجار می رفتم. واقعا چرا به این سعادت پشت پا می زدم؟ وقتی چنین مرد متشخصی صادقانه به من ابراز عشق می کرد چرا باید پای کس دیگری را به میان می کشیدم؟

ولی این کس دیگر، بهترین دوست من بود، من نمی توانم...

- اگر من به تو پیشنهاد ازدواج بدهم تو چه جواب می دهی؟

شوکه زده و منقلب دیده از چشم هایش برکشیدم و سرم را انداختم پایین:

- جواب مثبتی نمی دهم.

هنوز مشتاقانه به من زل زده بود:

- چرا؟

دوباره زبانم گرفت:

- چون ... چون... دو... دوستتان ندارم...

- اگر من قول بدهم که تو به زودی به من علاقمند بشوی چه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- آینده را نمی شود پیش بینی کرد... از کجا معلوم شاید تا چند وقت دیگر احساس علاقه ای که به من دارید از بین رفت... آن وقت...

تکیه زد به صندلی، نمی دانم سیگارش را کی آتش زده بود:

- روی پیشنهاد من فکر کنم... می دانم که تو نمی خواهی به بهترین دوست زندگیت بی وفایی بکنی... ولی به نظر من چیزی که مهم است فقط سرنوشت خودت است... من اصلا به مهیا فکر نمی کنم... و دوست دارم به گوشش برسانی که او هم دیگر به من فکر نکند... این را هم بگویم که من چیزی را که دوست داشته باشم به هر قیمتی که شده به دست می آورم. به دست آوردن تو هم برای من کار سختی نیست... آن قدر دوستت دارم که می توانم دست به هر خطری بزنم ولی... بیشتر مایلم که تو خودت خوب فکر کنی و به پیشنهاد من جواب درستی بدهی... از امروز تا هروقت که بگویی فرصت داری روی این پیشنهاد فکر کنی، در غیر این صورت من تلاشم را آغاز می کنم... آن وقت خواهی دید که به دست آوردن تو تا چه حد برای من سهل و آسان است.

از تکبر و غروری که در نگاهش تراوش می کرد مشمئز شده بودم. پوز خندی زدم و گفتم:

- زیادی به خودتان امیدوار نباشید چون من اصلا قصد ندارم روی پیشنهاد شما فکر کنم... از نظر من شما آدمی خودخواه و خودپسند هستید و فکر می کنید که می توانید همه چیز را با یک اشاره به دست بیاورید... ولی متأسفانه با بد کسی طرف شدید، من هم دست کمی از شما ندارم... پایش برسد از شما هم کله شق تر و خودخواه تر می شوم... باید بگویم که این آخرین دیدار ما خواهد بود.

خواستم از جا برخیزم که او محکم در برابرم ایستاد و با لحنی پر تحکم گفت:

- قبل از اینکه بروی باید این را بگویم که با من نمی توانی لج بازی کنی... تا حالا هم خیلی با من کلنجار رفته ای... من با تو ازدواج نکنم راحت نمی نشینم.

با استهزا نگاهش کردم و با لحنی کینه توزانه گفتم:

- به همین خیال باشید، ازدواج با مرا توی خواب هم نمی بینید... لابد فهمیدید که چقدر از شما متنفرم!

خونسرد و بی خیال مثل دفعه قبل گل مینا را بو کشید و بر گلبرگ هایش بوسه زد. هوا گرم بود و من در کوره ای آتشین می گداختم. چه بگویم مهیا که امروز به خاطر تو چه زجر کشیدم و خبر نداری!

قسمت هشتم

توی شلوغی و ازدحام خانه که جایی برای سوزن انداختن نبود، من احساس غریبی می کردم. یک هفته تمام با پدر و مادر و خواهر و برادرم جنگیدم که زن هوشنگ نشوم ولی موفق نشدم و بالاخره پای سفره عقد نشستم.

مهیا اصلا فکرش را هم نمی کرد من کنار هوشنگ که شاید برای اولین و آخرین بار در طول عمر کت و شلوار پوشیده بود، بنشینم و بی حوصله و غمگین همان بار اول بله را بگویم. وقتی همه

کف می زدند من به چیز های دیگری فکر می کردم، به تمام شدن دوران مجرد و آزادی ام. یادم به مهیا افتاد که وقتی شنید سرش را گذاشت روی شانه ام و با صدای بغض آلودی گفت:

- بی خود خودم را امیدوار کرده بودم... او کجا و من کجا؟

وقتی هوشنگ با خانواده اش به خواستگاری ام آمد من هم به مادر گفتم:

- او کجا و من کجا؟

مادر تشر زد که:

- مگر هوشنگ چه عیبی دارد؟ اصلا مگر خودت کی هستی!

نمی دانم چرا برایشان سوراخ بودن جوراب هوشنگ در شب خواستگاری مهم نبود؟ چرا مهم نبود که گوشه راست صورتش زگیل بزرگی وجود دارد و وقتی می خندد دندان های سیاه و کرم زده اش نمایان می شود؟ چرا برایشان مهم نبود که من قصد ازدواج ندارم و اصلا چرا باید همه ازدواج کنند. توی هلهله و مبارک باد کسی محکم سرم را در آغوش کشید و بوسید. مهیا را دیدم که اشک توی چشمانش بود، بیچاره از حال من خبر داشت و برای من گریه می کرد. نفر بعدی جمیله خانم بود که با ملاحظت خاص خودش صورتم را بوسید و سینه ریز ظریفی را به گردنم آویخت و همه را به وجد آورد.

چشمم که به مرضیه و محبوبه می افتاد سرم گیج می رفت. نکند زندگی من هم شبیه زندگی آن دو شود؟ نکند مادر روزی مجبور شود النگویش را دور از چشم پدر بفروشد و بابت کرایه خانه بگذارد کف دستم؟ نکند مثل مرضیه چهار ماه آژگار رنگ گوشت را نبینم و یک روز پیش مادر به خاطر بدون گوشت پختن قرمه سبزی اشک بریزم. یکی توی دلم می گفت:

" بی خیال، این قدر خودت را ناراحت نکن، هوشنگ کاسب است و به قول مادرش پس انداز هم دارد..."

ولی نمی دانم چرا هیچ رغبت نمی کردم برگردم و نگاه به چشم های ریز و قهوه ای رنگش بدوزم... موهای بلند و فری که روی شانه هایش ریخته بود و دستی که یواشکی بشکن می زد و ابراز خوشحالی می کرد. کسی در آن لحظه به یاد ناراحتی قلب من نبود، به اعتقاد آنها همه چیز برای من به زودی عادی می شد... .

توی جمع مدعوین رضا پسر دایی ام را هم دیدم، غمگین و مات نگاهم کرد و به من تبریک گفت. این را هیچکس به من نگفت که رضا به من علاقمند بوده و قصد داشته که با من ازدواج کند بلکه خودم همیشه پیش خودم این حدس را می زدم؛ از حالت نگاهش و محبت های پنهانی اش، از آهنگ « گل مینایی» که خودش ساخته بود و با گیتار می زد و می خواند. دوسال بود که او را ندیده بودم. به فرانسه رفته بود تا در رشته موسیقی ادامه تحصیل بدهد. از آن همه شلوغی و سر و صدا دلم داشت به هم می پیچید... نگاهم که به حلقه زرد توی دستم می افتاد بیشتر دچار گیجی و شوک می شدم. باورم نمی شد که به عقد هوشنگ جلالی مکانیک در آمده باشم.

شبی که با هم تنها شدیم تا حرف هایمان را به هم بزنیم او روی لبه حوض نشست و خیره به چشم هایم گفت:

- اگر کمی حوصله کنی یک زندگی بسازم که همه انگشت بر دهان بمانند فقط باید همت داشته باشی و پا به پای من زحمت بکشی. توی دنیا هیچ چیز لذت بخش تر از کار نیست، راستش اگر حضور من اینجا ضروری نبود دوست داشتم الان توی گاراژ بودم و یکی دو ساعت بیشتر کار می کردم...

- مینا جان بلند شو با شاه داماد به میهمان ها خوش آمد بگو... رضا جان دارد آواز می خواند.

برگشتم و نگاه به صورت آرایش کرده زندایی انداختم. مطمئن بودم لان از خوشحالی با دمش گردو می شکند آخر دوست داشت خواهر زاده اش سوزان را برای رضا جاننش بگیرد. او به احساس رضا نسبت به من آگاه بود و تا آنجا که می توانست رفت و آمدشان را با ما کم می کرد تا مثلاً من و رضا خودمان نبریم و خودمان ندوزیم. نمی دانم توی آن همه شلوغی چطور رضا را پیدا کردم. گوشه ای روی صندلی نشسته بود و گیتار می زد.

هوشنگ بی خیال آهنگ و آواز داشت کیک می خورد. شاید اصلاً به ترانه ای که رضا می خواند هم فکر نمی کرد. زن دایی رفت و توی گوش رضا چیزی گفت.

رضا آهنگ تندی را شروع به نواختن کرد. هوشنگ از جا برخاست و کتش را از تنش کند و جمعیت هلهله ای کشید. وقتی خم می شد تا سکه های ریخته شده زیر پایش را که همه دو ریالی بودند جمع کند، نزدیک بود از فرط خجالت آب شوم و بروم توی زمین. فقط در آن لحظه مهیا به یاد من بود. دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت:

- این قدر خودت را نخور دختر...

در آن لحظه دلم نمی خواست چشمم به چشم های کسی بیفتد و بیشتر احساس خواری و حقارت بکنم. در همین حین مهرداد دسته گل زیبایی را که با خودش از بیرون آورده بود روی میز گذاشت و نگاهی به من انداخت. لبخندی گوشه لبش نشست و گفت:

- دوست رضا این دسته گل زیبا را هدیه آورده...

با تعجب گفتم:

- دوست رضا؟

و نگاهی به گل ها انداختم. کوکب و مریم و گلایول و رز سپید و قرمز و چند شاخه گل مینا که با دیدن گل مینا قلبم به تپش افتاد. حس غریبی بر وجودم چنگ می انداخت. چه کسی توی دسته گلش چند شاخه میا قرار داده بود؟ نکند... نکند... چه می گویم، خوب گل مینا هم مثل گل های دیگر، مثل کوکب و مریم... مثل... نفسم داشت بند می آمد، اصلاً دلم نمی خواست فکر کنم

کسی که این دسته گل را برای من آورده مسعود باشد. اصلا مسعود چه ربطی با رضا دارد...
نکند با هم دوست باشند و

حواسم رفت پیش مهیا که داشت انگشت و ناخنش را با هم می جوید. نگاهش آن سود پنجره
پر می کشید، صورتش گل انداخته بود و چون صدایش کردم پرید بالا:

- چیه؟ چی شده؟

- حواست کجاست؟ آن بیرون چه خبر است؟

مهیا سرش را پایین کشید و توی گوشم با لحنی هیجان آمیز گفت:

- خودش است، مطمئن هستم که او اینجاست، او این دسته گل زیبا را آورده... همان اول دیدم
که با رضا وارد حیاط شد ولی باورم نشد خودش باشد، تو می گویی چه کار کنم؟ بروم و با او
سلام و تعارف کنم یا نه؟

سرم گیج می رفت. مهیا منتظر پیشنهاد من نماند، دوید و رفت که خودش را به مسعود برساند.
دسته گل زیبایی مقابل چشمهایم بود که چند شاخه مینا وسط گل ها گیر افتاده بود. اصلا نمی
توانستم این معادله مجهول را حل کنم که چرا او به این جشن آمده؟ گفتم شاید رضا او را به
ئبال خودش کشانده... باید می رفتم و هرچه سریع تر سر و گوش آب می دادم ... ولی مگر می
شد بدو هیچ بهانه ای بلند شوم و بروم توی حیاط و به او نزدیک شوم؟

صدای گرفته رضا مرا به خود آورد. گیتار توی دستش بود و یقه کراواتش را شل می کرد:

- از انتخاب راضی هستی؟

لزومی نداشت که رضا بفهمد راضی نیستم و هیچ از هوشنگ خوشم نمی آید. زورکی لبخند
زدم و احساس کردم برای شنیدن جواب دلخواهش با همه وجو زل زده به دهان من:

- راضی ام! آدم بدی نیست... به هر حال از طبقه خودمان است... با هم می سازیم.

دلم نمی خواست در آن شرایط به او طعنه بزنم که مادرت بارها و بارها مستقیم و غیر مستقیم
گوشه و کنایه می زد، که ما از دو طبقه متفاوت هستیم و یادش می رفت که شوهرش برادر
مادر من است و فاصله طبقاتی ما چندان هم زیاد نیست، فقط آنها زندگی مرفه ای دارند و ما...

رضا آهی کشید و دستش را گذاشت روی سم گیتار و لبخند کجی زد:

- امیدوارم هیچ وقت احساس پشیمانی به تو دست ندهد... راستش هیچ فکر نمی کردم که
تو...

هوشنگ نگاهی به رضا انداخت و فین بلندی کشید:

- پسر دایی شما همین است؟

رضا لبخند زد و من گوشه لبم را جویدم:

- بله...

بعد با ناراحتی و عصبانیت نگاهی به رضا انداختم. هوشنگ بی خیال می خندید. از زور فشار عصبانیت در حال انفجار بودم:

- حوصله ام را سر بردی هوشنگ.

رضا شگفت زده نگاهم می کرد. شاید هیچ انتظار نداشت با چنین لحن تندی با هوشنگ حرف بزنم. خود هوشنگ هم حسابی وارفته بود و گوشه سبیلش را می جوید. آهنگ بادا بادا مبارک بادا هم دیگر قطع شده بود.

قسمت نهم

یک هفته تمام بعد از جشن عقد هوا ابری بود و مادر می گفت چه نکاح پرخیز و برکتی! ریزش باران از فشار گرما کاسته بود و موجب اعتدال هوا شده بود، اما من هیچ نتوانستم از این هوا استفاده ای ببرم. گاهی می نشستیم پشت پنجره و ساعتی بی تحرک به چشم انداز بارانی حیاط خیره می شدم و گه گاهی بی آنکه بخواهم آه عمیقی می کشیدم. چشمم که به حلقه زردم می افتاد احساس ناخوشایندی بر وجودم سنگینی می کرد. یادم که به روز عقد می افتاد بیشتر غمگین و افسرده می شدم. مادر خودش را گرفتار تهیه جهیزیه کرده بود.

روز قبل هر قدر اصرار کرد که بروم و در انتخاب ظروف چینی و پرده کمکش کنم زیر بار نرفتم که نرفتم. آخر سر الهام با مادر رفت و سلیقه اش هم بد نبود. مرضیه و محبوبه هم برای شام آمده بودند و نظریه مثبتی به سلیقه الهام دادند. هیچ دل و دماغی نداشتم. انگار بیمار بودم، اما خودم هم نمی دانستم گرفتار چه دردی شده ام؟ بیشتر از همه قلیم ناراحت بود و می سوخت.

جشن عقد که به پایان رسید، هوشنگ مرا گوشه ای کشید و با اخم و تخم گفت:

- آخرین بارت باشد که جلوی غریبه ها با من این طوری برخورد می کنی... دفعه بعد ملاحظه ات را نمی کنم

در آن لحظه از ابروهای به هم پیوسته و چشم های ریز و قهوه ای اش چندشم شد. نیشخندی زدم و گفتم:

- این اولین خط و نشان جنابهای است... چشم سرورم..... دیگر تکرار نمی کنم.

چشم غره ای رفت، به حالت تمسخرآمیز نگاهم کرد و زیر لب غرولندی کرد و این پا و آن پا شد. اگر به عقدش در نیامده بودم و اگر او به اصطلاح شوهرم نبود خوب می دانستم با او چگونه تا کنم. ابروهایش را کشید پایین و دندان زرد و پلاسیده اش را به هم فشرد و گفت:

- می خواستم خانه ای بخرم و تو را بعد از عروسی ببرم خانه خودمان... ولی می بینم که تو لیاقتش را نداری... باید با پدر و مادرم توی یک خانه زندگی کنی تا کمی از این گستاخی و پرویی ات دست بکشی و زبانت را هم کوتاهتر کنی...

هوشنگ جلوتر از همه رفت و من چسبیده به زمین ماتم برده بود. تا به حال شاهد این همه خشونت و بی حرمتی از جانب کسی به خودم نبودم. چطور گذاشتم برایم خط و نشان بکشد و خط مشی تعیین کند؟ چرا جواب دندان شکنی بهش ندادم و ... یکی به من می گفت "جناب هوشنگ خان خرش از پل گذشته، حالا دیگر باید مجیزش را بکشی... ازدواج یعنی همین..." چقدر دلم گرفته بود... کاش مهیا را پیدا می کردم...

- بین مینا، زن داداشت می گوید پرده را بدهیم پرده دوزی بدوزد.. آخر مدل های من همه کهنه و قدیمی است... ولی روبالشی و رو تشکی را خودم می دوزم.

به طرفش برگشتم و غریبانه نگاهش کردم. اینها بودند که زیر پایم نشستند و دستی دستی مرا اسیر یک آدم زمخت و وحشی کردند. اصلا مادر می خواست برای پنجره کدام خانه پرده بدوزد؟ مرا مسخره کرده اند یا خودشان را گذاشته اند سر کار؟ اما دلم نیاند با برخوردی ناصحیح دلش را برنجانم:

- هرطور که خودتان می دانید...

مادر نگاهی به الهام و الهام نگاهی به مادر انداخت. هر دو لب پایین را کشیدند جلو و شانه را انداختند بالا.

در جستجوی مهیا دویدم توی حیاط. زیر درخت بید مجنون، مهیا روی تخت نشسته بود و مهرداد و مسعود و رضا ایستاده با هم در حال بحث و گفتگو بودند. مسعود اول از همه متوجه من شد و به طرفم برگشت و متعاقب او همه نگاه ها معطوف به من شد. هیچ دلم نمی خواست چشمم به چشم مسعود بیفتد، اصلا نمی دانم چرا مهیا آنجا نشسته بود. رضا لبخندی به سوی من گفت:

- می خواستم دوستم مسعود را به تو معرفی کنم که گفت شما قبلا با هم آشنا شده اید.

زیر چشمی نگاهی به مسعود انداختم که داشت نگاهم می کرد. کنار مهیا نشستم و سقلمه ای زدم به بازویش و گفتم:

- تو اینجا چه کار می کنی؟ خیلی وقت است که توی اتاق منتظرم که برگردی....

مهیا دستم را در دست گرفت و درهم فشرد:

- چیه آقا داماد رفت یادت به دوست قدیمی ت افتاد؟

نگاهی به خرمالوها انداختم و گفتم:

- مرده شورش را ببرند. نزدیک بود همه چیز را به هم بریزم!
- راست می گویی؟ ولی آخر چرا؟
- خواستم جریان را برایش تعریف کنم که رضا مرا مورد خطاب قرار داد:
- مینا خانم، آقا مسعود می خواهند با شما خداحافظی کنند.
- هنوز نگاهم به مسعود نیفتاده بود که مادر، رضا و مهرداد را به کمک طلبید تا برای مهمانان باقیمانده چای ببرند. بعد با صدای بلند رو به من گفت:
- خدا مرگم بدهد دختر، تو چرا از اتاق عقد آمدی بیرون؟ الان آقا هوشنگ بر می گردد. بیا برو تو!
- چادر سپیدم را کشیدم روی سرم و گفتم:
- خسته شدم، می خواهم کمی هوا بخورم.
- امان از دست تو!
- مادر دست از سرم برداشت و من تازه متوجه شدم که مسعود بالای سرم ایستاده. مهیا نمی دانم دچار شرم شد یا اینکه خودش خواست، از روی تخت بلند شد و رفت روی حوض نشست. مسعود کت و شلوار راه راه مشکی پوشیده بود و مثل چند باری که دیدمش مرتب و شیک و پیک بود. با یک دستش به تنه درخت بید مجنون تکیه داده بود:
- خوب، پس آقا هوشنگ را به من ترجیح داده ای... اشکالی ندارد... فقط نمی دانم چرا نمی توانم به تو تبریک بگویم... راستش هوشنگ را مرد جالبی ندیدم.
- نگاهش نمی کردم، چانه ام را دادم بالا:
- هرچه هست مطمئنم که از شما خیلی خیلی بهتر است... اصلا دلم نمی خواست شمارا دوباره ببینم.
- برعکس من، البته من اول نمی دانستم عروس خانم شما هستید، بعد که فهمیدم رفتم و گل خریدم... راستی... این را می دانستی که پسر دایی ات رضا بدجوری دلبسته تو بوده؟ وقتی می خواستیم بیاییم اینجا کلی پیش من گریه کرد، می گفت که تو هم دوستش داشتی ولی نفهمید چرا به عقد انتری مثل هوشنگ در آمدی.
- از حرص دهانم کف کرده بود، دلم می خواست بگویم به تو چه و اصلا او را از حیاط می انداختم بیرون. نفس نفس می زدم و او با دقت نگاهم می کرد:
- هوشنگ انتر هست یا نیست به صد تای مثل شما می ارزد... در ضمن من هیچ علاقه ای به رضا نداشتم... دوستی و عشق رضا کاملاً یک طرفه بود، مثل عشق و علاقه شما، تنها فرقش هم این است که من از او متنفر نبودم، ولی از شما متنفرم.
- سرش را کمی کشید پایین، لبخند خونسردانه ای زد و گفت:

- انقدر به جناب هوشنگ خان انتر مطمئن نباش. می رسم یک روز بدجوری تو را دلشکسته کند.
خشمگین و متغیر نگاهش کردم. او اما آرام و بی خیال چشمکی زد و آهسته گفت:
- بیشتر از همیشه دوستت دارم و کاری خواهم کرد فقط مال من باشی...
خواستم حرفی بزنم که رضا برگشت، نفسم بند آمده بود. بهتر دیدم که برگردم به اتاق عقد تا کمی آرام بگیرم. مهیا دنبال من دوید:
- صبر کن مینا، چرا انقدر عصبانی هستی؟

- می دانی سینه ریزت چند می ارزد مینا؟ دیروز با مادر قیمت کردیم اگر گفتی چند؟
- تو را به خدا ولم کن الهام! سینه ریز توی سرشان بخورد... من از آنها احترام و منزلت می خواستم که کم گذاشتند. دیدی که آقا هوشنگ دیگر برنگشت به اتاق عقد... هر چند ازش بدم می آید و چشم دیدنش را ندارم ولی من هم جلوی همه تحقیر شدم. جلوی محبوبه، مرضیه، حتی جلوی تو! وقتی پیغام فرستاده عروس خانم زیادی زبان دراز است و باید گریه را دم حجله کشت...

به گریه افتاده بودم. الهام سرم را در آغوش کشید و گفت:

- می فهمم چه می گویی، کاری که هوشنگ کرد نهایت بی انصافی بود... دیدی که داداش محمودت پیغام آبداری پس فرستاد روزی که آمدی خواستگاری باید زبان مینا را اندازه می گرفتی نه حالا که کار از کار گذشته. هوشنگ بی شعورگری خودش را ثابت کرد ولی مطمئن باش از این کارش حسابی پشیمان می شود...

پوزخندی زدم و گفتم:

- اصلا مهم نیست، ازدواجی که شروعش این باشد خدا آخر و عاقبتش را به خیر بگذراند. باور کن اگر به خاطر آبروی پدرم نبود همه چیز را به هم می ریختم و تقاضای طلاق می کردم.

الهام لبش را گزید و با دست راست زد روی دست چپش:

- خدا مرگم بدهد، این حرف ها چیه که می زنی، هنوز یک هفته از عقدت نگذشته... می دانی اگر کسی بشنود چه اتفاقی می افتد؟

گوشه چشمی نگاهش کردم و فین بلندی کشیدم، بدجوری گیر افتاده بودم. یادم که به رفتار و حرف هایش می افتاد، تمام تنم داغ می شد و دستم را مشت می کردم و زیر لب فحش آبداری نثارش می کردم. از همه بیشتر زخم زبان مسعود دلم را چرکین کرده بود. اصلا نمی فهمیدم منظورش از این کارها چیست؟ چرا دست از سرم بر نمی دارد و راحت نمی کند؟ این همه دختر! چرا گیر داده به من! گیرم که چشمهایم جادویش کرده، گیرم که دوستم دارد و به قول خودش

عاشقم شده... رضا هم دوستم داشت و به قول خودش عاشقم بود ولی هیچوقت باعث آزار و اذیت من نشد... این آقا نقشه دیگری توی سرش می پروراند... نمی دانم! شاید هم بیمار روانی است! هرچه هست هیچ دلم نمی خواهد دوباره چشمم به چشمش بیفتد. به همان چشم ها که مهیا می گفت زیباست!

من دلم گرفته بود و همچنان باران می بارید.

قسمت دهم

ایستاده بود، صاف و بی تحرک، مثل چوب خشک که توی زمین فرو کرده باشند. لباس کار به تن داشت و هر قدر تعارف کردم بیاید داخل با سردی و بی تفاوتی امتناع کرد. حتی به سلام و تعارف مادر هم پاسخ سردی داد و بی مقدمه رو به من با لحن ترشی گفت:

- من فکرهایم را کرده ام... تو به درد زندگی با من نمی خوری! چه خوب که همین حالا این را فهمیدم والا فردا ممکن بود دیر شود... تو هم فکرهایت را بکن... زوری زوری بخواهی فکرم را عوض کنی نتیجه اش را هم می بینی... من از زن زبان دراز که سر و گوشش زیادی می جنبد خوشم نمی آید... به مادرم هم گفتم، طلاق!

احساس کردم زیر پایم را خالی کرده اند، پای چپم خم شد و افتاد روی پای راستم و دستم چسبید به چهارچوب در! چادر از روی سرم سر خورد

پایین، تا آمدم بگویم "چرا؟" رفته بود. مثل صاعقه زده ها میان در حیات خشکم زده بود. نکند دچار توهم و کابوس شده باشم... نکند خیالاتی شده ام و... نه... امکان ندارد هوشنگ به همین زودی حرف طلاق را پیش بکشد. آخر مگر من چه کار کرده بودم؟ چقدر زبان درازی کرده بودم که او قید زندگی با مرا به کلی زده است؟! نکند به قول معروف می خواهد از من زهر چشم بگیرد؟ آره... خودش گفت که می خواهد گربه را دم حجله بکشد... هرچند هیچ از او خوشم نمی آید ولی دوست ندارم به همین راحتی مهر طلاق صفحه سپید شناسنامه ام را سیاه کند... خدای من چه روز سیاهی! مادر بود که به سمت من می دوید!

- چی شده مینا؟ تلو تلو می خوری؟ تعارفش نکردی بیاید تو؟

خوب نمی دیدمش! دستم انگار توی دست مادر بود، خنده ای تلخ و زهر آلود سردادم و گفتم:

- هوشنگ شوخی اش گرفته... مرا گذاشته سرکار!

و از حال رفتم. با آبی که روی صورتم پاشیدند به هوش آمدم، دور و برم شلوغ بود. مرضیه و محبوبه که نفهمیدم کی رسیدند با بادبزنی بادم می زدند، مادر لیوان آب قند را به دستم داد و گفت:

- نصف عمرم کردی دختر! مگه هوشنگ چی به تو گفت که این جور از حال رفتی؟

نه نباید به آنها چیزی می گفتم! چیزی!!!! مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ نکند راست است که هوشنگ تصمیم گرفته دو هفته بعد از جشن عقدمان مرا طلاق بدهد؟ نکند راست است که به همین راحتی من عنوان زن بیوه را به خود می گیرم... نکند راست است که... نه چه می گویم. هذیان می گویم... حتما تب دارم... چرند می گویم... چقدر سرم درد می کرد! انگار با پتک کوبیدند پشت سرم!

- مینا! زبانم لال زبانم لال غشی گرفتی! تو که هیچ وقت غش نمی کردی و پس نمی افتادی! چه مرگت شده؟

نگاهی سست و بی حال سوی مرضیه انداختم و آب دهانم را قورت دادم. نباید چیزی می گفتم، خودم باید این مساله را حل می کردم... هوشنگ حق ندارد مرا طلاق بدهد... هنوز چیزی از عقدمان نگذشته که...

سه مرتبه چادرم را روی سرم مرتب کردم و پنج بار نفس عمیق کشیدم و دو بار به خودم گفتم: "برو جلو... نترس!"

گاراژ شلوغ بود و من برای رفتن و نرفتن دو دل بودم. بالاخره مصمم و با اراده سراغ هوشنگ را از یکی از کارگرها گرفتم. نشانم داد، کاپوت فیات قرمز رنگی را بالا زده بود و داشت پیچ و مهره ها را شل می کرد و مرتب داد می زد:

- استارت بزن... خوب دوباره... خوب، خوب... استارت... خوب، خوب، خوب!

هیچ دلم نمی خواست روزی به دست و پای هوشنگ بیفتم ولی مجبور بودم.

سلام کردم، حیرت زده و متحیر سرش را بلند کرد و دیده اش را به من دوخت. تمام سر و صورت سیاه و روغنی اش را از نظر گذراندم و محکم و با صلابت گفتم:

- می خواهم با تو حرف بزنم!

با گوشه آستین دماغش را پاک کرد و نگاهی به راننده فیات انداخت و گفت:

- باید امروز ماشین را بخوابانی! چند ساعتی کار دارد.

بعد با اشاره به من، مرا با خود گوشه ای کشاند. نگاهی به دور و بر انداخت و با لحن سرد و ملامت آمیزی گفت:

- کی گفت بیای اینجا؟

از چشم های ریز و قهوه ای اش که زیر ابرو های پر پشت و سیاهش به چشم نمی آمد چندشم می شد اما گفتم:

- آمدم تا راجع به حرف های دیروز باهات حرف بزنم!

دستش را بالا آورد و بی حوصله گفت:

- حرف های دیروزم تمام شد و رفت و هیچ بحثی هم روش نیست! به مادرم هم گفتم که موضوع را با خانواده ات در میان بگذارد، در ضمن با من درست صحبت کن، تو نه شما!

کفرم داشت بالا می آمد ولی جلوی عصبانیتم را گرفتم و گفتم:

- موضوع ساده و پیش پا افتاده ای که نیست... طلاق... طلاق دردناکتر از این حرف هاست... من فکر می کنم تو یعنی شما سخت دچار اشتباه شده اید... اگر بابت تندی رفتار آن روز من عصبانی هستید از شما معذرت می خواهم... فقط... شما را به خدا نگذارید آبرویم جلوی در و همسایه بریزد...

بغض کرده بودم و دیگر نتوانستم به حرف هایم ادامه بدهم. اما او بی خیال و بی تفاوت انگشت توی گوش چپش کرده بود و حواسش به دور و برش بود که کسی شاهد بحث و گفتگویمان نباشد.

- من اصلا حوصله گریه و زاری و التماس شنیدن تو را ندارم... همین که گفتم، دختری که پسردایی اش را دوست دارد خوب برود با پسر دایی اش عروسی کند... تو فکر کردی خیلی زرنگی ولی کور خواندی... اگر خانواده دایی ات با ازدواج تو و پسرشان مخالفت نمی کردند تو نگاه هم به من نمی کردی... تازه می فهمم ترانه گل مینا را برای کی می خواند و تو چرا این قدر غمگین و پکر بودی... برو... نخواستیم... زنی که دلش با کس دیگری است به درد زندگی نمی خورد... همین!

به سختی از فرو ریختن اشک هایم جلوگیری می کردم. هرگز فکر نمی کردم هوشنگ تا این حد سنگ دل و بی رحم باشد. گفتم شاید اگر بیشتر التماس کنم دلش به رحم بیاید و از طلاق منصرف شود:

- ببین هوشنگ، من نمی دانم کی این چرندیات را توی گوش تو فرو کرده... رضا را فقط به چشم پسر دایی ام نگاه می کنم... در ثانی همین طوری هم که نیست، من طلاق نمی گیرم... نمی شود که سور و سات عقد را به راه بیندازی و دو روز بعد بزنی زیر همه چیز!

انگشت تهدیدش را به طرفم گرفت و بی رحم تر از قبل با لحن خشونت آمیزی گفت:

- یا یا طلاق می گیری یا تا آخر عمرت خانه پدرت می مانی تا گیس هایت سفید شود... با من سرشاخ نشو... اگر طلاق نگیری کاری می کنم که یک روز به دست و پایم بیفتی و التماس کنی که طلاق بدهم و مثل حالا اشک تمساح بریزی که بهت رحم کنم، ولی مطمئن باش که آن روز از طلاق خبری نیست!

این مرد بی رحم و سخت دل ذره ذره غرورم را می خشکاند و می شکست و زیر پاهایش خرد می کرد و من مثل مترسکی خشکیده بر زمین چسبیده بودم. نمی خواستمش، از او بدم می آمد و با این حال با تضرع و خواری به پایش افتادم و با حق هق و گریه گفتم:

- تو را به خدا این کار را با من نکن... من که با تو بد نکردم... خودت گفתי خاطر من را می خواهی... خودت گفתי باید دست بگذاریم توی دست هم...

محکم بر پایش چسبیدم و با التماس ادامه دادم:

- تا آخر عمر کنیزت می شوم... هرچه تو بگویی گوش می کنم... هرکاری تو بگویی...

چهره خجول و سرافکنده پدرم مقابل چشمانم بود:

- هر کاری تو بگویی انجام می دهم... فقط تو را به خدا مرا ببخش...

هر قدر بیشتر ضجه و التماس می کردم بی رحم تر و بی تفاوت تر نگاهم می کرد، انگار اصلا برایش مهم نبود که یک نفر به زیر پایش افتاده و با تمام وجودش از او خواهش و تمنا می کند.

- بلند شو برو گورتو گم کن! این طرف ها هم دیگر پیدات نشود... غلط کدم گفتم خاطرت را می خواهم... حالا ولم می کنی یا نه؟

و با یک حرکت تند پایش را از میان زنجیر دست هایم کشید بیرون و عصبانی و خشمگین از من فاصله گرفت. و من کمرم راست نمی شد، جانم بالا آمد تا خودم را از روی زمین کشیدم بالا... چشمانم تار بود و جایی را نمی دید... یعنی چه شده که او تا این حد از من بدش آمده؟ چطور به پای این مرد افتاده ام و التماسش کردم؟ خوب به درک که مرا نمی خواهد و می خواهد طلاقم بدهد! به جهنم که مردم پشت سرم حرف در می آورند و دیگر کسی برای من پا پیش نمی گذارد... نه ... چرا باید مهم باشد... اصلا مگر هوشنگ کیست که من دارم به خاطرش گریه می کنم؟ ولی چرا به خودم دروغ بگویم، من از هوشنگ متنفرم. به خاطر او نیست که گریه می کنم... به خاطر آبروی پدرم... به خاطر شکست خوردن خودم و به خاطر تحقیر شدن خودم و خانواده ام اشک می ریزم... اما نه حقشان است.

آنها بودند که به پایم نشستند و هوشنگ را به رخم کشیدند، حقم است... من بودم که کورکورانه تسلیم خواسته دیگران شدم و گذاشتم این چنین با سرنوشتم بازی کنند... الهی که همین روزها بمیری... الهی بروی زیر یکی از همین ماشین ها. الهی وقتی میمیری کرکس ها و لاشخورها چیزی از تنت باقی نگذارند... الهی...

می رفتم و نفرین می کردم... اما هنوز در باورم نمی گنجید که هوشنگ غرور و شخصیت مرا زیر پاهایش خرد کرد و با لذتی نفرت انگیز از صدای شکسته شدن قلبم می خندید.

فصل یازدهم

پدر وضو گرفته بود و از سر حوض که برمی گشت سرش را به سوی آسمان گرفت و دست هایش را بلند کرد. نمی دانم چه از خدا خواسته بود اما آرزو کردم که خدا دعایش را برآورده کند. وارد اتاق که شد آستین هایش را که می کشید پایین نگاهی به من انداخت، توی اندوه و حزن

نگاهش شفقتی عمیق شناور بود. مادر نماز عشا را قامت بسته بود، برای اینکه چیزی گفته باشم گفتم:

- بیرون هوا سرد نیست؟

پدر آرام و متین به طرف جانمازش رفت:

- سرد که هست، دلت باید گرم باشد.

چانمازش را پهن کرد.

- خوب چرا سر حوض وضو گرفتید، توی خانه هم می شد....

- یک عمر سر حوض وضو گرفتیم و به سرما و گرما خندیدیم.

نگاهی به حیاط انداختم و فکر کردم:

"آیا داشت برای من دعا می کرد، چه از خدا می خواست؟ آیا بعد از نماز دعایم می کند؟"

پدر قامت بست، من خیره به او لبه طاقچه نشستم و دست هایم را زیر بغلم فرو بردم.

بعد از اینکه مهر طلاق روی شناسنامه ام خورد گوشه گیر و منزوی شدم. نه زیاد از خانه بیرون می رفتم و نه زیاد با کسی حرف می زدم. بیچاره پدر چند بار رفت و خودش با هوشنگ صحبت کرد ولی هوشنگ گوش به حرف کسی نداد. یک ماه بعد از طلاق، گاراژ کوچکی خرید و دیگر برای خودش کار می کرد.

مادر فقط کارش گریه کردن بود. دو سه بار پنهانی با جمیله خانم دیدار کرد و به پایش افتاد که با پسرش حرف بزند بلکه از خر شیطان پایین بیاوردش، ولی جمیله خانم خودش هم مانده بود که چرا یکهو همه چیز این طوری از هم پاشیده شد. محبوه و مرضیه اعتقاد داشتند که جمیله خانم خودش را به آن راه زده و باعث و بانی تمام این فتنه ها خود مارمولکش است، ولی مادر مطمئن و با ایمان قسم می خورد که بیچاره هیچ از کارهای پسرش سر در نیاورده و کار خود هوشنگ است!

مهیا وقتی این خبر را شنید یک روز تمام نشست و برایم گریه کرد. خاله مریم می گفت:

- بدجوری هوایی شده بود... نشسته بود و فقط به هوشنگ بد و بیراه می گفت و فحش و نفرین نثارش می کرد.

روزی هم که آمد به دیدنم سرم را محکم در آغوش کشید و با بغض و گریه گفت:

- خدا از سر تقصیرش نخواهد گذشت... مطمئن باش تقاص تو را از او خواهد گرفت. من شب و روز می نشینم و نفرینش می کنم...

انگار همه بیشتر از من دلشان سوخته بود و بیشتر از من قلبشان شکسته بود. خودم که خودم را بی خیال جلوه می دادم. در واقع سعی می کردم به خودم بقبولانم هوشنگ مرد زندگی نبود، همان بهتر که خودش پا پس کشید... قبل از اینکه بچه دار شویم و همه راه ها را به سوی خود بن بست کنیم. روزهای اول خودم را توی اتاق زندانی کرده بودم. از دست همه آنهایی که باعث و بانی این ازدواج نامبارک شده بودند عصبانی بودم و هیچ دلم نمی خواست چشمم به چشمشان بیفتد. اما یک ماه که گذشت به تدریج آرام شدم و ابرهای تیره کینه و نفرت از روی قلبم به کنار رفتند و خورشید زندگی دوباره تابید.

پدر روبه رویم ایستاد، به نظر می رسید توی این چند ماه چند سال پیرتر شده است. شاید او هم حرف و حدیث هایی را که پشت سرمان ردیف می کردند شنیده بود، اینکه حتما دختره یک عیبی داشت که هوشنگ قید زندگی با او را زد و همه چیز را پس فرستاد و پس گرفت.

و حرفهایی تلخ تر و گزنده تر از این. چندبار محبوبه و مرضیه توی کوچه با اقدس خانم و محترم خانم بحثشان شده بود و حتی مرضیه نزدیک بود یک روز کار را به کتک کاری بکشاند.

- شام چی درست کردی دخترم؟

از لبه طاقچه پریدم پایین:

- خوراک اسفناج! می دانم که شما خیلی دوست دارید!

نفس بلندی کشید یا آهی عمیق؟

- همیشه دست پخت مادرت را می پسندیدم اما تازگی ها به دست پخت تو عادت کرده ام.

لبخند زدم و گفتم:

- هنوز خیلی مانده تا به گرد مادر برسم...

برگشت و نیم نگاهی به مادر انداخت که هنوز سجاده اش پهن بود و نشسته تسبیح می زد و ذکر می گفت.

- نمی دانم پدر و مادرت را می بخشی یا نه؟ اعتراف می کنم که به عنوان یک پدر در حق تو خیلی کم گذاشته ام و باعث شدم که تو اول جوانی ات احساس شکست کنی!

لحن گرفته و محزون پدر دلم را ریش ریش می کرد.

بغض کردم و گفتم:

- شما تقصیری نداشتید پدر! عیب از من بود که به درد زندگی مشترک نمی خورم.

پدر سرش را این طرف و آن طرف جنباند:

- نه دخترم! ما باید چشم هایمان را خوب و می کردیم... البته هنوز هم که هنوز است نفهمیدم چرا حاضر شد از دختر خوب و پاکی مثل تو چشم پوشی کند!

- ولی من فهمیدم پدر و مرا ببخشید که نمی توانم حقیقت را آن طور که هست برای شما بازگو کنم.

بعد از طلاق به طور خیلی اتفاقی مسعود را دیدم. نمی دانم شاید چندان هم اتفاقی نبود، از خانه مهیا که برمی گشتم اتومبیلی جلوی پایم ترمز کرد. مسعود را که پشت رل دیدم خواستم بی اعتنا رد شوم که شیشه را پایین کشید و گفت:

- با تو حرف دارم مینا...!

- من با شما حرفی ندارم.

و سرم را به طرف مخالف چرخاندم. در جلو را باز کرد و با لحن ملایمی گفت:

- سوار شو خواهش می کنم! حرف های مهمی دارم که تو باید بشنوی!

کنجکاو شدم و نشستم جلو! او سلام کرد و من جوابی ندادم. دیگر از او نمی ترسیدم. چه کار می توانست بکند؟ آبرویم را بریزد؟ مگر دیگر آبرویی هم مانده بود؟ ماشین را گوشه خیابان خلوتی پارک کرد. سیگاری آتش زد و گفت:

- از خانه دوستت بر می گشتی!

نگاهش نمی کردم:

- شما مرا تعقیب می کردید؟

- نه اتفاقی توی این مسیر حرکت می کردم تا اینکه تو را دیدم.

دروغ می گفت، مطمئن بودم که کمین کرده بود تا مرا ببیند... ولی آخر برای چه؟

- طلاق گرفتی مبارک! هوشنگ اصلا مرد زندگی نبود!

نمی دانم با چه رویی به من مبارک باد می گفت؟! مگر طلاق هم مبارک باد دارد؟! با لحن ترشی گفتم:

- ان شاء الله قسمت شما شود! تا من هم به شما تبریک بگویم!

خندید:

- من عاشق همین زبان درازی های تو هستم!

نگاه خیره ای به چشم هایش انداختم و فکر کردم یکی بابت زبان درازی طلاقم می دهد و یکی دیگر عاشق زبان درازی های من است. پک محکمی به سیگار زد و موهایش را جلوی آینه مرتب کرد.

- هر دختری باید قدر و منزلت خودش را بداند و با هر کسی پیمان زندگی نبندد، هوشنگ کجا و تو کجا؟ او جانش به پول بسته بود... حیف تو که...

حرف هایش را با بی حوصلگی بریدم:

- بروید سر اصل مطلب، داری حوصله ام را سر می برید!

نگاهی عاشقانه به چشم هایم انداخت و گفت:

- گفته بودم که برای به دست آوردن این چشم ها حاضرم هر کاری بکنم...

حالت نگاهش رفته رفته شیطانی می شد:

- من هوشنگ را با یک مقدار پول خریدم، یعنی او در واقع حاضر شد بابت دریافت مبلغ تعیین شده ای از تو بگذرد! به همین راحتی تو را فروخت.... در همان برخورد و بحث و گفتگوی اول...

ماتم برده بود، یخم و رفته بود، یعنی همه چیز زیر سر شیادی به نام مسعود رقم خورده بود؟ آه! لعنت به تو هوشنگ که با پول پرستی ات زندگی مرا تباه کردی، لعنت به من که این قدر مفت می ارزیدم و لعنت به تو مسعود که...

- تو چطور توانستی این معامله شوم را بکنی؟ چه چیزی را می خواستی ثابت کنی؟ تو اصلا آدم نیستی....

نگاهی به چهره غضبناک و چشم های خون آلود من انداخت:

- تو باید خوشحال باشی که چنین مرد مال پرستی از سر راه تو کنار رفت والا فردا معلوم نبود به چه قیمتی تو را بفروشد؟ کمی عاقل باش و درست فکر کن! هوشنگ اصلا مرد نبود والا پای معامله نمی نشست!

تمام نفرت و انزجار درونی ام را که در وجودم شعله می کشید توی لحن سرد خودم خاکستر کردم و گفتم:

- همان طور که تو مرد نیستی و نشستنی پای معامله! مگر من چه بدی در حق تو کرده بودم که با زندگی من معامله کردی تا پیش همه خوار و ذلیل شوم، هیچ وقت نمی توانم تو را ببخشم... با لحنی ملایمت آمیز گفت:

- آرام باش مینا! من به خاطر تو این کار را کردم، به خاطر تو در مورد هوشنگ تحقیق کردم و فهمیدم که پول را بیش از هر چیزی توی این دنیا می شناسد و دوست دارد... تو باید از من ممنون باشی که...

باقی کلامش با سیلی ناگهانی من ته گلویش چسبید. او ناباورانه نگاهم می کرد، گونه راستش تا بنا گوش سرخ شده بود، نفسم به شماره افتاده بود، گویی توی مسابقه دو و میدانی نزدیک بود به خط آخر برسم:

- تو اسم این نامردی و ناجوانمردانگی را می گذاری عشق؟ مرده شور این عشق را ببرند... مرده شور آدمی مثل تو را ببرند که با پول سر همه چیز معامله میکند، حتی سر آبرو و حیثیت آدم ها! بیشتر از همیشه از تو بدم می آید و تشنه به خون کثیف تو هستم، باور کن اگر قدرتش را داشتم همین حالا با همین دست هایم خفه ات می کردم.

سرش را فرو برد توی صندلی و نگاهش به من بود و اندوهگین آهی کشید و گفت:

- من می خواستم چهره واقعی مردی را که برگزیدی به تو نشان بدهم... ولی تو پاداش بدی به من دادی.

پوزخند تمسخرآمیز و محکمی زدم و گفتم:

- قبل از این که چهره کریه هوشنگ نامرد را به من نشان بدهی، نقاب از سیرت پلید و وحشی خودت برداشتی! دیگر سر راه من قرار نگیر...

در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. هنوز ناباورانه و بهت زده محو من بود. دندان هایم را به هم فشردم و گفتم:

- من اگر جای تو بودم و دچار چنین اشتباهی شده بودم خودم را دار می زدم...

در را محکم بستم و جلوی یک تاکسی را گرفتم. قلم بدجوری درهم فشرده شده بود و تیر می کشید... حقیقت تلخ تر از این حرف ها بود. سر زندگی من معامله شده بود، سر زندگی من که گویی هیچ نمی ارزید.

بعد از شام پدر و مادر گوشه ای نشستند و من سفره را جمع کردم. مادر هنوز تسبیح توی دستش بود:

- مینا، من و پدرت فکر کردیم و گفتیم به تو پیشنهاد بدهیم که سر خودت را جایی گرم کنی، یعنی این که بگردی دنبال کار و جایی مشغول باشی، از این همه خانه نشینی و انزوا چیزی جز پژمردگی و بیماری نصیب نمی شود، ما هم از این که تو را هر روز گرفته و مهجور می بینیم دلمان می گیرد و روزی صد بار به خودمان لعن و نفرین می فرستیم که چرا به جای تو تصمیم گرفتیم؟

مادر با گوشه روسری اش قطره اشک گوشه چشمش را پاک کرد. از سرخوردگی و احساس گناه پدر و مادرم بیشتر دلم ترک خورد. مثل این چند وقت بغض کردم و گفتم:

- شما نباید به خاطر من این قدر خودتان را ملامت کنید و آزار بدهید... اتفاقی بود که افتاد، مقصر اصلی را خدا فقط می تواند تنبیه کند... من هم از این که شما را غصه دار می بینم سرخورده و چرکین می شوم و از خودم بیشتر بدم می آید، از این که باعث و بانی تمام این غصه ها و درد ها من هستم...

پدر دست محبت آمیزی بر سرم کشید و با ملاطفت گفت:

- تو پاک و بی گناهی دختر جان! هرگز خودت را ملامت نکن... مادرت راست می گوید... برای خودت بگرد و کاری دست و پا کن، دنیا که به آخر نرسیده! هوشنگ هم که رفت پی زندگی خودش، تو باید برای خودت زندگی تازه ای بسازی... تلاش کنی و خودت را از این ورطه بیرون بکشی... من و مادرت جز این که برایت دعا کنیم کار دیگری از دستان بر نمی آید.

مادر به گریه افتاده بود و پدر سرش را میان دست هایش گرفت. من هم زدم زیر گریه:

- باشد... هرچه شما بگویید... هر چه شما بگویید...

مسعود دو مرتبه دیگر سر راه من قرار گرفت و پیشنهاد ازدواج را جدی تر از قبل رنگ و رو داد. من هم هر دو بار خیالش را راحت کردم که اگر تا آخر عمرم توی خانه پدرم بمانم با شیادی مثل او ازدواج نمی کنم. بار دوم عصبانی شد و تهدیدم کرد که یک روز بالاخره مرا مال خودش می کند.

روزی که یک سبد خرمالو برای انیس خانم زن همسایه بردم با ترحم و دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

- خدا کند از کار و کاسبی اش خیر نبیند، خیره سر دختر به این خوبی را سیاه بخت کرد... شنیدی چقدر اوضاع گاراژش رونق گرفته؟ توی همین مدت کوتاه!

عده ای حتی از در دلسوزی هم بلد بودند به آدم زخم زبان بزنند.

فصل دوازدهم

یک کپه روزنامه و آگهی استخدام پیش رویم باز بود. به نصف آگهی ها سر زده بودم و از همه آنها نا امید و دست خالی به خانه برگشتم. بیشتر کارها فنی بود و من که دیپلم ادبیات داشتم به درد این کارها نمی خوردم. یکی دو تا از کارها هم فقط بسته بندی بود و چون نیروی کاری برای شیفت شب احتیاج داشتند خودم قبول نکردم.

ماه بهمن نیز به پایان رسیده بود و زمین هنوز از برف سه روز پیش پوشیده بود. مادر داشت خودش را برای رفتن به منزل برادرش آماده می کرد. پدر هر قدر گفت:

- خودت را حقیر نکن، برادرت می توانست شب نامزدی دخترش تو را هم دعوت کند... او اگر میلش به رفت و آمد و برقراری روابط بود که تو را هم می گفت، حالا می خواهی یک هفته بعد از نامزدی بروی و خدت را سبک کنی!

چشمم به آگهی استخدام یک منشی خانم بود. به یک منشی خانم خوش مشرب جهت جواب گویی به تلفن نیازمندیم، تلفن، آدرس...

مادر چادرش را روی سرش کشید و با لحن حق به جانبی گفت:

- گذشت همیشه از بزرگتر هاست... مگر من و داداش جهان چند تا خواهر و برادر دیگر داریم؟! خوب حتما یادشان رفته که ما را بگویند، شما که هیچ وقت مانع از انجام کار نیک و پسندیده نمی شدید.

پدر نگاه اندیشناکی به مادر انداخت و سرش را تکان داد و دانه های تسبیح را بالا و پایین برد. شماره تلفن و آدرس را توی دفترچه ام یادداشت کردم و پیش خودم حساب کردم این چندمین شماره تلفن و آدرس است که یادداشت می کنم؟ بعد فکر کردم: "این هم مثل آنهایی دیگر فایده ای ندارد... برای من کاری پیدا نمی شود."

- مینا جان... الان برادرت پیدایش می شود، می خواستی کارهایت را بکنی و با من بیایی تا حال و هوایت عوض شود.

سر از روزنامه ها و آگهی ها برداشتم و به چشم های دلسوز و مهربانش چشم دوختم. هیچ خاطره خوشی از رفتن به خانه دایی جهان توی ذهنم نبود، هر بار رفتیم به نحوی زن دایی دلمان را زخم زد. آخرین باری که به منزلشان رفته بودیم پارسال بود که دسته جمعی سوار وانت داداش محمود شدیم و رفتیم کرج برای عید دیدنی. زن دایی هیچ پذیرایی شایسته ای از ما نکرد، حتی حاضر نشد ظرف آجیل روی میز را جلویمان بگیرد و تعارفان کند. ما برای شام رفته بودیم و چون نگهمن نداشتند برگشتیم. داداش محمود موقع برگشتن کلی به خودش بد و بیراه گفت که چرا به همراه ما برای دیدنشان آمده بود و ادای زن دایی را در می آورد و می گفت:

- ما شام جایی دعوت داریم... ببخشید که نمی توانیم بیشتر از این در خدمتتان باشیم. یعنی که هر چه زودتر تشریف نامبارکتان را ببرید... | | | زنکه از خود راضی... اصلا نگفت این همه آدم برای دیدن آنها بلند شدند و رفتند. تقصیر مادر است... بابا جان بزرگی گفتند، کوچکی گفتند، شما باید بنشینید توی خانه تا دایی جهان بیاید عید دیدنی...

مادر با وجودی که خوب می دانست چقدر حق با محمود است، ولی باز به روی خودش نمی آورد و بیخودی برایشان پنبه می زد.

- خوب زبان بسته ها جایی مهمان بودند... تقصیر خودمان است که سر زده رفتیم. حالا هم طوری نشده اصل دید و بازدید بود که ما رفتیم و دیدیمشان.

داداش محمود که کفرش از حرف های مادر بالا آمده بود فرمان را دو دستی سفت گرفت و سرش را کشید جلو و پوزخند زد:

- دید و بازدید! کدام بازدید مادر؟ مگر بازدید عید دیدنی پارسال را به شما پس دادند که صحبت ار دید و بازدید می کنی؟ هر وقت بیکار شدی بنشین و حساب کن که داداش جهانت چند بازدید به ما بدهکار است.

مادر ساکت شد و ما که از عقب وانت شاهد بحثشان بودیم سرمان را انداختیم پایین و فکر کردیم راستی چند بازدید؟

مادر کادویی را که تهیه کرده بود توی کیف دستی اش گذاشت. او تمام پس اندازش را داده بود و یک زنجیر طلا و یک قطعه پلاک که رویش حک شده بود « پیوندتان مبارک » خریده بود. پدر رو در رویم ایستاد و گفت:

- بلند شو تو هم با مادرت برو، با دیدن دختر دایی هایت از این حال و هوا در می ایی! یادم نرفته شما با دیدن هم دنیا را به هم می ریختید. کاری هم به کار بزرگتر ها نداشته باشید... بلند شو دخترم... این آگهی ها را هم دور بریز... بالاخره خدا بزرگ است و همه چیز جور می شود.

همیشه جادوی کلام پدر پر تاثیر تر از کلام مادر بود، به رویش لبخند زدم و گفتم:

- چشم... هرچه شما بگویند

بلند شدم و روزنامه ها را جمع و جور کردم و به مادر گفتم که من هم آمدنی شدم.

مادر چشم بر هم زد و گفت:

- پس زود باش خودت را جمع و جور کن تا...

صدای زنگ در خانه برخاست، مادر محکم زد پشت دست راستش و گفت:

خدا مرگم بدهد، محمود رسید.

و رفت که در را باز کند.

من هم بلوز و دامن کرم رنگ را پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. موهایم را که شانه می زدم داداش محمود پا به درون اتاق گذاشت، سلامم را جواب نداده لب به غرولند گشود:

- آخه مادر جان، چندبار باید خودت را جلوی داداش جهان و زنش خوار و کوچک کنی؟ مگر آنها کی هستند که این قدر برای ما فخر فروشی می کنند.

مادر مثل همیشه به جانبداری از برادش برخاست و در حالی که استکان کمر باریک چای را مقابلش می گذاشت گفت:

- ای بابا... کجا فخر فروشی کردند! بندگان خدا کی به ما بی حرمتی کردند؟ جز اینکه هر بار رفتیم...

محمود بی حوصله پرید وسط حرف های مادر:

- هر بار رفتیم جز متلک و گوشه و کنایه چیزی تحویلیمان ندادند...

حبه قندی انداخت توی دهانش و چای را هورت کشید بالا و ادامه داد:

- همین زن داداشت که این قدر سنگش را به سینه می زنی به الهام گفت سینه ریزی که می گذاری خیلی سبک است، توانستی عوضش کن.

باقیمانده چای را هم یک ضرب هورت کشید و استکان خالی را کوبید توی نعلبکی:

- خجالت هم نمی کشند... از مال پدری شما برای شما قیافه هم می گیرند... هر کی نداند ما که خوب می دانیم حداقل نصف ارث پدری ات را داداش جهانت بالا کشیده و ...
- پدر برای اینکه آبی روی آتش خشم محمود ریخته باشد، دانه های تسبیح ار یک جا ریخت پایین و گفت:
- صلوات بفرستید... خواهر و برادر نباید به خاطر مال دنیا با هم ترک مراوده کنند... تو هم که این قدر کینه ای نبودی...
- داداش محمود تکیه زد به پشتی و سوئیچ را توی مشتش فشرد و چیزی نگفت. همه ما می دانستیم که مادر از خانواده متمول و سرشناس کرج بود و در سن چهارده سالگی عاشق کارگر باغشان شده بود. مادر هیچ وقت نمی گفت پدر کارگرشان بوده می گفت همراه پدرش آمده بود توی باغچه بزرگ حیاطشان گل بکارند. پدر همیشه تبسم می کرد و می گفت:
- با اینکه خودشان مستخدم داشتند، اما نازخاتون خودش برایمان چای و شربت می آورد... یک روز یک شاخه گل بنفشه به دستش دادم و گفتم " شما هم مثل این گل زیبا هستید!" گل را گرفت و پا به فرار گذاشت.
- مادر همیشه دنباله حرف های پدر را می گرفت و ادامه می داد:
- شب و روز با پدر و مادرم جنگیدم تا حاضر شدند مرا به پدرتان بدهند، آن هم با شرط و شروط سخت. پدر مرا از ارث و میراث محروم کرد و گفت که باید برویم تهران و خودمان زندگی تشکیل بدهیم... ما هم بعد از عقد دست گذاشتیم توی دست هم و به کمک هم مشکلات را از سر راهمان برداشتیم.
- و این طور بود که مادر دل از زندگی مرفه خودش کند و حاضر شد با زندگی ساده پدر کنار بیاید و تمام دارایی پدرش بعد از فوت به تنها پسرش جهان رسید و مادر هیچ گاه در صدد رسیدن به حق و حقوق خودش نبود و پدر هم همیشه می گفت:
- خدا پدرت را بیامرزد، او باعث شد که ما اینک زندگی خوب و آبرومندی داشته باشیم.
- و مادر خنده سرخوشی می کرد و برای پدر دوباره چای می ریخت.
- پیکان وانت داداش محمود مثل گاری صدا می داد و وقتی که ترمز می کرد من و مادر سرمان تا نزدیکی شیشه جلوی ماشین کشیده می شد. از ترافیک پر ازدحام تهران که خلاص شدیم، داداش محمود نفس آسوده ای کشید و گفت:
- ماشین را باید عوض کنم، هر چه در می آورم باید خرج تعمیرش کنم... راستی...
- مکت کرد و چون هر دوی ما را منتظر خیره به خود دید، گوشه سبیلش را جوید و گفت:
- می دانستید هوشنگ با کی ازدواج کرده؟

تا اسم هوشنگ می آمد غم کهنه ای کنج دلم را سیخونک می زد و احساس نفرت را در من بر می انگيخت. مادر آه بلندی کشید و گره روسری اش را سفت کرد:

- خدا کند خیر نبیند... چه می دانم با کی ازدواج کرده؟ ما که یک هفته است از در خانه بیرون نرفته ایم تا خبرها به گوشمان برسد!

داداش محمود برای یک حرکت کوچک به چپ باید نصف فرمان را می چرخاند، خودش که می گفت فرمان خلاصی دارد و ممکن است کار دستش بدهد.

- خیر نبیند...! اگر بدانید با چه کسی ازدواج کرده؟ با ... با زیبا دختر فریدون ازدواج کرده... با چه خانواده ای! دو برادر خلافکار، دختره هم توی حمام زنانه به کیف ها دسبد می زند. بهتر از این نمی شود.

مت رفتم توی فکر. داداش محمود راست می گفت این خانواده را همه توی محل می شناختند... به قول داداش تابلو بودند.

داداش محمود کلاچ را می گرفت دنده به راحتی عوض نمی شد. محکم بر فرمان می کوبید و غر می زد:

- لعنتی صفحه کلاچش هم از کار افتاده... باید به الهام بگویم طلا و جواهر هرچه داری بفروش تا خرج این آهن قراضه بکنم.

من و مادر اظهار نظری نکردیم. نمی دانم شاید مادر هم داشت مثل من به بزرگی خدا فکر می کرد و به انتقامی که او از هوشنگ گرفت می اندیشید. انگار روی قلب سوخته ام قالب بزرگی از یخ قرار داده بودند، آرام شده بودم... خدایا... دستت درد نکند که زیبا را انداختی توی دامنش...

ریحانه و راهبه به تنهایی به استقبالمان آمدند. مادر صورت راهبه را چند بار بوسید و نامزدی اش را تبریک گفت و سراغ برادر و زن برادرش را گرفت و آنها گفتند که سه چهار روزی هست که به پاریس سفر کرده اند تا یک ماه دیگر هم برنمی گردند. مادر ننشسته و نشسته از جا برخاست و گفت:

- ما می رویم... آمده بودیم هم شما را ببینیم و هم کادوی ناقابلی را تقدیم کنیم.

مادر با رنگی پریده جعبه تزئین شده را از توی کیفش بیرون کشید و گذاشت روی میز. راهبه صورت مادر را بوسید و گفت:

- زحمت کشیدید عمه جان... ما که از شما انتظار نداشتیم.

چشم های مادر برق می زد، نمی دانم شاید از برق اشک بود:

- خواهش می کنم راهبه جان... ولی پدرت وقتی داشت می رفت نباید با خواهرش خداحافظی می کرد؟

دلم از لحن گرفته مادر درهم پیچید. داداش محمود استکان چای را دست نخورده گذاشت روی میز عسلی و از جا بلند شد و گفت:

- دایی جان هیچوقت از این کارها نمی کردند... خیلی بیخشیدها اصلا ما را جزو آدم به حساب نمی آورند.

ریحانه سرش را چند بار به علامت نفی تکان داد و گفت:

- نه...نه...نه...اصلا این طور نیست. هرچند حق با شماست که آنها باید خداحافظی می کردند ولی... مادر می خواست رفتنشان بی سر و صدا باشد.

محمود تک خنده تمسخر آمیزی سر داد و مادر دوباره صورت برادر زاده هایش را بوسید و گفت:

- تو را به خدا اجازه بدهید توی این یک ماه مینا پیش ما بماند... به خدا از تنهایی داشتیم می مردیم... راهبه هم که صبح با نامزدش می رود بیرون و شب بر میگردد آن وقت من می مانم و من

مادر نگاهی به من انداخت، داداش محمود خواست نه بیاورد ولی مادر با لبخند به روی من گفت:

- اینجا بمان مینا... فکر می کنم بد نمی گذرد... پدرت هم خوشحال می شود.

زیاد میلیم به ماندن نبود اما فکر کردم اگر چند وقتی چهره افسرده و دمی من پیش رویشان نباشد بد نیست. موافقت کردم و ریحانه و راهبه با خوشحالی پریدند هوا. مادر صورتم را بوسید و داداش محمود نفسش را فک کرد بیرون.

فصل سیزدهم

راهبه گفت:

- خوب شد که خودش از سر راه تو کنار رفت... حیف تو نبود که زن او باشی؟

ریحانه گفت:

- من که خجالت می کشیدم بگویم هوشنگ فامیل ماست... با آن قیافه زعفرانی اش... چرک زیر ناخن هایش را دیدی؟ مادر می گفت انگار هر چه سیاهی بود جمع شده بود زیر ناخن این مرد، من که ندیدمش ولی مادر می گفت مایه شرمندگی فامیل بود... وقتی توی عکس دیدمش...

راهبه پرید وسط حرف ریحانه:

- تو چطور حاضر شدی به عقد چنین مردی دریایی؟ نامزد من سامان را ندیدی... نمی دانی چه ابهتی دارد... خودش همه کاره کارخانه چرم پدرش است... شاید امروز هم به دیدن من بیاید... او را ببینی از هرچه مرد مثل هوشنگ چندشت می شود.

سر به زیر و خاموش به اظهار نظر آن دو گوش سپرده بودم و پیش خودم فکر می کردم اینها چه دل خوشی دارند؟ از همه بدترش را نمی دانند اینکه هوشنگ حاضر شد مرا به بهای کمی بفروشد... آه ... حالا راهبه آقا سامانش را به رخم می کشد... اصلا این زن دایی نگین کجا حواسش به ناخن های کثیف هوشنگ بود؟ نمی دانم باید خدا را شکر کنم که طلاقم داد یا نه؟

خدمتکار مرتب می آمد و می رفت. قهواه می آورد و لیوان های شربت را بر می گرداند. کیک خانگی می آورد و فنجان های خالی قهوه را می برد و دوباره پر بر می گرداند. فک کردم شاید حق با داداش محمود باشد، اگر دایی جهان سهم مادر را به بهانه وصیت پدرش که هیچ سندیتی نداشت، به مادر می بخشید ما هم زندگی مرفهی داشتیم. آن وقت شاید کسی مثل هوشنگ جرات پیدا نمی کرد برای من پا پیش بگذارد... نمی دانم، مادر که همیشه از زندگی ساده خودش راضی و خشنود بود و پدر هم هیچ گاه ترغیبش نکرد که در صدد احیای حق و حقوقش برخیزد.

- مینا جان، چرا این قدر ساکتی؟ آن وقت ها این طوری آرام نمی نشستی... یک کمی تعریف کن... از دوستت مهیا چه خبر؟

یک لحظه یادم به مهیا افتاد که دو روز قبل از آمدنم به کرج به دیدنم آمده بود و سعی داشت چیزی را به من بگوید. این پا و آن پا کرد ولی هیچ نگفت. شاید می خواست خبر ازدواج هوشنگ را به من بدهد؟ چون فهمید من اطلاعی ندارم تصمیم گرفت حرفی نزنند، تا باعث ناراحتی و تکرر خاطر من شود. راستی چه دوست خوب و فهمیمی!

- ای بی خبر نیستم، تقریباً هر روز همدیگر را می بینیم.

و خواستم بگویم از شماها که فامیل نزدیک من هستید معرفت و شعورش بیشتر است ولی نگفتم. به قول محبوبه اینها ذاتشان همین است، فقط خوب بلد هستند خودشان را به رخ این و آن بکشند.

وقت خواب راهبه به ریحانه گفت:

- سامان امروز به من سر نزد حتی تماس هم نگرفت یعنی چه شده؟

ریحانه خندید:

- نترس، فردا کله سحر پیدایش می شود...

بعد نگاه به من انداخت:

- نمی دانم رضا امشب می آید یا مثل همیشه توی ویلای مجردی دوستش دیسکودانس به راه انداختند...

راهبه هم نگاهی به من انداخت و گفت:

- سوزان همین روزها از کالیفرنیا بر می گردد، مهندسی دکوراسیون خوانده، آخرین عکسی که برای رضا فرستاد کنار همکلاسی هایش گرفته بود. مطمئنم همین که پایش به ایران برسد سور و سات عروسی شان برپا می شود.

نگاهی تند به هرر دویشان انداختم و گفتم:

- من که رفتم بخوابم، شب به خیر!

از شنیدن حرف ها و طعنه و کنایه هایشان خسته شده بودم. سور و سات عروسی شان برپا می شود یعنی اینکه رضا بی رضا، خوب به درک! مگر من شکمم را برای رضا صابون می زدم. به قول مرضیه رضا به سرطان گیتار مبتلا شده، توی توالت هم با گیتارش می رود. خیلی از رضا خوشم می آید اینها هی طاقچه بالا می گذارند. از ماندنم مثل سگ پشیمان شدم، فقط به خاطر پدر و مادر بود که تحمل می کردم والا این دو روز مثل یک سال بر من گذشت. حالا خوب است که زن دایی نگین تشریف ندارند والا...

ویلاي بزرگ دایی جهان وسط یک باغ بزرگ بنا شده بود. خانه پدری شان بود. من توی اتاقی که یک روز ااق مادرم بود می خوابیدم. این را یک روز زن دایی نگین گفت، به گمانم از دهانش پریده بود چون بلافاصله گفت:

- اتاق کار جهان شد، اما چون کوچک بود تبدیل شد به اتاق مهمان!

هنوز خوب چشم هایم روی هم نیفتاده بود که صدای رضا را از پایین شنیدم که با عجله از پله ها بالا می آمد و می گفت:

- الان چه وقت خواب است، کی آمده؟

پتو را کشیدم روی سرم و خودم را به خواب زدم. چند ضربه به در نواخته شد، جوابی ندادم. نمی دانم چرا از دست رضا عصبانی بودم. صدایش می آمد:

- مینا اگر خواب نیستی جواب بده! در را باز کنم یا نه؟

جواب ندادم. دو سه بار دیگر به در نواخت و چون نا امید شد رفت. من هم کلی زمان برد تا خوابیدم.

صبح با صدای گیتار از خواب بیدار شدم. رضا داشت آهنگ « گل مینا » را می خواند. رفتم جلوی آینه دستی به سر و رویم کشیدم و بعد از اتاق زدم بیرون.

ریحانه و رضا توی هال نشسته بودند. سلام، صبح به خیری گفتیم. چند دقیقه بعد راهبه هم پیدایش شد، با چهره ای خواب آلود و درهم. سلام نکرده رفت به طرف گوشی تلفن.

ریحانه گفت:

- پیدایش کردی یا نه؟

راهبه آخرین شماره را گرفت:

- نه، حالا زنگ می زنم و از پدرش می پرسم. الو... سلام... صبح به خیر... با آقای انتظامی کار داشتم...

وقتی گوشی را گذاشت افسرده تر می نمود. کسی از او نپرسید، خودش توضیح داد که:

- پدرش می گفت چند روزی فقط کنفرانس و جلسه داشته و فرصت نکرده با شما تماس بگیرد. بعد از جا بلند شد و رفت. رضا رو به رویم نشست. خدمتکار میز صبحانه را همان جا چید. رضا از من پذیرایی می کرد:

- خوب تعریف کن... چی شد که کار به طلاق کشید.

اولین لقمه گیر کرد توی گلویم. ریحانه لیوان آب پرتقال را به دستم داد و با سرزنش رو به رضا گفت:

- این چه سوالی است که سر میز صبحانه از مینا می پرسی؟ اصلا آن مرتیکه لیاقتش را ندارد که اینجا در مورد او حرفی بزنیم.

از دلسوزی توام با زخم زبان ریحانه بیشتر دلم گرفت. رضا به سرعت لب به پوزش گشود:

- معذرت می خواهم، شاید حق با ریحانه باشد، به هر حال خوشحالم که از هم جدا شده اید، چون او اصلا لیاقت همسری تو را نداشت.

چشم هاب بهت زده من خندید. رضا هم ابراز خوشحالی کرده بود. صریح و بی پرده... خدایا اینها دوستان من هستند یا از دشمنانم؟؟؟

بعد از صبحانه رضا از من خواست تا گشتی توی باغ بزنیم. ژاکت قهوه ای رنگی را که پارسال مادر برایم بافته بود بر تن کردم و دوشادوش هم به باغ رفتیم. یک صبح آفتابی زیبا بود. برف ها رفته رفته آب می شدند و از برودت هوا هم کاسته می شد. آب توی استخر وسط باغ یخ بسته بود و شمشاد ها کمی خم شده بودند. اثری از گل های رنگارنگ نبود. عید پارسال که قدم به این باغ گذاشتیم با چشم انداز زیبایی مواجه شدیم که حتی توی خواب هم نمی دیدیم. تا چشم کار می کرد گل بود و گل. از کوکب و میمون گرفته تا اطلسی و پامچال و رزهای رونده! مرضیه می گفت:

- همین گل ها باعث شده که زن دایی نگین مثل دختر چهارده ساله با طراوت و شاداب بماند. محبوبه می گفت:

- ما هم اگر باغبان داشتیم حیاطمان را گل باران می کردیم.

مرضیه می زد توی ذوقش:

- من و تو هر کاری بکنیم بای خانه های مردم کردیم... امان از خوش نشینی!

- خوب، دختر خوب! تا کی میخواهی ساکت باشی و حرفی نزنی؟

- از چه باید حرف بزنم؟
- نفسش را رها کرد توی دستهایش:
- از خودت برایم بگو باور کن وقتی شنیدم هوشنگ طلاق داده...
- خواهش می کنم اسم هوشنگ را دیگر نبر.. این شخص برای من مرده به حساب می آید.
- معذرت می خواهم، قصد ناراحت کردن تو را ندارم... فقط... خواستم بگویم هوشنگ لیاقت تو را نداشت... و هیچ وقت نمی توانست به ارزش واقعی تو پی ببرد.
- لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:
- تو که می دانی لااقل بگو من چقدر می ارزم؟
- بدون تامل گفت:
- یک دنیا... هوشنگ یک مرد احمق و ساده بود که نفهمید چه فرشته پاکی را از خودش طرد می کند، این جور کمی بهتر شد... در تمام مدت نامزدی و بعد از عقدتان از حسودی در حال ترکیدن بودم.
- رضا سکوت کرد و بعد از چند لحظه سکوت پلکی زد و گفت:
- پدر و مادرم که از سفر برگشتند با آنها صحبت می کنم... اگر راضی شدند که هیچ وگرنه...
- وگرنه چی؟ من قصد ازدواج مجدد ندارم... لااقل تا یکی دو سال آینده... در ثانی هیچ دوست ندارم باعث و بانی کدورت و کینه بین دو فامیل شوم. این را هم اضافه کنم که من همیشه تو را مثل برادرم محمود دوست داشتم و دارم...
- آمد و دوباره مقابلم ایستاد، نگاه او هم منقلب شده بود:
- حرف کینه و کدورت نیست... تو از من خوست نمی آید.... از همان بچگی هم با من سر ناسازگاری داشتی...
- نفسم داشت به شماره می افتاد:
- این طور نیست، خواهش می کنم مرا از ماندنم پشیمان نکن.... دوست ندارم دیگر چنین بحثی را پیش بکشی!
- رضا چهره غضبناک و برافروخته اش را از دیده ام پنهان کرد و پشت به من ایستاد:
- باشد... فعلا این بحث را پیش نمی کشم.
- بعد برگشت و رو به من لبخند زد:
- تا یکی دو سال آینده... حالا بیا برویم ته باغ تا قفس روباهم را نشانت بدهم.

خوشحال از اینکه تغییر جبهه داده بود نبالش دویدم و گفتم:

- قفس روباه؟ چه جالب! روباه را از کجا پیدا کردی؟

- شکار تازه دوستم کیارش است. نمی دانی عشق عجیبی برای شکار دارد... چند هفته پیش برای شکار کبک و قرقاول رفتیم توی دل کوه و جنگل....

رضا تمام جزئیات آن روز را مو به مو برایم تعریف کرد و گفت، که چطور دوست شکارچی اش با حلقه طناب روباه را به دام انداخت و در ادامه افزود:

- چون خودش همیشه تهران است از من خواست تا از روباهش محافظت کنم... بین، قفس را دیدی؟

ته باغ قفس آهنی نسبتاً بزرگی قرار داشت و توی قفس روباهحنایی رنگ زیبایی در حال چرت زدن بود. چند تا پر گنجشک و کلاغ هم کف قفس بود.

نگاهی به رضا انداختم و گفتم:

- چه دم قشنگی دارد!

رضا کنارم ایستاد و گفت:

- به نظر من هم دم زیبایی دارد.

فصل چهاردهم

راهبه و نامزدش سامان با لبخندی غرورآمیز از مقابلم گذشتند و روی مبل نشستند. سامان را مردی فروتن و خجالتی دیدم که دم به دقیقه عرق می کرد و با دستمال کلینکس خشکشان می کرد. برعکس راهبه کم حرف و ساکت بود. راهبه کلی از اخلاق و آداب و رسوم مخصوص سامان گفت و اینکه آقا سامان عادت ندارد در حین خوردن شام یا نهار حتی یک کلمه با کسی حرف بزند. نمی دانم به من چه ربطی داشت که آقا سامان از قورمه سبزی بدش می آید و دوست دارد ماهی را با پولک هایش سرخ کنند تا بخورد و ...عاقبت رضا که مثل من حوصله اش از این همه حرافای و گزافه گویی سر رفته بود، با لحن مودب آمیزی گفت:

- خوب اگر اجازه بدهید من و مینا شما را تنها می گذاریم تا راحت با هم گفتگو کنید و از این گفتگو لذت ببرید.

بعد رو به من با لبخند گفت:

- خوب، بلند شو بریم توی باغ کمی قدم بزنیم و فکری به حال گرسنگی روباه بکنیم.

خوشحال و راغب از اینکه از شر تعریف و تمجیدهای بی مورد راهبه خلاص می شدم به دنبال رضا راهی باغ شدم. با گرم شدن تدریجی هوا برف ها آب شده بودند و به قول ریحانه بوی بهار از

چند فرسخی می آمد. شب قبل زن دایی نگین با خانه تماس گرفت و چون از بودن من آگاهی پیدا کرد با لحنی، که دلخوری و تمایلات منفی اش را لو می داد با من حال و احوال پرسشی کوتاه و مختصری کرد و بعد یک ساعت پشت تلفن با ریحانه حرف زد و از چشم... حواسم هستی که ریحانه پشت سر هم تکرار می کرد می شد حدس زد، که نگران روابط عاطفی بین من و رضا است و ریحانه خاطرش را جمع می کرد که حواسش هست. هنوز به قفس روباه نرسیده بودیم که صدای شلیک تفنگ در تمام باغ پیچید! وحشت زده دستم را روی قلبم گذاشتم و رو به رضا پرسیدم:

- این صدای چی بود؟

رضا نگاهی به من انداخت و لبخند زد:

- کار کیارش است، حتما الان کلاغ چاق و چله ای را شکار کرده... ناغلا از کجا می دانست روباهش بی غذا مانده است

رضا حرف هایش را تمام کرده و نکرده به طرف سیم خاردار ته باغ دوید. از روی سیم خاردار که باغ دایی جهان را از باغ همسایه جدا می کرد، مرد جوانی در حال پریدن بود. کلاه حصیر بر سر داشت و لباس سارافون مخصوص شکار هم پوشیده بود که پاچه هایش را زده بود بالا و همین طور آستین هایش را تا آرنج تا زده بود و به ما نزدیک می شد سلام بلندی کرد و گفت:

- این طوری مراقب روباه من بودی؟

رضا دستش را پیش رد و با خنده گفت:

- من که دست به تفنگم مثل تو خوب نیست، کی رسیدی!

در این لحظه هر دو دست هایشان را در هم فشردند و کیارش گفت:

- چند دقیقه پیش... اول آمدم و از اینجا قفس را دید زدم و دیدم که روباه بیچاره چشم به راه وسط قفس ایستاده و بو می کشد... گفتم رضا یادش به روباه نیست

بعد نگاهی به من انداخت و با طعنه ادامه داد:

- نگو آقا رضا سرش جایی گرم است و ... راستی نمی خواهی ما را به هم معرفی کنی؟

رضا دستش را گرفت و به سمت من آمد. او یک دستش را به طرف کیارش گرفت و رو به من گفت:

- دوست و همسایه بسیار عزیزم کیارش...

و بعد رو به کیارش گفت:

- مینا خانم، دختر عمه گرامی ام که افتخار داده اند و چند روزی مهمان ما هستند!

کیارش لبخند زد و گفت:

- خیلی از آشنایی با شما خوشبختم مینا خانم...

نمی دانم چه چیزی در من او را به خیره شدن واداشته بود. اما من هرچقدر که بیشتر نگاهش می کردم به نظرم آشناتر می آمد. "خدایا این جوان را جایی قبلا دیده ام، مطمئنم که همین طور است." اما هر چه به مغزم فشار وارد می کردم بی فایده بود. او داشت کلاغ شکار شده چند لحظه قبل را جلوی روباه می انداخت. صدای قهقه هایش انگار توی تمام باغ می پیچید. من گوشه ای ایستاده بودم و نگاهشان می کردم. روباه با خوشحالی از رسیدن طعمه تازه و قابل توجهش جستی توی قفس زد و توی یک چشم برهم زدن فقط چند پر کلاغ ته قفس باقی ماند و خونی که به پوزه روباه چسبیده بود. چند لحظه بعد جوان غریب و آشنا تفنگ را بر شانه اش آویخت و نگاهی گذرا به من انداخت و رو به رضا گفت:

- مزاحمتان نمی شوم... یک قهوه مهمانتان هستم و بعد رفع زحمت می کنم.

رضا هم نگاهی به من انداخت و با خنده گفت:

- این چه حرفی است که می زنی؟ مزاحم کدام است؟ من و مینا خوشحال می شویم.

نمی دانم رضا با چه اطمینانی از طرف من مایه می گذاشت، اما ته دلم بدم نمی آمد بیشتر او را ببینم و بهتر ببینیشم که او را قبلا کجا دیده ام. کیارش دوباره نگاهی به من انداخت و گفت:

- از این روباه خوشتان آمد یا نه؟

دست هایم را زیر بغل فرو بردم و لبخند زنان گفتم:

- روباه زیبایی است... رضا چگونگی شکارش را به طور کامل برای من تعریف کرده است، باید شکارچی خوبی بباشید.

در این لحظه من و او رضا را در میان گرفته بودیم و به طرف ساختمان پیش می رفتیم.

- یکی از تفریحات مورد علاقه من شکار است، همیشه آخر هفته به اینجا می آیم و به همراه رضا و دیگر دوستان به شکار می رویم... در واقع خستگی کار و جمع و تفريق دلار را از تن بیرون می کنم.

فضولی داشت پدرم را در می آورد. می خواستم بگویم چهره شما خیلی به نظرم آشنا می رسد ولی دندان روی جگر گذاشتم و صبر کردم تا فرصت مناسبی پیش بیاید. رضا داشت از سفر یک ماهه پدر و مادرش به پاریس برای کیارش توضیح می داد. راهبه و نامزدش که هنوز توی مبل فرو رفته بودند، با دیدن ما از جا برخاستند و از مهمان تازه وارد به گرمی استقبال کردند. راهبه رو به کیارش با خنده گفت:

- ریحانه اگر خبر داشت شما امروز می آید قید کلاس شنایش را می زد.

کیک سیب خانگی و قهوه به مذاق کیارش بسیار خوشایند بود. ضمن خوردن از خاطرات جالب و شنیدنی شکار می گفت و بقیه قاه قاه می خندیدند. طبع شوخ و گیرایی زبانش او را موجودی

دوست داشتنی جلوه می داد. در آن میان فقط من ساکت و خاموش و متفکر نشسته بودم و هنوز به قهوه و کیک مقابلم دست نزده بودم. رضا که کنارم نشسته بود گفت:

- پس چرا بیکار نشسته ای؟ اگر سرد شده بگویم تا عوضش کنند.

نگاهی به کیارش انداختم که حواسش پیش ما بود:

- نه..میل ندارم... زیاد با قهوه و کیک جور نیستم!

در این لحظه رضا برای پاسخگویی به تلفن از جا بلند شد و به سمت گوشی کنج تالار رفت. کیارش به سرعت جای خالی رضا را پر کرد و با لحن طنزی گفت:

- پسردایی شما کی می خواهد دست از سر شما بردارد؟

خیلی صریح و راحت و بی منظور حرف می زد، با این حال من تا بنا گوش سرخ شدم. راهبه خطاب به کیارش گفت:

- چرا کیانا و کاملیا را با خود نیاوردید... می آمدند و چند روزی مهمان ما می شدند.

کیارش گاز بزرگی به سیب زد و بعد از جویدن و بلعیدن گفت:

- آنها هر کدام مشغول کلاس های زبان و پیانو هستند...

من هنوز دل توی دلم نبود که از او بپرسم شما هم قبلا جایی مرا ندیده اید... یا اینکه به نظر شما، من برای شما آشنا نیستم؟ از نگاه خیره خیره من جا خورده بود، برگشت و با لبخند پرسید:

- شما همیشه این قدر کم حرف هستید.

دست گذاشتم زیر چانه ام و بالاخره گفتم:

- چهره شما به نظر من خیلی آشنا می آید... هر چه فکر می کنم نمی دانم کجا شما را دیده ام.

آخرین گازش را به سیب زد و گفت:

- روی پرده سینما...

با تحیر و شگفتی نگاهش کردم و گفتم:

- پرده سینما؟ یعنی شما هنرپیشه هستید؟

با خونسردی گفت:

- نه ... باورتان شد... هیچ از فیلم های فارسی خوشم نمی آید... نه ... من یکی از قهرمانان کشتی ایران هستم... شاید تصویر مرا توی روزنامه ها دیده باشید!

بهت و حیرتم بیشتر شد:

- شما کشتی گیر هستید؟

دست هایش را با دستمال کلینکس پاک کرد و دوباره با خونسردی گفت:

- نه... به من می آید که کشتی گیر باشم... اصلا اندام کشتی گیر ها را دارم کهوووو

دیگر داشتم کلافه می شدم، از اینکه به راحتی دستم انداخته بود گر گرفته بودم. از جا بلند شدم و گفتم:

شما مرا دست انداخته اید.

دستش را بالا آورد و به میل اشاره کرد:

- بفرمایید بنشینید. از چهره سرخ و غضبناک شما پیداست که می خواهید سرم را از تنم جدا کنید... من فقط قصد داشتم با شوخی و طنز شما را از حالت خاموشی و انزوا در بیاورم... اگر باعث ناراحتی شما شدم معذرت می خواهم.

خیره خیره نگاهش کردم و چون دوستی و مهربانی را در نگاهش دیدم آرام گرفتم و دوباره سر جایم نشستم. رضا برگشت و رو به کیارش که جایش را اشغال کرده بود گفت:

- مسعود بود... گفت تا یکی دو ساعت دیگر به آنجا می رسم تا زیاد بدون من به شما خوش نگذرد.

کیارش تک خنده ای کرد و گفت:

- حسابی حالش را گرفتم، می خواست همراه من کارخانه را ترک کند... ولی بهش فهماندم که یک کارمند همیشه باید سر وقت از محل کارش تعطیل شود... حالا گفت راه افتاده؟

رضا به ناچار روی میل رو به رو نشست و گفت:

- آره شام امشب را هم انداخت گردن تو... موافقی تا شب نشده سری به این دور و اطراف بزنیم... دوستم پرویز می گفت نرسیده به دو راهی آتشگاه چند کبک دیده مزه کبک پارسال هنوز زیر زبانم است...

او نگاهی به ساعت انداخت و از جا برخاست:

- باشد برویم تا هوا تاریک نشده...

بعد رو به من همراه با تبسمی دل نشین گفت:

- شب می بینمتان.

آنها که رفتند من توی میل فرو رفتم و فکر کردم. امشب از بخت بد مسعود را دوباره خواهم دید، عجب بد شانسی مزخرفی! خیلی ازش خوشم می آید، خبر مرگش به اینجا می آید برای چه؟

از آن موجود نفرت انگیز چندشم می شد و افسوس می خوردم که نمی توانم خودم را از رویارویی با او پرهیز بدهم.

راهبه و نامزدش با عذرخواهی از من به طرف باغ رفتند و تنها که شدم به آن جوان پر جذبه و جالب فکر کردم و اینکه مهم نیست قبلا او را کجا دیده ام. مهم طرز برخورد خوب و خواستنی او با من بود و احساس کردم جای خالی اش بدجوری توی چشم می زند. به همین سرعت مفتون اخلاق خوب و خوش مشرب او شده بودم و دوست داشتم هرچه بیشتر با او حرف بزنم و در کنارش باشم و از تکه های طنزآلود او لذت ببرم. اما دوباره فکر مواجه شدن با مسعود افکارم را خط خطی کرد و مرا منزوی و گوشه گیر توی خودم غرق کرد.

فصل پانزدهم

نزدیک قفس روباه آتش بزرگی را گسترده بودند و به کمک هم گوشت ها را سیخ می کشیدند. اگرچه به خاطر حضور مسعود اندکی از راحتی و آرامش خیال من پر گرفته بود و گاهی با نفرت و انتقام جویی نگاهش می کردم اما مسعود به جز سلام و احوال پرسی هیچ کلام دیگری با من نگفت. رفتارش طوری موقر و متین بود که مرا به شگفتی وامی داشت. در همان لحظه اول از حضور من در آن جمع جا خورده بود و پنهان از چشم همه با لبخند گفت:

- خوشحالم که دوباره می بینمت!

ریحانه سایه به سایه کیارش حرکت می کرد و از کنارش تکان نمی خورد. راهبه هم سرگرم نامزدش بود و زیاد به پیرامونش توجهی نداشت. من به کبکی فکر می کردم که رضا می گفت کیارش با همان تیر اول شکارش کرد. اصلا باورم نمی شد یک روز پای آتش کباب کبکی به انتظار بنشینم و فکر کنم چه طعم و مزه ای خواهد داشت؟ آیا تلخ نخواهد بود؟ یا بیش از اندازه شیرین؟

سایه ای بالای سرم افتاد، به عقب که برگشتم کیارش را دیدم. صندلی ای در دست داشت و گذاشت کنار صندلی من. مسعود و رضا پای آتش ایستاده بودند و هر کدام با بادبزی در دست سر به سر هم می گذاشتند، فقط یک بار مسعود سر بلند کرد و نگاهی به من و کیارش انداخت.

- شما تا حالا کباب شکار خورده اید؟

- نه نمی دانم امشب هم می توانم شما را یاری کنم یا نه؟

- کباب کبک بسیار خوشمزه و خوش طعم است. من بعد از گوشت بره، گوشت کبک را دوست دارم...

- کیارش موافقی همین جا زیر این چراغ ها تخته نرد بازی کنیم.

کیارش به طرف ریحانه برگشت و گفت:

- داشتم با مینا خانم صحبت می کردم.

یعنی اینکه مثل خرمگس پریدی وسط حرف هایم و اینکه:

- اصلا حوصله تخته نرد را ندارو.

یعنی اینکه دست از سر کچلم بردار. ریحانه به روی خودش نیاورد، پا بر زمین کوبید و مصرانه روی پیشنهاد تخته نرد پافشاری کرد. کیارش نگاهی مستاصل و از روی ناچاری به من انداخت و خطاب به ریحانه گفت:

- خیلی خوب... بعد از شام... یک دست بازی می کنیم...

ریحانه خوشحال از اینکه تصمیم کیارش را عوض کرده است رفت که صندلی اش را بیاورد و در جوار صندلی های ما بگذارد. مسعود کیارش را خطاب قرار داد و گفت:

- برشته باشد دیگر؟

کیارش رو به او سر فرود آورد که یعنی بله و رو به من گفت:

- شما مشغول به چه کاری هستید، درس می خوانید یا...

ریحانه صندلی اش را چسباند به صندلی کیارش. کیارش نگاهی به ریحانه انداخت و رو به من لبخند معنی داری زد.

گفتم:

- دیلم گرفتم خانه نشین شدم.

- پس چرا ازدواج نکردید؟

ریحانه فی الفور پاسخ داد:

- مینا جان چند ماه پیش به عقد یک مرد عتیقه در آمده بود... اما خوب دو روز بعد از عقد طرفین راضی به طلاق شدند.

توی دلم گفتم می مردی اگر فضولی نمی کردی؟ حالا به این آقا چه ربطی دارد که...

- چه بد؟ مگر از اول همدیگر را نمی خواستید؟

منقلب و پریشان و ملتهب گفتم:

- چرا منتها ایشان از من خوششان نیامد و همه چیز را شروع نشده تمام کرد.

ریحانه دوباره نطقش گل کرد:

- عکسش را داریم... وای... نمی دانی چه قیافه زشت و بد ترکیبی دارد... اصلا حیف مینا که داشت خودش را آتش می زد...

کیارش وقتی نگاهم کرد فهمید که تا چه حد از فضولی های بی مورد ریحانه عصبانی و ناراحت هستم، از این رو به او گفت:

- دوست دارم میز شام امشب را تو به سلیقه خودت بچینی!

ریحانه با شگفتی و خوشحالی نگاهش کرد:

- من؟ واقعا دوست داری من بچینم؟

کیارش سر تکان داد بله و ریحانه مثل فنر از جا پرید و پاهایش را محکم به هم زد و با یک ژست نظامی گفت:

- اطاعت میشه قربان، الساعه میز شام را حاضر خواهم کرد.

ریحانه که رفت کیارش خندید:

- جز با این حيله نمى شد شرش را کند.

پوزخند زدم و گفتم:

- سیاست جالبی را به خرج داده اید....

- هر آدمی یک نقطه ضعف دارد و یک رگ خواب... بدی من این است که زود رگ خواب آدم ها را می زنم و با حربه ای متناسب نقطه ضعفشان را قلقلک می دهم. اما نمی دانم چرا فکر می کنم شما هیچ نقطه ضعفی ندارید...

به رویش لبخند زدم و گفتم:

- رگ خواب چطور؟

اندیشناک نگاهم کرد و لب هایش را ورچید:

- نمی دانم... راستی ببخشید که این حرف را می زنم، می خواهم بدانم آیا این همه افسردگی و کم حرفی معلول همان علتی است که ریحانه گفت؟

سر تکان دادم و با کشیدن آه عمیقی گفتم:

- نه این قضیه دیگر برای من رنگ کهنگی گرفته است و هیچ اثر تازه ای را در من برنمی انگیزد...

صاف زل زد توی چشمانم:

- و یک فضولی دیگر... چرا از شما خوشش نیامده بود!

نگاهم را دزدیدم و گفتم:

- نمی دانم... این را باید از خودشان پرسید. فقط این را بگویم که هیچ مایل نیستم در این مورد حرف دیگری بزنم.

و این بار من زل زدم توی چشم هایش. سرش را کمی کج کرد و لبخند شیطنت آمیزی زد:

- شما هم دارای نقطه ضعف هستید... البته خیلی ببخشید که من به این موضوع پی بردم. اما خوب نظر خودم را بگویم طرف شما یا آدم احمق و بی شعوری بوده یا ناقص العقل که از شما خوشش نیامده... شاید هم فقط یک آدم بد سلیقه و بی ذوق بوده، به هر حال همان بهتر که از هم جدا شده اید... به قول ریحانه حیف شما که...

سکوت کرد و در انتهای یک نگاه جادویی از جا برخاست و با پوزش کوتاهی به طرف دوستانش رفت، که از او خواستند به آنها ملحق شود و کمکشان کند. من خیره به صندلی خالی به فکر فرو رفتم. چه آدم جالب و عجیبی! کاش به حرف هایش ادامه می داد، اصلا به او چه ربطی داشت که این قدر کنجکاوی می کرد! چرا می خواست بداند که...

- به چه فکر می کردی؟ به کیارش و حرف هایش یا ...

برگشتم و نگاه تندی به سویش انداختم و لب هایم را به هم فشردم:

- به شما ربطی ندارد.

خونسردانه لبخند زد و گفت:

- البته! حق با توست... فقط دوستانه بگویم که کیارش رفتارش با همه همین طور است یک وقت خیال نکن نظر خاصی نسبت به تو دارد، با همه زود اخت می شود و گرم می گیرد... زیاد به حرف ها و رفتارش فکر نکن...

تمام تنفر درونی ام را ریختم توی نگاه و لحنم و گفتم:

- باز هم می گویم هیچ ربطی به تو ندارد... چند بار باید بگویم که از تو بیزارم و از حرف زدن با تو حالم به هم می خورد.

آنگاه از روی صندلی بلند شدم و با همان خشم و غضب از مقابل او که لبخند پوچی بر لب داشت گذشتم و به طرف ساختمان رفتم. قلبم تند می زد و تمام وجودم در گیسو دار یک هیجان ناخوشایند می سوخت، توی دلم صد مرتبه به مسعود لعن و نفرین فرستادم.

ریحانه میز شام را آماده کرده بود. دو طرف میز شمعدان ها را گذاشته بود و توضیح داد:

- تا چند لحظه دیگر شمع ها را روشن می کنم و چراغ ها را خاموش... گرام را هم آماده کرده ام. کیارش از پیانو خوشش می آید، مثل اینکه وقتش رسیده شمع ها را روشن کنم.

و رفت که کبریت بیاورد. روی یکی از صندلی ها نشستم و فکر کردم چه حوصله ای! برای بدست آوردن دل کسی که رفتارش با همه صمیمی و گرم است که این همه مایه گذاشتن نمی خواهد. نمی دانم چرا از دستش دلخور بودم. حرف های مسعود بدجوری هوایی ام کرده بود. چرا مهم بود که رفتارش با همه همین طور است. خوب باشد به من چه که... خیلی خری مینا... تو دوست نداشتی این حرف ها را بشنوی، داشتی از اینکه مورد توجه او قرار گرفته ای لذت می بردی... پس دیگر خودت را گول نزن... اگر دوباره به تو نزدیک شد...

چراغ ها همه خاموش شده بودند و نمی دانم ریحانه شمع ها را کی روشن کرد که من نفهمیدم. گرام را هم به کار انداخت و روبه رویم نشست. دست هایش را در هم گره بست و شوق آمیز گفت:

- چه شام خاطره انگیزی، مطمئنم که کیارش امشب را فراموش نخواهد کرد.

از بیرون صدای درهم و گنگی می آمد که هر لحظه نزدیک تر می شد. زیر نور کم رنگ شمع ها چهره شاد و گلگون ریحانه دیدنی بود. یکی از بیرون گفت:

- عجب بدشانسی ای! برق رفته است...

کیارش بود، در که باز شد ریحانه پرید و با خنده گفت:

- برق نرفته! میز شام شاعرانه ای را تدارک دیده ام.

کیارش با گفتن (آفرین به تو دختر خوش ذوق و خوش سلیقه) اول از همه پا به درون هال گذاشت که میز ناهار خوری آنجا چیده شده بود. بعد از کیارش راهبه و سامان با هیجانی وصف ناشدنی آمدند و کلی از ریحانه تشکر کردند و بعد از همه آنها رضا و مسعود با قابلمه کباب در دست وارد شدند و هیچ از کار شاعرانه ریحانه تعریف و تمجید نکردند و خیلی هم بی تفاوت گذشتند.

یکی صندلی بغلی ام را عقب کشید و نشست. ریحانه خطاب به او گفت:

- کیارش من صندلی بالایی را برای تو گذاشته ام.

صندلی را جلو کشید و لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد.

- نه جای من همین جا خوب است... معمولاً میزبان بالا میز می نشیند.

بعد سر در گوش من فرو برد و گفت:

- پیشنهاد شمع و گرام پیانو مال شما بود!

با لحن سردی جواب دادم:

- نه از کجا بدانم ذوق و سلیقه شما چطور است؟

لب هایش را جمع کرد و حرکت داد به طرف چپ:

- از ریحانه بعید بود که ذوق شاعرانه داشته باشد.

جوابی ندادم و به مسعود که طرف دیگر من نشسته بود نگاهی انداختم و آهی از سر حسرت و نفرت کشیدم که او متوجه شد و آهسته زیر گوشم گفت:

- کنارت نشستم که بهت بد نگذرد.

رضا بالای میز نشست و خطاب به ریحانه گفت:

- حالا نمی شد همه چراغ ها را خاموش نمی کردی، این طوری که چیزی پیدا نیست... مثلاً الان اصلاً مینا را نمی بینم.

کیارش با خنده و لحنی طعنه آمیز گفت:

- غصه نخور... مینا خانم هم شما را نمی بینند!

همگی زدند زیر خنده. ریحانه لب به اعتراض گشود و گفت:

- بی خودی ایراد بگیر رضا، حالا بگذار یک شب هم اینجوری شام بخوریم... موقع خوردن مینا را ببینی یا نبینی چه فرقی می کند؟

کیارش نوشابه ای برای خودش ریخت و گفت:

- خیلی فرق می کند ریحانه... ممکن است با دیدن مینا خانم اشتهای رضا دو برابر بشود... و شاید هم مثل مسعود که مستقیماً در نزدیک شمع مینا خانم را می بند اشتهایش کور شود.

دوباره شلیک خنده فضا را پر کرد. گر گرفته از خشم بر خود پیچیدم. آن شب من فقط سالاد خوردم و هر کی هر قدر اصرار کرد اهمیتی ندادم. نوشابه که برای خودم می ریختم از روی عمد لیوان را واژگون کردم و محتویاتش ریخت روی لباس مسعود. وقتی حواس کیارش به ریحانه بود و اینکه شام فراموش نشدنی را صرف می کند، یک مشت فلفل در ظرف غذای مقابلش ریختم و صدای آخ و واخش که برخاست ریز خندیدم. رضا گاهی خطابم قرار می داد و می گفت:

- از خودت پذیرایی کن مینا... توی این تاریکی کسی به کسی نیست.

قبل از من کیارش که همچنان با ماست رفع سوختگی می کرد گفت:

- از خودشان که هیچی از دیگران هم به خوبی پذیرایی کردند مینا خانم.

برگشتم و نگاهش کردم. چشم هایش در آن تاریکی بیشتر می درخشید، آهسته و درو از چشم دیگران گفتم:

- شما حقتان بود.

چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت:

- پس اگر حقم بود نوش جانم.

و یک لقمه دیگر از کباب را برداشت و با ولع بلعید، از آب و نوشابه سردی که پشت سر هم می نوشید پیدا بود که چقدر نوش جانش شده است!

فصل شانزدهم

دو هفته ای از ماندنم می گذشت، مادر دو بار با من تماس گرفت. یک بار از خانه همسایه و یک بار از خانه محمود و من خاطرش را جمع کردم که آنجا به من خوش می گذرد. زن دایی نگین هم چند بار دیگر زنگ زد و از بودن من خیالش تمام و کمال مکدر شد و با این وجود زیاد هم بی مهری نشان نداد و قول داد که برایم کادوی خوبی بیاورد. همه چیز خوب پیش می رفت. فقط گاهی دلتنگ مهیا می شدم و پیش خودم فکر می کردم آیا او هم دلش برای من تنگ شده است؟ مادر در تماس آخرش به من گفت که:

- مهیا آمده بود دنبالت تا با هم خانه تکانی کنید ولی چون فهمید هنوز نیامدی گرفته و دمق برگشت خانه

راستی که دلم خیلی هوایش را کرده بود. هوای پرچانگی و گله مندی اش از روزگار گرفته تا مهرداد و صغری دلاک حموم که از روی عمد پشتش را محکم کیسه می کشید تا زخم شود و بفال محل سید یعقوب که باقی مانده پولش را همیشه به جیب می زد و به روی خودش هم نمی آورد. مهیا همیشه دلش پر بود و تا به من می رسید مثل بادکنک که بادش را خالی کنند فیس می کرد و تهی می شد و گوشه ای را می گرفت و می گفت:

- کف کردم دختر، تو هم حوصله داری که به این چرت و پرت های من گوش می کنی!

و من بهش می خندیدم.

امروز دو هفته مانده به عید. روز شنبه است و هوا همچنان رو به گرمی می رود و به قول ریحانه بوی بهار از همین نزدیکی ها می آمد. رضا از صبح که رفته بود تهران تا با گروه ارکستر در جشن عروسی شرکت کند هنوز برنگشته بود و این طور که خودش می گفت تا شب هم ر نمی گشت. ریحانه و راهبه طبق عادت هر ورزه به خواب نیمروزی رفته بودند و من برخلاف عادت هر ورزه که سرم را توی اتاق به خواندن کتاب و مجله گرم می کردم، زدم به باغ و هوس کردم سری به روباه بزنم. به ته باغ که رسیدم و روباه را در حالت چرت زدن دیدم روی تخته سنگی نشستم و رفتم توی فکر. به یاد جمعه شب افتادم و خاطره آشنایی با کیارش توی ذهنم زنده شد. به نظر من آدم عجیبی می نمود و کارهایش روی هم رفته با نمک و به قول ریحانه غیرقابل پیش بینی بود. یادم افتاد همان شب که بعد از صرف شام و شربت و شیرینی رفتند، ریحانه بغلم زد و گفت:

- وای مینا... نمی دانی چقدر مرا با این اخلاق و رفتارش کشته... اگر قصد ازدواج داشته باشد زوری زوری زنش می شوم. آخر می دانی زیر بار ازدواج نمی رود. مادرش خیلی با مادرم صمیمی است می گوید هر کاریش می کنیم حرف خودش را می زند... می گوید هر وقت لازم شد زن می گیرم. نمی دانی چقدر سرشناس و پولدار هستند، کیارش تنها وارث پدرش است، پدرش که فوت کرد او شد صاحب همه چیز، از خانه و زمین گرفته تا چندین شرکت و کارخانه و سهام، رضا می گوید ارقام نجومی حسابش آدم را دچار سرگیجه می کند، می دانی اگر زنش بشوم چه می شود؟

بعد دست هایش را در هم گره کرد و چشم هایش را روی هم گذاشت، شاید داشت خودش را با لباس تور در کنار کیارش مجسم می کرد.

روباه لحظه ای چشم هایش را گشود و دیده خمارش را به من دوخت. در این چند روزه او با من آشنایی پیدا کرده بود و مرا که از دور می دید به قفس می چسبید و دمش را تکان می داد بلند شدم و رفتم نزدیک قفس، خمیازه ای کشید و کش و قوسی رفت و بلند شد و آمد طرف میله ها. دلم به حالش می سوخت، از اینکه پشت میله های قفس اسیر شده بود. چشم هایش به دستانم بود و بو می کشید، خندیدم و گفتم:

- ای شکمو! باز که گرسنه هستی، صبح رضا با چند گنجشک ازت پذیرایی کرد که ...

نگاهش مظلوم تر شده بود. آهی کشیدم و گفتم:

- تقصیر من نیست، تقصیر کپارش خان است که تو را زندانی کرده... من اگر جای تو بودم به محض اینکه از قفس می پریدم چشم هایش را در می آوردم تا من بعد برای تفریح و خوش گذرانی خودش هیچ حیوان زبان بسته ای را زندانی نکند.

کسی از آن سوی باغ گفت:

- به حرف های او گوش نکن روباهه... مینا خانم قصد دارد اغفالت کند.

با رنگ و رویی پریده به طرف صدا برگشتم، لبخند زنان از روی سیم خاردار پرید این طرف باغ. تی شرت مشکی بر تن داشت و پیراهن زرشکی هم پوشیده بود رویش و دکمه هایش را باز گذاشته بود و موهایش صاف و مرتب روی شانه هایش رها بود. درر سلام کردن پیش دستی کرد و گفت:

- خوب با روباه من خلوت کرده ای!

سرخ شدم و نگاهم را دوختم به زمین! رفت نزدیک قفس و دستی روی سر روباه کشید:

- همه خوابند؟

نگاهش نمی کردم:

- آره... کار شما اصلا درست نبود که گوشه گرفتید و گوش ایستاده بودید.

خندید و گفت:

- و حتما کار شما درست بود که پشت سر من داشتی حرف می زدی و هر چه که روباه بلد نبود یادش می دادی!

چشم در چشم هم دوخته بودیم و حتی پلک هم نمی زدیم. راستی او این وقت از روز، توی یکی از روزهای غیر تعطیل اینجا چه می کرد؟ خیلی عجیب بود که ته ذهن مرا دید زده بود:

- می دانی من الان باید در یک کنفرانس فوق العاده حضور داشته باشم و از مهمان های خارجی ام پذیرایی کنم ولی نمی دانم چرا الان اینجا هستم؟

به نگاه بی تفاوت من خندید و ادامه داد:

- راستش فکر می کنم هوای روباه به سرم زد و باعث شد که... اصلا ولش کن...

پوزخند زدم و با لحن کنایه آمیزی گفتم:

- شاید هم هوای کسی دیگر به سرتان زد.

چشم هایش براق شدند و کمی دستپاچه گفت:

- هوای کسی دیگر... فکر نمی کنم...

نگاهم را به روباه دوختم و لبخند زدم:

- ریحانه هم بدجوری هوای کسی به سرش زده بود. کنفرانس و مهمان های خارجی به درک! مهم این است که کسی را از دل تنگی در بیاورید.

- اصلا این بحث را تمام کنیم... روباه چیزی خورده؟

از اینکه تسلیمش کرده بودم خرسند و راضی به طرفش برگشتم و گفتم:

- شما دارید این روباه را لوس و تن پرور و تنبل بار می آورید... آزادش کنید و بگذارید به زندگی عادی خودش برگردد. تصور کنید بعد از اینکه طعم آزادی زیر زبان موجودی باشد با چه دردی عذاب قفس را تحمل می کند؟

او نگاهش را به روباه دوخت و گفت:

- خوش به حال این روباه که شما نگرانش هستی و به حالش دل می سوزانی... خوب... منطق شما را قبول دارم... ولی حتما رضا به شما نگفته که همین آقا روباه کبکی را که من نشان کرده بودم زود به دام انداخت و دست مرا خالی گذاشت. البته من اهل تنبیه و انتقام گیری نیستم ولی خوب لازم دیدم که به این روباه درس بدهم...

نسیم خنکی از لا به لای شاخ و برگ های درختان چنار و گیلان و سیب وزیدن گرفت و یک لحظه احساس کردم حواسش نیست. چهره اش را درهم کشیده بود و به جایی خیره شده بود.

- به چی فکر می کنید؟

به خودش آمد و من من کنان گفتم:

- به هیچی... داشتم به حرف های شما فکر می کردم، تصمیم گرفتم همین امروز آزادش کنم.

- جدی! چه تصمیم خوبی! ولی فکر نمی کنید با آزادی روباه، هوای روباه هم از سرتان خواهد پرید و آن وقت نمی توانید بدون بهانه کار و کنفرانس و مهمان های خارجی را ول کنید و به اینجا بیایید.

لبخند زد و گفت:

- شما دختر حاضر جواب و فرصت طلبی هستی و در طعنه و کنایه زدن هم کم نمی آوری... ولی باید خیالتان را جمع کنم که برای هر کاری همیشه بهانه ای هست.
خندیدم و گفتم:

- از تعریف و تمجید شما ممنونم... و شعار شما را هم به خاطر می سپارم.
چند لحظه در سکوت گذشت، نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم:

- من باید برگردم، ببخشید که نمی توانم شما را هم دعوت کنم. ریحانه که بیدار شد به او خبر می دهم شما آمده اید.

او هم نگاهی به ساعت طلایش انداخت و با لحنی گرفته گفت:

- فکر نمی کنم آنها به این زودی از خواب بیدار شوند، از طرفی فکر می کردم شما هم در آزادی روباه سهیم خواهی بود...

پریدم وسط حرف هایش:

- متاسفم، وقت زیادی ندارم، کتابی را در دست مطالعه داشتم که...

این بار او حرف هایم را قیچی کرد:

- دیگر بهانه نیاورید... پشت ویلای من تپه بزرگی هست و پشت تپه هم می خورد به دامنه کوه، روباه را همان جا رها می کنیم، با تصمیم من موافق هستی؟

نفهمیدم چرا قبول کردم. خوشحال به طرف قفس رفت و کیسه ای را که کنج قفس افتاده بود برداشت و توی یک چشم برهم زدن روباه را انداخت توی کیسه، بعد رو به من که محو حرکات تند و تماشایی اش بودم گفتم:

- برویم که زود برگردیم...

دنبالش به راه افتادم. به سیم خاردار که رسیدیم کمی تردیدآمیز و مردد نگاهم کرد و گفت:

آن طرف که پریدم کمکت می کنم از سیم خاردار رد شوی.

خندیدم و در حالی که بدون ترس و واهمه ه طرف سیم خاردار می رفتم گفتم:

- شاید هم من از آن طرف به کمک شما آمدم.

شگفت زده ایستاده بود و به چگونگی رد شدنم از سیم خاردار زل زده بود. پا گذاشتم روی ردیف اول سیم خاردار و بالا تنه ام را کشیدم روی ردیف سوم، پای دیگرم را به آن طرف سیم خاردار روی زمین فرو بردم و پای دیگرم را از روی ردیف اول کشیدم به طرف خودم. او هنوز با تحیر ایستاده بود و بعد که مطمئن شد من رد شده ام با خنده گفت:

- اولین بار است که دیدم دختری از روی سیم خاردار با شجاعت رد می شود. یادم است یک بار ریحانه تصمیم گرفت از اینجا عبور کند، ناشی گری کرد و پایش زخم شد و قسم خورد که دیگر فکر عبور از اینجا هم به سرش نزنند.... برای همین هم حاضر است برای آمدن به ویلاي من، یک کوچه را دور بزند.

وقتی می خواست از روی سیم خاردار بگذرد از او خواستم کیسه ای را که روباه توی آن بود به من بدهد دوباره با تردید و دودلی نگاهم کرد و گفت:

- می ترسم همین جا خلاصش کنی.

خونسردانه پوزخند زدم:

- نگران نباشید، بیشتر از شما حواسم هست.

کیسه را به دستم داد و پرید طرف من. روباه وزن نسبتا سنگینی داشت و گاهی ناله می کرد و دوباره خاموش می شد. از ردیف درختان گیلان و سیب و گلابی گذشتیم. تا چشم کار می کرد درخت بود و درخت. از باغ دایی جهان چندین برابر بزرگتر بود. ما به طرف ضلع جنوبی باغ می رفتیم که دیوارکشی شده بود و از در قدیمی آهنی گذشتیم. همان طور که گفته بود پشت باغ تپه بزرگی وجود داشت و پایین تپه هم با چند ردیف درخت راش و چنار و توسکا به دامنه کوه می رسید. خورشید مسافت زیادی از آسمان را طی کرده بود که ما به روی تپه رسیدیم. او در کیسه را که با طناب بسته بود باز کرد و روباه را کشید بیرون و نگاهی به من انداخت و گفت:

- روباه آزادی اش را مدیون مهربانی شماست.

روباه که از کیسه پرید بیرون نفس راحتی کشید و گفت:

- واقعا که هیچ چیزی به اندازه آزادی شیرین و دلچسب نیست....

روباه تا پایین تپه رسیده بود.

- نگاهش کن با چه سرعتی می دود، شاید فکر می کند ما در تعقیبش هستیم.

روباه رسیده بود به پای درخت های راش و چنار و توسکا.

- به چه فکر می کنی؟

نگاه از روباه برگرفتم که لابه لای درخت ها گم شده بود و به چشم های گیرا و درشتش زل زدم و گفتم:

- به آزادی، که هیچ کدام از ما قدرش را نمی دانیم... شاید تا چند وقت پیش روباه هم نمی دانست که آزادی چه نعمتی است اما بعد قدرش را می داند چون طعم اسارت را چشیده.

سرش را کمی کج کرد و گفت:

- شما طوری از آزادی حرف می زنی که انگار اسیر هستی.

نگاه اندیشناکی به سوبش انداختم و گفتم:

- قید و بند های زندگی دست کمی از اسارت و اسیری ندارند، آزادی به خودی خود مفهومی ندارد باید آزادگی داشت... می داید شاید اگر اجبار سرنوشت نبود من هم الان اینجا نبودم.
 - شما حرف های تازه ای می زنی. شاید هر که آزاد است آزادی نداشته باشد... بله، می فهمم... شما خیلی تیز و نکته سنج هستی. نمی دانم چرا تا به حال به تفاوت آزادی و آزادگی پی نبرده بودم و باید اعتراف کنم که امروز جادوی غریبی مرا به اینجا کشاند. در واقع مجبورم کرد که دست از مهمترین کارهای روزمره ام بکشم و ...
 - دیگر باید برگردم، حما تا حالا ریحانه و راهبه از خواب بیدار شده اند و از غیبت ناگهانی من نگران شده اند.
 - از اینکه حرفش را قطع کردم ناراحت نبذ. به رویم لبخند زد و به رویش خندیدم.
 - از تپه که پایین می آمدم خطاب به من گفت:
 - شما تا کی اینجا می مانی؟
 - به مناظر زیبای پیرامونم مگاه می کردم.
 - معلوم نیست. شاید تا آمدن دایی جهان و زن دایی نگین، شاید هم زودتر.
 - صدایش کمی از حالت بم به سمت زیر رفته بود:
 - ببخشید که این را می پرسم... می خواستم بدانم دیگر از بابت موضوع طلاق ناراحت نیستی.
 - دوباره جایی از دلم زخم خورد، آهی کشیدم و گفتم:
 - آدم ها همیشه با یاد آوری شکستشان سرخورده و تحقیر می شوند.
 - معذرت می خواهم که یادآوری کردم....
 - نه مهم نیست... من به این یادآوری های تعمدی و غیر تعمدی عادت کرده ام....
 - او سکوت کرد و من به روباه فکر می کردم که اولین روز آزادی اش را چطور سپری خواهد کرد؟
- فصل شانزدهم

دو هفته ای از ماندنم می گذشت، مادر دو بار با من تماس گرفت. یک بار از خانه همسایه و یک بار از خانه محمود و من خاطرش را جمع کردم که آنجا به من خوش می گذرد. زن دایی نگین هم چند بار دیگر زنگ زد و از بودن من خیالش تمام و کمال مکدر شد و با این وجود زیاد هم بی مهری نشان نداد و قول داد که برایم کادوی خوبی بیاورد. همه چیز خوب پیش می رفت. فقط گاهی

دلتنگ مهیا می شدم و پیش خودم فکر می کردم آیا او هم دلش برای من تنگ شده است؟ مادر در تماس آخرش به من گفت که:

- مهیا آمده بود دنبالت تا با هم خانه تکانی کنید ولی چون فهمید هنوز نیامدی گرفته و دمع برگشت خانه

راستی که دلم خیلی هوایش را کرده بود. هوای پرچانگی و گله مندی اش از روزگار گرفته تا مهرداد و صغری دلاک حموم که از روی عمد پشتش را محکم کیسه می کشید تا زخم شود و بقال محل سید یعقوب که باقی مانده پولش را همیشه به جیب می زد و به روی خودش هم نمی آورد. مهیا همیشه دلش پر بود و تا به من می رسید مثل بادکنک که بادش را خالی کنند فیس می کرد و تهی می شد و گوشه ای را می گرفت و می گفت:

- کف کردم دختر، تو هم حوصله داری که به این چرت و پرت های من گوش می کنی!

و من بهش می خندیدم.

امروز دو هفته مانده به عید. روز شنبه است و هوا همچنان رو به گرمی می رود و به قول ریحانه بوی بهار از همین نزدیکی ها می آمد. رضا از صبح که رفته بود تهران تا با گروه ارکستر در جشن عروسی شرکت کند هنوز برنگشته بود و این طور که خودش می گفت تا شب هم ر نمی گشت. ریحانه و راهبه طبق عادت هر ورزه به خواب نیمروزی رفته بودند و من برخلاف عادت هر ورزه که سرم را توی اتاق به خواندن کتاب و مجله گرم می کردم، زدم به باغ و هوس کردم سری به رویاه بزنم. به ته باغ که رسیدم و رویاه را در حالت چرت زدن دیدم روی تخته سنگی نشستم و رفتم توی فکر. به یاد جمعه شب افتادم و خاطره آشنایی با کیارش توی ذهنم زنده شد. به نظر من آدم عجیبی می نمود و کارهایش روی هم رفته با نمک و به قول ریحانه غیرقابل پیش بینی بود. یادم افتاد همان شب که بعد از صرف شام و شربت و شیرینی رفتند، ریحانه بغلم زد و گفت:

- وای مینا... نمی دانی چقدر مرا با این اخلاق و رفتارش کشته... اگر قصد ازدواج داشته باشد زوری زوری زنش می شوم. آخر می دانی زیر بار ازدواج نمی رود. مادرش خیلی با مادرم صمیمی است می گوید هر کاریش می کنیم حرف خودش را می زند... می گوید هر وقت لازم شد زن می گیرم. نمی دانی چقدر سرشناس و پولدار هستند، کیارش تنها وارث پدرش است، پدرش که فوت کرد او شد صاحب همه چیز، از خانه و زمین گرفته تا چندین شرکت و کارخانه و سهام، رضا می گوید ارقام نجومی حسابش آدم را دچار سرگیجه می کند، می دانی اگر زنش بشوم چه می شود؟

بعد دست هایش را در هم گره کرد و چشم هایش را روی هم گذاشت، شاید داشت خودش را با لباس تور در کنار کیارش مجسم می کرد.

رویاه لحظه ای چشم هایش را گشود و دیده خمارش را به من دوخت. در این چند ورزه او با من آشنایی پیدا کرده بود و مرا که از دور می دید به قفس می چسبید و دمش را تکان می داد بلند شدم و رفتم نزدیک قفس، خمیازه ای کشید و کش و قوسی رفت و بلند شد و آمد طرف میله ها. دلم به حالش می سوخت، از اینکه پشت میله های قفس اسیر شده بود. چشم هایش به دستانم بود و بو می کشید، خندیدم و گفتم:

- ای شکمو! باز که گرسنه هستی، صبح رضا با چند گنجشک ازت پذیرایی کرد که ...
نگاهش مظلوم تر شده بود. آهی کشیدم و گفتم:
- تقصیر من نیست، تقصیر کیارش خان است که تو را زندانی کرده... من اگر جای تو بودم به محض اینکه از قفس می پریدم چشم هایش را در می آوردم تا من بعد برای تفریح و خوش گذرانی خودش هیچ حیوان زبان بسته ای را زندانی نکند.
کسی از آن سوی باغ گفت:
- به حرف های او گوش نکن روباهه... مینا خانم قصد دارد اغفالت کند.
با رنگ و رویی پریده به طرف صدا برگشتم، لبخند زنان از روی سیم خاردار پرید این طرف باغ. تی شرت مشکی بر تن داشت و پیراهن زرشکی هم پوشیده بود رویش و دکمه هایش را باز گذاشته بود و موهایش صاف و مرتب روی شانه هایش رها بود. درر سلام کردن پیش دستی کرد و گفت:
- خوب با روباه من خلوت کرده ای!
- سرخ شدم و نگاهم را دوختم به زمین! رفت نزدیک قفس و دستی روی سر روباه کشید:
- همه خوابند؟
نگاهش نمی کردم:
- آره... کار شما اصلا درست نبود که گوشه گرفتید و گوش ایستاده بودید.
خندید و گفت:
- و حتما کار شما درست بود که پشت سر من داشتی حرف می زدی و هر چه که روباه بلد نبود یادش می دادی!
- چشم در چشم هم دوخته بودیم و حتی پلک هم نمی زدیم. راستی او این وقت از روز، توی یکی از روزهای غیر تعطیل اینجا چه می کرد؟ خیلی عجیب بود که ته ذهن مرا دید زده بود:
- می دانی من الان باید در یک کنفرانس فوق العاده حضور داشته باشم و از مهمان های خارجی ام پذیرایی کنم ولی نمی دانم چرا الان اینجا هستم؟
به نگاه بی تفاوت من خندید و ادامه داد:
- راستش فکر می کنم هوای روباه به سرم زد و باعث شد که... اصلا ولش کن...
- پوزخند زدم و با لحن کنایه آمیزی گفتم:
- شاید هم هوای کسی دیگر به سرتان زد.

چشم هایش براق شدند و کمی دستپاچه گفت:

- هوای کسی دیگر... فکر نمی کنم...

نگاهم را به روباه دوختم و لبخند زدم:

- ریحانه هم بدجوری هوای کسی به سرش زده بود. کنفرانس و مهمان های خارجی به درک! مهم این است که کسی را از دل تنگی در بیاورید.

- اصلا این بحث را تمام کنیم... روباه چیزی خورده؟

از اینکه تسلیمش کرده بودم خرسند و راضی به طرفش برگشتم و گفتم:

- شما دارید این روباه را لوس و تن پرور و تنبل بار می آورید... آزادش کنید و بگذارید به زندگی عادی خودش برگردد. تصور کنید بعد از اینکه طعم آزادی زیر زبان موجودی باشد با چه دردی عذاب قفس را تحمل می کند؟

او نگاهش را به روباه دوخت و گفت:

- خوش به حال این روباه که شما نگرانش هستی و به حالش دل می سوزانی....خوب...منطق شما را قبول دارم... ولی حتما رضا به شما نگفته که همین آقا روباه کبکی را که من نشان کرده بودم زود به دام انداخت و دست مرا خالی گذاشت. البته من اهل تنبیه و انتقام گیری نیستم ولی خوب لازم دیدم که به این روباه درس بدهم...

نسیم خنکی از لا به لای شاخ و برگ های درختان چنار و گیلان و سیب وزیدن گرفت و یک لحظه احساس کردم حواسش نیست. چهره اش را درهم کشیده بود و به جایی خیره شده بود.

- به چی فکر می کنید؟

به خودش آمد و من من کنان گفت:

- به هیچی... داشتم به حرف های شما فکر می کردم، تصمیم گرفتم همین امروز آزادش کنم.

- جدی! چه تصمیم خوبی! ولی فکر نمی کنید با آزادی روباه، هوای روباه هم از سرتان خواهد پرید و آن وقت نمی توانید بدون بهانه کار و کنفرانس و مهمان های خارجی را ول کنید و به اینجا بیایید.

لبخند زد و گفت:

- شما دختر حاضر جواب و فرصت طلبی هستی و در طعنه و کنایه زدن هم کم نمی آوری... ولی باید خیالتان را جمع کنم که برای هر کاری همیشه بهانه ای هست.

خندیدم و گفتم:

- از تعریف و تمجید شما ممنونم... و شعار شما را هم به خاطر می سپارم.

چند لحظه در سکوت گذشت، نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم:

- من باید برگردم، ببخشید که نمی توانم شما را هم دعوت کنم. ریحانه که بیدار شد به او خبر می دهم شما آمده اید.

او هم نگاهی به ساعت طلایش انداخت و با لحنی گرفته گفت:

- فکر نمی کنم آنها به این زودی از خواب بیدار شوند، از طرفی فکر می کردم شما هم در آزادی رویاه سهیم خواهی بود...

پریدم وسط حرف هایش:

- متاسفم، وقت زیادی ندارم، کتابی را در دست مطالعه داشتم که...

این بار او حرف هایم را قیچی کرد:

- دیگر بهانه نیاورید... پشت ویلای من تپه بزرگی هست و پشت تپه هم می خورد به دامنه کوه، رویاه را همان جا رها می کنیم، با تصمیم من موافق هستی؟

نفهمیدم چرا قبول کردم. خوشحال به طرف قفس رفت و کیسه ای را که کنج قفس افتاده بود برداشت و توی یک چشم برهم زدن رویاه را انداخت توی کیسه، بعد رو به من که محو حرکات تند و تماشایی اش بودم گفتم:

- برویم که زود برگردیم...

دنبالش به راه افتادم. به سیم خاردار که رسیدیم کمی تردیدآمیز و مردد نگاهم کرد و گفت:

آن طرف که پریدم کمکت می کنم از سیم خاردار رد شوی.

خندیدم و در حالی که بدون ترس و واهمه ه طرف سیم خاردار می رفتم گفتم:

- شاید هم من از آن طرف به کمک شما آمدم.

شگفت زده ایستاده بود و به چگونگی رد شدنم از سیم خاردار زل زده بود. پا گذاشتم روی ردیف اول سیم خاردار و بالا تنه ام را کشیدم روی ردیف سوم، پای دیگرم را به آن طرف سیم خاردار روی زمین فرو بردم و پای دیگرم را از روی ردیف اول کشیدم به طرف خودم. او هنوز با تحیر ایستاده بود و بعد که مطمئن شد من رد شده ام با خنده گفت:

- اولین بار است که دیدم دختری از روی سیم خاردار با شجاعت رد می شود. یادم است یک بار ریحانه تصمیم گرفت از اینجا عبور کند، ناشی گری کرد و پایش زخم شد و قسم خورد که دیگر فکر عبور از اینجا هم به سرش نزنند.... برای همین هم حاضر است برای آمدن به ویلای من، یک کوچه را دور بزند.

وقتی می خواست از روی سیم خاردار بگذرد از او خواستم کیسه ای را که رویاه توی آن بود به من بدهد دوباره با تردید و دودلی نگاهم کرد و گفت:

- می ترسم همین جا خلاصش کنی.

خونسردانه پوزخند زدم:

- نگران نباشید، بیشتر از شما حواسم هست.

کیسه را به دستم داد و پرید طرف من. روباه وزن نسبتا سنگینی داشت و گاهی ناله می کرد و دوباره خاموش می شد. از ردیف درختان گیلان و سیب و گلابی گذشتیم. تا چشم کار می کرد درخت بود و درخت. از باغ دایی جهان چندین برابر بزرگتر بود. ما به طرف ضلع جنوبی باغ می رفتیم که دیوارکشی شده بود و از در قدیمی آهنی گذشتیم. همان طور که گفته بود پشت باغ تپه بزرگی وجود داشت و پایین تپه هم با چند ردیف درخت راش و چنار و توسکا به دامنه کوه می رسید. خورشید مسافت زیادی از آسمان را طی کرده بود که ما به روی تپه رسیدیم. او در کیسه را که با طناب بسته بود باز کرد و روباه را کشید بیرون و نگاهی به من انداخت و گفت:

- روباه آزادی اش را مدیون مهربانی شماست.

روباه که از کیسه پرید بیرون نفس راحتی کشید و گفت:

- واقعا که هیچ چیزی به اندازه آزادی شیرین و دلچسب نیست....

روباه تا پایین تپه رسیده بود.

- نگاهش کن با چه سرعتی می دود، شاید فکر می کند ما در تعقیبش هستیم.

روباه رسیده بود به پای درخت های راش و چنار و توسکا.

- به چه فکر می کنی؟

نگاه از روباه برگرفتم که لابه لای درخت ها گم شده بود و به چشم های گیرا و درشتش زل زدم و گفتم:

- به آزادی، که هیچ کدام از ما قدرش را نمی دانیم... شاید تا چند وقت پیش روباه هم نمی دانست که آزادی چه نعمتی است اما بعد قدرش را می داند چون طعم اسارت را چشیده.

سرش را کمی کج کرد و گفت:

- شما طوری از آزادی حرف می زنی که انگار اسیر هستی.

نگاه اندیشناکی به سویش انداختم و گفتم:

- قید و بند های زندگی دست کمی از اسارت و اسیری ندارند، آزادی به خودی خود مفهومی ندارد باید آزادگی داشت... می داید شاید اگر اجبار سرنوشت نبود من هم الان اینجا نبودم.

- شما حرف های تازه ای می زنی. شاید هر که آزاد است آزادی نداشته باشد... بله، می فهمم... شما خیلی تیز و نکته سنج هستی. نمی دانم چرا تا به حال به تفاوت آزادی و آزادگی

پی نبرده بودم و باید اعتراف کنم که امروز جادوی غریبی مرا به اینجا کشاند. در واقع مجبورم کرد که دست از مهمترین کارهای روزمره ام بکشم و ...

- دیگر باید برگردم، حما تا حالا ریحانه و راهبه از خواب بیدار شده اند و از غیبت ناگهانی من نگران شده اند.

از اینکه حرفش را قطع کردم ناراحت نبذ. به رویم لبخند زد و به رویش خندیدم.

از تپه که پایین می آمدم خطاب به من گفت:

- شما تا کی اینجا می مانی؟

به مناظر زیبای پیرامونم مگاه می کردم.

- معلوم نیست. شاید تا آمدن دایی جهان و زن دایی نگین، شاید هم زودتر.

صدایش کمی از حالت بم به سمت زیر رفته بود:

- ببخشید که این را می پرسم... می خواستم بدانم دیگر از بابت موضوع طلاق ناراحت نیستی.

دوباره جایی از دلم زخم خورد، آهی کشیدم و گفتم:

- آدم ها همیشه با یاد آوری شکستشان سرخورده و تحقیر می شوند.

- معذرت می خواهم که یادآوری کردم....

- نه مهم نیست... من به این یادآوری های تعمدی و غیر تعمدی عادت کرده ام....

او سکوت کرد و من به روباه فکر می کردم که اولین روز آزادی اش را چطور سپری خواهد کرد؟

فصل هفدهم

- سلام مادر، خویم. همه خوبند، خودتان چطورید؟ چه خبرها؟ دیروز زن دایی زنگ زد که دوشنبه هفته بعد برمی گردند. خوب، خوب، چي؟... جان من؟

- آره مادر، آخر همین هفته شیرینی خورانشان است امروز خودش آمد و گفت حتما تو را خبر کنیم، چون دلش می خواهد تو حتما باشی. داماد؟... نمی شناسم، می گویند خیلی آقاست و وضعیتش هم توپ است، حالا چه کار می کنی، می آپی یا می مانی؟

- خوب معلوم است که می آیم، مگر می شود مهیا را تنها گذاشت و شیرینی نامزدی اش را نخورد. چطوری می آیم؟ خوب، با رضا می آیم. نه... مزاحمت چیه؟ او روزی دوبار مسیر تهران و کرج را می آید و برمی گردد، خیلی خوب... اگر امروز نخواست به تهران بیاید فردا از او می خواهم که مرا برساند. نه، کاری ندارم، شما هم سلام برسانید....خداحافظ.

تلفن بوق ممتد می خورد و من هنوز گوشی توی دستم بود و فکر می کردم مهیا با کی نامزد کرده؟ با فریدون، که مادر می داند پسرخاله اش است!!! با ایرج پسر همسایه شان که او هم آه در بساط ندارد... پس...پس

- چیه مینا؟ بدجوری رفتی توی خودت، عمه جان بود.

گوشی را گذاشتم سرچایش و نگاهی به سوییچ انداختم. مثل همیشه گیتار توی دستش بود و لبخند به لب داشت.

- آره، به همه سلام رساند. شما امروز نمی روید تهران؟

- چطور مگه؟

- هیچی همین جوری!

اما دلم طاقت نیاورد و دوباره رو به او که هنوز با تعجب نگاهم می کرد گفتم:

- مادرم گفت که دوستم مهیا، آخر همین هفته جشن نامزدی اش است و من حتما باید بروم و توی جشن شرکت کنم.

نمی دانم گیتار از دستش سر خورد یا خودش آن را تکیه زد به زمین:

- پس برنامه کوهنوردی... کیارش با چه عشقی همه برنامه ها را ردیف کرده بود. قرار بود برای بالا رفتن تز کوه بین خانم ها و آقایان رقابتی صورت بگیرد و چقدر شب چهارشنبه سوری کرکری خواندیم و چقدر برای هم خط و نشان کشیدیم.

رضا نشست رو به رویم و دستی روی موهایش کشید:

- تازه، چهارشنبه سوری را بگو، من و کیارش خیال داشتیم پشت باغ کیارش روی تپه ها چندین و چند آتش مهیا کنیم....

قبل از اینکه بیشتر دلم بسوزد حرفش را قطع کردم و گفتم:

- بله، همه اینها را از دست می دهم ولی کوهنوردی و چهارشنبه سوری را می شود یک وقت دیگر هم تجربه کرد. خودت که میدانی مهیا بهترین و نزدیکترین دوست من است...

- بسیار خوب، هر چند دوست دارم تو بیشتر اینجا بمانی ولی چون می دانم این طوری راضی تری باشی، هر وقت خواستی تو را به تهران بر می گردانم.

و من با نگاهی تشکرآمیز نگاهش کردم و شادمانه از پله ها بالا دویدم. راهبه و ریحانه توی حیاط کنار استخر با شربت و شیرینی از خودشان پذیرایی می کردند. من به اتاقم رفتم و همه جا را مرتب کردم. لباس هایی را که راهبه و ریحانه در اختیارم قرار داده بودند تا از آنها استفاده کنم تا کردم و توی کشوی دراور چیدم. چیز زیادی نداشتم که با خودم بردارم. حس کنجکاوی بدجوری وادارم می کرد که حتی ثانیه ها را هم برای رفتن از دست ندهم. رضا که مرا آماده رفتن در مقابل خودش دید به ناچار از جا برخاست و گفت:

- خیلی حیف شد، رقابت جالبی را از دست دادیم، اما قول بده که دوباره بیایی اینجا.
- چشم هایم را باز و بسته کردم و در حالی که می خندیدم گفتم:
- حتما، چون خیلی به من خوش گذشت... فقط نمی دانم زن دایمی نگین خوشش می آید یا نه؟
- چیه مینا؟ شال و کلاه کردی، کجا به سلامتی؟
- به روی راهبه که جلوتر از ریحانه از در ورودی به داخل آمده بود لبخند زدم و گفتم:
- رفع زحمت می کنم... این چند روزه حسابی شما را به زحمت انداختم.
- ریحانه از پشت سر راهبه گفت:
- رفع زحمت؟ به این زودی؟ چه خبر است؟ من که نمی گذارم بروی!
- راهبه هم آمد و کنارم ایستاد و با لحن دلخوری گفت:
- تازه داشتیم با هم خوش می گذرانیدیم، خیال داشتیم صبح جمعه حسابی حال آقایان را جا بیاوریم. پس چرا جا زدی...
- برایشان توضیح دادم که چرا نمی روم و ریحانه که همیشه از مهیا بدش می آمد و من هم هیچ وقت نفهمیدم چرا، گوشه چشمی نازک کرد و گفت:
- حالا مگه تو نباشی شیرینی خوران نمی گیرند؟ ولش کن، این قدر به این دختر محل نگذار....
- اینجا بمانی به همه ما بیشتر خوش می گذرد.
- راهبه هم دنباله حرف های خواهرش را گرفت و گفت:
- نمی دانم چرا تو این دختر را به همه ترجیح می دهی ولی خواهش می کنم نرو...
- هر چقدر اصرار کردند من نپذیرفتم و سرانجام در حالی که آنها از دست من دلخور بودند صورتشان را بوسیدم و به همراه رضا راهی تهران شدم.
- خدا شانس بدهد، تیپ و قیافه بیست، پول و خانه و ماشین بیست، همه چیزش بیست است... فقط فکر میکنم چشم هایش عیب و ایرادی داشت یا عقلش کمی شیرین بود که آمد و مهیا را گرفت.
- ایش... مهیا کجا و او کجا؟ اصلا به هم نمی آیند، فکر می کنم خدا زده توی سرش که مهیا را گرفته... دیدی مریم خانم چطور دست و پایش را گم کرده بود و هول شده بود؟
- آره حیوونکی! خوابش را هم نمی دید که چنین دامادی نصیبش بشود...

نگاهی به مرضیه و محبوبه انداختم و فکر کردم چرا این همه از مهیا بدشان می آید و چرا این قدر او را دست کم می گیرند. من که از دوستی با او همیشه راضی بودم و بارها به همه گفته ام مهیا حتی از خواهر هم به من نزدیکتر و عزیزتر است. نمی دانم شاید هم به این علاقه و محبتی که بین من و اوست حسادت می کنند...

- مینا، نمی خواهی بروی پیش مهیا؟

نگاهی به مرضیه انداختم و قبل از من محبوبه با تمسخر خندید و گفت:

- بروی بهتر است، چون مهیا خانم ممکن است به شما کم محلی کنند...

خودش غش غش خندید و من با حرص لب پایینم را جویدم. نسترن پرید بغلم و با لحن شیرینی گفت:

- خاله خوب شد که اومدی... چون دلم بلات تنگ شده بود.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

- من هم همین طور عزیزم....

مرضیه دوباره پرسید:

- بالاخره می روی یا نه؟

نسترن را گذاشتم پایین و رفتم جلوی آینه:

- می روم، همین الان هم می روم.

محبوبه گوشه چشمی نازک کرد و مرضیه طبق عادت زشت همیشه برای کنف کردن من آروغ بلندی زد.

مهیا از آخرین باری که دیدم شاداب تر و سرحال تر بود. رنگ چهره اش از زردی به سرخی برگشته بود و صدای خنده هایش آنقدر بلند بود که من جلوی گوش هایم را می گرفتم. خاله مریم هم روی پا بند نبود و مهرداد سوئیچ توی دستش را به طرف مهیا گرفت و گفت:

- آقا داماد بنده نوازی کردند و سوئیچ را دادند دست من...

مهیا سرخ شد و به رویش خندید و مهرداد رو به من گفت:

- برویم و با هم دور بزنیم.

به مهرداد گفتم:

- نه. و به مهیا گفتم:

- خوب نگفتی چی شد که مسعود آمد خواستگاریت؟
- مهیا دور لبش را که مربایی بود لیس زد و شیشه مربا را داد دست مادرش و گفت:
- حرف ندارد فقط سیب هایش زیادی له شده است.
- خاله مریم خندید و چال بزرگی گوشه چپ صورتش افتاد:
- حتم دارم آقا مسعود عاشق دست پخت تو بشود...
- خاله مریم را توی آشپزخانه تنها گذاشتیم و به طرف اتاق مهیا رفتیم. مهرداد ماشین را روشن کرده بود و خاله مریم داشت به او تذکر می داد که مواظب باشد و دسته گل به آب ندهد. مهیا پشتی را انداخت پشت سرم و نشست کنارم. چشمانش براق بود:
- هفته پیش از خانه خاله نزهت بر می گشتم خانه، مسعود با ماشین جلوی پایم ترمز کرد و از من خواست سوار ماشین شوم تا موضوعی را با من در میان بگذارد... خلاصه سوار شدم و او به من پیشنهاد ازدواج داد و گفت که بانی این تصمیم میناست. من هم با مادر و مهرداد در میان گذاشتم و بعد از خواستگاری رسمی و بعد از تحقیقات مهرداد قرار و مدار عقد و عروسی گذاشته شد...
- من توی فکر فرو رفته بودم. اول که فهمیدم داماد مسعود است مثل یخ وا رفتم و خشکم زد. چطور ممکن بود مسعود به یکباره تغییر جبهه بدهد و با مهیا ازدواج کند؟ نمی دانم چرا هیچ در باورم نمی گنجید که به راستی مهیا و مسعود با هم نامزد شده اند و همین جمعه شیرینی خورانشان است.
- من خیلی مدیون تو هستم مینا، تو نظر مسعود را نسبت به من عوض کردی و باعث شدی که...
- حرفش را هم زن مهیا، من کاری نگردم، خوبی خودت بود که نظرش را عوض کرد فقط... من نمی فهمم چه شد که...
- چی شد که چی؟ تو هم مثل من باورت نمی شود؟
- نگاه اندیشناکی سوبیش انداختم و ابروانم را دادم بالا.
- چی شد مینا خانم خیلی دmq به نظر می آیند!
- غصه نخور جانم... دوستت مارمولک تر از این حرفاست فقط تو او را نشناختی، دیدی چه تیکه ای را به تور انداخت؟
- چه کارش دارید بچه ها... مینا تازه کمی حال و هوایش عوض شده، حالا شما هی چوب لای چرخش بگذارید.

محبوبه و مرضیه که با اعتراض به طرف مادر بر می گشتند، من به اتاقم رفتم و لب طاقچه نشستم و فکر کردم... یعنی چه؟ چرا به یکباره؟ اصلاً چرا خوشحال نیستم؟ نکد از اینکه به راحتی مسعود را از سر راه خودم کنار زدم ناراحتم. نه، مطمئن بودم که از مسعود بیزار هستم و حتی حالم از به زبان آوردن نامش به هم می خورد پس... پس چه مرگم شده بود؟ چرا بی اختیار بغض کرده بودم و دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم؟ چرا آرزو می کردم کاش از کرج برنگشته بودم و صبح جمعه به کوهنوردی می رفتیم. یادم به کیارش افتاد. دور از چشم ریحانه کنارم نشسته بود و از خاطرات دوستی اش با رضا و مسعود می گفت. اینکه با مسعود توی کارخانه آشنا می شود و پس از اینکه به استخدام کارخانه در می آید بهترین کارمند و بهترین دوستش می شود و با رضا هم از طریق همسایگی باغشان دوست و صمیمی شده است...

کاش مهیا با مسعود نامزد نمی کرد، کاش با یکی دیگر ازدواج می کرد، یکی که هم پولدار بود و هم خوش قیافه. دوباره یادم افتاد که ریحانه همان شب پشت پیانو نشست و وقتی پیانو می زد کیارش اظهار نظر می داد و راهنمایی اش می کرد، که چطور بنوازد و وقتی ریحانه از او خواست خودش پشت پیانو بنشیند با لحنی گرفته گفت:

- بعد از فوت پدرم دیگر هرگز پشت پیانو ننشستم، آخر پیانو را از او یاد گرفته بودم.

بعد گوشه ای نشست و رفت توی فکر.

خدا بگویم چه کارت کند مسعود، حالا نمی شد بهترین دوست مرا نگیری؟ بهترین و عزیزترین دوست مرا! با چه رویی می خواهی توی چشم های من نگاه کنی؟ بغضم ترکید.

فصل هجدهم

- مینا قربان دست از مهمان های توی حیاط هم پذیرایی کن، فکر نمی کنم شیرینی و شربت خورده باشند.

- چشم خاله مریم، مهرداد کجاست که پیدایش نمی کنم؟ نمی دانم از دوستان آقا مسعود که تازه از راه رسیده اند پذیرایی شده یا نه؟

خاله مریم که کت و دامن سرمه ای پوشیده بود و کمی سرخاب و سفیداب کرده بود، به رویم خندید:

- زحمت آنها را هم خودت بکش، مهرداد معلوم نیست سرش به کجا گرم شده!

به ناچار سینی شربت را برداشتم و گفتم:

- چشم همین حالا از همه پذیرایی می کنم.

- دستت درد نکند دخترم، ان شاء الله نوبت تو که شد من و مهیا تلافی می کنیم.

لبخند کجی زدم و توی دلم گفتم:

"مگر آقا داماد شما گذاشت نوبت ما هم بشود، تازه وقتی نوبت ما بود..."

- سلام مینا خانم...

هول شدم و سینی شربت را گرفتم بالا و از زیر سینی به کیارش که روی صندلی نشسته بود و به رویم می خندید لبخند زدم:

- سلام، اصلا شما را ندیدم.

و سینی را گرفتم جلو، یک لیوان شربت برداشت و گفت:

- هوا چقدر خوب شده، حیف که مسعود برنامه کوهنوردی ما را به هم ریخت.

در حالی که به طرف دیگر مهمانان می رفتم گفتم:

- الان بر می گردم.

و دوباره برگشتم. دیدن غیر مترقبه او بدجوری غافلگیرم کرده بود. لیوان خالی را روی سینی گذاشت و گفت:

- رضا را ندیدی؟ قرار بود با گروه ارکسترش امروز از صبح زود حاضر باشد.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- تا حالا که پیدایش نشده، راستی شما می دانستید مسعودخان قرار است با دوست من ازدواج کند؟

- نه، از کجا می دانستم. تا دیروز هم نمی دانستم نامزد مسعود دوست شماست. یعنی اگر نمی دانستم امروز می رفتم کرج تا بدقولی نکرده باشم. اما چون فهمیدم دوست شماست گفتم حتما شما را اینجا خواهم دید.

لبخند شیطنت آمیزی بر لب نشاندم و گفتم:

- کاش می رفتید کرج چون یکی بدجوری انتظار آمدن شما را می کشید.

- سلام کیارش، اوه... سلام مینا... چه خوب که دوباره همدیگر را می بینیم.

هر دو به طرف رضا برگشتیم که با چند نفر به داخل حیاط آمده بود. بعد از اینکه همراهانش را به سمتی راهنمایی کرد دوباره برگشت طرف ما، دست کیارش را محکم فشرد و رو به من گفت:

- وقتی رفتی حسابی جای خالی ات محسوس بود. من که اصلا حال و حوصله ام نمی گرفت خانه بمانم... راهبه و ریحانه هم کلافه و عصبی بودند و مدام پشت سر دوستت مهیا غرولند می کردند.

کیارش به سرفه افتاد و من نگاهی به آسمان صاف و آبی انداختم. آن روز یکی از زیباترین روزهای پایانی فصل بود.

همه یکی یکی به مسعود و مهیا تبریک می گفتند. وقتی من برای تبریک رفتم جلو و صورت مهیا را بوسیدم مسعود خطاب به مهیا گفت:

- قدر مینا خانم را خیلی باید بدانی...

مهیا شوق آمیز نگاهم کرد و در آغوشم کشید و من در آغوش مهیا نگاهم به چشمان مراقب مسعود افتاد که با حالت عجیبی نگاهم می کرد و وقتی مهیا مشغول خوش و بش کردن با یکی از نزدیکانش بود او از فرصت استفاده کرد و آهسته رو به من گفت:

- فقط به خاطر تو با مهیا نامزد شدم...

خواستم حرفی بزنم که دوربین فلاش خورد و کیارش رو به ما گفت:

- می خواهیم یک عکس دوستانه بگیریم...

مهرداد که تا حالا معلوم نبود کجا غیبتش زده بود دوربین را ازدست کیارش گرفت و گفت:

- بفرمایید تا من از شما عکس بگیرم.

مسعود لادن را هم صدا زد که به این جمع پیوندد. لادن با آرایش غلیظ و لباسی نامناسب بین مسعود و کیارش ایستاد. من هم چسبیده به مهیا ایستادم که رضا طرف دیگر مرا پر کرد. مهرداد خیلی زود پشیمان شد و گفت:

- حیف است که من توی این عکس نباشم.

بعد دوربین را داد دست یکی از پسرها و خودش آمد و نشست جلوی پای مسعود و مهیا. فلاش زده شد لادن رو به کیارش گفت:

- از این عکس چندتا چاپ کن که به همه ما نفری یکی برسد.

کیارش نگاهی به من انداخت و گفت:

- حتما

بعد خطاب به من گفت:

- بگذارید رضا به کارش برسد، ناسلامتی جشن نامزدی دوستش است و شما مانع از انجام فعالیت او شده ای.

نمی دانم لحنش طنزآلود بود یا جدی ولی به من برخورد:

- من فکر نمی کنم این طور باشد... رضا خودش می داند چه وقت به روی صحنه برود.

و دلخور و عصبی آن جمع دوستانه را ترک کردم و به طرف آشپزخانه رفتم.

روز سوم عید جشن عروسی مهیا و مسعود با شکوه خاصی برگزار شد و مهیا صاحب خانه و زندگی اش شد که آرزویش را داشت. هر چند که هیچ دلم نمی خواست با مسعود روبه رو شوم ولی خوب نمی شد در مهمانی هایی که ترتیب می دادند شرکت نکنم. یکی از آن مهمانی ها جشن تولد مهیا بود که دوستان مسعود از طرفی و دوستان مهیا از طرف دیگر حاضر بودند.

- مینا، بیا کمی بنشین و استراحت کن، صبح تا حالا حسابی زحمت کشیدی و روی پا بند نبودی...

آخرین نگاهم را توی قابلمه حاوی خورشفت فسنجان انداختم و با اطمینان از شیرینی آن روی صندلی وسط آشپزخانه نشستم و گفتم:

- این اولین جشن تولد دوست و من دوست دارم بیشتر از اینها از خودم مایه بگذارم.

او فنجانای چای مقابلم گذاشت و به رویم لبخند زد:

- خیلی از تو ممنونم، امیدوارم بتوانم کمی از خوبی های تو را جبران کنم...

بعد نگاهی به ساعت توی آشپزخانه انداخت و گفت:

- تا آمدن مسعود می روم و دوش م گیرم... تو هم کمی آرام بنشین و از خودت پذیرایی کن!

مهیا که به حمام رفت من به صندلی تکیه زدم و فکر کردم چقدر مهیا احساس خوشبختی می کند و ته دلم از این بابت راضی و خرسند بودم. صدای زنگ که برخاست شتابی به خودم دادم و کمی دستپاچه و رنگ به رنگ پریدم و رفتم طرف آیفون. نمی دانم مسعود صدایم را که شنید چه حالی پیدا کرد ولی احساس نفرت و بیزاری، هر لحظه بیشتر و بیشتر در وجودم شعله ورتر می شد. رفتم توی آشپزخانه و سرم را به تمیز کردن بشقاب های روی میز گرم کردم. ته دلم می لرزید. کاش مهیا به حمام نرفته بود کاش...

- سلام، یک لحظه فکر کردم دچار اشتباه شدم و این صدای مهیاست که خیلی شبیه صدای دوست!

هول شدم و دستم را گذاشتم روی دهانم. از تنها بودن با او می هراسیدم. به طرفم آمد.

- شاید خبر نداری که این جشن را فقط به خاطر حضور تو برپا می کنم... دوست دارم هر لحظه جلوی چشم من باشی.

سعی داشتم آرام و منطقی او را متوجه زمان و مکان کنم:

- خواهش می کنم کمی مراعات کنید... هر لحظه امکان دارد مهیا سر برسد و ...

لبخند کریهی زد و همانطور که وقیحانه نگاهم می کرد گفت:

- چه اشکالی دارد مهیا سر برسد!

- خواهش می کنم دست از سرم بردارید... این اصلا درست نیست که...

با شنیدن صدای پای مهیا هر دو ساکت و خاموش به هم زل زدیم. یکی نگاهش حسرت آمیز و یکی دیگر آمیخته با نفرت و انزجار! او زودتر از من از آشپزخانه بیرون رفت و من با کشیدن چند نفس عمیق تازه توانستم به حالت عادی ام بازگردم. سرم را که از آشپزخانه دادم بیرون دیدم مسعود داشت برای مهیا خالی می بست.

- خدا را شکر می کنم که تو را دارم مهیا.

مهیا از سر خوشی غش غش می خندید و من سرم را به دیوار چسباندم و آهی عمیق از سینه فرستادم بیرون. بیچاره مهیا، خبر ندارد شوهرش چه هنرپیشه خوبی است. وقتی هر دو را توی آشپزخانه مقابل خودم دیدم جا خوردم و هول شدم. مسعود رو به مهیا گفت:

- مینا حسابی ما را شرمنده کرد، چه غذاهای خوشمزه ای هم تدارک دیده... دستت درد نکند دختر.

مهیا که هنوز تحت تاثیر حرف های محبت آمیز چند لحظه پیش شوهرش چهره اش باز و بشاش بود رو به مسعود گفت:

- مینا نهایت خوبی هاست... کاش یک لطفی می کردی و به آقای تهرانی پیشنهاد می کردی با مینا ازدواج کند.

هم من و هم مسعود از این حرف مهیا یکه خورديم. من بیشتر دچار شرم شدم و گفتم:

- این چه حرفی است مهیا که می زنی دختر، تو که از اخلاق من خبر داری چقدر از این کارها بدم می آید.

مسعود یک نگاه به من و یک نگاه به مهیا انداخت و بعد با چهره ای عصبی و دمی از آشپزخانه بیرون رفت. من هم دلخور و عصبانی بودم. مهیا فهمید:

- تو را به خدا دلگیر نشو مینا، من قصد بدی نداشتم... به خدا خوبی تو را می خواهم... راستش بعد از آشنایی با آقای تهرانی فهمیدم که چه آدم خوب و متشخصی است. پیش خودم فکر کردم چه زوج خوبی برای هم خواهید بود.

وقتی با خشم و تغیر به طرفش برگشتم سکوت کرد و بعد به طرفم آمد و در آغوشم کشید:

- مرا ببخش مینا، طاقت دیدن ناراحتی تو را ندارم.

رضا بنا به دلایلی نا معلوم نتوانست خودش را به جشن برساند. در عوش کیارش تهرانی اولین نفری بود که از راه رسید و بسیار هم شاد و خوشحال به نظر می رسید. لادن بدون همسرش در جشن حاضر شد و مهیا پنهانی توضیح آورد که:

- لادن و شوهرش با هم اختلاف شدید پیدا کرده اند و لادن بسیار روی تصمیم طلاقش پافشاری می کند.

خاله مریم چندین بار از من تشکر کرد و مهرداد با لحن طنزآلودی توی آشپزخانه گفت:

- حیف نیست دختری با این همه خوبی روی دست پدر و مادرش بترشد... دارم یواش یواش غیرتی می شوم که از خودم ایثار به خرج بدهم و با مینا ازدواج کنم.

دیگر مثل قبل از حرف های طنزآلود مهرداد خنده ام نمی گرفت و به فکر دادن جواب طنزآمیز هم نمی افتادم. خاله مریم که سکوت توام با ناراحتی مرا دید دستم را گرفت و صورتم را بوسید:

- مهرداد را ببخش مینا... دو زار عقل توی کله پوکش نیست!

و من زخم خورده نیشخند زدم.

چای که بردم توی سالن اول از همه کیارش متوجه ن شد. به رویم لبخند زد و گفت:

- جمعه همین هفته قرار است برویم کوهنوردی، قصد نداری به کرج بروی؟

قبل از اینکه حرف هایش را تمام کند با لحن سردی گفتم: نه

مسعود فنجانی چای برداشت. از نگاه سبک سرانه اش دلم در هم پیچید و با حرص دندان قروچه ای رفتم ولی هیچی نگفتم.

گوشه ای دور از جمع نشستم، نمی دانم چرا عصبی و افسرده بودم. شاید به دلیل حرکات ناپسند مسعود هنوز هم احساس گناه و شرم می کردم. خدایا اگر آن لحظه مهیا از راه می رسید چه فکری در مورد من به سرش خطور می کرد؟

نمی گفت بهترین دوست من توی خانه و زندگی من دارد به من خیانت می کند؟! اه... چقدر از آن مرد که با نیشی باز از دور به من اشاره می کرد که بروم و در نزدیکی اش بنشینم بدم می آمد. حیف مهیا که...

- مینا خانم از رضا شنیدم که شما دنبال کار می گردید، این طور نیست.

از اینکه او را مقابل خود می دیدم غافلگیر شدم و خودم را توی جایم جا به جا کردم. حواسم رفت پیش نگاه پرغیض مسعود.

- دنبال کار می گشتم ولی دیگر نه...

روی مبل کناری نشست و پا روی پا انداخت:

- چرا؟ من توی دفتر شرکت تازه تاسیسم به یک منشی نیمه وقت احتیاج داشتم که...

نگذاشتم به حرف هایش ادامه بدهد:

- از لطف شما ممنونم، ولی همانطور که گفتم دیگر درصدد پیدا کردن کار نیستم.

کمی با بهت و تعجب نگاهم کرد و بعد شانه هایش را انداخت بالا.
بی جهت بر خود می ژکیدم و زیر لب غر می زدم. خدایا چقدر این جشن کسل کننده و عذاب آور شده بود. این با به نوعی دیگر سر صحبت را با من باز کرد:

- بالاخره فهمیدی مرا کجا دیده بودی؟

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم:

- دیگر برای من مهم نیست!

گیج تر از چند لحظه پیش نگاهم کرد اما به روی خودش نیاورد:

- شاید حق با شما باشد، اصلا مهم نیست که... راستی... من یک عذر خواهی به شما بدهکارم... بابت اولین روزی که همدیگر را دیدیم...

این بار من گیج و مات نگاهش کردم و گفتم:

- کدام اولین روز؟

انگار می خواست جواب بی اعتنایی و دلسردی مرا بدهد:

- ولش کن اصلا مهم نیست... این چای هم که آوردید خیلی تلخ بود اولش فکر کردم قهوه است. ناخواسته لبخند زدم و او بی تفاوت، چای به قول خودش تلخ را لاجرعه سر کشید.

فصل نوزدهم

- راست می گویی مهیا؟ چطور شد به این زودی حامله شدی؟

- خودم هم نفهمیدم چطور شد؟ راستش خیلی ناخواسته بود هنوز هم باورم نمی شود!

مهیا از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، انگار سال ها از ازدواجشان گذشته بود و درآرزوی بچه دار شدن می سوخت.

- من و مسعود خیلی برنامه ها چیدیم، حتی قرار است از همین فردا اتاقش را آماده کنیم. راستش اولش مسعود کمی غافلگیر شد اما بعد گفت که بد نیست بچه ای از راه برسد و از این یکنواختی دریابیم...

مهیا سکوت کرد و من به فکر فرو رفتم. یادم افتاد به جشن عقد راهبه که همه در آن حضور پیدا کرده بودند. مسعود دور از چشم همه، مرا توی باغ تنهایی غافلگیر کرد و به بهانه اینکه "رضا با تو کار دارد" خودش را به من رساند:

- مینا فکرهايت را بکن.

با تعجب و لحنی کینه توزانه گفتم:

- در چه مورد؟

خیلی بی خیال چشم در چشمم دوخت و گفت:

- در مورد ازدواج پنهانی!

ناباورانه و میخ زل زدم به چشم های شوریده اش:

- شوخی می کنی؟ بینم تو حالت خوب است؟

خونسردتر از پیش لبخند زد:

- تو را که می بینم بهتر می شوم... بین مینا، زندگی با مهیا به قدری برایم کسل کننده و بی روح است که نپرس، من دوست دارم تو را داشته باشم!

حواسم کاملا سر جایش بود، با لحنی محکم و عصبی گفتم:

- شما خیلی بی جا می کنی! اصلا معلوم هست توی مغزت چه می گذرد؟ حالا که تشکیل خانواده داده ای چرا دیگر دست از سر من برنمی داری؟ بینم من چه دارم که این قدر گرفتارم شده ای؟

- خودم هم نمی دانم، فقط این را می دانم که اگر مال کس دیگری شوی دیوانه می شوم...
چطور بهت بفهمانم که به خاطر تو با مهیا ازدواج کردم...

با لحنی گزنده تر از قبل گفتم:

- خیلی بی خود کردی که آن بدبخت را فدای خواسته خودت کردی. حتما این را نمی دانی که من تا چه حد از تو بدم می آید و می خواهم سر به تنت نباشد، این قدر هم مثل سگ نجسب به پاچه من به حالت ضرر دارد.

باکمال بی شرمی تک خنده ای کرد و گفت:

- این طور که حرف می زنی دیوانه ترم می کنی... کاش من جای کیارش بودم آن وقت حتما دوستم داشتی!

با غیظ دندانم را به هم فشردم و گفتم:

- حالا کی گفته من کیارش را دوست دارم... اصلا به تو چه که...

با دیدن کیارش که معلوم نبود از کجا پیدایش شده به حرف هایم ادامه ندادم. یک نگاه به من کرد و یک نگاه به مسعود، بعد نفسش را که انگار حبس کرده بود فوت کرد بیرون.

- چه هوای صاف و لطیفی.

نگاه از آسمان برگرفت و زل زد توی صورت مسعود:

- مهیا خانم دنبال شما می گشت بهش نگفتم که با مینا خانم توی باغ هستید...

اوه خدای من! انگار از دور ما را زیر نظر گرفته بود. پریشان و آشفته زیر چشمی نگاهش می کردم که این بار زل زده بود توی صورت من:

- رضا هم دنبال شما می گشت مینا خانم...

مستقیم که نگاهش کردم به رویم پوزخند نامفهومی زد. مسعود کمی این پا آن پا کرد و گفت:

- راستش آمده بودم همین را به مینا خانم بگویم ولی بس که مینا خانم حرف توی حرف آوردند به کلی فراموش کردم که... خیلی خوب من می روم سراغ مهیا...

و بی توجه به بهت و خشم نگاهم با عجله به سمت ساختمان دوید. بی شرم گستاخ، جلویم را توی باغ گرفت و کلی چرت و پرت تحویل داد و حالا جلوی این آقا...

طعنه نگاهش را به جان خریدم، نمی دانم چرا دلم می خواست توضیح بیاورم:

- نمی دانم چرا آقا مسعود فراموش کاری خودش را پای حساب من گذاشت در صورتی که اصلا من...

دستش را بالا آورد و با لبخند مرموزی گفت:

- مهم نیست، به جای توضیح آوردن برای من برو ببین رضا چه کاری با شما داشت.

جایی از دلم خراشیده شده بود و توی دلم به مسعود هزار بار لعنت فرستادم. خواستم بروم که گفت:

- یک دختر خانم خوب و محترم همیشه باید جانب احتیاط را رعایت کند و مواظب آدم های فرصت طلب و خرده گیر باشد، خوب نیست که برای آدم حرف و حدیث قطار کنند.

از حرف های کنایه آمیزش از نوک پا تا فرق سرم یخ زدم و بعد داغ شدم. برگشتم و با خشمی آشکار نگاهش کردم:

- شما هم بهتر است به جای اینکه زاغ سیاه مردم را چوب بزیند از این هوای صاف و لطیف استفاده کنید.

خونسرد و بی اعتنا به لحن طعنه آمیز من سرش را تکان داد:

- از یادآوری شما ممنونم... و لبخند زد

- مینا چرا نشستنی توی آفتاب، بلند شو برو روی تخت بنشین، می خواهم کاهو و سکنجبین بیاورم بخوریم.

تازه به خودم آمدم. آفتاب درست روی سر من می تابید. چطور متوجه نشدم؟ یادم است نشستم زیر سایه درخت خرمالو روی پله ها! بس که رفتم توی خودم متوجه نشدم آفتاب تغییر مسیر داده و سایه درخت خرمالو افتاده توی حوض آب. داشتم به چی فکر می کردم یادم نمی آمد... اما نه چرا... یادم افتاد.. داشتم به مهیا فکر می کردم که بیچاره چقدر پکر و افسرده بود، چقدر از دست مسعود گله کرد و شاکی بود که با لادن سر و سری دارد، اگر نداشت لادن این روزها این قدر به خانه شان نمی آمد و ساعت ها با مسعود خلوت نمی کرد و حرف هایشان را با دیدن مهیا قطع نمی کردند. اگر نداشت... بیچاره مهیا... چطور مسعود را نشناخته بود... چطور نفهمیده بود که شوهرش یک مرد هرزه و هوس باز است...

- مینا کجایی دختر، پدرت می گوید مینا حالش خوب نیست!

برگشتم و نگاهی به سوی تخت انداختم. مادر عصر تمام روزهای تابستان بساط کاهو سکنجبینش پهن بود. دوباره ناخواسته رفتم توی فکر... این بار به یاد کیارش افتادم که عصر جمعه هفته پیش هر دو توی یک مسیر به هم برخوردیم. من داشتم می رفتم دیدن مهیا که خاله مریم خبر داده بود دچار سرماخوردگی شدید شده و افتاده توی رختخواب. کیارش هم شاید برای عیادت به آنجا می رفت، شاید هم اصلا خبر نداشت و فقط برای احوالپرسی!

- اوه سلام مینا خانم...

با دستمال کاغذی داشتم عرق روی سر و صورتم را پاک می کردم که با دیدن ناگهانی اش حسابی جا خوردم:

- سلام... شما؟ این طرف ها؟

سرش را از شیشه داده بود بیرون:

- داشتم می رفتم دیدن مسعود... توی این هوای گرم کمی دور از عقل است که پیاده می روی. جبهه گرفتم و گفتم:

- فقط امثال شما عاقل هستید و با اتومبیلان به این طرف و آن طرف می روید... راستی که چقدر مسخره است!

با دیدن ناراحتی من، تندی از ماشین پیاده شد و چنگ زد توی موهای بلندش:

- اوه معذرت می خواهم، هیچ منظور بدی نداشتم... می خواستم... اصلا ولش کن... اگر دوست داشته باشی می رسانمت!

از اینکه او را دچار شرم و دستپاچگی کرده بودم راضی بودم. سوار شدم و فکر کردم اگر داداش محمود بو ببرد که سوار ماشین یک جوان غریبه شده ام چه الم شنگه ای به راه خواهد انداخت. او هم از اینکه من خواسته اش را رد نکرده بودم خرسند بود. پا که روی پدال گاز می گذاشت، با خنده گفت:

- شما را نمی دانم ولی من دوست ندارم دست خالی جایی بروم... همین نزدیکی ها یک گل فروشی بزرگ هست که من همیشه از آنجا گل می خرم.

می دانستم کدام گل فروشی را می گوید، از همان که خاطره خوشی نداشتم... نمی دانم فکر می کردم با اینکه واقعا او بدون دلیل می خندید.

اتومبیل ایستاد. نگاهی به تابلوی بزرگ مغازه انداختم: "به دنیای گل خوش آمدید."

او پرید پایین و به من گفت:

- برای شما چه گلی بگیرم؟

نگاهی خشک به چشم هایش انداختم و گفتم:

هیچی! فقط اگر ممکن است کمی زودتر!

دوباره بی جهت خندید و من فکر کردم چه جوان دیوانه ای! او به گوشزد عمل کرد و با یک دسته گل بزرگ از مغازه دوید بیرون. دوباره داشت می خندید. دیگر داشت حوصله ام را سر می برد:

- می شود بپرسم چه چیزی شما را به خنده وامی دارد؟

بعد چشمم افتاد به دسته گل، ککب و زنبق و گلایل و مریم و مینا! سوئیچ را چرخاند، دوباره لبخند نامفهومی نیشش را تا بنا گوش باز کرد. من هنوز نگاهم به گل های مینا بود.

- این گل فروشی شما را به یاد خاطره ای نمی اندازد؟

براق نگاهش کردم. یعنی چه! او... او از کجا می دانست من از این گل فروشی خاطره ای دارم؟! فکر کردم و فکر کردم، چیزی دستگیرم نشد. پا گذاشت روی کلاچ... دنده رفت روی یک و دوباره خندید:

- مرا ببخش که می خندم، واقعا درست نیست که این قدر می خندم ولی... ولی... از بابت آن روز واقعا معذرت می خواهم.

حیرتم بیشتر شد و چشم هایم گردتر:

- کدام روز را می گوید؟ من که سر در نمی آورم.

پا گذاشت روی ترمز و آینه بیرون را تنظیم کرد:

- همان روز که شما و دوستت مهیا خانم آمده بودید توی گل فروشی و گل خریدید...

بالاخره یادم افتاد کدام روز را می گوید:

- پس... پس... اوه خدای من... می گفتم شما را جایی دیده ام، ولی نمی دانم چرا یادم نمی آمد؟

و نفسم را فوت کردم بیرون و از یادآوری خاطره آن روز تمام تنم داغ شد. دوباره خندید:

- ولی من حافظه ام کمکم کرد و به یاد آوردم که شما مرا کجا دیده ای ولی خوب، راستش خجالت می کشیدم به شما بگویم... بابت... بابت...

و سکوت کرد. نگاهی گذرا به چهره نادم و خجل زده اش انداختم و گفتم:

- بابت جفتک انداختنمان توی خیابان؟

این بار دیگر نخندید و فقط نگاهم کرد. باز نگاهم روی گل های خوش رنگ و خوش عطر جا ماند:

- خیلی شانس آوردید، اگر آن روز دستم به شما می رسید...

- چه کار می کردید؟

لحنش شیطنت آمیز بود، لبخند زدم:

- هیچی از ماشینان نمی گذاشتم...

دوباره خندید:

- پس چه خوب که دستتان به من نرسید.

باز پایش چسبید به پدال گاز و من به این فکر کردم که چه آشنایی مسخره ای! مسعود و مهیا وقتی ما را مهمان خود دیدند بیش از اینکه خوشحال باشند تعجب کردند. خصوصا مسعود که با زبان بی زبانی به من می گفت بالاخره با این آقا ریختی روی هم؟ همان روز بود که مهیا سفره دلش را برای من باز کرد و پنهانی به من گفت مسعود چقدر تغییر رفتار داده و چنین می کند و چنان می کند.

- مینا، پس بیا... تو که می دانی تا نیایی لب به کاهوها نمی زنیم... پس بلندشو و این قدر نرو توی عالم هیروت.

- آره دخترم، نیم ساعت است که ما را منتظر گذاشتی...

بلند شدم و رفتم پای حوض. دست هایم را که می شستم چشمم افتاد به سایه درخت خرما که از روی حوض آب هم پریده بود و داشت می رفت طرف در حیاط. کاهوها تازه و جوان بودند. مادر می گفت، محمود از میدان میوه سرخریدی آورده است.

فصل بیستم

محبوبه روسری اش را گرفته بود جلوی دهانش تا صدای گریه اش را خفه کند. مرضیه نچی زد و بی جهت سر علی و نسترن داد کشید:

- چه کار می کنید ورپریده ها؟ سرم را بردید، گم شوید توی حیاط بازی کنید.

هر دو سر به زیر و وحشت زده آرام از در هال بیرون رفتند و من دلم به حالشان سوخت. مادر آه بلندی کشید و سری تکان داد:

- این قدر گریه نکن دختر، خدا بزرگ است. آقا مهدی بدکاری کرد زد توی گوش صاحب خانه، من هم بودم بیرون تن می کردم. حالا غصه نخور، می گردیم و همین نزدیکی ها خانه مناسبی پیدا می کنیم...

محبوبه با هق هق پرید وسط حرف هایش:

- چی را غصه نخور مادر جان... ندیدید چطور جلوی در و همسایه اثاثمان را ریختند بیرون و چه آبروریزی به راه افتاد!

مرضیه با لحن همیشه ملامت آمیزش گفت:

- خوب مرد گنده برود کار پیدا کند، چه معنی دارد که راست راست بگردد تا کار بیاید و در خانه را بزند و بگوید سلام مهدی خان... ماییم. اصلا این آقا مهدی از روز اولش تن پرور و تنبل تشریف داشتند، روزی ده بار بزن توی سرش و راهی اش کن برود دنبال کار. صاحبخانه بدبخت چه گناهی کرده که خانه اش را در اختیارشان بگذارد و عوض کرایه تو گوش می خورد...

محبوبه به فین فین افتاده بود:

- چقدر بگویم؟ تو می گویی ده بار، من روزی صدبار ازش خوااهش کردم برود و کار پیدا کند، اما کو کار؟ شش ماه آزرگار هر چه داشتیم فروختیم و خوردیم و به هر دری زدیم و دری وا نشد...

یاسمن که خواب بود از خواب بیدار شد و به گریه افتاد. محبوبه بی حوصله و کمی عصبی بغلش کرد و نق زد:

- تو چه می گویی پدر سوخته، دم به دقیقه صدای گریه ات بلند است...

از جا بلند شدم و رفتم طرف پنجره و به بازی نسترن و علی که توی حیاط دور درخت خرمالو می چرخیدند چشم دوختم و فکر کردم چه زندگی مسخره ای! دلم به حال محبوبه می سوخت. نمی دانم چرا فکر کردم کیارش می تواند برای مهدی کار پیدا کند؟ اما نه، دلم راضی نمی شود بروم و از او خوااهش کنم که... اصلا چه معنی می دهد که او بخواهد برای مهدی کار پیدا کند؟! در ثانی معلوم هم نیست خوااهش مرا بپذیرد و آن وقت سنگ روی یخ می شوم.

محبوبه دوباره داشت گریه می کرد.

چقدر بی رحم بودم که داشتم با خودم تعارف می کردم، در حالی که خواهرم دستش از همه جا کوتاه است و محتاج کمک دیگران. من چه خونسرد ایستاده ام و نگاه می کنم! کسی به من گفت تو می توانی برای محبوبه کاری بکنی. ناگهان جرقه ای افتاد توی ضمیرم: رضا، من از طریق رضا می توانستم از کیارش بخواهم که کاری بکند. بله، این طور خیلی بهتر بود، مستقیما از او خوااهش نمی کردم. دویدم طرف چوب لباسی، مادر دید که چادر انداختم روی سرم:

- کجا می روی مینا؟

- می روم زنگ بزمن به رضا.

مرضیه گوشه چشمی نازک کرد:

- توی این هیر و ویر مینا هم خوب حوصله ای دارد.

بی توجه به حرف های تحریک آمیز مرضیه رو به مادر گفتم:

- با رضا کار واجبی دارم، بعدا برایت تعریف می کنم.

از خانه که آمدم بیرون، سر کوچه چشمم افتاد به هوشنگ که با زیبا می رفتند طرف خانه شان. نفهمیدم چرا بر و بر نگاهشان می کنم. زیبا چادر گلدار سرش انداخته بود. هوشنگ متوجه من شد. اگرچه قلبم تحت فشار شدیدی قرار گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم. نمی دانم چه در نگاه هوشنگ بود که برق می زد، خودم به خود گفتم: "مثل سگ از اینکه مرا از دست داده پشیمان است... حقش است، حقش است که با زیبا خانم بسوزد و بسازد و دم برنیاورد."

شماره دایی جهان را که می گرفتم فکر کردم اگر زن دایی گوشه را بردارد چه؟ آن وقت چه فکر و خیال هایی خواهد کرد. نمی گوید من با رضا چه کار دارم؟ نمی گوید نشستم پای پسرش و می خواهم خودم را به او غالب کنم:

- الو، بفرمایید.

- اوه سلام رضا، چه خوب که خودت گوشه را برداشتی.

و نفس راحتی کشیدم.

- سلام چه عجب یادی از ما کردی!

و من هر طور که بود جریان را برایشان تعریف کردم. او بعد از شنیدن حرف هایم مکثی کرد و بعد گفت:

- م م م م! راستش خیلی وقت است که کپارش به باغش سر نزده است و من هم ندیدمش. خوب ترتیبی می دهم که بیایم تهران و توی یکی از شرکتهایش پیدایش کنم... ناراحت نباش... اگر هم او کاری نتوانست بکند من دوست و آشنا زیاد دارم و می توانم کاری برای آقا مهدی دست و پا کنم.

من تشکر کردم و قرار شد جوابش را خودش به ما بدهد. گوشه را که می گذاشتم نفس آسوده ای کشیدم. ته دلم راضی بود که قدم مثبتی برایی محبوبه برداشته ام. بعد از رفتن محبوبه و مرضیه همه چیز را برای مادر توضیح دادم. مادر سر به آسمان گرفت و چیزی زیر لب زمزمه کرد.

دو روز بعد رضا به دیدنمان آمد. با چهره ای شادمان و باز. مادر کلی قریان صدقه اش رفت. خودش رفت سر اصل مطلب.

- کیارش گفت من یک منشی برای شرکت تازه تاسیسم می خواستم و جای آن را برای مینا خانم خالی گذاشته بودم و حالا اگر تمایلی برای کار کردن ندارد فرق نمی کند که دامادشان جایش را بگیرد.

نمی دانم چرا قند توی دلم آب شده بود و مادر با ذوق و هیجان نگاه از دهان برادر زاده اش برنمی داشت. رضا چای و میوه خورد و رفت و مادر محبوبه را خبر کرد. خدا می داند چقدر خوشحال شد و چند بار صورتم را بوسید و تشکر کرد. خودم بیشتر از همه خوشحال بودم که بالاخره به درد کاری خورده ام.

به دیدن مهیا که می رفتم به خودم قول دادم قبل از اینکه مسعود از سرکار برگردد به خانه برگردم ولی مگر مهیا می گذاشت. طبق عادت همیشه اش تا سر صحبت را باز می کرد خدا می داند که کی خسته می شد و کف می کرد. تازگی ها هم که کلی حرف تازه برای گفتن داشت از تلفن ها و رفتارهای مشکوک مسعود، از اینکه چقدر بچه توی شکمش بالا و پایین می پرد و اذیتش می کند... از اینکه...

- وای مینا، چقدر هوا گرم است. این کولرها هم انگار جان ندارند... مردم بس که شربت آبلیمو خوردم و رفتم زیر دوش آب سرد و مسعود هم که اصلا به فکر من نیست. همه فکر و ذهنش شده دختر عمه آکله اش لادن، خدا می داند چقدر از این دختر بدم می آید. دیشب با شوهرش مهمان ما بودند، جلوی شوهرش این قدر چشم سفیدی کرد و سر به سر مسعود گذاشت که من داشتم از خجالت آب می شدم...

برایش شربت لیموناد ریختم و به دستش دادم و سعی کردم دلداری اش بدهم:

- نه عزیز من، این فکر ها که تو می کنی هیچ ریشه و اساسی ندارد، فقط مال حاملگی است. بعضی ها این طوری می شوند شکاک و حساس و وسواس! شاید هم خیلی طبیعی باشد... فکر نمی کنم مسعود یک موی تو را به صد تا مثل لادن بدهد. به خصوص اینکه قرار است بچه دار هم بشوید.

بعد توی دلم گفتم: "تو دیگر چرا داری دم از بی گناهی مسعود می زنی؟ چرا داری بی خودی از این بدبخت دلجویی می کنی، مگر شوهرش را نمی شناسی؟ مگر..."

- مینا، چرا این قدر دیر دیر به سراغ من می آیی؟ من دوست دارم هر روز تو را بینم به خدا اگر هوا گرم می گذاشت خودم به دیدنت می آمدم. چندبار مسعود به من پیشنهاد کرد به دیدنت بیایم خودم قبول نکردم. آخر می دانی خجالت می کشم جلوی پدر و مادرت پاهایم را دراز کنم و پیراهنم را بزنم بالا تا کمی از آتش بنم کاسته شود...

به رویش خندیدم. جلوی کولر پیراهنش را زده بود بالا و با بادبزنی به خودش باد می زد.

صدای در که برخاست دوباره یادم افتاد که به خودم بدقولی کرده ام و من ناخواسته باید مسعود را بینم، صورت مهیا را بوسیدم و گفتم:

- این قدر خودت را عذاب نده، من هم اگر بتوانم هر روز به دیدنت می آیم و به چرت و پرت هایت گوش می دهم.

مهیا دستم را گرفت و گفت:

- کاش پنهانی یک جوری به مسعود می فهماندی که مواظب رفتارش باشد و کاری نکند که من تحریک شوم.

طوری با معصومیت و تمنا نگاهم می کرد که دلم به حالش سوخت.

مسعود به کسی "بفرمایید" می گفت، مهیا پیراهنش را کشید پایین و به زحمت از جا برخاست:
- اوه کیارش خان، خوش آمدید...

و من چسبیده به صندلی گهواره ای مهیا به ضربان قلبم گوش می دادم و یادم رفت که باید سلام کنم.

- سلام مینا خانم، کار خوبی می کنی که به دیدن مهیا می آیی و از تنهایی درش می آوری.

نگاه به چشم های دریده اش نکردم و چشم دوختم به او که انگار ماتش برده بود و با تکان سر سلام کرد و فکر کردم باید در فرصت پیش آمده از او تشکر کنم.

خودش آمد و جواب سلامم را داد، اما مثل همیشه شاد و سرحال به نظر نمی رسید. مسعود در حالی که به طرف دستشویی می رفت رو به مهیا گفت:

- به زور و زحمت کیارش را با خودم کشاندم تا اینجا، قرار شد بیشتر در مورد وام با هم صحبت کنیم.

مهیا به روی کیارش لبخند زد و با گفتن (می روم شربت بیاورم) به طرف آشپزخانه رفت. من ماندم میان دو راهی که بروم یا بمانم. صدایش را شنیدم که خطاب به من گفت:

- پس چرا نمی نشینی؟

چشم در چشمش دوختم و گفتم:

- باید بروم...

مکثی کردم و بعد لب پایینم را ورچیدم و با کمی این پا و آن پا گفتم:

- من یک تشکر به شما بدهکارم... بابت... بابت...

خندید، نمی دانم چرا از خنده هایش خوشم می آمد.

- کار مهمی نکردم که احتیاج به تشکر و تقدیر داشته باشم، حالا می مانی یا می روی؟

نمی دانم چرا برایش مهم بود که می مانم یا می روم. مهیا که از آشپزخانه می آمد و سوال آخر کیارش را شنیده بود گفت:

- می ماند و کمکم می کند تا برای شام غذای مفصلی آماده کنیم. مگر نه مینا جان؟

میان دو جفت چشم منتظر و مهربان گیر افتاده بودم، که از آن یک جفت چشم وحشی و هرزه دیگر برق خوشحالی جهیدن گرفت و انگار نور آن برق چشم های دیگر را تحت الشعاع خودش قرار داد:

- خوب پس بهتر از این نمی شود، شما دو تا دوست، من هم با کیارش، شام هم سفارش می دهیم از بیرون بیاورند؟ چطور است؟

کیارش نگاهی به من انداخت و من نگاهی به مهیا. خدای من! چه مرگم شده بود؟ چرا نگفتم می روم؟ چرا نگفتم مادرم نگرانم می شود؟ مگر از مسعود بدم نمی آمد؟ مگر از نگاه بی چشم و رویش منزجر نبودم، پس... پس... آه... نمی توانستم به خودم دروغ بگویم. من ماندم به خاطر یک جفت چشم مهربان و مشتاق، به خاطر او که بی جهت می خندید، آری به خاطر او بود که می ماندم.

رفتم طرف تلفن، باید زنگ می زدم به همسایه مان تا به مادرم اطلاع بدهد که شب مهمان مهیا هستم. بیچاره مادر از کجا بداند دخترش چرا اینجا ماندگار شده است؟ به تلفن که رسیدم، دیدم مسعود گوشی را برداشته و به طرف من گرفته است. نفس در سینه ام حبس شده بود، به رویم لبخند کریهی زد و آهسته گفت:

- خوشحالم که به خاطر من ماندی!

چشم غره ای رفتم و زیر لب گفتم:

- ایش... مرده شور ریخت و قیافه ات را ببرند که... من به خاطرش اینجا نمانم.

خیالم که از بابت مادر راحت شد رفتم آشپزخانه. مهیا لیوانی را پر از یخ کرده بود و تویش چای ریخته بود. خندیدم:

- چه کار می کنی دختر. تا حالا ندیده بودم کسی چای را با یخ بخورد!

لیوان را تا ته سر کشید و بعد با چشم های قرمز و آبدار نگاهم کرد و گفت:

- نمی دانم چرا این قدر عطش دارم، وای که چقدر گرم است!

این طور که از گرما له له می زد بیشتر دلم به حالش می سوخت. روی صندلی نشست و چند نفس عمیق کشید. صورتش پر از جوش شده بود و به نظرم می رسید ورم کرده است.

- تو رایشان چای و میوه می بری؟

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- البته! تو فقط بنشین و استراحت کن.

فنجان ها را توی سینی گذاشتم و فکر کردم بیچاره مارانمان، آنها هم نه ماه درد و عذاب کشیدند و آن وقت ما اصلا قدرشان را نمی دانیم.

با سینی چای که رفتم توی پذیرایی، نگاه هر دو چرخید به طرف من. از نگاه یکی بیزار بودم و از نگاه دیگری...

- چرا نمی آید توی پذیرایی، گفتم که شام را از بیرون تهیه می کنیم.

کیارش فنجان چای برداشت و تشکر کرد و بعد پرسید:

- دامادتان نگفت از کارش راضی هست یا نه؟

جوابی نداشتم که بدهم، چون آن وقت تا حالا نه محبوبه را دیده بودم نه مهدی را. با این حال به دروغ گفتم:

- راضی هستند و خیلی هم از شما سپاسگزارند.

مسعود با دقت حرکات ما را زیر نظر گرفته بود. بلند شدم که بروم دوباره گفت:

- چایت خیلی تلخ بود، اگر زحمتی نیست عوض کن.

فکر کردم دوباره بهانه جویی می کند، آن هم بی خود و بی جهت. اما نگاهش که کردم از حبه قندی که خالی می جوید فهمیدم که بهانه نمی گیرد. فنجان ها را برداشتم و رفتم توی آشپزخانه.

بعد از شام و بحث طولانی که بین مسعود و کیارش در مورد وام صورت گرفت و عاقبت هم بی نتیجه ماند، من که نگاهم به ساعت بود و از بحث و مناظره آن دو نفر حوصله ام سر رفته بود از جا برخاستم و آهنگ بازگشت زدم. مسعود خیلی اصرار کرد که خودش مرا برساند و من بالاخره متقاعدش کردم که کهنیا تنهاست و سرانجام کیارش قبول زحمت کرد که مرا تا در خانه برساند.

توی ماشین من ساکت بودم و او متفکر، انگار داشت با خودش حرف می زد:

- من نمی دانم مسعود با این وام می خواهد چه کار کند؟ رقم قابل ملاحظه ایست.

بعد گویی تازه متوجه من شده باشد:

- نظر شما چیست؟ فکر می کنی چه قصدی از گرفتن این وام دارد.

بی تفاوت به مغازه های خاموش خیره شدم و شانه هایم را انداختم بالا:

- نمی دانم... چرا از من می پرسید؟

- گفتم شاید مهیا خانم به شما گفته اند!

یادم افتاد به مهیا که توی آشپزخانه در حالی که سرش را ازیر آب سرد ظرفشویی بیرون می کشید با لحن دردمندی گفت:

- من نمی دانم مسعود چه احتیاجی به وام دارد؟ ما که همه چیزمان رویراه است، نه کسری داریم و نه بدهکاری!

بعد لب هایش را با آب دهانش خیس کرد و خیره شد به گلدان روی میز:

- از کجا معلوم شاید هم خیالاتی توی سرش است که من از آن بی خبرم!

- مینا خانم حواست اینجا نیست؟

صورتش را که نفهمیدم کی چسباندم به شیشه به طرفش برگرداندم و گفتم:

- چطور مگه؟

سرش را کج کرد و گفت:

- آخر چندبار صدايت زدم و متوجه نشدی...

- آه... معذرت می خواهم!

و دوباره سرم را چسباندم به شیشه!

- مینا خانم می توانم از شما دعوت کنم که در جشن تولد من شرکت کنی؟!

- جشن تولد شما؟

تن صدایم به قدری بالا رفته بود که برای خودم تعجب آور بود. لحظه ای مکث کرد و گفت:

- آخر همین هفته جشن می گیرم. خیلی خوشحال می شوم که... که شما هم حضور داشته باشی.

به سرفه افتادم و گفتم:

- معلوم نیست که بتوانم شرکت کنم... آخر...

سکوت کردم و فکر کردم چه معنی دارد که آدم توی جشن تولد کسی که فامیل و کس و کارش نیست شرکت کند؟ ماشین داشت به کوچه ان نزدیک می شد.

- چه محله ساکت و دنجی! فکر نمی کردم این پایین این قدر آرامش و ثبات داشته باشد!

در حالی که از او تشکر می کردم از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- این پایین همه چیزش با آن بالا فرق می کند...

لبخند زد و گفت:

- شما را که دیدم متوجه این حقیقت شدم. به هر حال از ته دلم آرزو می کنم که شما را توی جشن تولد خودم ببینم، شب خوبی داشته باشی!

حتی منتظر نشد که من خداحافظی بکنم. اتومبیلش که میان سایه روشن شب گم می شد فکر کردم چه جوان با احساسی!

مادر نخ بنفش را انداخت به فلاپ و عینک نزدیک بینش را که گه گاهی به چشم می زد روی بینی اش بالا و پایین کرد و گفت:

- گفتی آقای طاهری خودش از تو دعوت کرد؟

چشم هایم را روی هم گذاشتم و بی حوصله گفتم:

- آقای طاهری نه تهرانی. بله، از خانه مهیا که برمی گشتیم دعوتم کرد...

مادر داشت دوتا زیر می بافت و دوتا رو. نسترن و علی از او خواسته بودند که برایشان کلاه و شال گردن ببافد، او هم که از خدایش بود از بیکاری در بیاید. نخ کاموای بنفش خرید برای نسترن و سرمه ای خرید برای علی، دوباره دو تا زیر رفت و دو تا رو.

- دیروز که محبوبه بعد از ظهری آمد اینجا می گفت مهدی حسابی از کارش راضی است و آقای طاهری... تهرانی! قول داده که دو سه ماه دیگر یک کار بهتر با حقوق بیشتر بهش بدهد. خدا ان شاء الله به رضا عمر بدهد والا معلوم نبود حالا حالا ها مهدی کار پیدا کند.

بعد از بالای عینک نگاهی به من انداخت و گفت:

- حالا می روی یا نه؟

نگاهی به سایه خرمالو انداختم که روی پله ها بود و بی اختیار آه کشیدم:

- نمی دانم، شما چه می گوید؟

لبخند مرموزی کنج لبش نشست و نخ بلندی را دور انگشتش پیچاند.

- خوب است که بروی، کسی چه می داند... شاید آقای طاهری از تو خوشش آمده!

لبخند زدم. نه به خاطر قضاوت مادر، از اینکه گفت "آقای طاهری" و فکر کردم او کجا و من کجا؟ اصلا وقت فکر کردن به مرا ندارد، آن قدر از من بهتر و سرتر دور و برش ریخته که کی یادش به من است؟ راستی که مادر هم چه دل خوشی داشت؟!

- رفتنش بهتر از نرفتنش است، بالاخره آنجا چند نفر را می بینی و دلت باز می شود.

رفتم طرف حوض:

- ای بابا، مادر شما هم چقدر ساده هستید! آقای تهرانی آدم کوچکی نیست که برای امثال من تره هم خورد کند! برای خودش ابهتی دارد، فقط اینکه دعوتم کرده شاید... شاید به خاطر مسعود و مهیا بوده... و شاید...

دستم را گذاشتم توی آب و از خنکی آب لذت بردم:

- شاید هم اصلا ناراحت نشوند که من به جشن تولدشان نرفته ام، کسی چه می داند شاید یک هفته بعد از جشن تازه یادش بیفتد که من هم دعوت بودم.

مادر سری تکان داد و لب هایش را ورچید:

- نمی دانم دخترجان! هرطور خودت صلاح می دانی، ولی من می گویم برو. برای تنوع بد نیست... خوب است هر از گاهی آدم خودش را جایی ببیند که متعلق به آنجا نیست...

مادر دو تا زیر می بافت و دوتا رو و من غرق سکوت به تلاطم آب توی حوض خیره شدم.

مهیا و خاله مریم عصر یک روز مهمان ما شدند و آن روز مهیا کلی از من خواهش کرد که همراهی شان کنم و در جشن حضور پیدا کنم. با وجودی که ته دلم راضی به رفتن بودم اما نمی دانم چرا زبانم به میل و علاقه اقرار نمی کرد.

محبوبه و مرضیه هم که یک شام پیشمان ماندند هر کدام این دعوت را پلی به سوی خوشبختی تلقی می کردند و سعی داشتند به من تلقین کنند که این جشن نقطه عطفی است برای زندگی آینده، من هیچ اعتقادی به گفته هایشان نداشتم.

فکر می کردم آقای کیارش تهرانی را به درستی می شناسمو اینکه از خصوصیات بارز ایشان، ایجاد برقراری روابط دوستانه و صمیمی است و گویی در این کار مهارت خاصی هم دارد و برایش فرقی نمی کند که مثلا من به جشن تولدشان رفتم و ریحانه نرفت! با این همه اعلام کردم که به آن جشن خواهم رفت و همه حتی الهام هم رویابافی اش گل کرده بود و برایم آرزوی سعادت و خوشبختی می کرد.

عصر روز پنجشنبه لباس ساده ای پوشیدم و به انتظار مهیا ماندم. داداش محمود وقتی فهمید قرار است در جشن تولد آقای تهرانی شرکت کنم، ابتدا کلی داد و بیداد راه انداخت و بالاخره الهام که نمی دانم با چه زبانی او را رام کرده بود رو به من با خنده گفت:

- همه برادر ها یک وقت هایی رگ غیرتشان می زند بیرون و دست خودشان هم نیست!

محبوبه جبهه مغرضانه ای گرفت و آرام زیر لب به طوری که فقط من بشنوم و مرضیه گفت:

- زبان این زن، مار را از توی سوراخ می کشد بیرون!

بالاخره مهیا آمد. باز هم گله مند از گرمای هوا پهن شد روی تخت توی حیاط و غر زد:

- مردم از این گرما، غلط بکنم دیگر حامله شوم... مثل سگ پشیمانم!

مادر چای تازه دمی جلویش گذاشت و زبانی به نصیحت گشود:

- کفر نگو دخترم خدا را خوش نمی آید، مثل سگ پشیمانم یعنی چه؟

مهیا نگاهی پراکراه به چای انداخت و گفت:

- وای خاله جان کی چای می خورد توی این آتش باران، بی زحمت یک لیوان آب خنک به من بدهید.

مادر از توی کلمنی که گوشه تخت قرار داشت یک لیوان آب ریخت و گرفت مقابلش و مهیا یک نفس آب را نوشید:

- نمی دانم چرا این قدر آب می خورم.

بعد رو به من که با لبخند نگاهش می کردم گفت:

- خوب کاری کردی می آیی دختر... نمی دانم چرا دلم روشن است که بعد از این جشن تولد قرار است اتفاقات خوبی برایت بیفتد.

مادر یک نگاه به من کرد و یک نگاه به مهیا و گل از گلش شکفت:

- شما این آقای طاهری را خوب می شناسی نه؟

- آقای تهرانی مادر!

- آقای تهرانی؟!... بله خاله جان، تا حدودی می شناسم، خیلی آقاست. پولدار، متشخص، هر چی گفتم کم گفتم. راستش یک جورایی فهمدم روی مینا نظر خاصی دارد و بروز نمی دهد. آخر می دانی خاله جان خود مینا هم مقصر است و هیچ وقت نمی خواهد غرورش را کنار بگذارد و به طرف مقابلش اجازه ابراز علاقه بدهد.

پوزخند زدم و پاهایم را که از تخت آویزان بود جمع کردم و گفتم:

- تو هم مثل همه خوش خیالی مهیا! حالا امشب به تو یکی می فهمانم که آقای تهرانی را به درستی نشناختی!

مهیا نگاهم کرد و مادر چای قند پهلویی گذاشت مقابلم.

- لامذهب بزرگترین و گرانترین تالارها را اجاره کرده. وای دختر، ماشین ها را نگاه کن، این یکی را ببین... بگذار ببینم... اسمش... کالادیک نه کادیلک باید باشد. چقدر به مسعود گفتم با ماشین خودمان برویم فیس و ابهتش بیشتر است هی نه آورد که کار دارم.

دو مرد که کت و شلوار یک رنگ و یک شکل پوشیده بودند و مرتب جلوی مهمان ها خم و راست می شدند، دسته گل مهیا را تحویل گرفتند و با لحنی بسیار تشریفاتی تشکر کردند. هنوز از در نرفته تو صدای موزیک بلند شد. فکر کردم این چندمین مهمانی است که در طول عمرم می روم؟ تولد فرزین، تولد مهیا... آه... این کجا و آن کجا...

رضا را اول از همه دیدیم. خوشحال از دیدن هم حال همدیگر را پرسیدیم.

مهیا پرسید:

- چه خبر است، انگار نصف شهر اینجا جمعند!

رضا خندید:

- دارندگی و برازندگی.

بعد رو به من گفت:

- اصلا انتظار نداشتم تو را اینجا ببینم، راهبه و ریحانه هم آمدند... آنها هم اگر تو را ببینند هیجان زده می شوند.

مهیا زیر بازویم را گرفت و دنبال خود کشاند:

- ول کن این پسردایی احساساتی ات را، من خیلی دلم می خواهد خواهران کپارش را ببینم، مسعود می گفت یکی از یکی زیباتر، اووه... ریحانه را دیدم... بیا از این طرف!

هر چند دیدن تجمع افراد متشخص با لباس های فاخر و طلا و جواهرات آنچنانی برایم هیجان آمیز بود اما تا آنجا که می توانستم جلوی بروز احساسات و عواطف کودکانه ام را می گرفتم.

- سلام مینا، چه خوب که تو هم آمدی!

صورت ریحانه را بوسیدم و رو به راهبه گفتم:

- به خاطر مهیا آمدم.

راهبه نگاهی به سرتاپایم انداخت و با لحنی تویخ آمیز زیر گوشم گفت:

- کاش لباس مناسب تری می پوشیدی! آخر این لباس هیچ به درد این مهمانی نمی خورد!

نگاهی صاف و بی تزلزل توی چشمش انداختم و با لحن محکمی گفتم:

- من نیامدم اینجا که خودم را به رخ کسی بکشم...

از اینکه به خشم آمده بودم دستپاچه شد و گفت:

- قصد نداشتم ناراحت کنم، فقط...

- برویم مهیا من یک جای خالی پیدا کردم.

و با بی اعتنایی از مقابلش گذشتم و این بار من مهیا را دنبال خودم کشاندم. به قدری از تذکر تند و تیز راهبه برافروخته و عصبانی بودم که از آمدن خودم پشیمان شدم. مهیا مقابلم نشست و صندلی را کشید جلو:

- چیه دختر؟ مثل لبو سرخ شده ایدلت می خواهد کسی را بزنی نه؟

اعصابم سر جایش نبود و حوصله شوخی را نداشتم:

- ولم کن مهيا، اصلا بگو دختره بی شعور، تو برای چی بلند شدی جنازه ات را کشاندی اینجا؟ اصلا مرا چه به اینجا؟! جشن تولد فلان ابله چه ربطی به من دارد که فلان احمق به من بگوید چه لباس مناسب این جشن بود و با این لباس...

- اوه چه خبرته دختر! چقدر حرف می زنی! خودم شنیدم دختردایی جانت چه بهت گفت، ولس کن تو را به خدا... بدت نیادها... هر دو تاشون متکبر و از خود راضی هستند و آمدند توی این جشن که فقط خودنمایی کنند.

از پارچ آبی که روی میز قرار داشت یک لیوان آب برای خودم ریختم بی اندازه احساس گرما می کردم. آب که خوردم انگار آتش خشمم فرو نشست. مهیا نگاهش به دور و برش بود:

- معلوم نیست آقای تهرانی سرش به کجا گرم است؟ یعنی رضا به او خبر نداده ما آمدیم؟ نگاه سنگینی به طرفش انداختم و گفتم:

- تو هم خوب حوصله داری، با این همه دختر جوان که یکی از یکی رنگی تر و پر زرق و برق تر است کی یادش به آمدن یا نیامدن ماست؟ اصلا بی خود کردم که عقم را دادم دست تو و خودم را سبک کردم.

خونسردانه نگاهم کرد و باد انداخت توی لپ هایش. کلافه و عصبی، از روی لجبازی حتی به مهمانان دیگر نگاه هم نمی انداختم. در عوض مهیا مدام نگاهش از میز اول تا ردیف آخر در حال حرکت بود. حوصله ام سر رفته بود. از موزیک بلند و سر و صداها دور و برم سرسام گرفته بودم که دیدم مهیا تکانی به هیکل نامتناسبش داد و رو به کسی لبخند زنان سلام می کند. سرم را بلند کردم چشمم افتاد به یک جفت چشم سیاه و آشنا.

- خیلی خوش آمدید، همین الان رضا به من خبر داد که...

نگاهش به من بود و متعجب از اینکه چرا بلند نمی شوم و سلام نمی کنم؟ من هم تازه به خودم آمدم. انگار تازه از بند جادوی چشم هایش خلاص شده بودم:

- س... سلام...

از بابت اینکه به لکنت افتادم لبخند به لب آورد:

- سلام، راستش من همین الان از راه رسیدم. می دانید که تدارکات چنین مهمانی بزرگی چقدر نفس گیر است. خوب احساس می کنم اینجا زیاد به شما خوش نمی گذرد!

مهیا به جای من گفت:

- نه این طور نیست، خیلی هم راضی هستیم... مگر نه مینا.

نگاه تندی به مهیا انداختم و سکوت کردم. هیچ هم راضی نیستم. اگر به من باشد همین الان بلند می شوم...

- الان می گویم میز شما را بچینند... یا اصلا جایتان را عوض کنند، اینجا خیلی دور و پرت است

با لحن بی تفاوتی گفتم:

- همین جا خوب است...

نگاه معنی داری به من انداخت و شانه هایش را بالا انداخت. کت و شلوار بژ پوشیده بود و موهایش کمی کوتاهتر از آخرین باری بود که او را دیده بودم. مهیا سراغ مسعود را از او گرفت و او توضیح داد که زودتر از همیشه کارخانه را ترک کرده است و باعث شد که مهیا توی لاک خودش برود و فکر کند مسعود این همه وقت را کجا گذرانده است؟ کسی او را به نام صدا زد و او ناچار به رفتن بود. رو به من با لحن پرمهری گفت:

- جشن تولد امسال با حضور شما رنگ و بوی دیگری گرفته.

مهیا که از لاک خودش درآمده بود لبخند مرموزی زد و من که به سرفه افتاده بودم، لب هایم را جمع کردم و بعد گفتم:

- من اگر جای شما بودم هزینه این جشن غیر ضروری را صرف کارهای مهم تر و ضروری تر می کردم.

مهیا از زیر میز پایش را محکم زد به پای من و من پریدم بالا. با نگاهی به من فهماند که خفه شوم و از این چرت و پرت ها تحویلش ندهم. او سرش را تکان داد و گفت:

- روی پیشنهادها شما فکر می کنم... فعلا مجبورم شما را تنها بگذارم...

بعد نگاه اندیشناکش را خیره کرد به چشم هایم و ادامه داد:

- امیدوارم با خاطره خوشی اینجا را ترک کنی.

او که رفت مهیا دستش را گذاشت زیر چانه اش و تکیه زد به میز و نگاه عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت:

- تا کی می خواهی این قدر ابله باشی دختر! آدم که وقتی مورد توجه کسی قرار گرفت از این ادا و اطوارها برایش در نمی آورد.

بی خیال تکیه زدم به صندلی و نفس بلندی کشیدم:

- ولم کن دختر... من بهت قول می دهم که او به تک تک دختران حاضر توی این مهمانی گفته با حضور شما جشن تولدم رنگ و بوی دیگری گرفته.

از اینکه لحن او را تقلید کرده بودم خندید:

- خدا مرگت بدهد، عین خودش گفتم. ولی خودمانیم ها... خودت هم می دانی که او یک جورایی دلش پیش تو گیر کرده، حالا تو هی خودت را بزن به آن راه.

خواستم حرفی بزنم که دیدم مسعود از بین میزها با شتاب به طرف میز ما می آید. توی دلم گفتم: "این آینه دق دیگر از کجا پیدایش شده!"

- وای مسعود، تو کجایی؟ دلم هزار راه رفت.

مسعود لبخند زنان رو به من و او گفت:

- چند تا کار عقب افتاده داشتم که باید تمامشان می کردم. خوب تو چطوری مینا؟

با اکراه جواب دادم:

- خویم، متشکرم!

با آمدن مسعود، بیشتر احساس خفگی و کسالت به من دست می داد. نه وجود کسی پیش چشمم جلوه می کرد و نه هیچ چیز دیگری مرا به خودش سرگرم می ساخت، حتی وقتی پیش خدمتی آمد و روی میز را پر کرد از میوه و شیرینی و شکلات و بستنی! چشم هایم بی هدف دنبال کسی می گشت، کسی که این جشن با تمام شکوهش به خاطر او برگزار شده بود.

رضا دوبار آمد طرف میز ما و حالم را پرسید و اینکه به من خوش می گذرد یا نه؟! راهبه و ریحانه هم دیگر جرات نکردند به ما نزدیک شوند. وقتی از سکوت مسعود و پر حرفی مهیا به ستوه آمدم به بهانه دستشویی میز را ترک کردم. از لا به لای جمعیت که می گذشتم احساس می کردم همه مرا به هم نشان می دهند و چیزی در گوش هم پیچ می کنند.

دستم را گذاشتم روی گوش هایم و چشم هایم را بستم و در همان حال که حرکت می کردم، سینه به سینه کسی کتوقف شدم. چشم که باز کردم دختر جوان و بسیار زیبایی را مقابل خودم دیدم که با تعجب توام با خشم به من نگاه می کرد:

- حواستان کجاست خانم؟! با این ریخت و قیافه ات!

چشم هایم داشت از حلقه در می آمد و دهانم باز مانده بود. همان طور که با حقارت نگاهم می کرد ادامه داد:

- آیا کارت دعوت داشتی یا همین طوری...

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و بالاخره از آن حات بهت بیرون آمدم:

- خیلی باید ببخشید، من اصلاً متوجه حرف هایتان نشده ام... منظورتان از همین طوری چیست؟ گوشه چشمی نازک کرد و دوباره سر تا پایم را برانداز کرد.

- خودت بهتر می دانی منظور من چیست!

دیگر داشتم از این همه حقارت و اهانت کفری می شدم. صدایم را بلند کردم و با لحن قاطع و صریحی گفتم:

- خیلی باید ببخشید که من اینجا مهمان هستم و عذر می خواهم که دچار اشتباه شدید و شاید مرا با خدمتکارتان اشتباه گرفته اید.

با صلابت که نگاهش می کردم، کمی رنگ باخت و نگاهش از آن بالا افتاد پایین و نمی دانم برادرش از کجا ناگهان پیدایش شد که او را خطاب قرار داد و گفت:

- مشکلی پیش آمده کیانا؟

کیانا نگاهی دردمند به برادرش و بعد به من انداخت. من نگاهی تند و متهورانه به هردویشان انداختم و در حالی که به نفس نفس افتاده بودم گفتم:

- چیز مهمی نیست آقای تهرانی، ظاهراً خواهر شما مرا با خدمتکار اشتباه گرفته اند. البته انسان جایز الخطاست و من می توانم با یک عذرخواهی از این خطا چشم پوشی کنم.

کیانا نگاهی بغض آلود به من انداخت و بعد رو به برادرش که مات و متحیر به دهان من چشم دوخته بود با لحن طلبکارانه ای گفت:

- من تقصیری ندارم کیارش، ظاهر این خانم خیلی غلط انداز است... خوب هر کس دیگری جای من بود...

کیارش که گویی تازه متوجه عمق حقیقت شده بود بالاخره نگاه از من برگرفت و با لحن شرمساری گفت:

- از این بابت بسیار متاسفم و کیانا حتماً از شما معذرت خواهی خواهد کرد.

بعد نگاه پر غضبی به خواهرش انداخت و او را با زبان بی زبانی تسلیم نگاهش کرد. بالاخره آن دختر زیبا و مغرور به هر جان کدنی بود لب به پوزش گشود و با گام های بلند از ما فاصله گرفت. تا لحظاتی چند هر دو در سکوت به هم زل زده بودیم. هر چند ته دلم از این بابت بسیار اندوهگین و سرخورده بودم اما به خاطر نگاه پر افسوس و اندوه او همه چیز را فراموش کرده بودم. با حالتی پریشان و استیصال آمیز چنگی بر موهایش انداخت:

- خیلی خیلی شرمنده ام... کیانا خیلی حماقت به خرج داد...

- مهم نیست، من فراموش می کنم اگر می دانستم توی این جشن ظاهرنمایی حرف اول را می زند شاید من هم همرنگ جماعت می شدم...

حرف هایم را با شتاب قطع کرد:

- من هم از شما بابت سوء تفاهم پیش آمده معذرت خواهی می کنم... و بسیار متاسفم که خواهرم ناخواسته خاطر شما را مکدر کرده!

پوزخند تلخی زدم و آه عمیقی کشیدم:

- تاسف شما متاسفانه دردی از من دوا نمی کند، اگر اجازه بدهید من... از اینجا بروم.

لحظه ای تیز نگاهم کرد و مثل میخ فرو رفت توی زمین. بعد از چند لحظه با صدایی محزون و گرفته گفت:

- شاید نمی دانی اگر با این دلخوری از اینجا بروی چه خاطره تلخی را از این جشن در ذهنم باقی می گذاری و من ساعت ها باید در خلوت بنشینم و خودم را ملامت کنم که... که...

ادامه نداد و نگاه نافذش را به نگاه بی پروای من دوخت. نمی دانم چرا دلم به حالش سوخت و فکر کردم تاوان گناه خواهرش را چرا او پس بدهد؟ چند لحظه در سکوت گذشت، رضا را دیدم که داشت به ما نزدیک می شد. بی توجه به او که غمگین و گرفته به من زل زده بود به طرف رضا رفتم.

- چیه مینا، گرفته به نظر می رسی! با کیارش بحث می کردی؟

نگاهی گذرا به او که با حسرت و درد چشم به ما دوخته بود انداختم و بی تفاوت گفتم:

- نه بیا برویم کمی بیرون قدم بزنیم... دارم اینجا نفس کم می آورم...

او نگاهی به کیارش انداخت و به دنبال من دوید. فکر می کردم این بی اعتنائی جواب خوبی بابت بی ادبی های خواهرش باشد.

- چه هوای خوبی! آسمان غرق ستاره است!

نگاهی به آسمان پر ستاره آخرین شب تیر ماه انداختم و نفس بلندی کشیدم.

حقیقتا داشتم از آن همه سر و صدا و هیاهو سرسام می گرفتم. هر دو در سکوت چند متری را قدم زنان رفتیم و برگشتیم. او خواست حرفی بزند که هر دو با شنیدن صدای مسعود به عقب برگشتیم.

- آه ... شما اینجا هستید...

چشم هایم را از فرط عصبانیت روی هم گاشتم. او را که می دیدم انگار عزرائیل را می دیدم. به ما که رسید نگاهی گستاخ به من انداخت و رو به رضا گفت:

- کیارش مرا فرستاده تا بهت بگویم برگردی و پیش از شام تک نوازی کنی.

رضا نگاهی به ساعتش انداخت و بعد لبخند زد:

- این آقای تهرانی هیچ دلش نمی خواهد مرا بیکار ببیند.. چشم همین الان می روم.

آنگاه رو به من در حالی که گره کرواتش را سفت تر می کرد گفت:

- دوست دارم این آهنگ را بشنوی... تازه ساختمش... به نظر خودم بد نیست!

مسعود پوزخندی زد و نگاه به آسمان دوخت و من رو به روی رضا خندیدم. رضا جلوتر از ما به سمت ورودی تالار دوید. مسعود که مرا با خودش تنها دید جسارت به خرج داد. گفت:

- خوش به حالت که دور و برت را خالی نمی گذارند.

تند و غضبناک نگاهش کردم. او همچنان لبخند مرموزی بر لب داشت.

- به شما ربطی ندارد...

- حالا چرا عصبانی می شوی؟ به نظر تو حرف بی ربطی زدم؟

نگاهی انزجار آمیز و طولانی به چشم های بی حیایش انداختم و آنگاه دوان دوان به سمت ورودی تالار رفتم. بی ادب گستاخ! با چه رویی به من ابراز علاقه می کند؟ به من که دوست صمیمی زنش هستم... به من که می داند می خواهم سر به تنش نباشد... به من که می داند اگر به خاطر مهیا نبود...

سالن غرق در سکوت خیره به روی سن بود، گویی حتی کسی نفس هم نمی کشید. رضا روی صندلی نشسته بود و شروع به نواختن گیتار کرد. تا صدای گیتار پیچید همه هورا کشیدند و کف زدند.

به طرف میز که می رفتم خانم بسیار محترم و متشخصی پیش روی من ظاهر شد، آرایش ملایمی دشت و لباس فاخری پوشیده بود. لحظه ای برق طلا و جواهرات گران قیمتش چشمانم را مسحور خودش ساخت، حرف که می زد بیشتر بزرگ منشی و ابهتش را به رخ می کشید.

- شما مینا خانم هستید!

اگرچه رفتار و لحن مقتدرانه اش ایجاب می کرد جانب ادب را رعایت کنم، با این همه با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

- بله... گمان کنم خودم باشم!

یکی از ابروهای باریکش را داد بالا و کمی با شگفتی نگاهم کرد:

- من مادر کیارش هستم... با خبر شدم که دخترم کیانا، بدون اینکه قصدی داشته باشد موجب تکدر خاطر شما شده و جا دارد، که من هم از این بابت از شما عذرخواهی بکنم و از شما صمیمانه بخواهم این بی ادبی دخترم را نادیده بگیرید و فراموش کنید!

از اینکه فهمیدم این خانم موقر و محترم مادر کیارش است، دستپاچه شدم و خودم را جمع و جور کردم و آب دهانم را جمع کرده یک جا بلعیدم با لکنت گفتم:

- مهم... نیست... حتما... تعمدی در... کار نبوده...

او به رویم لبخند خشکی زد و من نفس رد سینه ام حبس شد. نگاهش نافذ بود و وجاهت و کمال از سر تا پایش جاری بود! من ولی چه بودم... جز یک دختر بسیار معمولی که فقط زبان درازی داشت. او دعوتم کرد ککه از باقی جشن لذت ببرم و آنگاه با گام های موزون به طرف جایگاهی رفت؛ آنجا که کیانا در کنار دختر جوان و زیبای دیگری نشسته بود. نفس راحتی کشیدم و توی دلم گفتم:

"چه سخت است آدم با این جور آدم ها مراوده داشته باشد... حتی باید مراقب کشیدن نفس هایش باشد تا مبادا زیاده از حد بلند شود..."

بعد پوزخند زدم و ته دلم راضی بودم از اینکه این خانم اشراف زاده از من بابت رفتار دور از ادب دخترش معذرت خواهی کرده است، شاید... شای... کیارش او را وادار به این کار کرده بود. از این فکر بیشتر خرسند شدم و احساس خودخواهی و غرور در من بیشتر قوت گرفت.

بالاخره مهمان ها را برای صرف شام فراخواندند. مهیا تا مرا دید غر زد:

- معلوم هست تو کجایی دختر؟ مردم اینجا بس که تنهایی نشستم و با خودم حرف زدم.

فصل بیست و دوم

- تعریف کن مینا... از مهمانی دیشب بگو!

در سکوت دو چهره کنجکاو و خیره را از نظر گذراندم. یکی صورتش گرد و تپل و سرخ و سفید بود و دیگری صورت دراز و کشیده ای داشت. به آن که صورتش گرد و تپل بود گفتم:

- یاسمن صدای گریه اش بلند شده... نمی خواهی ساکتش کنی!

عاصی و کلافه بلند شد و به طرف اتاق که می رفت غر زد:

- امان از این بچه ها... پدر آدم را روزی هفت بار جلوی چشم آدم می آورند.

آن که صورتش دراز و کشیده بود و خیالش از بابت خواب سنگین عاطفه راحت بود مهره های دست و گردنش را شکست و بعد قیافه خشک همیشگی اش را گرفت و گفت:

- بالاخره جان می کنی بگویی یا نه؟ خوب تعریف کن ببینم چه توافقی افتاده!

خنده ام می گرفت هر دو تاشون کم حوصله و عصبی بودند. محبوبه که زورش به یاسمن نرسیده بود او را با خودش به حیاط آورد و پاهایش را روی تخت دراز کرد و در حالی که او را روی بالش، به روی پاهایش می خواباند گفت:

- یک ورپریده ای شده که نگو... امان از وقتی که خواب زده شود آن وقت بیا و تماشا کن!

بعد رو به من چشم های بادامی اش را تنگ کرد:

- خوب داشتی می گفتم...

می دانستم حال و هوای جشن و آواز رضا و طلا و جواهرات خانم ها، هیچ کدام برای آن دو نفر شنیدنی نیست. آنها فقط می خواستند بدانند هیچ حادثه ای بین من و آقای تهرانی رخ نداده؟ هیچ رفتاری که حاکی از علاقمندی باشد از او سر نزده؟ من هیچ واکنشی از خود نشان ندادم؟ مرا به کسی نشان نداده؟ و... و... با این همه چون می دانستم سکوت من تا چه حد اعصاب آن دو نفر را متشنج خواهد کرد، لب گشودم و از رفتار احترام آمیز کیارش گفتم و از برخورد صمیمی مادرش و حتی به دروغ از برخورد دوستانه خواهرانش، اما پیاز داغش را زیاد نکردم که مبادا پیش خودشان خیالاتی بکنند.

آن شب بعد از شام، دوباره آقای تهرانی به طرف میز ما آمد و از من خواست تا بروم و با مادر و خواهرانش آشنا شوم. هر چند ابتدا در رفتن کمی مردد بودم اما پیش خودم فکر کردم شاید خیلی دور از ادب باشد که تمایلم را به آشنایی با خانواده اش بروز ندهم. مهیا آهسته زیر گوشم گفتم:

- برو که بخت با تو یار شده!

در آن لحظه بی تفاوت از نگاه کینه توزانه مسعود گذشتم و هم دوش او با غرور و ابهت ساختگی، از لابه لای میزها رد شدم. مادرش مرا که مقابل خودش دید لبخند کم رنگی بر لب نشانده و انگشتر عقیقش را توی انگشتش بالا و پایین برد:

- امیدوارم تا به حال به شما خوش گذشته باشد... پسر من از محسنات شما برایمان گفته...

بعد نگاه پر مهری به دیده پسرش دوخت و به رویش لبخند زد. کیانا از روی ناچاری و اجبار دستم را فشرد و در حالی که چشم های زیبا و مخمورش را به چشم های من دوخته بود با لحن غیر دوستانه ای گفت:

- از آشنایی با شما خوشبختم.

و من پوزخندی زدم و از مقابلش گذشتم. کاملیا خواهر کوچکتر، مهربانتر و صمیمی تر به نظر می رسید. خنده کنان دستم را فشرد و با لحن شیرینی گفت:

- کیارش خیلی از شما تعریف می کرد و ما خیلی دلمان می خواست شما را ببینیم.

نگاهی به کیارش انداختم که از فرط خجالت و شرم گونه هایش گل انداخته بود. همان موقع بود که ریحانه و راهبه هم خودشان را به آنجا رساندند. هیچ دلم نمی خواست با آنها هم کلام شوم. به خصوص با راهبه! هنوز از دستش دلخور و عصبی بودم.

با خانواده محترم و اشراف زاده کیارش خداحافظی کردم و وقتی با هم به طرف میزبان برمی گشتیم خطاب به او گفتم:

- فکر می کنم خانواده شما چندان تمایلی به آشنایی با من نداشتند، از اینکه مرا به آنها تحمیل کردید ناراحتم!

شتاب زده گفتم:

- نه، این چه حرفی است که می زنی؟ مادرم دوست داشت شما را ببیند...

و سکوت کرد.

- چرا دوست داشت مرا ببیند؟

نگاهش که کردم لبخند معنی داری بر لب داشت و دیدگانش چراغانی بود.

- باید از خودش بپرسی...

ایستادم و چشم در چشم او نفس بلندی کشیدم:

- شما آدم عجیبی هستید! هیچ از کارهایتان سر در نمی آورم.

خندید و یک ردیف دندان سپید و صدفی، از بین لب های خوش فرمش نمایان شد. چشم های زیبا و مخمورش شبیه چشم های کیانا بود و باقی ترکیب صورتش به کاملیا رفته بود.

- دوست دارم وقت مناسب تری با شما از نزدیک صحبت کنم.

قلبم تند تپید و تا بنا گوش سرخ شدم. اما خودم را نباختم:

- فکر نمی کنم چنین فرصتی پیش بیاید...

بعد برای اینکه سرپوشی روی دستپاچگی ام نهاده باشم بند ساعت را باز کردم و برای لحظه ای خودم را به بستن آن مشغول کردم. همچنان که خیره خیره نگاهم می کرد گفت:

- دوست دارم بدانی، خواسته یا ناخواسته فکرم را مشغول کرده ای!

نزدیک بود خودم را بیازم. اما هر طور بود ظاهر سازی کردم و با حالت تمسخرآمیزی گفتم:

- آه که این طور... خیلی جالب است!

خودم هم خنده ام گرفته بود. ولی او نخدید، فقط مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد گوشه لبش را گزید و آهسته گفت:

- در طول عمرم فقط شما بودی که دستم انداختی.

لحنش به قدری آمرانه و گرفته بود که برای لحظه ای از خودم شرمنده شدم. بعد از اینکه چند لحظه از تاثیر نگاه نافذش اشباعم کرد عذر خواهی کرد و به سمتی رفت و من عصبی و کلافه سر خودم داد زدم:

" نفهم احمق ابله! چرا نگفتی دستت انداختم که انداختم! چه کار می خواهی بکنی؟ اصلا دوست داشتم که دستت انداختم. تا تو باشی دیگر دک و پزت را به رخم نکشی! مادر طلا کوب شده ات را... خواهان از خود راضی و متکبرت را... تا تو باشی دیگر خیال نکنی من هم مثل دختران دیگر ... می توانم وسیله تفنن تو باشم و تو اندکی با من خوش بگذرانی. تا تو باشی دیگر پا از حد و حریم خودت دراز تر نکنی و نگویی فکرت را به من مشغول کرده ای! نمی دانی چه کیفی کردم وقتی به این همه تفاخر و تجمل و تکبر نیشخند زدم و خشم و غضب را در چشم های مغرورت دیدم... دلم خنک شد! حقش بود بیشتر از این بجزانمتان آقای تهرانی اشراف زاده!"

نمی دانم چرا با آنکه فکر می کردم دلم خنک شده است و کار درستی کرده ام، باز هم با این احوال گوشه ای از قلبم زخم خورده بود و آرام نمی گرفت.

محبوبه یاسمن را گذاشت روی تخت. مادر هندوانه ای را قاچ زده بود و آورده بود توی حیاط! مرضیه یکی از آن قاچ های شکری و قرمز را برداشت و در حالی که آب هندوانه از گوشه لبش سرازری بود گفت:

- خوب شد مینا رفت به جشن تولد آقای تهرانی! حس ششم به من می گوید قرار است اتفاقات شیرینی بیفتند!

محبوبه تخم هندوانه ا فوت کرد توی مشتش و بعد ریخت توی پیش دستی!

- اگر این احتمال به یقین تبدیل شود و این ازدواج شکل بگیرد می دانید چه می شود؟ زندگی همه ما از این رو به آن رو می شود! فکرش را که می کنم...

- من حاضرم سرم را بدهم که آقای تهرانی گلویش پیش مینا گیر کرده و همین روزهاست که خبر می دهند می آیند خواستگاری!

هر دو لبخند شیرینی بر لب نشانند و رو به من کردند که با تمسخر نگاهشان می کردم و در سکوت به تعبیر و تفسیرشان گوش سپرده بودم. مادر واقع بینانه تر از آن دو نیم نگاهی به من انداخت و سری تکان داد:

- آنها کجا و ما کجا؟ خیلی بعید می دانم که حتی اگر خود آقای تهرانی هم مینا را بخواهد خانواده اش برای خواستگاری پا پیش بگذارند... آخر ما این پایین هستیم و آنها آن بالا بالاها!

مادر که آه کشید دلم به حالش سوخت. راست می گفت، این حقیقت تلخ را نباید فراموش می کردیم. حد و حریم زندگی ما اجازه نمی داد به کسی چون آقای تهرانی فکر کنیم! محبوبه و مرضیه که انگار تاززه به مق واقعیت پی برده بودند، دیگر با ولع هندوانه نخوردند و هر دو در سکوت به گل های سرخ توی باغچه زل زدند.

پدر خاک باغچه را بیل زده بود. مادر دوست داشت توی باغچه اش سبزی بکارد. پدر از ذوق مادر به وجد آمد و با شور و علاقه خاصی باغچه ک.چک را کند و رو به مادر با لحن عاشقانه ای گفت:

- بیا مونس جان... خوش به حال این باغچه که با دست های مهربان تو سبز می شود...

پدر همیشه مدرم را مونس جان صدا می زد. وقت هایی که تنخا می شدند و دور و برشان خلوت می شد پدر مونس صدایش می زد. هرگاه که مادر می خواست از خودش ذوق و هنر به خرج بدهد پدر مونس جان خطابش می کرد. گاهی هم - خیلی کم پیش می آمد- وقتی که با هم نمی ساختند و از دست هم عصبانی می شدند، پدر اسم اصلی مادر را صدا می زد:

نازخاتون این چای که آوردی بوی کهنگی می داد. یا مثلاً نازخاتون چرا شامت سر وقت حاضر نیست؟

مادر سینی چای را مقابل پدر گرفت و با لحنی مهربان و دل رحم گفت:

- خسته شدید آقا جان، به خدا راضی به زحمتتان نبودم... می گذاشتید محمود که می آمد می گفتم باغچه را بیل بزنند.

و پدر به این مهربانی همسرش خندید.

همیشه به این روابط عمیق و سرشار از مهر و دوستی پدر و مادرم غبطه می خوردم و پیش خودم فکر می کردم آیا من هم با همسر آینده ام چنین رابطه صمیمی ای خواهم داشت؟

فصل بیست و دوم

- تعریف کن مینا... از مهمانی دیشب بگو!

در سکوت دو چهره کنجکاو و خیره را از نظر گذراندم. یکی صورتش گرد و تپل و سرخ و سفید بود و دیگری صورت دراز و کشیده ای داشت. به آن که صورتش گرد و تپل بود گفتم:

- یاسمن صدای گریه اش بلند شده... نمی خواهی ساکتش کنی!

عاصی و کلافه بلند شد و به طرف اتاق که می رفت غر زد:

- امان از این بچه ها... پدر آدم را روزی هفت بار جلوی چشم آدم می آورند.

آن که صورتش دراز و کشیده بود و خیالش از بابت خواب سنگین عاطفه راحت بود مهره های دست و گردنش را شکست و بعد قیافه خشک همیشگی اش را گرفت و گفت:

- بالاخره جان می کنی بگویی یا نه؟ خوب تعریف کن ببینم چه توافقی افتاده!

خنده ام می گرفت هر دو تاشون کم حوصله و عصبی بودند. محبوبه که زورش به یاسمن نرسیده بود او را با خودش به حیاط آورد و پاهایش را روی تخت دراز کرد و در حالی که او را روی بالش، به روی پاهایش می خواباند گفت:

- یک ورپریده ای شده که نگو... امان از وقتی که خواب زده شود آن وقت بیا و تماشا کن!

بعد رو به من چشم های بادامی اش را تنگ کرد:

- خوب داشتی می گفتم...

می دانستم حال و هوای جشن و آواز رضا و طلا و جواهرات خانم ها، هیچ کدام برای آن دو نفر شنیدنی نیست. آنها فقط می خواستند بدانند هیچ حادثه ای بین من و آقای تهرانی رخ نداده؟ هیچ رفتاری که حاکی از علاقمندی باشد از او سرزده؟ من هیچ واکنشی از خود نشان ندادم؟ مرا به کسی نشان نداده؟ و... و... و... با این همه چون می دانستم سکوت من تا چه حد اعصاب آن دو نفر را متشنج خواهد کرد، لب گشودم و از رفتار احترام آمیز کیارش گفتم و از برخورد صمیمی مادرش و حتی به دروغ از برخورد دوستانه خواهرانش، اما پیاز داغش را زیاد نکردم که مبادا پیش خودشان خیالاتی بکنند.

آن شب بعد از شام، دوباره آقای تهرانی به طرف میز ما آمد و از من خواست تا بروم و با مادر و خواهرانش آشنا شوم. هر چند ابتدا در رفتن کمی مردد بودم اما پیش خودم فکر کردم شاید خیلی دور از ادب باشد که تمایلم را به آشنایی با خانواده اش بروز ندهم. مهیا آهسته زیر گوشم گفتم:

- برو که بخت با تو یار شده!

در آن لحظه بی تفاوت از نگاه کینه توزانه مسعود گذشتم و هم دوش او با غرور و ابهت ساختگی، از لابه لای میزها رد شدم. مادرش مرا که مقابل خودش دید لبخند کم رنگی بر لب نشانده و انگشتر عقیقش را توی انگشتش بالا و پایین برد:

- امیدوارم تا به حال به شما خوش گذشته باشد... پسر من از محسنات شما برایمان گفته...

بعد نگاه پر مهری به دیده پسرش دوخت و به رویش لبخند زد. کیانا از روی ناچاری و اجبار دستم را فشرد و در حالی که چشمهای زیبا و مخمورش را به چشمهای من دوخته بود با لحن غیر دوستانه ای گفت:

- از آشنایی با شما خوشبختم.

و من پوزخندی زدم و از مقابلش گذشتم. کاملیا خواهر کوچکتر، مهربانتر و صمیمی تر به نظر می رسید. خنده کنان دستم را فشرد و با لحن شیرینی گفت:

- کیارش خیلی از شما تعریف می کرد و ما خیلی دلمان می خواست شما را ببینیم.

نگاهی به کیارش انداختم که از فرط خجالت و شرم گونه هایش گل انداخته بود. همان موقع بود که ریحانه و راهبه هم خودشان را به آنجا رساندند. هیچ دلم نمی خواست با آنها هم کلام شوم. به خصوص با راهبه! هنوز از دستش دلخور و عصبی بودم.

با خانواده محترم و اشراف زاده کیارش خداحافظی کردم و وقتی با هم به طرف میزبان برمی گشتیم خطاب به او گفتم:

- فکر می کنم خانواده شما چندان تمایلی به آشنایی با من نداشتند، از اینکه مرا به آنها تحمیل کردید ناراحتم!

شتاب زده گفت:

- نه، این چه حرفی است که می زنی؟ مادرم دوست داشت شما را ببیند...

و سکوت کرد.

- چرا دوست داشت مرا ببیند؟

نگاهش که کردم لبخند معنی داری بر لب داشت و دیدگانش چراغانی بود.

- باید از خودش پرسیدی...

ایستادم و چشم در چشم او نفس بلندی کشیدم:

- شما آدم عجیبی هستید! هیچ از کارهایتان سر در نمی آورم.

خندید و یک ردیف دندان سپید و صدفی، از بین لب های خوش فرمش نمایان شد. چشم های زیبا و مخمورش شبیه چشم های کیانا بود و باقی ترکیب صورتش به کاملیا رفته بود.

- دوست دارم وقت مناسب تری با شما از نزدیک صحبت کنم.

قلبم تند تپید و تا بنا گوش سرخ شدم. اما خودم را نباختم:

- فکر نمی کنم چنین فرصتی پیش بیاید...

بعد برای اینکه سرپوشی روی دستپاچگی ام نهاده باشم بند ساعت را باز کردم و برای لحظه ای خودم را به بستن آن مشغول کردم. همچنان که خیره خیره نگاهم می کرد گفت:

- دوست دارم بدانی، خواسته یا ناخواسته فکرم را مشغول کرده ای!

نزدیک بود خودم را ببازم. اما هر طور بود ظاهر سازی کردم و با حالت تمسخرآمیزی گفتم:

- آه که این طور... خیلی جالب است!

خودم هم خنده ام گرفته بود. ولی او نخدید، فقط مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد گوشه لبش را گزید و آهسته گفت:

- در طول عمرم فقط شما بودی که دستم انداختی.

لحنش به قدری آمرانه و گرفته بود که برای لحظه ای از خودم شرمنده شدم. بعد از اینکه چند لحظه از تاثیر نگاه نافذش اشباعم کرد عذر خواهی کرد و به سمتی رفت و من عصبی و کلافه سر خودم داد زدم:

" نفهم احمق ابله! چرا نگفتی دستت انداختم که انداختم! چه کار می خواهی بکنی؟ اصلا دوست داشتم که دستت انداختم. تا تو باشی دیگر دک و پزت را به رخم نکشی! مادر طلا کوب شده ات را... خواهان از خود راضی و متکبر را... تا تو باشی دیگر خیال نکنی من هم مثل دختران دیگر ... می توانم وسیله تفنن تو باشم و تو اندکی با من خوش بگذرانی. تا تو باشی دیگر پا از حد و حریم خودت دراز تر نکنی و نگوئی فکرت را به من مشغول کرده ای! نمی دانی چه کیفی کردم وقتی به این همه تفاخر و تجمل و تکبر نیشخند زدم و خشم و غضب را در چشم های مغرورت دیدم... دلم خنک شد! حقش بود بیشتر از این بجزانمتان آقای تهرانی اشراف زاده!"

نمی دانم چرا با آنکه فکر می کردم دلم خنک شده است و کار درستی کرده ام، باز هم با این احوال گوشه ای از قلبم زخم خورده بود و آرام نمی گرفت.

محبوبه یاسمن را گذاشت روی تخت. مادر هندوانه ای را قاچ زده بود و آورده بود توی حیاط! مرضیه یکی از آن قاچ های شکری و قرمز را برداشت و در حالی که آب هندوانه از گوشه لبش سرازری بود گفت:

- خوب شد مینا رفت به جشن تولد آقای تهرانی! حس ششم به من می گوید قرار است اتفاقات شیرینی بیفتند!

محبوبه تخم هندوانه ا فوت کرد توی مشتش و بعد ریخت توی پیش دستی!

- اگر این احتمال به یقین تبدیل شود و این ازدواج شکل بگیرد می دانید چه می شود؟ زندگی همه ما از این رو به آن رو می شود! فکرش را که می کنم...

- من حاضرم سرم را بدهم که آقای تهرانی گلویش پیش مینا گیر کرده و همین روزهاست که خبر می دهند می آیند خواستگاری!

هر دو لبخند شیرینی بر لب نشانند و رو به من کردند که با تمسخر نگاهشان می کردم و در سکوت به تعبیر و تفسیرشان گوش سپرده بودم. مادر واقع بینانه تر از آن دو نیم نگاهی به من انداخت و سری تکان داد:

- آنها کجا و ما کجا؟ خیلی بعید می دانم که حتی اگر خود آقای تهرانی هم مینا را بخواهد خانواده اش برای خواستگاری پا پیش بگذارند... آخر ما این پایین هستیم و آنها آن بالا بالاها!

مادر که آه کشید دلم به حالش سوخت. راست می گفت، این حقیقت تلخ را نباید فراموش می کردیم. حد و حریم زندگی ما اجازه نمی داد به کسی چون آقای تهرانی فکر کنیم! محبوبه و مرضیه که انگار تاززه به مق واقعیت پی برده بودند، دیگر با ولع هندوانه نخوردند و هر دو در سکوت به گل های سرخ توی باغچه زل زدند.

پدر خاک باغچه را بیل زده بود. مادر دوست داشت توی باغچه اش سبزی بکارد. پدر از ذوق مادر به وجد آمد و با شور و علاقه خاصی باغچه ک.چک را کند و رو به مادر با لحن عاشقانه ای گفت:

- بیا مونس جان... خوش به حال این باغچه که با دست های مهربان تو سبز می شود...

پدر همیشه مدرم را مونس جان صدا می زد. وقت هایی که تنخا می شدند و دور و برشان خلوت می شد پدر مونس صدایش می زد. هرگاه که مادر می خواست از خودش ذوق و هنر به خرج بدهد پدر مونس جان خطابش می کرد. گاهی هم - خیلی کم پیش می آمد- وقتی که با هم نمی ساختند و از دست هم عصبانی می شدند، پدر اسم اصلی مادر را صدا می زد:

نازخاتون این چای که آوردی بوی کهنگی می داد. یا مثلاً نازخاتون چرا شامت سر وقت حاضر نیست؟

مادر سینی چای را مقابل پدر گرفت و با لحنی مهربان و دل رحم گفت:

- خسته شدید آقا جان، به خدا راضی به زحمتتان نبودم... می گذاشتید محمود که می آمد می گفتم باغچه را بیل بزنند.

و پدر به این مهربانی همسرش خندید.

همیشه به این روابط عمیق و سرشار از مهر و دوستی پدر و مادرم غبطه می خوردم و پیش خودم فکر می کردم آیا من هم با همسر آینده ام چنین رابطه صمیمی ای خواهم داشت؟

فصل بیست و سوم

مهیا دست گذاشت روی شکم برجسته اش و با آب و تاب فراوان گفت:

- دیشب تلفنی کلی با مسعود حرف زد و دلیل و منطق آورد که مینا را همه جوره پسندیده... و از ما خواست پیغام بیاوریم که اگر اجازه می دهید جمعه شب همین هفته به همراه مادرش خدمت برسند. مسعود هم به شوخی گفت که تا وامش جور نشود، این پیغام را نمی رساند و آقای تهرانی تسلیم شد و قول مساعدت داد...

مادر که گل از گلش شکفته بود و روی پا بند نبود و هنوز هم در تصورش نمی گنجید که آقای تهرانی، میلیادر معروف شهر به خواستگاری دخترش بیاید با لحنی دستپاچه و شوق آمیز رو به مهیا گفت:

- الهی که همیشه خوش خبر باشی، الهی که یک پسر خوشگل خدا بندازد توی دامن...

مهیا نخودی خندید:

- خاله جان من دختر دوست دارم ها!

مادر دست گذاشت روی زانویش و از جا بلند شد:

- الهی که سالم باشد و زایمان راحتی داشته باشی...

بعد گویی با خودش حرف می زد:

- باید بروم خانه همسایه، زنگ بزنم و محمود را باخبر کنم که شب بیاید و پیرامون این موضوع با هم صحبت کنی.

مادر لبخند زنان از تخت پایین رفت.

من غرق در افکار پراکنده به باغچه سبزی کاری شده مادر نگاه کردم. مهیا هم بی اندازه خوشحال بود:

- دیگر چه می خواهی دختر؟ من اگر جای تو بودم الان از خوشحالی سکنه می کردم... کی بهتر از کیارش! خدا می داند که چه مرد ایده آل و بی همتایی است. فکرش را بکن، بعد از اینکه از آن آکله حرامزاده طلاق گرفتی همه فکر می کردند تو دیگر تا آخر عمرت خواستگار نخواهی داشت! اما دیدی... خدا چه جوان با کمال و اصل و نصب داری را برایت فرستاد! پس چرا چیزی نمی گویی دختر؟ هی... مینا نکند از خوشحالی رفتی تو حس و حال سکنه!

وقتی با دست تکانم داد من که تمام حرف هایش را شنیده بودم به خود آمدم و نگاهش کردم. نمی دانم چرا از فرط خوشحالی بلند نمی شدم و فریاد نمی کشیدم که چه دختر خوشبختی هستم! شاید بی اندازه شوک زده بودم! شاید فکر می کردم اینها تصورات و رویاهای پوشالی من است و شاید هم... نمی دانم! عجیب بود که مثل آدم های جادو شده به چشم های ریز مهیا حتی پلک هم نمی زدم.

مهیا رفت که زنگ بزند و از قول ما به آنها اجازه آمدن بدهد. توی خانه برو بیایی بود، انگار توی دل همه قند آب می کردند. هر کس اظهار نظری می داد، بی خودی سر به سر هم می گذاشتند و می خندیدند. دیگر کسی از شیطانی و سر و صدای نسترن و علی به ستوه نمی آمد و سرشان داد نمی کشید. حتی عاطفه و یاسمن هم نحسی نمی کردند و خانه را روی سرشان نمی گذاشتند. راستی که عجب روزهایی بود! تمام فکر و خیالشان شب جمعه بود. اینکه چطور لباس بپوشند، چطور پذیرایی کنند؟ چطور حرف بزنند؟ داداش محمود خریزه را دو نیم کرد و گفت:

- راستی که چه کیفی دارد آدم داماد پولدار داشته باشد!

او هم سر کیف بود و شوخ و شنگ! پدر دانه های تسبیح را بالا و پایین می برد و مادر زیر گوشش آهسته چیزی می گفت و باعث می شد که او لبخند بر لب بیاورد.

همه یک طور دیگر شده بودند. محبوبه دیگر شوهرش را توی پست بالاتر می دید و مرضیه هم به نوعی اظهار تمایل می کرد که شوهرش دکانش را ببندد و برود توی یکی از شرکت های تهرانی کار آبرومندی برای خودش دست و پا کند و به الهام هم سفارش کردند که نظر محمود را در رابطه با این فکر بپرسد و دست او را هم توی یکی از شرکت ها بند کنند. همه و همه نقشه های زیبایی را برای خویش در سر می پروراندند، فقط اصل کاری من بودم که هنوز به هیچ نقشه و طرحی نمی اندیشیدم. اگرچه آن روزها زیباترین روزهای عمرم به حساب می آمد اما همچنان در عالم خواب و بیداری سیر می کردم و پیش خودم می اندیشیدم:

"آیا به راستی قرار است عروس تهرانی میلیاردر شوم؟"

بالاخره انتظار همه به پایان آمد و شب جمعه فرا رسید. از صبح همه به تکاپو و تلاش افتادند. حیاط را جارو زدند و آب پاشیدند. محبوبه دوبار به گل های توی باغچه آب داد و مرضیه دم در حیاط را سه بار جارو کشید و ده بار آب پاشید. الهام چهار بار چای تازه دو گذاشت و مادر سیب و گلابی و خیار را توی حوض ریخت و یادش رفت که سر حوصله آنها را بشوید. محمود از بازار هندوانه و خریزه خرید و انداخت توی حوض آب. پدر موقر و خونسرد روی تخت نشسته بود و حافظ می خواند. بعد که همه یادشان به من افتاد مرا بردند توی خانه! ده دست لباس به تم پوشاندند و ده جور سلیقه مختلف به کار بردند:

- بلوز قرمز اصلا مناسب نیست، می گویند از الان هیچی نشده عروسی شان شده!

- این دامن که مال عهد بوق است...

- این پیراهن اصلا به مینا نمی آید، خیلی شلخته اش می کند...

بالاخره پیراهن نیم کلوش آبی رنگی پوشیدم و الهام کمی پودر و کرم به صورتم مالید. مادر هر طرف که می رفت به همه می گفت:

- زود باشید الان دیگر پیدایشان می شود!

بعد که یادش افتاد به میوه های توی حوض با سرعت رفت که میوه ها را بشوید.

قلبم با هر حرکت عقربه بزرگ ساعت می لرزید و با هر حرکت عقربه کوچک به تپش می افتاد و با تکان عقربه کوچکتر از تپش باز می ایستاد. خدای من! آیا او هم خواهد آمد؟ آیا وقتی زندگی ساده و دور از تشریفات ما را ببیند، نظرشان عوض نمی شود! عقیده مادرش برنخواهد گشت؟ مادرش که از تمام وجودش اصالت و کمال فواره می زد... آخ خدای من! تازه پا به دنیای واقعیت نهاده بودم و خدا خدا می کردم که همه چیز به خوبی پیش برود.

بالاخره زنگ به صدا در آمد. قلبم تیری کشید و الهام مرا کشاند طرف آشپزخانه و خودش رفت که مراسم خوش آمد گویی را به جا بیاورد. اکنون بیش از هر زمان دیگری قلبم تند می زد و داشتم از نفس می افتادم. یک لیوان آب سرد خوردم و از پشت پرده آشپزخانه به کمین نشستم.

اول از همه مادرش با وقار و ابهت خاصی پا به درون حیاط گذاشت. خوش رو و خوش مشرب و با رویی باز و گشاده. بعد از او خانم دیگری که خیلی شبیه به او بود و انگار خواهرش بود دست در دست شوهرش وارد حیاط شدند و نیامده زخم زبان زد:

- چه کوچه تنگ و باریکی! ماشین به زحمت رد می شد!

دلم گرفت، شاید این زن خودخواه و متکبر از حرص و بدجنسی اش بود که نیش اول را می زد. پشت سر همه او بود که با قدی برافراشته، با سر و صورتی مرتب و اصلاح شده و کت و شلواری به رنگ آبی آسمانی و دسته گل بزرگی که در دست داشت، در حالی که رو به همه با لبخند زیبایی سلام و احوال پرسی می کرد قدم به حیاط گذاشت. دوباره دلم تند تپید و خون به گونه هایم دوید. چه برازنده و با شگوه! خدایا من چقدر خوشبخت هستم که او به من علاقمند شده است!

مرضیه و محبوبه و الهام به نوبت به آشپزخانه می آمدند و هر کدام با هیجان وصف ناشدنی به توصیف داماد و مادر و خاله اش می پرداختند و سعی داشتند مرا هم به وجد بیاورند. بالاخره نوبت من شد که باید چای می بردم. قلبم دالامب دالامب می کوبید! مرضیه تذکر داد:

- مبادا دستپاچه شوی و چای را بریزی!

قلبم در حال ایست بود. تا به حال متوجه نبودم که این هیجان ناخوشایند فقط از بابت رویارویی با خواستگارم نیست، بلکه از ترس این بود که مبادا... مبادا... از من خوششان نیاید؟ مبادا بروند و پشت سرشان را هم نگاه نکنند. به بهانه اینکه مبلمان نچیده بودند، فرش اتاق پذیرایی اعلا نبود سینی و پایه استکان ها نقره نبود، آخ ... مبادا، این اشراف زاده ها همیشه بهانه ای برای سنگ انداختن جور می کنند.

بالاخره با سینی چای وارد پذیرایی شدم. به ترتیب اولویت! مادرش نگاهی خریدارانه به من انداخت. و مثل بار اول که دیدمش تکبر و خودخواهی از نگاهش تراوش نمی کرد. خاله خانم نگاه پراکراهی به چای انداخت و بهانه آورد که... شب چای نمی خورم. شوهرش مرد میان سال و شیک پوشی بود که موهای جلوی سرش ریخته بود و زیر نور لامپ برق می زد. کیارش که چای را برمیداشت به رویم لبخند زد. خدا خدا می کردم صدای پرتپش قلبم به گوش او نرسد! شاید از روی عمد چای را با مکث و تاخیر بر می داشت.

گوشه ای نشستم و سر به زیر و متفکر ماندم تا سر صحبت را باز کنند. به قدری گیج و منگ بودم که هیچ نفهمیدم چه حرف هایی با هم رد و بدل می کنند. بعد ها مرضیه و محبوبه برایم تعریف کردند خاله خانم به طور علنی مخالفت خودش را با این وصلت بروز می داد و کم کم داشت حوصله کیارش را سر می برد و او را وادار به واکنش می کرد.

صدای خانم تهرانی را شنیدم که خطاب به من گفت:

- خوب مینا خانم، شما چقدر ساکت و کم حرف هستید! دوست داریم از خودت برایمان بگویی...

هول شدم و نگاه گیجی به همه انداختم و نمی دانم چرا زبانم گرفت:

- چ...چ... چه.. ب.. بگویم...

کیارش را دیدم که لبخند می زند. بالاخره ما را با هم تنها گذاشتند که حرف هایمان را با هم بزنیم. نمی دانم چرا اعتماد به نفسم را از دست داده بودم و جلوی او احساس حقارت و کوچکی می کردم، اما رفته رفته داشتم خودم را پیدا می کردم. با کشیدن چند نفس عمیق بالاخره حال طبیهی خودم را بدست آوردم.

او زیر پنجره رو به حیاط نشسته بود و من کنار در ورودی! او نگاهش خیره به منب ود و من به گل های رنگ و رو رفته قالی:

- خوب! دوست دارم نظرت را به من بگویی!

ناخواسته سرم را بلند کردم و چشم در آن چشم گيرا دوختم، دلم فرو ریخت و ناگهان احساس کردم صاحب این چشم های بی نظیر را دوست دارم.

- از چه بگویم؟ راستش بعد از آن مهمانی فکر می کردم برای همیشه از صرافت من افتادید... باورم نمی شد که به خواستگاری بیایید...

لبخند زد و خودش را کمی جا به جا کرد. انگار عادت نداشت روی زمین بنشیند.

- برعکس! آن برخورد بیشتر مصمم کرد که... که روی ازدواج با تو جدی تر فکر کنم، راستش بدجوری دل از من ربودی من که تا به حال دل به هیچ دختری نسپرده بودم و قلبم با نگاه هیچکس نلرزیده بود... مادرم خیلی تعجب کرد وقتی شنید من به طور ناگهانی تصمیم به ازدواج گرفته ام. خوب... حالا تو تعریف کن!

از اینکه راحت و بی پرده حرف می زد متحیر بودم. چرا که من اصلا نمی توانستم مثل او باشم:

- من باید فکر هایم را بکنم. یک بار دچار اشتباه شده ام، دوست ندارم خدای نکرده بار دیگر....
حرف هایم را با شتاب قطع کرد:

- دلم نمی خواهد حتی برای یک لحظه فکر کنی که از انتخاب من پشیمان می شوی....
چند لحظه در سکوت به تماشای هم نشستیم. تنم داغ بود و سرم گیج می رفت. نگاهش مشتاق تر و عاشقانه تر شده بود:

- بین مینا، من از تو هیچی نمی خواهم. فقط می خواهم دوستم داشته باشی.... بیشتر از هر کس و هرچیزی توی این دنیا، آخر می دانی من تازگی ها فهمیده ام که آدم حسودی هستم....
دلم نمی خواهد جز من به هیچ کس و هیچ چیز دیگری فکر کنی! شاید خیلی خودخواهانه باشد که بگویم فقط می خواهم مال من باشی... تنها مال من!

خنده ام می گرفت، از نگاه شوریده اش... از اینکه گفت آدم حسودی است. خدای من، چقدر احساس خوشی و شادی می کردم. فکر می کردم هیچ کس در آن لحظه نمی تواند خوشبخت تر از من باشد. چشم در چشم او خندیدم:

- باشد آقای تهرانی، به من اجازه دهید که فکر کنم...

نفس راحتی کشید و گفت:

- فقط خواهش می کنم نه نیاور.. پیشاپیش گفته باشم مشاعرم را از دست خواهم داد... آن وقت عذاب وجدان خواهی گرفت که چرا جوان عاشقی را به مرز جنون کشاندی.

از لحن طنزآلودش نزدیک بود خنده ام بگیرد. به نظر من او دوست داشتنی ترین موجود روی زمین بود.

آنها رفتند و قرار شد یک هفته بعد جواب بدهیم...

تا چشم بر هم زدم شدم نامزد آقای تهرانی! تمام محله دسته دسته برای مبارک باد به منزلمان می آمدند و بعضی ها با حسرت به من تبریک می گفتند. حتی جمیله خانم هم برای تبریک آمده بود و یک ساعت تمام پسرش را لعنت و نفرین فرستاد که چه گوهر گران بهایی را از دست داد و گرفتار چه خس بی مقداری شد. ته دلم گفتم باید از هوشنگ ممنون باشم که طلاقم داد والا من و کیارش چطور سر راه هم قرار می گرفتیم.

مادر و خواهرانم سر از پا نمی شناختند. محبوبه و مرضیه که خانه هایشان را به امان خدا ول کرده بودند و یک هفته تمام ماندند و از مهمان ها پذیرایی کردند. کیارش هر روز غروب به دیدنم می آمد و هر روز یک دسته گل مینا تقدیم من می کرد. به او نگفتم که ریحانه بعد از شنیدن خبر نامزدیمان دست به خودکشی زد و اگر زود او را به بیمارستان نمی رساندند تمام کرده بود. نمی دانم شاید او هم می دانست و به روی من نمی آورد. تمام حرکات و رفتارش برایم دوست داشتنی و غیر قابل پیش بینی بود.

- مینا، امروز بهت گفتم چقدر دوستت دارم؟

مینا، امروز بهت گفتم چقدر دوستت دارم؟

- نه... مگر از دیروز بیشتر شده!

- خوب آره... دو برابر دیروز دوستت دارم! تو چی؟

از خوشی دلم ضعف می رفت و خیره به چشم های عاشقش می خندیدم:

- من از دیروز کمتر! آخر دیروز برایم شکلات نخریده بودی!

و این بار او هم صدای من می خندید. چه دنیای باشکوهی پیش چشمان من جلوه پیدا کرده بود. همه چیز عوض شده بود و بوی تازگی می داد، بوی خوشبختی می داد، بوی عشق می داد. همه چیز از دریچه نگاه من زیباتر می نمود. مهیا هم بعد از مراسم نامزدی تنهایی به دیدنم آمد. او و مسعود بنابر دلایلی نامعلوم در جشن نامزدی ما شرکت نکرده بودند. کلی ابراز خوشحالی کرد و اشک شوق به دیده آورد. شوهر گستاخش روزی که کیارش مرا با خود به کارخانه برده بود و دقایقی مرا برای سرکشی تنها گذاشته بود، به دفتر کیارش آمد و با کینه و نفرت نگاهم کرد و لبخند تلخی گوشه لبش نشان داد و گفت:

- پس بالاخره از سر بام ما پریدی و خودت را انداختی توی یک قفس طلاپی!

فکر کردم حالا که من متعلق به کسی دیگر هستم از هر نوع گزند و تجاوزی مصون خواهم ماند و تصمیم گرفتم برخلاف همیشه کمی دوستانه تر با او برخورد کنم:

- من روی بام شما ننشسته بودم که حالا پر گرفته باشم... خودتان از روز اول در مورد من دچار اشتباه شدید.

رفت طرف پنجره و دست هایش را زد به سینه! نگاهش غمگین و لحنش مغموم و سرخورده بود:

- من تو را از کیارش پس خواهم گرفت... این را بهت قول می دهم.

احساس کردم او بیش از اندازه عقده ای است، پس حقش بود با همان لحن تند و تیز با او روبه رو شوم:

- فکر کردی باز هم می توانی پای معامله بنشینم؟ اگر توانستی هوشنگ را بخری به خاطر پوچی و بی ارزشی خودش بود... کیارش قادر است صدتای مثل تو را بخرد و بفروشد...

تحقیرآمیز که نگاهش می کردم آرام آرام رنگ می باخت، صورتش شده بود گچ روی دیوار، با این حال هنوز سنگر را خالی نکرده بود:

- به خاطر همین حرف تو هم که شده همه چیز را عوض خواهم کرد، من و کیارش دوستان خوبی برای هم بودیم، دارایی و ثروت او باعث نمی شود که من در رقابت با او کم بیاورم... مطمئن باش این کمبودها را به نوعی دیگر جبران خواهم کرد. فقط می خواهم بدانی من بیشتر از کیارش دوستت دارم.

خندیدم برای کوچک کردن او، برای خوار و حقیر کردن او، برای اینکه به او بفهمانم چقدر ابله و بیچاره است که نمی فهمد زندگی بازی بچه ها نیست که بی قانون و بی حساب پیش برود.

دیگر چون کیارش را داشتم حتی برای لحظه ای ذهنم به طرف حرف های بی سر و ته و تهدیدآمیز مسعود کشیده نمی شد. کیارش هر روز مرا با دنیای تازه و متفاوتی رو به رو می ساخت. فقط نمی دانم چرا هیچ گاه برای اینکه مرا ببیند نمی آمد داخل خانه و حتی برای دقایقی نمی نشست که خستگی در کند چای بنوشد. گاهی فکر می کردم زندگی ساده و بی آلاش ما در حد و اندازه های او نیست و او دلش نمی خواهد مرا توی چنین خانه نحقر و کوچکی ببیند. گاهی دلم می گرفت، گاهی حق به او می دادم و گاهی به خودم و گاهی هم به هیچ کدام!

دو بار مرا با خود به خانه خودش برد، خانه ای که بی شباهت به کاخ سلاطین نبود، شاید حتی توی خواب هم حتی نمی دیدم که روزی به عنوان عروس یک خانواده بزرگ پا به چنین خانه ای بگذارم. مادر کیارش که همه او را خانم جان صدا می زدند بسیار رسمی و تشریفاتی با من برخورد می کرد. رفتارش این طور نشان می داد که از این وصلت زیاد راضی نیست و تنها به خاطر پسرش بوده که کوتاه آمده است. کیانا هم رفتار سرد و غیر متعارفی با من داشت و وقتی کیارش قصد داشت برای بار سوم مرا با خود به خانه شان ببرد با لحنی اعتراض آمیز و حق به جانب گفتم:

- من دیگر آنجا نمی آیم!

تعجب کرد:

- آخر برای چی! آنجا که می گویی در آینده نزدیک خانه همیشگی تو می شود.

- بله ولی فعلا نمی خواهم با مادر و خواهرت روبه رو شوم.

- آخر چرا؟ عمل دور از ادبی را مرتکب شده اند؟

- نه! ولی یک طوری نگاهم می کنند که خوشم نمی آید... مثل اینکه از آن بالا پایین را دید می زنند!

با وجودی که خودش هم می دانست راست می گویم با این همه سعی داشت مرا از دلخوری در بیاورد و آرامم کند:

- نه عزیزم... اشتباه می کنی! مادرم از تو خیلی خوشش آمده، همیشه به من می گوید مینا دختر جسور و بی باکی است! مثل این دختر های تیتیش مامانی و لوس نیست که هر دفعه قر و فری از خودشان در می آورند. اگر از دست کیانا ناراحتی باید بگویم حق با توست... او فوق العاده سرسخت و غیرقابل انعطاف است و خیلی زمان می برد تا با کسی روابط دوستانه ای برقرار کند. با این حال من با او صحبت می کنم و او را به رفتار خشک و دور از شانی که پیشه کرده متوجه می کنم.

بعد هم به شوخی گفت:

- این طور اخم نکن... من پسر بدی نیستم ها...

و من ناخواسته خندیدم.

یک ماه بعد از نامزدیمان او مرا با خود به باغ زیبا و بزرگی برد، که چند کیلومتری دور از کرج بود. چشمم که به باغ افتاد نزدیک بود از هوش بروم. باورم نمی شد میان آن برهوت چنین بهشت زیبایی پنهان شده باشد. تا چشم کار می کرد درخت بود و سبزه و گل و یک تپه که کلبه چوبی قشنگی روی آن بنا شده بود. با هیجانی کودکانه دویدم طرف کلبه:

- خدای من! چه کلبه قشنگی! به من بگو که خواب نیستم!

و او ذوق زده از هیجان و سرخوشی من تکرار می کرد:

- خواب نیستی عزیز من! بیدار بیداری!

توی کلبه یک شومینه قرار داشت و یک تخت و یک میز دو نفره و پنجره ای که رو به گل و درخت و سبزه باز می شد. به طرفش که برگشتم و عاشقانه نگاهش کردم از خود بی خود شد:

- این طور نگاهم نکن... یک هو دیدی پس افتادم ها!

- اینجا خیلی رویایی و زیباست! اصلا نمی توانم توصیف کنم... وای کیارش تو فوق العاده ای!

- مینا، من این باغ را برای تو خریده ام، هنوز جا برای زیباتر شدن دارد. این کلبه را هم خودم ساخته ام، می خواستم نتیجه زحمت خودم باشد. دلم نمی خواهد کسی به غیر از من و تو به وجود این باغ پی ببرد. باشد!

از خوشی لبریز شدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم:

- باشد... اگر تو بخواهی این بهشت پنهان را فقط برای خودمان نگه می داریم.

لحظه ای سکون کرد و بعد دوباره گفت:

- دلم می خواهد هر وقت دلت خواست به اینجا بیایی، حتی وقتی که از دست من دلگیری! و هر وقت آمدی اینجا به یاد بیاور که کسی به خاطر شادی چشم های زیبای تو این کلبه را بنا کرد و اسم این باغ را باغ مینا گذاشت.

تحت تاثیر حرف های محبت آمیزش داشتم به گریه می افتادم. او همه چیزش در من خلاصه می شد و من همه چیزم با او معنا پیدا می کرد. از آن پس باغ مینا میزبان همیشگی من و او بود، که ساعتی را دور از هیاهوی غریب شهر در سکوت و آرامشی ناگسستنی فقط به هم فکر می کردیم.

زمان می گذشت و همه چیز به خوبی پیش می رفت. توی یک مهمانی که مسعود بدون هیچ دلیل خاصی ترتیب داده بود همه دور هم جمع شدیم. رضا آخر از همه آمد. غمگین و گرفته حال، انگار گیتار توی دستش سنگینی می کرد و مطمئن بودم نسبت به گذشته چند کیلویی لاغرتر

شده است. سلام مرا با نگاهی طولانی و سنگین پاسخ داد و آه پر حسرتی کشید و گوشه ای دور از جمع نشست. این اولین برخورد من و او بعد از نامزدی ام بود.

مسعود بی دلیل لبخند می زد و لادن روی میل بی خیال لم داده بود و گاهی با بیان یک نکته بی معنی با صدای بلند می خندید. مهیا لب هایش را به هم می فشرد و روی زانوانش چنگ می انداخت. کیارش لحظه ای از کنارم تکان نخورد. من دلم می خواست فرصتی پیش می آمد و به طرف رضا می رفتم و حالش را جويا می شدم و این فرصت پیش نیامد، تا زمانی که کیارش مرا به قصد رفتن به دستشویی تنها گذاشت.

بلند شدم و آرام به سمتش رفتم. آن قدر غرق خودش بود که مرا مقابل خودش ندید. به آرامی صدایش زدم. یکه ای خورد و به خودش آمد و شگفت زده نگاهم کرد. نگاه محزون و چهره درهم فرورفته اش دلم را به رحم آورده بود:

- چیه؟ خیلی پکر به نظر می آیی؟

با دستش محکم به گیتار چسبید و هیچ نگفت، نفس بلندی کشیدم و گفتم:

- نمی خواهی با من حرف بزنی زن.... ولی...

- مینا... من اینجا منتظرت هستم.

برگشتم و نگاهی به چشم های کیارش انداختم که نمی دانم از چه بابت غضبناک بود.

دوباره نگاهی دردمند به چشم های اندهگین رضا انداختم و به ناچار به طرف کیارش رفتم. هنوز به کیارش نرسیده بودم که صدای گیتار بلند شد. مسعود و لادن نشسته بودند روی میل و مهیا سرش را میان دستانش گرفته بود. کیارش نگاه اعتراض آمیزی به من انداخت و صدای آواز غمگین رضا به او مجال اعتراض نداد.

همه سراپا گوش ایستاده بودیم.

کیارش ایستاده بود و من نمی دانستم نشستم یا افتادم روی میل؟

تاثیر آهنگ غمگین و صدای حزن آلود رضا به قدری بود که هر کسی را تحت هر شرایطی وادار به سکوت مطلق کرده بود. گیتار که از صدا افتاد، کیارش با یک حرکت عصبی کنارم نشست. نگاهش کردم صورتش از فرط خشم و غضب مثل لبو سرخ شده بود.

زودتر از همیشه آهنگ بازگشت زد و با رضا که خداحافظی می کردم جلوتر از من رفت.

- صبر کن کیارش، اصلا معلوم هست تو چت شده؟

چرا معلوم نیست؟ خیلی هم واضح! تو خودت را زدی به نفهمی!

- نفهمی یعنی چه کیارش؟ تو امشب یک کیارش دیگر بودی... چرا با رضا خداحافظی نکردی؟

دستش را گذاشت روی درب ماشین و چشم در چشمم دوخت و با لج گفت:

- دوست داشتم خداحافظی نکردم...

سوار شد و در را با غضب بست. صدای مسعود را از پشت سر شنیدم:

- کجا با این عجله؟ تازه سر شب است...

کیارش شیشه را پایین کشید و با لحن غیر دوستانه ای گفت:

- باید بروم...

مسعود نگاه پرسشگرانه ای به سوی من انداخت و من بی اعتنا به او و با همان ناراحتی نشستم جلو و سرم را فرو بردم توی صندلی! مسعود خودش در را گشود و کیارش تند از مقابلش گذشت. تک تک حرکاتش بوی خشم و عصبانیت می داد. دنده ها را اشتباه عوض می کرد و برای ماشین هایی که مقابلش نبودند بوق ممتد می زد. هرکاری کردم واکنشی نشان ندهم نشد، کفرم بالا آمد و بالاخره فریاد زدم:

- معلوم هست داری چه کار می کنی؟ این چه طرز رانندگی کردن است... می خواهی هر دویمان را به کشتن بدهی!

ماشین را با ترمز شدیدی گوشه خیابان پارک کرد. هنوز مطمئن نبودم آرام تر شده یا نه! مشت کوبید به فرمان و غر زد:

کاش اصلا نرفته بودیم به این مهمانی مسخره!

فکر کردم آتش خشمش فروکش کرده است:

- چرا؟ مگر اشکالی دیدی که...

- هیچی! فقط بی خود و بی جهت اعصابم خورد شد.

از لحن عتاب آلودش پیدا بود که هنوز ناراحت است. سعی کردم آرامش کنم.

- خودت می گویی بی خود و بی جهت! مهیا خیلی دلگیر شده بود... این رفتار تو خیلی خیلی دور از ادب بود.

خنده عصبی سر دد و لحن مرا تقلید کرد:

- خیلی دور از ادب! شما بفرمایید من باید چطور رفتار می کنم خانم باادب!

چشم هایم را لحظه ای بر هم گذاشتم که مبادا من هم کنترل خودم را از دست بدهم او همان طور که محکم به فرمان چسبیده بود ادامه داد:

- توقع داشتی وقتی رضا عاشقانه نگاهت می کرد و آن ترانه مسخره را می خواند از شما عکس یادگاری می گرفتم این طور نیست!

نمی دانم چرا از حرکات و حرف هایش خنده ام می گرفت:

- تو حتی از ترانه هم عصبانی هستی! چرا؟

صدایش بلندتر شده ود و نگاهش خشمناکتر:

- برای اینکه رضا گندش را بالا آورده بود.

بعد صدای رضا را تقلید کرد و گفت:

- کدامین باد بی پروا، تو را چید و به یغما برد! مسخره است با چه جرأتی در حضور من این ترانه گستاخانه را خواند؟ و تو.... با چه علاقه ای گوش دادی... از اول تا آخرش را حفظ کردی مگر نه؟

نگاهم کرد و تکرار کرد:

- مگر نه؟

پوزخند زدم و با لج گفتم:

- آره... تمامش را حفظم... که چی؟

عصبانی تر شد و گفت:

- همین دیگر... برای تو اصلا مهم نیست که من چه حالی پیدا کردم

آنگاه نگاه طعنه آیزی به چشم هایم کرد و با لحن کینه توزانه ای گفت:

- هوشنگ گفته بود که بین تو و رضا سر و سری وجود دارد و من باور نکردم

با شنیدن نام هوشنگ التهاب گنگی تمام وجودم را فرا گرفت:

- اسم آن عوضی را جلوی من نبر

بی تفاوت پوزخند زد و گفت:

- بله... من هم اگر جای تو بودم از این آدم متنفر بودم چون راز علاقمندی تو به رضا را کشف کرده بود و به خاطر همین هم طلاق داد.

از زور خشم و غضب به نفس نفس افتاده بودم انگار نیزه ای توی قلبم فرو کرده بودند. انگار آتش به وجودم کشیده بودند... انگار... حالم را به درستی نمی فهمیدم. او چطور با این بی رحمی ازدواج شوم اولم را به رخ کشید آن هم با بدترین شکل ممکن، به سختی بغض سرکشم را مهار کردم و گفتم:

- پس... تحقیقات هم کرده اید... خوب... نتیجه را دوست دارم بشنوم.

- نتیجه اینکه تو و رضا عاشق هم بودید و به خاطر مخالفت خانواده رضا به هم نرسیدید، هوشنگ هم همین را فهمیده بود. من باورم نمی شد اما... امشب فهمیدم که هر چی شنیده ام چیزی جز واقعیت نبوده است

نگاه تندی به چشم های گستاخش انداختم و گفتم:

- چه جالب! خوب... پس بگذار من هم نتیجه تحقیقات تو را تایید کرده باشم. درست است هر چه شنیدی حقیقت دارد... من.. من عاشق رضا بودم... حالا راضی شدی!

نفهمیدم چرا از روی عصبانیت و لجبازی به دروغ به این اعتراف راضی شدم. چشم هایش از فرط ناباوری گشاد شده بودند و رنگ از چهره اش پریده بود. انگار به یکباره تمام توانش را از دست داده بود. من هم نفس راحتی کشیدم و فکر کردم حقش بود که این گونه دلش را بسوزانم و او را شوک زده بکنم، آری حقش بود. همان طور که حقش نبود بی دلیل، بدون هیچ منطقی ناراحتم کند و دلم را بشکند. بعد از دقایقی چند که او مثل صاعقه زده ها فقط به روبه رو خیره بود و من در سکوت به فرجام این پیشامد فکر می کردم او به آرامی سوئیچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد. از نیم رخش پیدا بود که هنوز تحت تاثیر همان شوک عصبی این گونه به آرامشی کاذب رسیده است و فکر کردم شاید این آرامش قبل از طوفان باشد.

تا در خانه، نه او چیزی گفت و نه من حرفی زدم. پیاده شدم و هنوز در انتظار بودم که مثل همیشه لب وا کند و بگوید:

- شب به خیر عزیزم... خوب بخوابی و فقط خواب مرا ببینی!

اما او بی هیچ حرف و کلامی پا گذاشت روی پدال گاز و رفت. من ماندم و درد کهنه ای که در دلم زق می کرد و هجوم گریه ای بی امان که در نگاهم بی تاب می کرد و فکر کردم شاید حقش نبود که این گونه او را از خودم دلسرد بکنم، آری.... حقش نبود!

فصل بیست و چهارم

خورشید بر تخت آبی آسمان تکیه زده بود و می درخشید. هوا رفته رفته رو به خنکی می رفت و نسیم ملایم پاییزی وزیدن آغاز کرده بود. خرمالو ها کمتر از پارسال به چشم می آمدند اما انگار بزرگتر از سال پیش بودند. مادر دستکش علی را هم به اتمام رسانده بود. کمرش را صاف کرد و مهره های گردنش را شکست و از روی تخت که پایین می رفت نگاهی به سوی من که گوشه تخت به مخده تکیه زده بودم و زانوانم را در آغوش کشیده بودم روانه کرد.

- مینا، چند روزی هست که از کیارش خبری نیست! نکند بین شما بحثی صورت گرفته و نمی خواهی به ما بگویی!

نگاه اندیشناکی به چهره مهربان و نگرانیش انداختم. دلم نیامد به او حقیقت را بگویم و قلب نازکش را درگیر ناراحتی خودم کنم. دلم نیامد به او بگویم کدام نامردی ذهن کیارش را با افکاری واهی و غیر واقعی مغشوش ساخته و باعث شده که کیارش برای مدتی از من کناره بگیرد! شاید می خواهد در تنهایی خودش بهتر فکر کند و شاید هم باید همه ما در انتظار یک حادثه خیلی بد باشیم. حادثه ای که یک بار دیگر هم اتفاق افتاده بود، با این تفاوت که من هنوز مزه عشق و علاقه را نچشیده بودم. نگاهم که طولانی شد و سکوت ممتد، مادر انگار قلبش لرزید. یکی از قلاب ها از دستش افتاد، همان دستی که انگار بی اراده روی قلبش افتاده بود. صدایش

گویی از ته چاه بیون می آمد. خفه و گرفته بود... شاید... او هم مثل من در آن فضای نفس گیر به تقلا افتاده بود:

- دخترم چیزی هست که تو داری آن را از من پنهان می کنی... این طور نیست؟

نگاه مغموم و افسرده ام از آن بالا افتاد پایین، قلبم درد می کشید و من در جستجوی پاسخ قانع کننده ای برای مادرم بودم. صدایم را می شنیدم که با ارتعاش محسوسی همراه بود:

- چیز خاصی... نیست مادر... فقط... نمی دانم... چرا فکر می کنم... من.. به این خانواده بزرگ تعلق... ندارم...

خودم از حرفی که زدم به شگفت آمده بودم. نگاه متعجبم را به چشم های منتظر مادر دوختم و ادامه دادم:

- احساس می کنم... عروس مناسبی برای خانواده تهرانی نیستم، به همین دلیل... از کیارش خواستم تا مدتی مرا به حال خودم بگذارد که با خودم بیشتر فکر کنم و قبل از اینکه دوباره دچار اشتباه شوم بتوانم خودم را از این ورطه بکشم بیرون!

مادر گویی آه از نهادش برآمده بود. زانوانش خم شدند و روی تخت نشست و خیره به دهان من دستش را گذاشت روی سرش. من برق اشک را توی نگاه متأثر مادرم می دیدم و از اینکه باعث ناراحتی اش شده بودم از خودم بدم آمده بود. اما فکر می کردم اگر کیارش نظرش نسبت به من عوض شود و این نامزدی را به هم بریزد من از قبل زمینه چینی کرده باشم... آه مادر... مادر بیچاره من!

- تو چه می گویی مینا؟ کی گفته خودت را باید دست کم بگیری؟ به نظر من تو آن قدر خوبی که از سر آنها هم زیاد هستی...

دلم بیشتر به حال مادر سوخت. با این همه احساس می کردم فرصت خوبی پیش آمده تا زمینه را بیشتر فراهم کنم. پوزخند زدم و گفتم:

- مادر... مادر... آدم باید واقع بین باشد. من دختر شما هستم و این خیلی طبیعی است که مرا دست کم نگیرید، ولی یک لحظه فکر کنید... کیارش بعد از نامزدی حتی یک بار هم پا به خانه ما نگذاشت، حتی یکدفعه خانواده اش اینجا به دیدن ما نیادند... یا اینکه شما را به کاخ و قلمرو رویایی شان دعوت نکردند. چرا فکر نمی کنید آنها از آن بالا به ما نگاه می کنند. شاید پس از عروسی از من بخواهند برای همیشه قید شما را بزنم و شما را نبینم. مرا ببخشید مادر که باید بگویم خویشاوندی با ما برای خانواده تهرانی یک نوع شکست اجتماعی بود و چقدر بین اقوام و شازده های دور و برشان احساس سرافکندگی و حقارت می کنند. گریه نکن مادر، حقیقت زندگی ما تلخ تر از این حرفاست... به قول خاله خانم که شب خواستگاری گفته بود کبوتر با کبوتر باز با باز! اگر خود کیارش نمی خواست محال ممکن بود که آنها حتی از این کوچه و محله گذر کنند. اما من می ترسم... می ترسم بعد از ازدواج، کیارش مثل تمام شازده های خودخواه و جاه طلب دیگر نظرش، ایمان و اعتقادش تغییر جهت بدهد و من...

مادر که به حق هق افتاد، من گوشه لبم را فشردم و اشکی چکاندم. خدا مرا بکشد که مادرم را گریاندم.

- تو را به خدا این طور گریه نکن مادر... من باید با شما درد دل می کردم... خودت خواستی... والا...

دوباره زیر فشار بغضی بی امان کم آوردم و سر مادر را در آغوش کشیدم مادر آن طور که سینه سوز ناله می کشید من از خود بی خودتر می شدم.

- مینا، مینای بیچاره من، کی فکرش را می کرد تو چنین سرنوشتی پیدا می کنی؟! در حالی که همه به حالت غبطه می خورند تو باید بنشینی و غصه بخوری. کاش یک مرد خیلی معمولی به خواستگاری ات آمده بود... نه مثل هوشنگ که تو خالی و نامرد از آب درآمد، یکی مثل مهدی شوهر محبوبه یا یکی مثل ناصر، شوهر مرضیه. آه مینا، اصلا مهم نیست که بعد از ازدواج بینتو و ما دیوار جدایی بکشند... اگر دوستش داری به دیدن یا ندیدن ما فکر نکن... ما راضی به رضای تو هستیم... اگر دوستش داری به دیدن یا ندیدن ما فکر نکن... ما را ضی به رضای تو هستیم... هرچه که تو را دلشاد کند، همان را می خواهیم...

سر بلند کرد و چشم های اشکبارش را به چشم اشکبار من دوخت و ادامه داد:

- مهم نیست که ما دلمان برای تنگ می شود، آری دخترم تو به سعادت و خوشبختی خودت فکر کن، این قدر خودت را با این افکار آزار نده... من طاقت ندارم دوباره تو را شکست خورده و مهجور بینم... که دوباره گوشه ای بنشینی و غمگین افسوس بخوری و غم هایت را از ما پنهان کنی!

دستی با محبت روی سرم کشید. سخت بود که با دیده گریان به روی من لبخند بزند و با قلبی که درون سینه اش در هم فشرده می شد مرا دلداری بدهد یا آنکه خودش بیش از من محتاج تسکین بود!

مادر ساعتی را کنار من نشست و از خاطرات عشق جوانی اش گفت. هر بار بیشتر از پیش تکرار می کرد:

- نگران آینده نباش! به هیچ چیز فکر نکن... تو باید خوشبخت شوی، سفید بخت شوی، من و پدرت هزار و یک آرزو داریم.

با وجودی که هنوز از دست خودم عصبانی بودم که چرا موجب ناراحتی او شده ام، اما ته دلم از اینکه توانستم اندکی جو را برای اتفاقی غیر قابل پیش بینی آماده کنم راضی بودم.

زیر اشعه نور خورشید ماه مهر نگین گرانبهای انگشتر دستم برق می زد قلم تیر می کشید و توی دلم بی امان لعنت و نفرین می فرستادم. " الهی که بروی زیر ماشین! الهی که جنازه ات بماند روی زمین! الهی که با هر نفسی که می کنی جانت بالا بیاید..."

من داشتم به باعث و بانی این تیره بختی نفرین می فرستادم. به هوشنگ و یا مسعود نمی دانم کدام یکیشان مقصرتر از دیگری بود. مادر با توانی نسبی از جا بلند شد و قلاب ها را از روی

زمین برداشت. هرگز او را این گونه سست و بی حال ندیده بودم. گویی شکستی که قرار بود اتفاق بیفتد از شکست بار اول زخمناک تر و بیچاره کننده تر بود. صدایش که زدم با چشمانی قرمز و براق برگشت و نگاهم کرد. کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره گفتم:

- من چشمم دنبال زندگی اشرافی و پر زرق و برق کیارش نیست، من وقتی خوشبختم که تکیه گاه امنی چون شما را دارم. وقتی احساس سعادت‌مندی می‌کنم ککه هر روز نگاهم به نگاه مهربان شما گشوده شود کیارش اگر مرا بخواهد باید شما را هم بخواهد، و گرنه... باید قید زندگی با مرا بزنند. شاید شما بتوانید با فکر رضایت‌مندی و خوشبختی من، دوری از مرا تحمل کنید ولی من هرگز حتی برای لحظه ای نمی‌توانم به دوری از شما فکر بکنم!

لبخند محوی بر گوشه لبش نشست. احساس می‌کردم زخمی که می‌رفت هر آن نفس گیر شود التیام یافته است. در سکوت تماشایم کرد و از جا برخاست. من هم بلند شدم و رو در رویش ایستادم. هنوز همان لبخند محو و عمیق لب هایش را آذین کرده بود.

- دخترکم! از اینکه به فکر من و پدرت هستی خوشحالم! می‌دانی یک لحظه فکر کردم تو کیارش را به ما و بین زندگی دور از تجمل ترجیح می‌دهی! برای همین هم قلبم ترک خورد و با این حال تو را آزاد گذاشتم که هر طور که می‌خواهی تصمیم بگیری! حال می‌بینم دختر اندیشمندم دنبال زیبایی‌های اشرافی زندگی نامزدش نیست... می‌بینم دختری که تربیت کرده ام یک زن عادی و معمولی است که از سطح فکری بالایی برخوردار است... من و پدرت به تو افتخار می‌کنیم و باید بگویم هیچ کسی نمی‌تواند بین فرزند و والدین جدایی بیندازد...

دوباره ره رویم لبخند زد و آرام از تخت پایین رفت قلبم گویی به ساحل آرامش رسیده و از دست تندباد ویران‌گری نجات یافته بود.

خورشید ماه مهر هنوز بر تخت آسمان خوش می‌درخشید.

آفتاب به روی نیمی از شمعدانی‌های توی باغچه نور می‌پاشید و نیمی دیگر هنوز زیر سایه درخت بید مجنون لم داده بودند. شب قبل تا صبح بیدار بودم و با خودم فکر می‌کردم. دو هفته بود که من و کیارش به کلی از هم بی‌خبر بودیم. هیچ کس سراغ از من نگرفت و من هر روز رنجورتر و عصبی‌تر از پیش توی اتاقم می‌نشستم و با خودم حرف می‌زدم.

نکند به راستی دل از من بریده و برای همیشه ترکم کرده است. پس اگر این طور است چرا نیامد و رو در رو با من نایستاد و نگفت "تو را دیگر نمی‌خواهم" چرا حلقه نامزدی را پس نگرفت؟ چرا؟ چرا؟ یعنی این قدر برای او بی‌ارزش و بی‌اعتبار شده بودم که همه چیز را میان زمین و هوا رها کرده و به امان خدا رفته بود. مادر گویی ذهن پدر را هم بیدار کرده بود چرا که نگاه پدر ترجمه آمیز بود و گاهی در خلوت می‌نشست و تسبیح می‌زد و ذکر می‌خواند. امروز باید می‌رفتم. باید می‌رفتم و مقابل آن نگاه مغرور می‌ایستادم و می‌گفتم: "تکلیف مرا مشخص کن... مرا نمی‌خواهی به درک! لا اقل این نامزدی مسخره را به طور رسمی به هم بریز و این حلقه لعنتی را پس بگیر!"

دلم گرفته بود، مادر پشت پنجره ایستاده بود و نگاه می‌کرد، مثل نگاه این چند وقت محزون و غریبانه! چه خوب که همه چیز را از دو خواهر عیب‌جو و دل‌نازک من پنهان کرده بود والا این چند

وقت بیشتر از این عذاب می کشیدم و چقدر باید ملامت ها و طعنه و کنایه هایشان را تحمل می کردم!

مادر می دانست کجا می روم، روی همین اصل اصلا نپرسید کجا می روی ؟ با عزمی راسخ صورت رنگ پریده مادرم را بوسیدم و گفتم:

- امروز همه چیز را روشن می کنم. بالاخره باید معلوم شود که، نگران نباشید... من دختر ضعیفی نیستم و هیچ وقت تسلیم خواست و اراده کسی نشده ام... شما که مرا بهتر می شناسید.

مادر با گوشه روسری آبی رنگش اشک چشم هایش را پاک کرد و فین بلندی کشید و بغض آلود گفت:

- موفق باشی دخترم... کاری کن که بعد ها پشیمان نشوی و سرخورده نشوی برای بار چندم می گویم خوشبختی و سعادت خودت را اول از همه در نظر داشته باش!

قلبم بیشتر گرفت. از اینکه تا این حد مهربان بود، این قدر فداکار و صبور بود و من بی طاقت دوباره در آغوش امن و آرامش جای گرفتم.

به راه افتادم، قلبم گواهی می داد امروز تکلیف همه چیز معلوم می شود. نمی دانستم او را کجا پیدا کنم. اولین جایی که رفتم شرکتی بود که مهدی در آن مشغول به کار بود. مرا که دید با تعجب از پشت میز پرید به طرفم و گفت:

- تو اینجا چه کار میکنی مینا؟

نگاهی به در بسته اتاق مدیر انداخت و آهسته گفتم:

- با آقای تهرانی کار داشتم...

- تا حالا نیامده، یعنی فکر می کنم امروز اصلا به اینجا نیاید... آخر هنوز به طور کامل کسالتش از بین نرفته.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- کسالت؟ چه کسالتی؟

مهدی تکیه زد به میز کار و با طعنه گفت:

- یعنی تو خبر نداری؟

گیج و کلافه گفتم:

- نه... دو هفته است که از او بی خبرم...

از اینکه مهدی می فهمید دو هفته من و او از هم بی خبر بودیم ته دلم عصبانی بودم.

- ده روز تمام آقای تهرانی بیمار بودند و عجیب است، فکر می کردم محبوبه بهت گفته... نمی دانم شاید وقتی دیده تو خبر نداری دلش نیامده تو را نگران کند....

بی قرار و ملتهب پرسیدم:

- حالا حالش خوب است؟

خندید:

- آره فکر می کنم... دو سه روزی هست که به تمام شرکت هایش سرکشی می کند. دیروز به من گفت که تمام قرارهای امروزش را کنسل کنم، چون خیال دارد تمام وقت توی کارخانه باشد!

قلبم کمی آرام گرفته بود و از اینکه تا حدودی همه چیز را فهمیده بودم خوشحال بودم. از مهدی تشکر کردم و با تاکسی خودم را به کارخانه رساندم. خانم منشی نگاهی از بالای عینکش به من انداخت و گفت:

- آقای تهرانی با کسی قرار نداشتند والا حتما به من می گفتند!

عصبانی شدم و با خشم چسبیدم به میز. صدایم از حالت طبیعی کمی کلفت تر و بلند تر شده بود:

- چرا شما متوجه نیستید. من باید آقای تهرانی را ببینم، گفتم که کار واجبی با ایشان دارم.

او هم صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

- این شما هستید که متوجه نمی شوید ... من...

- اوه، مینا خانم شما اینجا هستید!

با دیدن مسعود هم عصبی شدم و هم خوشحال، خوشحال از اینکه او می توانست مرا با کیارش رو به رو کند. به طرفش رفتم و سلام کردم، دستپاچه و هول بودم. نفهمیدم چرا دارم التماسش می کنم:

- مسعود خواهش می کنم به کیارش بگو که می خواهم ببینمش!

مسعود نگاهی شگفت زده به من انداخت. تا به حال با این لحن با او حرف نزده بودم.

- متاسفم مینا، کیارش سفارش کرده که تحت هیچ شرایطی تو را به دفترش راه ندهند. خانم منشی تو را شنات ولی نمی توانست بر خلاف دستور آقای تهرانی عمل کند.

آه از نهادم برآمده بود. دیگر این افعی زشت سیرت هم فهمیده بود که میان من و کیارش شکر آب شده است، با این همه هنوز امیدم را از دست نداده بودم. من باید او را می دیدم و جواب این بی اعتنایی هایش را می دادم. آهی بی اختیار از سینه ام پرید بیرون، مسعود با نگاهی مرموز و لبخندی مودپانه نگاهم می کرد.

- تو می توانی کاری بکنی... خواهش می کنم.
- پرونده ای را که توی دستش بود روی میز گذاشت و رو به من با لحن مهربانی گفت:
- با من بیا توی دفترم... راضی اش می کنم که تو را ببیند.
- نمی دانم چرا قبول کردم؟! نگاهی دردمند و عاجز به سوی منشی روانه کردم و به دنبال مسعود به طرف دفترش رفتم. او مرا روی صندلی نشانده، لیوان آبی به دستم داد. گفت:
- بخور و آرام بگیر!
- آب را تا ته نوشیدم و آرام نشدم. مسعود پشت میز کارش نشست. با دست هایی در هم گره خورده صاف زل زده بود به چشم های من!
- حیف این چشم های زیبا نیست که نگران آدم بی احساس و خودخواهی چون کیارش باشد... من اگر جای تو بودم...
- فعلا که نیستی!
- این جمله را محکم و پر غضب ادا کردم. تا جایی که دهانش وامانده بود و گره دستانش باز شده بود. اما گستاخی اش گل کرد و گفت:
- من همه چیز را می دانم، کیارش همه چیز را برایم تعریف کرد. جدا چه تراژدی مسخره ای! او هم مثل هوشنگ در مورد احساس تو به رضا دچار اشتباه شده است!
- حالم از دیدن قیافه خونسردی که به خود گرفته بود و لحن دو پهلویی که به کار می برد به هم می خورد.
- اگر نمی توانی کاری انجام بدهی پس لطفا خفه شو و در کاری که به تو مربوط نمی شود دخالت نکن. من و کیارش می دانیم که چطور رفع سوء تفاهم کنیم... و اگر لازم باشد ذات پلید تو یکی را به کیارش نشان می دهم و پته تو را روی آب خواهم ریخت!
- رنگ چشم هایش تیره تر شد و بی آنکه خودش را بیازد لبخند زد:
- تو این کار را نمی کنی عزیزم چون زندگی دوست نازنینت را با این کار به هم خواهی ریخت. ببینم تو که راضی به خانه خراب شدن مهیا نیستی!
- منزجر تر از قبل نگاهش کردم و حسرت خوردم که چرا نمی توانم به راستی حقش را بگذارم کف دستش! اگر یک طرف ماجرا مهیا نبود، خوب می دانستم با این ابلیس چگونه تا کنم. از جا بلند شدم و در حالی که به طرف در می رفتم گفتم:
- پست تر از تو موجودی ندیده ام مسعود... یک روز آن روی سکه را بهت نشان می دهم.
- نگاهش نکردم که ببینم با چه حالت کریهی نگاهم می کند و به من و افکار من نیشخند می زند.

دست از پا درازتر باید به خانه بر می گشتم. شکست خورده و پریشان احوال تر! نگاهی پرتاثر به منشی انداختم که داشت زیر چشمی نگاهم می کرد. به طرف در خروجی که می رفتم، صدایم زد:

- خانم! لطفا صبر کنید!

قلبم به تپش افتاد. برگشتم و با هبجان پرسیدم:

- کاری داشتید!

مهربان تر و آرام تر از پیش ایستاد و گفت:

- دستور آقای تهرانی بود... من مجبور بودم.. ولی...

بی تاب و بی قرار پایم را روی زمین فشردم و گفتم:

- ولی چی؟

لبخند ظریفی زد و گفت:

- الان که تلفنی به ایشان اطلاع دادم شما آمدید، گفتند به دفترشان بروید و ...

صبر نکردم که باقی حرف هایش را بشنوم. خوشحال از این خبر سر از پا نشناختم و به سمت دفتر مدیر دویدم. توی دلم هزار بار خدا را شکر کردم و هزار بار برای خانم منشی دعا کردم. در زدم و منتظر ماندم تا جوابی بدهد، جوابی نیامد. دوباره در زدم و دوباره سکوت! فکر کردم به عنوان نامزد مدیر می توانم بدون اجازه پا به درون دفتر کارش بگذارم. به آرامی دستگیره در را پایین آوردم و آن را گشودم. در نگاه اول او را دیدم که روی صندلی رو به پنجره نشسته بود. سلام کردم و در را بستم. به خودش آمد. با حرکت تندی صندلی را چرخاند و به طرف من برگشت. دل بی تاب و بی قرارم با دیدن نگاه او آرام گرفت و نفس راحتی کشیدم. هنوز جواب سلامم را نداده بود. چهره اش تکیده بود و پای چشم هایش گود افتاده بود. چرا دعوت نمی کرد بروم جلو و بنشینم روی یکی از آن مبل های راحتی... اصلا چرا حالم را نمی پرسد؟ پرا جواب سلامم را نمی دهد؟ باید حرفی می زدم... حرفی که او بفهمد طاقت این رفتار سرد و بی تفاوت او را ندارم:

- اگر اجازه بدهید وقت دیگری مزاحمتان بشوم.

نمی دانم چرا پوزخند زد:

- این را نمی دانستی قبل از ورود به دفتر مدیر عامل باید در بزنند!

آه.. بالاخره به حرف آمد. آن هم با چه لحن تند و گزنده ای! با چه نگاه متکبر و خودپسندی! حال دیگر مدیر عامل بودنش را به رخم می کشید. نوک کفش پای راستم را گذاشتم روی نوک کفش پای چپم، رنگ به رنگ شدم و گفتم:

- دو سه بار در زدم، جواب ندادی.
- آه متاسفم که نشنیدم... برای چه می خواستی مرا ببینی؟
- چون با او حرف داشتم!
- پس چرا با مسعود به دفترش رفتی؟
- این طور با طعنه که حرف می زد عصبانی ام می کرد:
- منشی گفت نمی خواهی مرا ببینی... مسعود می خواست ترتیبی بدهد که...
حرف هایم را قیچی کرد و گفت:
- خوب... بهتر است وقت مرا زیاد نگیری... با من چه کار داشتی؟
- نزدیک بود اشکم در بیاید. هیچ انتظار چنین برخوردی را نداشتم. اشتباه کردم که آمدم اینجا،
نباید غرورم را می شکستم و این گونه سنگ روی یخ می شدم. او حتی تعارفم نکرد که چند
لحظه بنشینم. بغض کرده بودم از صدایم کاملاً مشخص بود:
- آمدم تا... تا...
- نمی دانم چرا همه چیز از یادم رفته بود، انگار اصلاً نمی دانستم برای چه آمده ام؟ همه چیز به
کلی از ذهنم پر کشیده بود و اینک ایستاده بودم مثل یک چوب خشکیده فرو رفته در زمین!
- خوب.... داشتی می گفתי آمدی تا چی؟
- بغضم را بلعیدم، دوباره خودم را به دست آورده بودم. او حق نداشت بیش از این مثل یک کرم مرا
زیر پاهای خود له کند. دندان هایم را به هم فشردم و گفتم:
- الان خدمتتان عرض می کنم.
- بعد فکر کردم حالا که او قصدش تخریب غرور شخصیت من است باید از او پیشی می گرفتم...
قبل از اینکه او همه چیز را تمام شده اعلام کند من باید ختمش می کردم. صاف ایستادم و صاف
نگاهش کردم.
- من آمدم تا حلقه نامزدی را پس بدهم و بگویم این نامزدی مسخره را همین جا به هم می
ریزم!
- این بار او بود که خشکش زده بود. صاف نشسته بود و صاف نگاهم می کرد. مدتی طول کشید تا
خودش را پیدا کند:
- اوه... چه خبر خوشایندی!
- چنگ انداخت توی موهای بلندش:

- چه بد که حال مساعدی ندارم تا در شادی شما شریک شوم.

بعد پوزخند تلخی زد و با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد:

- من اگر جای تو بودم به جای اینکه حلقه را پس بدهم آن را می فروختم و پولش را خرج چیزهایی که می خواستم می کردم.

دیگر کافی بود، به قدر کافی تحقیرم کرده بود و مثل آینه، کوچکی و حقارت را نشانم داده بود. با دستی که می لرزید حلقه را از انگشت چپم بیرون کشیدم و پرت کردم به طرف میزش. آن لحظه قلبم می خواست قفسه سینه ام را بدرد و بزند بیرون:

- ارزانی خودتان! من خواسته ای ندارم که به پول این حلقه چشم داشتی داشته باشم. من هم اگر جای شما بودم قدری از حال و هوای این تاج و تخت می آمدم بیرون و دنیای واقعی پیرامونم را همان طور که بود می دیدم....

از جا برخاست و آمد طرف من! من قلبم تند می زد و دلم می خواست هر چه زودتر خودم را از آن ورطه خفقان بکشم بیرون. مقابلم که ایستاد گویی قلب من هم ایتاد. خونسرد بود و بی تفاوت، انگار فقط من باید ملتهب باشم و پریشان، انگار فقط من باید عذاب بکشم و نفسم بند بیاید.

- اگر حرف هایت تمام شد می توانی بروی، شاید با عشقی که به رضا داری زندگی بهتری برای خودت فراهم کنی... من هیچ از آدم های فریبکار خوشم نمی آید، خوش آمدی!

یخ کردم و نزدیک بود همان جا پس بیفتم، از زور دردمندی و حقارت! از فشار بغض ناشی از سرخوردگی و بیچارگی! خدای من در خروجی کجاست؟ جایی را نمی دیدم. خوردم به دیوار و ناله ای دل خراش از سینه ام بیرون زد. مثل آدم های نابینا با دست دنبال دستگیره در می گشتم. شاید او ایستاده بود و با بی تفاوتی این منظره رقت انگیز را تماشا می کرد. بالاخره دستگیره را پیدا کردم. اشک راه چشمانم را بسته بود. نفهمیدم در را پشت سر خودم بستم یا نه... باید می رفتم. انگار تمام کارکنان این کارخانه صدای شکستن قلب مرا شنیده بودند. انگار مرا به هم نشان می دادند و می خندیدند...

تا برسم به در خروجی محوطه، سه بار خوردم زمین و دو بار نزدیک بود با تیر برق برخورد کنم. حالم را به درستی نمی فهمیدم فقط باید می رفتم تا خودم را با عقده این حقارت جایی، گوشه ای، پنهان کنم. همه جا تاریک بود! تاریک و ابری. خورشید ماه مهر هم انگار در پس توده ای از ابر سیاه به عزای خویش نشستاده بود. دلم شکسته بود، دلم مرده بود! و کسی-هیچ کس- نپرسیده بود تو را چه می شود؟ با این پریشانی، با این حال نزار، با این شوریدگی، با این دیده گریان به کجا می روی؟ به کجا؟ به کجا؟

بیست و پنجم

تاکسی ایستاد، راننده نگاهی پر تردید و بی اعتنا به دور و بر انداخت و چشم های ریز و عسلی رنگش را به دیده ام دوخت و گفت:

- می خواهید همین جا منتظران بمانم؟

بی تامل گفتم:

- نه، جای نگرانی نیست... اینجا... توی آن باغ کسی منتظر من است.

راننده دوباره نگاه پر رعب و وحشت به اطراف انداخت. جاده باریکی که ما را به آنجا رسانده بود هیچ عابری نداشت و هیچ اتومبیلی در آنجا رفت و آمد نمی کرد. فقط باغ مینا ود که از فاصله ای نه چندان دور با درختان انبوه مثل وصله ای ناجور در دل آن طبیعت خشک کوهستانی به چشم می زد. شاید اگر حوصله ام سر جایش بود می گفتم مثل نگین در دل طبیعت خشک کوهستانی می درخشید. راننده که هنوز نمی فهمید یک دختر جوان در آن وقت از روز پشت این کوه ها و تپه ها چه می خواهد و با آن باغ مرموز چه رابطه ای دارد، دور زد و آرام آرام از جاده باریک پایین رفت.

آفتاب رسیده بود وسط آسمان، درست روی نوک قله ای که بلندتر از قله های دیگر بود. باغ مینا در دامنه ای سرسبز و بی وسعت در سکوتی رویایی آرمیده بود. یک لحظه از تنهایی خودم ترسیدم. به عقب برگشتم، تاکسی پیدا نبود... آه چه بد! کاش می رفتم! کاش می گفتم همین جا منتظرم باشد... نمی فهمم چرا می ترسم؟ چند گام نامطمئن به سوی باغ برداشتم. با هر قدم که به باغ نزدیکتر می شدم قلبم آرامتر می شد. ناگهان احساس کردم این باغ سرسبز و رویایی را دوست دارم و چه خوب که تنها هستم! کلید که به در انداختم فکر کردم اگر کیارش بفهمد من به این باغ آمده ام چه واکنشی از خود نشان خواهد داد؟ نمی گوید بعد از این حق نداری پا به این باغ بگذاری؟ نمی گوید همه چیز بین ما تمام شده و این باغ... اوه خدای من! چقدر زیبا... چقدر روح بخش و چقدر افسانه ای بود! نشستم پای درخت چنار، باغ خنکی از میان شاخه ها می گذشت. اینجا هنوز سبز و خرم بود، گویی پاییز دلش نمی آمد روی این همه سبزی مشتی رنگ زرد و نارنجی بپاشد.

نفس بلندی کشیدم و به کلبه چوبی چشم دوختم. این چندمین باری است که به اینجا آمده ام؟ یادم نمی آمد... شاید سه بار، پنج بار، اوه... می بینم که حافظه ام به درستی کار نمی کند... شاید هم هر روز به اینجا می آمدم و الان چیزی در خاطر من نیست! ساعتی گذشت و من دوباره خودم را میان افکاری تهی در باغی بزرگ و رویایی تنها دیدم. چه بر سرم آمده بود؟ چرا همه چیز برخلاف امید و آرزوی من رقم می خورد؟ آن از ازدواج نا میمون اول و این هم از نامزدی ناموفق دوم! یادم که می آمد کیارش با چه برخورد تند و دور از انتظاری مرا از خودش طرد کرد تمام قلبم زبانه می کشید و سینه ام می سوخت. شاید او هم حق داشت! من نباید به دروغ می گفتم عاشق رضا هستم و افکار و عقاید او را از هم متلاشی می کردم. آری، دست خودم نبود، من همیشه زبان دراز و مغرور بودم! و همیشه تقاص این دو عادت زشت را پس داده ام.

پیش خودم فکر کردم با این شکست بیشتر از پیش موجب سرافکندگی و خجالت خانواده ام می شوم و آنها دیگر نمی توانند سر بلند کنند و توی کوچه و بازار بدون شنیدن حرف و حدیث راه

بروند. چه بد که من باعث این شرمندگی و سرخوردگی بودم! با چه رویی برگردم و بگویم همه چیز تمام شده است! من حلقه نامزدی ام را پس داده ام... او هم دیگر مرا نمی خواهد...

سرم درد می کرد، اشکم در آمده بود. به حال خودم و به حال خانواده ام می گریستم. من دختر نحسی هستم... هیچ وقت نمی توانم زندگی موفقی داشته باشم. از کجا معلوم شاید با هر کسی که ازدواج کنم عاقبتش به جدایی بیانجامد. نه... من بر نخواهم گشت. برنخواهم گشت که نگاه خیس مادرم به استقبالم بیاید و پدرم دانه های تسبیح را توی مشت گره خورده اش جمع کند؛ با پشתי خم، با دلی خونین، با نگاهی حزن آلود و بیچاره! برنخواهم گشت که تمام محل به خانه مان روانه شوند و هرکس تعبیری بیاورد و هر کسی طعنه ای بزند... من همین جا می مانم... اگر کیارش به اینجا آمد و از من خواست اینجا را ترک کنم به جای دورتری خواهم رفت، جایی که هیچ کس مرا نشناسد و من هیچ چهره آشنایی را نبینم.

خودم هم نفهمیدم چرا با صدای بلند گریه می کنم. شاید سکوت و آرامش مطلق باغ مینا به من جرات داده بود که عقده ها و غم های دلم را تخلیه کنم. آن قدر با افکار پریشان و منقلب کننده دست و پنجه نرم می کردم که نفهمیدم خورشید غوب کرده و شب فرا رسیده است. از جا برخاستم و با خودم گفتم "اگر هم بخواهم برگردم نمی توانم، چون همه جا تاریک است و هیچ عابری از اینجا نمی گذرد... پس همان بهتر که در این باغ بمانم و شب را همین جا سر کنم."

هر چند ترسی مرموز شاخه های وجودم را می تکاند اما من به روی خودم نمی آوردم و به سمت کلبه رفتم. اگر نور مهتاب نبود هیچ جا دیده نمی شد. در با صدای قیژی باز شد و من پا به درون کلبه گذاشتم و روی تخت نشستم. از پشت پنجره سبزی باغ رو به سیاهی می رفت. دلم رفت پیش مادر و پدرم... اگر بفهمند من نه پیش کیارش هستم و نه پیش هیچ دوست و فامیلی چه حالی پیدا خواهند کرد؟ می دانم تا چه حد باعث پریشان خاطری و دل نگرانی شان خواهم شد. می دانم امشب تا صبح پلک بر هم نخواهند گذاشت و خدا خدا می کنند من هر چه زودتر از جایی که نمی دانند کجاست برگردم. بیچاره ها می ترسند کسی از این ماجرا بویی ببرد، آن وقت پنهانی دنبال من می گردند و خدا خدا می کنند.

نه گرسنه بودم و نه خوابم می گرفت. از اینکه تنها در آن باغ دراندشت شبی طولانی را می گذراندم رفته رفته دچار وحشت می شدم و از ماندن خودم پشیمان تر! نمی دانم چه وقت ولی بالاخره خوابم برد.

صبح با صدای باز و بسته شدن در باغ چشم از هم گشودم. پس بالاخره صبح شده بود و من یک شب تمام را به تنهایی در این باغ گذرانده بودم. این صدای در بود!

یعنی چه کسی این وقت صبح پا به این باغ گذاشته است. بلند شدم و از پنجره دید زدم.

پیرمردی فس فس کنان از تپه ای که کلبه روی آن قرار داشت بالا می آمد. قلبم فرو ریخت. یعنی او کیست؟ نکند دزد باشد؟ اما این باغ بی در و پیکر چه دارد که توجه یک دزد را به خودش جلب کند! تازه به این پیرمرد لق لقوی زوار در رفته هم هیچ نمی آید که دزد باشد. از ترس رویارویی با کسی که نمی دانستم کیست چسبیدم به گوشه تخت. شاید اگر موقعیت دیگری بود هیچ وقت از چنین پیرمردی تا این حد نمی ترسیدم. در باز شد. پیرمرد با دهانی باز و چشمانی از زحمت

درآمده نگاهم می کرد و من با اندکی ترس به چشم های پیرمرد که رنگی از مهربانی داشت زل زده بودم. بالاخره لب های صورتی رنگش تکان خورد و گفت:

- شما کی هستید؟ اینجا چه می کنید!

نمی دانم شاید فکر می کرد دخترکی بی سر پناه و یا بی پدر و مادری هستم که به این باغ پناه آورده ام. من هم لب های ترک خورده و خشکم را تکان دادم و گفتم:

- شما کی هستید؟

در حالی که هنوز از دیدن مهمانی ناخوانده بهت زده بود گفتم:

- من باغبان این باغ هستم... اول صبح هر روز اینجا می آیم...

بعد گویی متوجه شد که او مجبور به توضیح و معرفی خودش نیست و این من هستم که اول باید خودم را معرفی کنم گفتم:

- شما بگوید کی هستید؟

چشمم را دوختم به میز دو نفره کنار شومینه و با لحنی گرفته گفتم:

-من... من... نامزد آقای تهرانی هستم.

شاید بهتر بود می گفتم نامزد سابق آقای تهرانی.

بهت و حیرتش نه تنها کم نشد که افزون تر شد و با حالتی توأم با دستپاچگی گفت:

- شما.. مینا... مینا خانم هستید!

بعد مکثی کرد و مثل اینکه به یاد چیزی افتاده باشد گفت:

- آقای تهرانی به من گفته بودند که فقط مینا خانم حق دارند پا به این باغ بگذارند... آه... مرا ببخشید که شما را نشناختم و بی اجازه و سر زده به کلبه آمده ام.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- مهم نیست... شما که نمی دانستید من اینجا هستم!

دوباره نگاه پرسشگرانه اش پر از شگفتی شد:

- شما صبح به این زودی به اینجا آمده اید یا...

به گمانم نمی توانست باور کند که من شب قبل را تنهایی آنجا سپری کرده ام.

- من از دیروز ظهر اینجا بودم و دیشب را هم همین جا گذرانده ام.

ناباورانه لختی نگاهم کرد و بعد به طرف در رفت:

- کار خطرناکی کردید دخترم... خدا را شکر که به خیر گذشت...

بعد دوباره برگشت طرف من، انگار نمی دانست چه کار باید بکند و چه باید بگوید:

- حتما صبحانه نخورده اید...

با لبخند گفتم:

- ناهار و شام و صبحانه....

سری تکان داد و گفت:

- آقای تهرانی می دانند شما به اینجا آمده اید... آن هم تنهایی؟

از روی تخت پریدم پایین و گفتم:

- نه، هیچ کس نمی داند، راستش می خواستم با خودم تنها باشم!

براق شد و دوباره سرش را تکان داد. شاید پیش خودش فکر می کرد چه دختر احمق و خیره سری!

- من هر روز صبحانه ام را اینجا توی باغ می خورم. چیز قابلی نیست. اگر دوست داشته باشید...

با خوشحالی حرف هایش را قطع کردم و گفتم:

- با کمال میل... راستی که خیلی گرسنه هستم...

پیرمرد لبخند محبت آمیزی بر لب نشان داد و از در کلبه بیرون رفت.

صبح دل انگیزی بود. آفتاب نوک درختن را برق انداخته بود. همه جا گویی زیبا تر از دیروز بود... مش یوسف بقچه ای را که نان و پنیر توی آن داشت روی سبزه ها پهن کرد و به من گفت که گرسنه نیستم و من فهمیدم تعارف می کند و می خواهد من راحت صبحانه ام را بخورم:

- نه مش یوسف.. باور کنید اگر شما لب نزنید من هم لب نمی زنم.

به رویم لبخند زد و گفت:

- پس می روم شومینه را روشن می کنم و کتری را می گذارم که جوش بیاید... تا شما سرگرم شوید من بر می گردم.

مش یوسف که رفت من با اشتها اولین لقمه نان و پنیر را به دهانم بردم. نمی دانم شاید گرسنه بودم یا واقعا طعم و مزه نان و پنیر یک چیز دیگری بود! آرام و بی دغدغه به بالا آمدن مش یوسف از تپه شم دوخته بودم. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود... شبیه آدم هایی که حافظه شان را از دست داده اند!

بیست و ششم

مش یوسف می خواست توی باغ بماند تا من احساس امنیت و آرامش کنم، اما من خیالش را راحت کردم که از تنهایی نمی ترسم و او می تواند برود. اول اصرار کرد من با او به خانه اش که همان نزدیکی ها بود بروم و چون قبول نکردم گفت:

- پس می روم و برایت ناهار می آورم... مسلما وقتی آقای تهرانی بفهمد من شما را به امان خدا رها کرده ام حسابی بر من خرده خواهد گرفت.

توی دلم گفتم:

- چه ساده ای مش یوسف! حالا دیگر اگر بفهمد از من پذیرایی کرده ای از تو خرده خواهد گرفت

مش یوسف که رفت دوباره نشستم پای درخت چنار. دیگر اصلا فکر نمی کردم که شب قبل بر خانواده ام چه گذشته و آنها از غیبت ناگهانی من چه حالی پیدا کرده اند. پیش خودم گفتم آنها باید خوشحال باشند که دخترشان با طالع نحسی که داشت، خودش را گم و گور کرده است... مردم هم که همیشه حرف برای گفتن دارند. پس....

سکوت کردم و به آسمان آبی زل زدم. دو ساعتی گذشت و من فقط نگاه کردم و آه کشیدم. بلند شدم که بروم توی کلبه، صدای باز شدن در آمد. شاید مش یوسف بود. به عقب برگشتم، قلبم داشت می ایستاد، کیارش بود که هر دو لنگه در را باز می کرد. هنوز مرا ندیده بود. در پناه تنه تنومند درخت چنار ایستادم و آمدنش را نظاره کردم. ماشین را که به داخل آورد دوباره پیاده شد و در را بست. قلبم این بار تند می زد. خدای من! من طاقت رویارویی با او را ندارم... او نباید مرا ببیند... باید از اینجا بروم... یا صبر کنم که او از اینجا برود.

او نگاهی به زوایای باغ انداخت. چنگی بر موهایش زد و به طرف کلبه رفت. نفس راحتی کشیدم و فکر کردم چه خوب که او مرا ندیده است. آرام و پاورچین خودم را به درختان ردیف دوم رساندم، آنجا پناهگاه بهتری برای پنهان شدن من بود. نشستم پای درخت بلوط و فکر کردم این وقت از روز او چرا به اینجا آمده است. شک نداشتم که از روز قبل پریشان تر و افسرده تر بود. سرم را چسباندم به تنه درخت و آه عمیقی کشیدم. گه گاهی از لابه الی درختانی که پیش رویم بودند نگاهی دزدکانه به کلبه می انداختم. ساعتی گذشت، دیگر داشتم خسته می شدم کچه دوباره صدای در آمد. با دیدن مش یوسف آه از نهادم بر آمده بود. دیدم که او هم از کلبه بیرون آمده و به طرف مش یوسف می آید. ناخواسته به تنه درخت چنگ زدم و چشم هایم را بر هم گذاشتم، دیگر همه چیز لو می رفت.

- سلام آقای تهرانی، شما هم آمدید!

- سلام مش یوسف، این وقت روز اینجا چه می کنی؟

- برای مینا خانم نهار آورده ام.

با دست زدم روی پیشانی ام. صدای کیارش شگفت آمیز بود:

- مینا؟ مگر او اینجا است؟

مش یوسف هم تعجب کرد:

- اینجا بود... مگر او را ندیدید؟

گویی هر دو وارفته بودند، کیارش دستش را گذاشته بود روی سرش و با لحنی پراستیکال گفت:

- من که آمدم او را ندیدم... از کی تا حالا اینجا بود؟

- از دیروز ظهر، راستش من صبح که آمدم او را توی کلبه دیدم. تعجب کردم که چطور شب را تنهایی اینجا سپری کرده...

لحن کیارش برگشت و عتاب آلود فریاد کشید:

- نباید او را تنها می گذاشتی مش یوسف! اصلاً چرا به من خبر ندادی؟ او از دیروز غیبت زده و همه نگرانش بودند و آن وقت تو حالا که به اینجا آمده ام می گویی مینا خانم اینجا بود.

مش یوسف سر به زیر انداخته بود. دلم به حالش سوخت. بلند شدم که بروم و بگویم او هیچ تقصیری ندارد بی خودی صدایت را برایش بلند نکن، اما هنوز دلم نمی خواست چشم در چشم او بایستم. او هنوز صدایش غضبناک بود و سر پیرمرد بیچاره ای فریاد می کشید:

- حالا من کجا دنبالش بگردم؟ دنبال یک دختر خودخواه و احمق که برایش نگرانی کسی مهم نیست... برایش مهم نیست که دیگران از غیبت ناگهانی اش چه حالی پیدا می کنند و یک روز و شب تمام همه را در بی خبری می گذارد.

مش یوسف هنوز سر بلند نکرده بود. او چرا باید به خاطر اشتباه من توبیخ می شد؟ اصلاً چرا ایستاده ام و نمی روم جلو، چرا مثل موش خودم را قایم کرده ام؟ روی شاخه خشکیده ای پا گذاشتم و صدای تلیکش نگاه آن دو نفر را به این سمت از باغ کشاند. دستم را گذاشتم روی قلبم و پا به فرار گذاشتم. کسی دنبال من می دوید. از بین درخت های سرو و کاج و بید هم گذشتم و رسیدم به ته باغ. جایی که فقط دیوار بود و نهر آب کوچکی که معلوم نبود از کجا می آید و به کجا می رود. او هم به من رسیده بود. به عقب برگشتم و چشمم که توی چشمش افتاد زانتهایم بی ارده خم شدند و من دو زانو روی زمین افتادم و بی آنکه بخواهم دست هایم را روی صورتم گرفتم و به گریه افتادم. حال پرنده ای را داشتم که در راه فرار به بن بست خورده بود! کیارش هم صیاد من بود! من طاقت شنیدن حرف های گزنده و تلخ او را نداشتم، من...

صدای پایش را می شنیدم، نزدیک من که رسید ایستد. لعنت به من که نتوانستم مانع از فرو ریختن اشک هایم در پیش چشم یک مرد مغرور و از خود راضی شوم. لعنت به من!...

صدای پایش را می شنیدم، نزدیک من که رسید ایستد. لعنت به من که نتوانستم مانع از فرو ریختن اشک هایم در پیش چشم یک مرد مغرور و از خود راضی شوم. لعنت به من!...

- چه خوب که هنوز اینجا هستی و جای دیگری نرفته ای!

درست می شنیدم. در لحن او هیچ اثری از توبیخ و تنبیه نبود.

- برای چه خودت را نشان ندادی؟ برای چه فرار کردی؟ برای چه گریه می کنی؟

او هم مقابل من روی زمین دو زانو نشست و دست هایم را از روی صورتم به کنار زد. نمی خواستم نگاهش کنم... هنوز از دستش عصبانی بودم...هنوز....

- مینا آرام باش... می دانم از دست من دلخور و عصبی هستی، این طور گریه نکن...

خواست دست بگذارد زیر چانه ام و سرم را که پایین بود بلند کند با تندی سرم را به طرف دیگر چرخاندم و آرام آرام بغض گلویم را بلعیدم. صدایش مهرآمیز و پر عطوفت بود، نگاهش را نمی دانم... شاید... آمیخته با شرم و ندامت.

- می دانی از دیروز تا حالا چه بر پدر و مادر گذشته... برادرت دوبار به کارخانه آمد و تهدیدم کرد که باید تو را پیدا کنم چون من مقصر ناپدید شدن تو هستم، چون من می خواستم تو را از خانواده ات جدا کنم و می خواستم از تو جدا شوم! دلم می خواهد به من بگویی من کی به تو گفتم که قصد دارم تو را از پدر و مادرت دور کنم؟ کی می خواستم این نامزدی را به هم بریزم؟

از جا بلند شدم! به هر جان کندنی که بود! پشت به او ایستادم و در حالی که اشکهایم را پاک می کردم با لحنی سرخورده و گرفته گفتم:

- بین ما همه چیز تمام شده، دلم نمی خواست دوباره با هم رویه رو شویم!

آمد و مقابلم ایستاد. نگاهم را که لحظه ای در نگاه روشن و غمگینش افتاده بود به زمین دوختم و خواستم به طرف دیگری بروم که مرا به طرف خودش کشید. دست کرد توی جیب کتش و حلقه ای را که من به او پس داده بودم بیرون آورد و مقابلم گرفت.

- از بابت حرف هایی که توی کارخانه بین ما رد و بدل شد واقعا معذرت می خواهم، دست خودم نبود، آخر بهت گفته بودم که من آدم حسودی هستم.

حلقه را به دستم زد و ادامه داد:

- من... یک معذرت خواهی دیگر بهت بدهکارم، راستش من در مورد تو اشتباه می کردم. دیشب دو ساعتی را من و رضا در کنار هم بودیم و در مورد تو حرف زدیم. رضا به من گفت که احساسش به تو یک عشق و علاقه یک طرفه بوده و هیچ وقت نظر خاصی نسبت به او نداشته ای. باور کن شب سختی بر من گذشت، انگار یکی به من می گفت تو اینجا هستی، برای همین صبح خیلی زود راه افتادم که بلکه تو را اینجا پیدا کنم. مینا، خواهش می کنم نگاهم کن...

چه خوب که بالاخره حقیقت را فهمیده بود! حالا دیگر نوبت من بود! نوبت من بود که تحقیرش کنم، نوبت من بود که غرورش را زیر پاهایم له کنم و نوبت او بود که فقط بایستد و تماشا کند!

با حرکت تندی چند گام به طرف جلو برداشتم و پشت به او ایستادم.

- اوه چه جالب! پس فهمیدی که اشتباه کردی؟! فکر نمی کنم این مسئله چیزی را عوض کند.

در حالی که به طرف من می آمد گفت:

- ما باید بیشتر با هم صحبت کنیم مینا، من و تو...

با نگاهی غضبناک و صدایی بلند گفتم:

- اگر هزار بار هم از من معذرت خواهی کنی من دلم با تو صاف نمی شود... یادت که نرفته با چه لحن تند و اهانت آمیزی با من برخورد کردی.

می دانستم که پشیمان است. این را از نگاهش می خواندم، اما من هم دلم سوخته بود! هر چند با تمام وجود خواهان عشق او بودم اما باید به او می فهماندم که با من چه کرده است. مدتی را هر دو در سکوت به هم خیره شدیم. او بود که این سکوت طولانی و مبهم را شکست:

- مینا، از تو خواهش می کنم مرا ببخش. اگر قصد تنبیهم را داری باید بگویم من دیشب هزار بار تنبیه شده ام. هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا تو را از دست خودم دلگیر کردم؟ می دانم حق با توست... ولی خواهش می کنم گذشت کن به خاطر عشق عمیقی که به تو دارم...

طوری با تضرع حرف می زد که دلم بالاخره به حالش سوخت. نفسی را که حبس کرده بودم آزاد کردم و گفتم:

- روی چه حسابی گذشت کنم؟ از کجا معلوم که فردا طور دیگری به من مظنون نشوی... دیروز به خاط رضا... فردا... شاید هم به خاطر مسعود.

چشم هایش گشاد شدند و صدایی خفه از گلویش بیرون آمد:

- به خاطر مسعود؟

سرم را فرود آوردم و گفتم:

- بله... به خاطر مسعود، خوب است بدانی که او هم عاشق من بود... و به خاطر من با مهیا ازدواج کرد.

دهانش از فرط بهت و حیرت وا مانده بود و من فکر می کردم اشتباه نکرده ام که راز عشق مسعود را برای او برملا کرده ام... شاید این گونه بهتر بود. از زبان خودم حقیقت را می شنید... لزومی نداشت کسی دیگر دوباره پرده اندازی کند و ماجرای مشابهی تکرار شود.

- البته این را هم گفته باشم که من هیچ وقت از مسعود خوشم نمی آمد، بلکه نسبت به او احساس نفرت هم می کنم... اینها را گفتم که یک روز نگوئی چرا از تو پنهان کرده ام!

سست شده بود و مثل یخ وا رفته بود. عقب رفت و نشست روی زمین! همان جا که چند لحظه قب من بی رمق افتاده بودم. هنوز گیج بود و خاموش! من اما مانده بودم که چه کار کنم؟ بالاخره لب وا کرد و گفت:

- پس چرا زودتر به من نگفته بودی؟

آرام جلو رفتم و گفتم:

- برای اینکه اصلا برای من موضوع مهمی نبود که بخواهیم در موردش بحثی کنیم... او برای خودش تشکیل خانواده داده و من...

ادامه ندادم و همراه با آه بلندی مقابلش نشستم. نگاهم می کرد اما انگار مرا نمی دید.

- خیلی بد است که دو دوست صمیمی رقیب هم شوند. من با مسعود از خیلی وقت پیش دوست بودم... زمانی که با هم توی یک دانشگاه درس می خواندیم... فکرش را هم نمی توانی بکنی که چه خاطرات خوشی از یکدیگر داریم... با رضا هم از همان وقت که باغ کرج را در همسایگی شان خریدم دوست شدیم... آخ ... کی فکرش را می کرد...

لب هایش را به هم فشرد و به سبزه های روی زمین زل زد. من همچنان ساکت بودم که شاید به حرف هایش ادامه بدهد. نگاهش از روی سبزه ها برخاست و توی چشمان من فرود آمد. دوباره حالت نگاهش عاشقانه بود، از همان نگاه ها که من می پرستیدم!

- تو... به من بگو که فقط مرا دوست داری... فقط من برای تو وجود دارم...

اگر هنوز از دستش عصبی و دلگیر بودم لجبازی می کردم و می گفتم: "نه، دوستت ندارم." اما چه کنم که دلباخته او بودم. می خواستمش! از ذره ذره جونم نیز بیشتر.

- معلوم است که فقط تو را دوست دارم کیارش... باور کن بد جوری باعث اذیت و آزار من شدی! در خالی که هیچ خطایی از من سر نزده بود!

خیالش راحت شد و خیالم آسوده! هر دو به روی هم لبخند زدیم، گویی این ما نبودیم که تا چند لحظه پیش به فرو پاشی بنیان یک عشق بی فرجم می اندیشیدیم. اشک شوق به دیده داشت و من دوباره احساس خوشبختی می کردم.

- مرا ببخش مینا... بهت قول می دهم که همه چیز را جبران کنم.

یک دسته پرنده مهاجر از بالای شاخ و برگ های درختان راش و بلوط و چنار به سمتی پرواز می کردند، پاییز بود و من احساس بهاری داشتم.

تمام اعضای خانواده با پیدا شدن من دور هم جمع شدند و بعد از کلی سرزنش و توبیخ و پند و موعظه خدا را شکر کردند، که کار به جاهای باریکتر نکشیده و من عمل غیر معقول تری را انجام نداده ام و چه خوب که حالا در جمع آنها هستم. من شاید بیش از همه احساس شور و شغف می کردم چرا که کیارش برای اولین بار شام مهمان ما بود و در جمع صمیمی خانواده من احساس رضایت می کرد.

روزهای بعد قرار عقد و عروسی هم گذاشتند و بالاخره کارت های دعوت نیز نوشته شد. کیارش اعتراف می کرد که بیشتر از من سر از پا نمی شناسد و هر روز زیر گشتم می گفت:

- جشنی بگیرم که تا مدت ها همه در موردش صحبت کنند، آخر تو ارزش این را داری که برایت از جان و دلم مایه بگذارم.

و من از خوشی ضعف می کردم و فکر می کردم دختری خوشبخت تر از من روی زمین وجود ندارد و بعد از این هم وجود نخواهد داشت.

اواخر ماه آبان در یکی از روزهای زیبای پاییزی، کیارش تمام مهمانان را با هزینه خدش به بندر برد و در یکی از کشتی های سه طبقه وسط دریا جشن با شکوهی برپا کرد که حقیقتا تا آن روز به چشم خویش ندیده بودم. این برای خانواده من یک خاطره فراموش نشدنی بود و آن روز همه با افتخار نگاهم می کردند. مهیا هم با اصرار من در این جشن حضور پیدا کرد و اشک شوق به دیده داشت.

مهمان ها پس از سه روز که در بهترین هتل های بندر پذیرایی شده بودند همه به ترتیب با پرواز به تهران برگشتند. من و کیارش از فرودگاه با کالسکه ای که از قبل آماده شده بود به خانه بر می گشتیم. کالسکه ای که دو اسب سپید جوان یک شکل و یک اندازه آن را می کشیدند و تمام کالسکه با تزیین زیبا و رویای چشم ها را محو تماشای خود کرده بود. من دختر خوشبختی بودم... آن روزها همه جا حرف من بود و حرف کیارش که چقدر عاشق من است!

بیست و هفتم

روزهای پس از ازدواج، روزهایی تکراری و شبیه هم بودند. روزهایی که همه سر ساعت هشت از خواب بیدار می شدند و دور میز طلاکوب شده قدیمی جمع می شدند و صبحانه می خوردند و بعد هر کسی به سوی کار خودش می رفت. کیارش به راه می افتاد که سری به کارخانه و دیگر شرکت هایش بزند. کیانا یا توی استخر بود و یا تنهایی بیلیارد بازی می کرد. کاملیا کتاب می خواند و خانم جان قلاب بافی می کرد من هم گاهی در طبقه دوم که متعلق به من و کیارش بود توی اتاق تنها می نشستم و به هر چی که خوب بود و نبود فکر می کردم. گاهی دلم از بی همزبانی می گرفت. من در آن جمع هنوز بیگانه ای بودم که باید خودم را پیدا می کردم.

گاهی به دیدن خانواده ام می رفتم و التماسشان می کردم که یک شب همه مهمان من شوند، اما نمی دانم چرا نه می آوردند و مدام بهانه چینی می کردند. خیلی سخت و دردناک بود که باور کنم خانواده ام در مقابل خانواده کیارش احساس حقارت و کوچکی می کنند. گاهی دلم بدجوری هوای مهیا به سرش می زد.

- کیارش، خیلی وقت است مهیا را ندیده ام، دیروز قول امروز را به من دادی و امروز قول فردا را... مردم بس که اینجا تنهایی کشیدم.

و او به رویم می خندید:

- عزیزم، خیال نکن دوست ندارم به قولم عمل کنم... ولی می بینی که دارم ترتیبی می دهم کارهایم را جلو بیندازم تا با هم به مسافرت برویم. ماه عسل را به اروپا می رویم، رم، پاریس، برلین، مادرید، لندن، این قدر شهر تماشایی هست که من و تو کم می آوریم همه جا را ببینیم...

و من به جای اینکه احساس خوشحالی کنم افسرده تر می شدم و می گفتم:

- الان اصلا برای رفتن به مسافرت فصل خوبی نیست! چرا نمی فهمی من بعد از ازدواج روز های یکنواخت و تکراری را پشت سر گذاشته ام و اصلا روحیه خوبی ندارم...

- خوب من هم به همین دلیل می خواهم به مسافرت برویم که تو روحیه از دست رفته ات را پیدا کنی!

هیچ وقت نمی فهمید روحیه من وقتی به دست می آید، که خانواده ام را حتی برای ساعتی هم شده در کنار خودم ببینم، بی آنکه احساس سرخوردگی و حقارت کنند. نمی فهمید فقط یک ساعت گپ زدن با مهیا می توانست دلشادم کند و احتیاج به یک مسافرت پر هزینه و دور و دراز هم نیست. گاهی هم این شکل از گفتگو روال دیگری پیدا می کرد:

- چند بار بگویم دوست ندارم به خانه مهیا بروی! من از مسعود خوشم نمی آید...

- خوب از مسعود خوشت نمی آید، به من و مهیا چه ربطی دارد؟! پس حداقل دعوتشان کنیم آنها به اینجا بیایند.

- هرگز! من نمی دانم چرا هنوز سطح فکری ات کوچک است و فقط به مهیا ختم می شود؟! چرا از من خواسته های تازه تر و با ارزشمندتری نداری؟!

دلگیر می شدم و می گفتم:

- من هیچی از تو نمی خواهم...

آن وقت لج می کردم و به اتاقم می رفتم و در را به روی خودم می بستم و برای شام پایین نمی رفتم و هر چقدر التماس می کرد در را نمی گشودم. گاهی وقت ها خانم جان پادرمیانی می کرد:

- مینا جان در را باز کن، از دو تا آدم بالغ و عاقل بعید است که مرتکب چنین رفتارهای سبک سرانه ای شوند.

اما من واقعا دلم شکل زندگی ساده و دور از تشریفات سابقم را می خواست. هیچ کس نمی فهمید من هم برای خودم حقی دارم. خسته می شوم بس که باید در خانه خودم با نهایت ادب و کمال رفتار کنم و خدمتکاران با هر حرکت من به چپ و راست خم می شوند و تعظیم کنند. خسته می شوم بس که توی مبل راحتی گران بها فرو می روم و در سکوت به ساعت خیره می شوم و حساب می کنم چند ساعت مانده به فردا... شاید... شاید فردا بهتر از امروز باشد!

یک روز حسابی بحث بالا گرفت، روزی که مسعود بعد از گرفتن وام دوستانش را دعوت کرده بود که به قول معروف سور بدهد. من بی اندازه برای رفتن مصر بودم و کپارش بی تفاوت برنامه دیگری چید:

- امشب قرار است با مادر و کیانا و کاملیا به شمیرانات برویم، تو تا حالا آن جا را ندیده ای... دوست دارم چند روزی را آنجا سپری کنیم، حالا که ماه عسلمان را به تعویق انداخته ای... حداقل...

- نه...نه...نه... من امشب باید بروم به این مهمانی! و تو نمی توانی مانع من بشوی!

وقتی من لجباز می شدم و او هم به لج می افتاد:

- پس بگذار خیالت را راحت کنم، من به این مهمانی نمی آیم خواستی خودت تنها برو!

کم نیاوردم و گفتم:

- پس چی که می روم، چی خیال کردی؟ فکر کردی من اسیر دست تو هستم؟ خانوادهم را که هر دو هفته یکبار باید ببینم... دوستم مهیا را که اصلا بعد از عروسی ندیده ام، من که می دانم چرا نمی خواهی بروی...

براق شد و تندی گفت:

- چرا نمی خواهم بروم؟

چانه ام را گرفتم بالا و با لحن قاطعی گفتم:

- به خاطر مسعود! به خاطر اینکه یک روز دوستم داشت... به خاطر اینکه...

صدایش را بلند کرد و پرید وسط حرف هایم:

- آره، آره، درست فهمیدی... و تو حق نداری بدون من به آنجا بروی. اصلا دارم یواش یواش فکر می کنم دوری و ندیدن مسعود تو را این طور سراپا آتش کرده و رو در روی من می ایستی! آخر قبل از عروسی با هر بهانه ای مسعود جشن می گرفت و تو هم حضور داشتی!

خودم هم نفهمیدم که چطور زدم توی گوشش! فقط وقتی کف دستم گر گرفت، وقتی نیمی از صورتش سرخ شده بود و وقتی که به گریه افتاده بودم فهمیدم چه کرده ام!!

از پله ها سرازیر شدم و همچنان گریه می کردم راننده را صدا زدم. او از بالای تراس نگاهم می کرد. فریاد کشید:

- کجا می روی؟! صبر کن...

بی توجه به فریاد او روی صندلی عقب نشستم و راننده به ناچار ماشین را روشن کرد. قلبم درون سینه ام بی صدا ترک می خورد. او چطور دلش آمد؟ چطور توانست؟ چطور؟

کیانا و خانم جان که سراسیمه خودشان را پایین پله ها رسانده بودند به طرف اتومبیل دویدند. خانم جان با چهره ای رنگ پریده و لحنی ملامت آمیز خطاب به من گفت:

- کجا می روی مینا؟ این اصلا به صلاح خانواده تهرانی نیست که تو با این وضع اینجا را ترک می کنی؟ آرام پیاده شو... کاری نکن که بعد پشیمان شوی!

در همین مدت کوتاه بس که خانواده اصیل تهرانی را مثل پتک کوبیده بودند توی سرم خسته شده بودم. بس که هر ساعت تکرار می کردند:

- این به صلاح خانواده تهرانی نیست، خانواده تهرانی چنانند، خانواده تهرانی چنینند.
 بغض آلود و دردمند نگاهشان کردم و گفتم:
- اگر به صلاح خانواده تهرانی نیست، حداقل می دانم که به صلاح من است!
 کیانا دست هایش را زد به سینه و پوزخند متکبرانه ای زد و گفت:
- این حرکت شما فقط می تواند از آدم های بی اصل و نصب و بی ریشه سر بزند.
 غضبناک نگاهش کردم و با لحنی عتاب آلود گفتم:
- اگر آدم بی اصل و نصبی بودم خیلی زود تسلیم زرق و برق این زندگی اشرافی می شدم ولی
 خدا را شکر هنوز قلم برای آن زندگی ساده و بی آلایش می زند، اگر حال مساعدتری داشتم
 حتما جواب بهتری به شما می دادم.
- به راننده دستور دادم حرکت کند که دیدم کیارش از راه رسید و به راننده چیزی گفت و بعد از مادر
 و خواهرش خواست از آنجا بروند. وقتی فهمیدم راننده دستور گرفته است از در باغ بیرون نرود،
 پیاده شدم و چشم در چشم غضب آلود او دوختم و گفتم:
- بدون اتومبیل شما هم می توانم از اینجا بروم.
 نیشخندی زد و گفت:
- بله از تو خیلی کارها بر می آید... با چه جراتی دست روی من بلند کردی؟
 نفسی تازه کردم و زوایای آن باغ بزرگ را از نظر گذراندم و با لحنی بی تفاوت گفتم:
- از گستاخی و تهمت تو جرات پیدا کردم... خالا هم از اینجا می روم.
 طعنه آمیز گفت:
- شب خوبی داشته باشی، مسعود را که ببینی حتما از این همه یکنواختی و کسالت نجات پیدا
 می کنی!
- برگشتم و تند نگاهش کردم. از نگاه زخمناکش تمام تنم آتش گرفته بود و من به نفس نفس
 افتاده بودم:
- من اگر جای تو بودم کمی از خودم خجالت می کشیدم، همین دو سه ماه پیش بود که بعد از
 چسباندن اتهام مشابهی به دست و پایم افتادی که تو را بیخشم یادت که نرفته!
- آه، نه خوب شد یادم انداختی! باید بگویم که اشتباه کردم به دست و پای تو افتادم، چون تو
 لیاقتش را نداشتی. تو اصلا به درد زندگی مشترک نمی خوری، همین که مرد جوانی پنهانی به
 تو ابراز علاقه کند کافیه. تو با ازدواج محدود شدی چون دیگر نمی توانی توجه کسی را به
 خودت جلب کنی! یادم نرفته با چه ترفندی من احمق را به سوی خودت کشاندی! من ابله بودم

که نفهمیدم طنازی و عاشق پیشگی کار توست و برایت فرقی نمی کند من باشم یا رضا باشد و مسعود و اگر همه باشند که چه بهتر! این طوری بیشتر ارضا می شوی!

خنده عصبی سر دادم و در حالی که بغض توی گلویم گلوله می شد به زحمت توانستم بگویم:

- آره... هرچه که گفתי چیزی جز واقعیت نیست، من به درد زندگی مشترک نمی خورم... همین که تو گفتی... حالا دست از سرم بردار...

و زدم زیر گریه و دویدم طرف در خروجی حیاط. دلم می سوخت، بدجوری آتش به قلبم کشیده بود. همان که ادعا می کرد دوستم دارد و عاشق من است، همان که می گفت دوست ندارد نم اشک توی چشم های من برق بیندازد، حال چه راحت می توانست اشکم را در بیاورد و بی تفاوت و خونسرد بایستد و تماشا کند! تقصیر من است... بار اول گذشت کردم و او را به خاطر اشتباهش بخشیدم، به خاطر همین هم گستاخ شده است. با چه وقاحتی چشم در چشمم دوخت و هرچه را که نباید می گفت گفت. آخ که چقدر بدبخت و بیچاره بودم! چه کسی باید دلش به حال من بسوزد، به حال من که همه فکر می کردند خوشبخت تر از من دختری نیست، همان طور که من تا همین چند روز پیش فکر می کردم. هنوز در باورم نمی گنجید که او این گونه با من برخورد کرده است. پدر و مادر از دیدار نا به هنگام من جا خوردند و با خوشحالی توام با شگفتی به استقبال آمدند:

- تو هستی مینا... تنهایی؟ چه عجب، این وقت از روز سری به ما زدی؟

با دیدن پدر و مادر، بغضم دوباره ترکید و سر در آغوش مادر فرو بردم. این بار تعجب و شگفتی آن دو تبدیل به ترس و نگرانی شد:

- چی شد دختر، برای چه گریه می کنی؟ پس شوهرت کو؟ مثل دفعات قبل نیامد که تو را برساند و برگردد! چرا چیزی نمی گویی؟

پدر هم با لحن مضطرب مادر ادامه داد:

- به تشویش افتادیم دختر، به ما بگو چرا نرسیده گریه می کنی؟ حرفی شده... اتفاقی افتاده؟

لعنت به من که بعد از ده روز این طور پریشان حال و دل شکسته به دیدارشان آمده بودم و فقط با خودم نگرانی و تشویش آورده بودم.

- چیز مهمی نیست... فقط دلم برایتان تنگ شده بود.

فین بلندی کشیدم و جلوتر از آن دو رفتم توی خانه. هر دو به سرعت دنبال من به داخل اتاق آمدند. نگاهشان که می کردم بیشتر از خودم بدم می آمد. من همیشه باعث دردسر و نگرانی آنها بودم، اصلاً من اینجا چه می کردم؟ به خاطر مهمانی مسعود! خوب نمی رفتیم چه می شد؟! خوب کیارش دلش نمی خواست برود چرا لجبازی کردم؟ چرا؟ ولی او حق نداشت بدترین تهمت ها را به من بزند، تازه مادر و خواهر از خودشان متشکر هم فرصتی پیدا کردند و خودشان را به رخ من کشیدند و من... آه چرا اینجا هستم؟ چرا با این حال خراب؟

- مینا چه زیر لب می گوئی؟ انگار حالت خوش نیست؟ جان به لبمان کردی دخترا!

به خودم آمدم و نگاهم صاف افتاد توی نگاه مضطرب و اندیشناک مادر و پدر، دو موجودی که من بی اندازه دوستشان داشتم و بی لطف نگاهشان احساس پوچی و بی مقداری می کردم. قدری به فکر فرو رفتم که چه بگویم تا این دو موجود مهربان را از آن وحشت و پریشانی دریاورم.

- گفتم که چیزی نسیت، فقط زندگی با کیارش کمی برای من سخت و بغرنج شده...

پدر آرام گفت:

- چرا دخترم؟ با تو رفتار بدی دارد؟

نگاهش کردم و سرم را جنباندم که نه، بعد فکر کردم فقط همین امروز آن هم مقصرش من بودم.

- پس چی؟ چرا سخت و بغرنج شده؟

مادر این را گفت و رفت که برایم آب بیاورد. گلویم می سوخت و هنوز فکر می کردم دچار کابوس شده ام. مادر با لیوان آب برگشت، به دستم داد و یک نفس نوشیدم. احساس عطش می کردم، پدر هنوز منتظر جواب قانع کننده من بود.

- آنها مرا نمی فهمند، درکم نمی کنند، خواست و علایق من برایشان مضحک و پیش پا افتاده است. دستم می اندازند، مستقیم و غیر مستقیم! خودشان را آن بالا می بینند و مرا ته زمین، اصلا در واقع از آن بلندی مرا نمی بینند... هر حرفی می زنم و هر کاری می کنم از دید آنها دور از ادب و اصالت و پیشینه است...

پدر برخلاف همیشه تسبیح در دستش نبود، حرف هایم را قطع کرد و گفت:

- آیا کیارش هم همین طور با تو برخورد می کند؟

سر فرود آمردم که بله و گفتم:

- نه مثل آنها ولی من نمی توانم تحمل کنم. خوب شما که می دانید من نمی توانم مثل موم شکل پذیر باشم تا هرکس هر طور که خواست به من شکل بدهد، بد یا خوب این ویژگی من است، نمی توانم به سرعت تمام عادت ها و خصوصیات را که یک عمر با آنها سر کرده ام کنار بگذارم و آنچه باشم که آنها می خواهند.

سکوت کردم و نفس راحتی کشیدم. احساس می کردم بار سنگینی را از روی دوشم برداشته ام و وقتی چهره محزون مادر و نگاه اندیشناک و متفکر پدر را دیدم، فهمیدم این بار را با بی رحمی هر چه تمام تر بر شانه های ظریف آن دو نفر گذاشته ام و دوباره از خودم خجالت کشیدم.

آن شب سه نفری بیشتر پیرامون این مساله بحث کردیم و من همچنان قسمت اصلی ماجرا را مسکوت گذاشته بودم. با شناختی که من از روحیه پدر و مادرم داشتم می دانستم چه ضربه هولناکی بر پیکره احساس و عواطفشان فرود خواهد آمد، روی همین اصل مواظب بودم که حرفی از دهانم نپرد بیرون!

مرضیه گفت:

- تو را چه به کیارش؟ هوشنگ هم از سرت زیاد بود... اگر عقل داشتی و می فهمیدی عروس چه خانواده ای شده ای این ادا و اطوارها را در نمی آوردی...

محبوبه گفت:

- هر کس دیگری جای تو بود و زن کیارش می شد دو دستی می چسبید به زندگی اش و نمی گذاشت لرزه ای به زندگیشان بیفتد، ولی تو بس که احمق و بی لیاقتی، دستی دستی داری زندگی خودت را به باد می دهی. بس کن این ادا و اطوارها را، درکم نمی کنند... آنها مرا نمی بینند... خجالت بکش دختر!

هر دو نفر که سکوت کردند من که سر به زیر و خاموش تا آن لحظه به حرف هیشان گوش داده بودم گفتم:

- اگر جای من بودید این حرف ها را نمی زدید.

مرضیه لم داد به پشستی و پوزخند زد:

- تمام عالم و آدم می خواهند جای تو باشند و آن وقت تو ناشکری می کنی! انگار خوشی دلت را زده، معلوم نیست توی آن کله پوکت چه می گذرد و چه طرح و نقشه ای را دنبال می کنی؟

با غیض استکان را روی نعلبکی کوبیدم و گفتم:

- هر طرح و نقشه ای دنبال می کنم به خودم مربوط است، این زندگی من است و فقط خودم در موردش تصمیم می گیرم.

لحتم چنان کوبیده و صریح بود که محبوبه و مرضیه را وادار به سکوت کرد. از اینکه مجبور شدم با خواهران بزرگترم تند برخورد کنم شرمنده شدم و گویی دوباره غرورم فیس کرد و خالی شد و من در خودم مچاله شدم و گوشه ای آرام گرفتم. مرضیه این بار با لحنی که بوی دوستی و مهربانی و پند و موعظه می داد گفت:

- این زندگی خودت هست درست، ولی دلیل نمی شود که بدون منطق بخواهی آن را از هم بپاشی! اگر طرف مقابلت کسی چون کیارش نبود شاید این همه تو را به باد انتقاد و ملامت نمی گرفتیم، ولی خواهر خویم تا کی می خواهی لجباز باشی و مغرورانه با حقایق و زندگی برخورد کنی؟ خوب بین آنها از تو چه می خواهند و سعی کن همان باشی که دوست دارن، باور کن چیزی از تو کم نمی شود، تازه محبوبیت تو نزد آنها بیشتر هم می شود... آدم همیشه باید عاقلانه فکر کند و مدبرانه رفتار کند.

زیر چشمی نگاهش کردم و توی دلم گفتم:

" از کجا می دانید همین آقای متشخص چه تهمت ها به من زده و چه فکر ها در مورد من می کند! از کجا می دانید برای دیدن پدر و مادرم نیز باید صد نوع جواب و تویخ پس بدهم، که چرا می روم؟ همین چند روز پیش بود که آنجا بوده ام! من زیادی به خانواده ام وابسته ام، من نمی توانم دور از آنها زندگی کنم. او بیش از اندازه حسود و حساس است! به هر چه که من دوست داشته باشم و مورد توجه من قرار بگیرد حسادت می کند.... کاش شما اینها را می فهمیدید." محبوبه یاسمن را در آغوش گرفته بود. یک نگاه به مرضیه کرد و یک نگاه به من بعد آهی کشید و گفت:

- حالا می خواهی چه کار کنی؟ من مطمئنم اگر کیارش مقصر بود توی این سه چهار روز می آمد و از تو معذرت خواهی می کرد و تو را با خودش می برد... ولی... ولی او تا حالا نیامده و این یعنی اینکه خودت مقصر بودی!

به قدر کافی سرزنش و موعظه کرده بودند. دیگر نمی توانستم تحمل کنم، از جا برخاستم و با بغض گفتم:

- حتی اگر مقصر صد در صد هم باشم پایم را آنجا نمی گذارم، تا نیاید اینجا و به همه توضیح ندهد و از من عذرخواهی نکند... بهتر است شما هم دلتان به حال من نسوزد... خودم می دانم گلیمم را چگونه از آب بکشم بیرون...

محبوبه و مرضیه نگاهی گذرا بین هم رد و بدل کردند و من به سمت اتاقی رفتم که قبل از ازدواج متعلق به من بود. صدای مرضیه را شنیدم که بلندتر و زخمناکتر از قبل بود:

- این را بدان اگر به طلاق و جدایی فکر می کنی باید بگویم سرسختانه همه ما جلوی تو می ایستیم و نمی گذاریم یک بار دیگر خانواده ما را انگشت نمای محل کنی! این را توی گوشت فرو کن دختر! مجبوری برگردی حتی اگر آنجا قتلگاه تو باشد.

در را تق بستم و کنج دیوار زانو زدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. دماغم می سوخت، عطسه ای کردم و اشکم سرازیر شد.

- کجا می روی مینا؟

دکمه های پالتویم را بستم و کلاهم را گذاشتم روی سرم:

- به دیدن مهیا می روم، خیلی وقت است ندیدمش!

مادر مقابلم ایستاد و چشم دوخت به بیرون از پنجره:

- در مورد قهر و دعوا حرفی با او زن...

و لبش را گزید. دلم به حالش سوخت. صورتش را بوسیدم و گفتم:

- نگان نباشید مادر... قبل از ناهار بر می گردم.

و خداحافظی کردم و به راه افتادم. در طول راه پیش خودم حساب کردم چند وقت است مهیا را ندیده ام؟ بیست روز؟ یک ماه... چهل روز می شد که من و او همدیگر را ندیده بودیم. چهل روز؟! کی فکرمش را می کردم من و مهیا این همه وقت جدا و بی خبر از هم باشیم؟ تقصیر کیارش بود که این فاصله را بین من و بهترین دوستم انداخته است.

زنگ زدم و منتظر ماندم ولی کسی در را به رویم باز نکرد. نا امید شده بودم و به راه افتادم که دیدم زن جوانی در حالی که با تعجب نگاهم می کرد به من نزدیک شد پشت در ایستاد و در حالی که کلید به در می انداخت رو به من پرسید:

- توی این خونه با کسی کار داشتید؟

نگاهم به د باز شده بود و فکر کردم کلید خانه مهیا توی دست این زن ناشناس چه می کند؟ این بار من دچار شگفتی شدم و گفتم:

- من با دوستم مهیا کار داشتم... و شما...؟

ادامه ندادم و صبر کردم که شاید توضیحی بیاورد. صاف ایستاد و لبخند زد:

- لابد خبر ندارید که ساکنان قبلی اینجا را فروخته اند؟ همین چند روز پیش ما اینجا را خریدیم، حالا اگر امری هست بفرمایید!

دهانم وا مانده بود و ناباورانه بی آنکه پلک بزنم به نگاه خونسرد و بی تفاوت زن که لبخند ملیحی بر لب داشت خیره ماندم. با لکنت گفتم:

- خ...خ...بر نداشتم...ب..بیخشید.

- خواهش می کنم.

و در را بست. من ماندم و یک عالمه فکر و خیال که چرا خانه را فروختند؟ چطور من خبردار نشده ام؟ نکند توی همین چند روز اتفاقاتی افتاده و من به کلی از آن بی خبر هستم؟ کجا بروم؟ از که بپرسم؟ آه... باید بروم خانه خاله مریم، آنجا همه چیز را می فهمم، چرا دلم گواه بد می دهد؟ چرا فکر می کنم حتما اتفاق ناگواری افتاده است؟ باید هرچه سریعتر خودم را از این همه فکر و خیال ناخوشایند نجات می دادم. سوار تاکسی شدم و توی دلم خدا خدا می کردم که هیچ اتفاق بدی نیفتاده باشد.

خاله مریم جواب سلامم را با مکث و تاخیر داد. احساس می کردم از آخرین باری که دیدمش پیرتر و شکسته تر شده است. قلبم سنگین بود و نفسم پر سوز.

- مهیا کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

خاله مریم به گریه افتاد:

- چرا آمدی اینجا؟ که ببینی آیا چیزی از مهیا باقی مانده؟ این همه دوستی دوستی خانه خرابش کردی بس نبود، آمدی از نزدیک تماشا کنی؟

از حرف های بی ربط خاله مریم جا خوردم؟ او از چه حرف می زد؟ اصلا مشاعرش سرچایش بود؟ می دانست چه می گوید؟ زبانم دوباره گرفت:

- چه می گویی خاله مریم؟ من که متوجه نشدم!

این بار صدایش بلندتر شد و در حالی که چشم هایش ا تنگ کرده بود داد زد:

- نمی خواهد خودت را به آن راه بزنی! دستت رو شده دختر! از خودت خجالت بکش، از اینجا برو بیرون... برو بیرون...

تا به حال پیش نیامده بود که خاله مریم با این لحن تند و رفتار خصمانه با من برخورد کرده باشد. به طرف پله ها دویدم و با بغض گفتم:

- باید مهیا را ببینم... هنوز نمی دانم چه اتفاقی افتاده!

و بی توجه به نگاه کینه توزانه خاله مریم در را باز کردم و رفتم تو.

مهیا گوشه اتاق توی بستر افتاده بود، با رنگی زرد و کهربایی! استخوان های صورتش زده بود بیرون و گردنش دراز و کشیده شده بود. صدایش زدم. به آرامی چشم های خیس و پف کرده اش را گشود. او را که در آن حال دیدم بغضم ترکید:

- چی شده مهیا؟ لافل تو به من بگو چه اتفاقی افتاده؟

مهیا که صدایش نامفهوم و مبهم بود و نگاهش سرد و خاموش به آرامی زیر لب گفت:

- بالاخره آمدی مینا! چه خوب که آمدی، من با تو حرف داشتم... به من بگو چرا در دوستی به من خیانت کردی؟ چرا چشمت به دنبال زندگی من بود؟! در حالی که زندگی خودت قابل مقایسه با زندگی من نبود... به من بگو چه بدی در حق تو کرده بودم که تو این گونه با من کردی؟

چشم هایم هر لحظه فراخ تر و قلبم هر لحظه پرتپش تر می شد. بی قرار و بی تاب به دو تا تپله بی روح چشمانش زل زدم و گفتم:

- واضح تر حرف بزن مهیا؟ من چه جرمی کرده ام و خبر ندارم؟ به من بگو که دارم نفس کم می آورم.

مهیا در سکوت و بغضی که چانه ظریف و ستخوانی اش را می لرزاند پاکت نامه ای را به دستم داد و بعد چشم هایش را برهم گذاشت. خاله مریم تکیه به دیوار زده بود و با هق هق می گفت:

- بخوان تا بفهمی کجای کاری دختر؟

در حالی که هنوز نمی فهمیدم چرا باید آن نامه را بخوانم با تردید و وحشتی که بی امان در دلم چنگ می انداخت نامه را از توی پاکت درآوردم. کاش کور می شدم و خطوط سیاه آن نامه ملعون شده را نمی خواندم:

((سلام مهیا، حتم دارم وقتی بفهمی از اینجا رفته ام غش می کنی و پس می افتی. برای من مهم نیست، حتی مهم نیست که به سر بچه چه بیاید، چون هیچ تو را دوست نداشتم و هیچ وقت تو را نمی خواستم. من عاشق مینا بودم، عاشق نگاهش، رفتارش، زبان درازی هایش، عاشق وجود دوست داشتنی اش بودم. او هم مرا می خواست اما مغرور بود و هیچ وقت به روی خودش نمی آورد، تو نمی دانی من و او چه خاطرات زیبایی از هم داریم. من فقط به خاطر مینا با تو ازدواج کردم، چرا که میخواستم بیشتر او را ببینم و فاصله ای را که بین ما افتاده بود از بین ببرم. اگر مینا از همان اول قبول می کرد که با من ازدواج کند شاید هیچ وقت پای تو وسط کشیده نمی شد و تو به این روز نمی افتادی! این خواست مینا بود که من با تو ازدواج کنم و بعد به تو پشت پا بزنم. می دانی چرا؟ چون نسبت به تو احساس کینه می کرد... این را دیگر باید از خودش پرسیدی که چرا در عالم دوستی به فکر خیانت به تو افتاد. او بعد از ازدواج با کیارش فهمید که عاشق من است و نمی تواند این حقیقت را انکار کند، فهمید که نمی تواند بدون من زندگی کند، ولی دیگر به او فکر نمی کنم... چرا که فهمیده ام او دختر بوالهوسی است و قابل اعتماد نیست. و تو... واقعا برایت متاسفم! تو تاوان حماقت هایت را پس می دهی! تاوان اعتمادت را و شاید این حق تو باشد. من می روم که شاید زخم عشق مینا را با عشق لادن التیام ببخشم. من با لادن که به خاطر من زندگی خودش را از هم پاشید می روم، چون تازه فهمیدم فقط اوست که عاشقانه دوستم دارد. من اگر جای تو بودم برای همیشه قید دوستی با مینا را می زدم و او را برای همیشه از خود طرد می کردم. »

قطره اشکی از گوشه چشمم افتاد روی نامه مسعود که پایین نامه حک شده بود و جوهر آبی رنگ قلم پخش شد به کناره ها. نامه را مچاله کردم و دندان هایم را با حرص و حس انتقام جویی بر هم فشردم. صدا از گلویم در نمی آمد. مثل آدم های گنگ و لال با ایما و اشاره خواستم چیزی بگویم و نتوانستم. دهانم خشک شده بود و چشمانم می سوخت. سعی کردم با آب دهانی که نبود گلویم را تر کنم و بغض گلوله شده را فرو بدهم پایین. مهیا نامه مچاله شده توی دستم را گرفت. نگاهش از در و دیوارها بالا می رفت و بعد از آن بالا به پایین سقوط می کرد:

- مرا به بهانه نزدیک شدن زایمان به اینجا آورد و بی خبر خانه را فروخت... آنقدر نامرد بود که مرا با بچه ای در راه به امان خدا رها کرد و پی عشق کثیف خودش رفت. مادرش هم شوک زده شده است. فر او با لادن مثل بمب در تمام فامیل پیچیده. تو... مقصری مینا... تو به من بد کردی... ما با هم دوست بودیم...

فین بلندی کشید و ناله ای دلخراش از سینه سر داد بیرون. حال نزار مهیا بدجوری آشوب به دلم انداخته بود. آن حیوان کثیف با چه حيله ای مرا مقصر نشان داده و خودش را بی گناه جلوه داده است! صدایم می لرزید... مثل چانه مهیا.

- مهیا باور کن هر چه توی این نامه نوشته شده است دروغ و تهمتیه بیش نیست، مسعود نامردتر از این حرف ها بود. او وقتی دید دستش از من کوتاه شده با لادن ریخت روهم. شاید بهت نگفتم که او به من ابراز علاقه کرده بود و من... بین مهیا... لازم به توضیح نیست... چون من گناهی نکرده ام که بخوادم دفاع بکنم، فقط بگو که این چرندیات را باور نداری... بگو که مطمئنی این خیالات ذهنی مسعود بوده و بس و تو باور نمی کنی که من به تو خیانت کرده باشم.

مهیا سست و بی حال نگاهم کرد و پیش چشمم مثل مرغ سرکنده دست و پا زد و از حال رفت. خاله مریم بر سرش می زد و نعره زنان خطاب به من می گفت:

- از اینجا برو دیگر، چه از جان مهیا می خواهی؟ دوستی ات را دیدیم... دستت درد نکند... ولی حالا برو... برای همیشه برو... دخترم از دست رفت... تو او را به خاک سیاه نشاندی...

نمی توانستم مهیا را به همان حال رها کنم و به امان خدا بروم، اما خاله مریم بدجوری عصبی و خشمگین بود. گریه راه چشمانم را بسته بود. بلند شدم که بروم، خاله با صدای زخمی گفت:

- دیروز کیارش به اینجا آمد تا ببیند چرا از مسعود خبری نیست؟ او هم این نامه را خوانده و حالا نوبت توست که خانه خراب شوی!

قلیم باید با شنیدن این حرف ها بر خود می لرزید، اما بیچاره در قفس خودش به قدری احساس تنگی و خفگی می کرد که نمی توانست دچار تزلزل تازه ای شود. نای حرکت و جنبیدن در من نبود. مثل روحی سرگردان در کوچه هایی که می شناختم و نمی شناختم پرسه می زدم و زیر لب تکرار می کردم:

- من بی گناهم... من مقصر نیستم... من... من...

بیست و نهم

در حالی که هنوز نمی فهمیدم چرا باید آن نامه را بخوانم با تردید و وحشتی که بی امان در دلم چنگ می انداخت نامه را از توی پاکت درآوردم. کاش کور می شدم و خطوط سیاه آن نامه ملعون شده را نمی خواندم:

((سلام مهیا، حتم دارم وقتی بفهمی از اینجا رفته ام غش می کنی و پس می افتی. برای من مهم نیست، حتی مهم نیست که به سر بچه چه بیاید، چون هیچ تو را دوست نداشتم و هیچ وقت تو را نمی خواستم. من عاشق مینا بودم، عاشق نگاهش، رفتارش، زبان درازی هایش، عاشق وجود دوست داشتنی اش بودم. او هم مرا می خواست اما مغرور بود و هیچ وقت به روی خودش نمی آورد. تو نمی دانی من و او چه خاطرات زیبایی از هم داریم. من فقط به خاطر مینا با تو ازدواج کردم، چرا که میخواستم بیشتر او را ببینم و فاصله ای را که بین ما افتاده بود از بین ببرم. اگر مینا از همان اول قبول می کرد که با من ازدواج کند شاید هیچ وقت پای تو وسط کشیده نمی شد و تو به این روز نمی افتادی! این خواست مینا بود که من با تو ازدواج کنم و بعد به تو پشت پا بزنم. می دانی چرا؟ چون نسبت به تو احساس کینه می کرد... این را دیگر باید از خودش بپرسی که چرا در عالم دوستی به فکر خیانت به تو افتاد. او بعد از ازدواج با کیارش فهمید که عاشق من است و نمی تواند این حقیقت را انکار کند، فهمید که نمی تواند بدون من زندگی کند، ولی دیگر به او فکر نمی کنم... چرا که فهمیده ام او دختر بوالهوسی است و قابل اعتماد نیست. و تو... واقعا برایت متأسفم! تو تاوان حماقت هایت را پس می دهی! تاوان اعتمادت را و شاید این حق تو باشد. من می روم که شاید زخم عشق مینا را با عشق لادن التیام ببخشم. من با لادن که به خاطر من زندگی خودش را از هم پاشید می روم، چون تازه فهمیدم فقط اوست که عاشقانه دوستم دارد. من اگر جای تو بودم برای همیشه قید دوستی با مینا را می زدم و او را برای همیشه از خود طرد می کردم.))

قطره اشکی از گوشه چشمم افتاد روی نامه مسعود که پایین نامه حک شده بود و جوهر آبی رنگ قلم پخش شد به کناره ها. نامه را مچاله کردم و دندان هایم را با حرص و حس انتقام جویی بر هم فشردم. صدا از گلویم در نمی آمد. مثل آدم های گنگ و لال با ایما و اشاره خواستم چیزی بگویم و نتوانستم. دهانم خشک شده بود و چشمانم می سوخت. سعی کردم با آب دهانی که نبود گلویم را تر کنم و بغض گلوله شده را فرو بدهم پایین. مهیا نامه مچاله شده توی دستم را گرفت. نگاهی از در و دیوارها بالا می رفت و بعد از آن بالا به پایین سقوط می کرد:

- مرا به بهانه نزدیک شدن زایمان به اینجا آورد و بی خبر خانه را فروخت... آنقدر نامرد بود که مرا با بچه ای در راه به امان خدا رها کرد و پی عشق کثیف خودش رفت. مادرش هم شوک زده شده است. فر او با لادن مثل بمب در تمام فامیل پیچیده. تو... مقصری مینا... تو به من بد کردی... ما با هم دوست بودیم...

فین بلندی کشید و ناله ای دلخراش از سینه سر داد بیرون. حال نزار مهیا بدجوری آشوب به دلم انداخته بود. آن حیوان کثیف با چه حيله ای مرا مقصر نشان داده و خودش را بی گناه جلوه داده است! صدایم می لرزید... مثل چانه مهیا.

- مهیا باور کن هر چه توی این نامه نوشته شده است دروغ و تهمتیه بیش نیست، مسعود نامردتر از این حرف ها بود. او وقتی دید دستش از من کوتاه شده با لادن ریخت روهم. شاید بهت نگفتم که او به من ابراز علاقه کرده بود و من... بین مهیا... لازم به توضیح نیست... چون من گناهی نکرده ام که بخوادم دفاع بکنم، فقط بگو که این چرندیات را باور نداری... بگو که مطمئنی این خیالات ذهنی مسعود بوده و بس و تو باور نمی کنی که من به تو خیانت کرده باشم.

مهیا سست و بی حال نگاهم کرد و پیش چشمم مثل مرغ سرکنده دست و پا زد و از حال رفت. خاله مریم بر سرش می زد و نعره زنان خطاب به من می گفت:

- از اینجا برو دیگه، چه از جان مهیا می خواهی؟ دوستی ات را دیدیم... دستت درد نکند... ولی حالا برو... برای همیشه برو... دخترم از دست رفت... تو او را به خاک سیاه نشاندی...

نمی توانستم مهیا را به همان حال رها کنم و به امان خدا بروم، اما خاله مریم بدجوری عصبی و خشمگین بود. گریه راه چشمانم را بسته بود. بلند شدم که بروم، خاله با صدای زخمی گفت:

- دیروز کیارش به اینجا آمد تا ببیند چرا از مسعود خبری نیست؟ او هم این نامه را خوانده و حالا نوبت توست که خانه خراب شوی!

قلبم باید با شنیدن این حرف ها بر خود می لرزید، اما بیچاره در قفس خودش به قدری احساس تنگی و خفگی می کرد که نمی توانست دچار تزلزل تازه ای شود. نای حرکت و جنبیدن در من نبود. مثل روحی سرگردان در کوچه هایی که می شناختم و نمی شناختم پرسه می زدم و زیر لب تکرار می کردم:

- من بی گناهم... من مقصر نیستم... من... من...

چنگ انداخت به موهایش و یک نفس عمیق کشید، اما انگار آرام نشد و دوباره نگاه تیز و غمگینش را به دیده منتظر من دوخت:

- از این وضع خسته نشده ای؟ می دانی چه به روزگار من آورده ای؟ شب و روزم را با هم یکی کردی! من با این افکار مغشوش و اعصابی به هم ریخته به هیچی نمی توانم فکر کنم... اوضاع کارخانه و شرکت ها به هم ریخته و تو اینجا سنگر گرفته ای و معلوم نیست برای چه می جنگی!

به بخاری که از دهانم می زد بیرون نگاه کردم و گفتم:

- قصد جنگیدن ندارم، اما...

و زل زدم به چشم های طلبکارش و ادامه دادم:

- نامه مسعود را که خواندی، نگفتی در مورد من چه فکر می کنی و چه احساسی داری؟

- اینکه چه فکری می کنم به خودم مربوط می شود، چیزی که تو باید بدانی این است که دوست دارم حقیقت را همان طور که هست برای من بازگو کنی...

لبخند کجی زدم و گفتم:

- حقیقت؟ پس تو هم فکر می کنی من خیلی چیزها را ز شما پنهان کرده ام! جالب تر شد... از تو بیش از این توقع نداشتم...

دست هایم را زیر بغل زدم و با بغضی که چشم هایم را تر کرده بود ادامه دادم:

- همه چیز به قدری در هم پیچیده که سر از هیچ چیز در نمی آورم، خنگ شده ام... ابله و خرفت شده ام. بهترین دوستم برچسب خیانت را به من می زند. دوستی که سال های سال با هم بودیم و او حتی کوچکترین نارویی از من ندیده بود. از دست تو هم ناراحت نیستم، این طالع نحس من است....

دو قطره اشک از گوشه چشم هایم فرو غلطید و من هیچ تلاشی برای مهار کردن اشک هایم از خود نشان ندادم. او کلافه بود و بر خود می پیچید! بیچاره مادر چقدر از او خواست که به داخل بیاید و او بهانه می آورد. دستش را مشت کرد و مشتش را کوبید به دیوار:

- ببین مینا، حتی اگر قبلا با مسعود دوست بودی و عاشقش... من تو را می بخشم! به تو فرصت می دهم ولی... چه کنم که دوست دارم... بیشتر از آنچه که تو لیاقتش را داشته باشی....

خنده اشکباری سر دادم و گفتم:

- حتی با این که می گویی دوستت دارم اما یقین داری که من به تو دروغ گفته ام و به تو خیانت کرده ام! چطور از من می خواهی برگردم و هر لحظه با خودم فکر کنم که تو در مورد من چه خیالی می کنی؟ نه کیارش، من با این وضعیت برنمی گردم. تو آزادی... می توانی طلاقم بدهی

یا تا آخر عمرت مرا بلامتکلیف بگذاری و بروی و یک زندگی دیگری تشکیل بدهی. اما من به خانه ای برنمی گردم که صاحب آن خانه به پاکی و بی گناهی من شک دارد...

آنگاه بر خود لرزیدم و بی آنکه بخواهم تکیه زدم به در. احساس رخوت و سستی می کردم، هوا سرد بود اما نه آنقدر که من می لرزیدم و قندیل می بستم.

لحظاتی خیره خیره نگاهم کرد. لب باز کرد که حرفی بزند اما منصرف شد و مرا به حال خویش رها کرد و رفت. مدتی پس از رفتنش همچنان چسبیده به در حیاط، خاموش و بی تحرک به جای خالی اش نگاه کردم. با تکان دستی نگاه سرد و بی روحم را به نگاه غمگین و شکسته مادر دوختم. دست مادر داغ بود و انگار یخ دست مرا وا می کرد. مادر چیزی می گفت که من نمی فهمیدم. چشم هایم سیاهی می رفت و درخت خرمالو بیدار چون دور سرم می چرخیدند. با تاب و توانی که در پاهایم نبود به زحمت خودم را به پله ها رساندم و سرم را بر دامن مادر گذاشتم و بی صدا اشک ریختم.

در حیاط به گل های هرس شده توی باغچه نگاه می کردم و بی هدف قدم می زدم. فکرم سر جای خودش نبود. مادر به دیدن مهیا رفته بود و من با خودم تنها بودم. سه روز از دیدار من و کیارش می گذشت و من هنوز فرصت نکرده بودم به حرف های کیارش فکر کنم.

زنگ خانه به صدا در آمد، فکر کردم مادر است. مثل طفل نوپا، با احتیاط قدم بر می داشتم که مبادا بر زمین بیفتم. در را که باز کردم پیرمردی را دیدم که لباس آشنایی بر تن داشت اما آن لحظه به قدری گیج بودم که نمی دانستم این یونیفرم پستچی هاست! پاکتی را از درون کیسه بیرون کشید و با لحنی مهربان گفت:

- خانم مینا یوسفی؟

تازه فهمیده بودم او یک پستچی است. مثل آدم هایی که چرتشان پاره شده باشد به خودم آمدم:

- هان! خودم هستم و شما؟

با دستم زدم بر پیشانی ام. پیرمرد با تعجب نگاهم می کرد و من شرمنده از اینکه مثل ناقص العقل ها رفتار می کردم.

- این نامه متعلق به شماست، از ترکیه آمده... لطفا اینجا را امضا کنید!

ماتم برد و به جای چشم های مهربان پیرمرد توی صورتش دو نقطه سیاه می دیدم. صدایم را می شنیدم که گفتم:

- ترکیه؟ برای من؟

نفهمیدم کجا را امضا کردم و پستچی نگاهم می کرد و اصلا در را پشت سر خودم بستم یا نه؟

پاکت نامه بوی غربت می داد، بوی یک خبر شوم دیگر. اسم و فامیل مسعود را که پشت نامه دیدم، تلو تلو خوران عقب گرد رفتم و روی پله ها افتادم. چرا برای من نامه فرستاده بود؟ نه...

نباید نامه را باز کنم... اگر باز کنم و بخوانم گناه کرده ام. ولی چه گناهی؟ آب از سر من گذشته... باید ببینم چه در آن نوشته و دوباره چه خوابی برای من دیده. دست هایم می لرزد و کلی طول کشید که نامه را از توی پاکت بیرون بکشم. قلبم داشت از تپش می افتاد. انگار هزاران جفت چشم نامرئی از روی در و دیوار سرک کشیده بودند و نگاهم می کردند و انگار من مرتکب فجیع ترین و زشت ترین اعمال می شدم:

((سلام مینای عزیز

سلام مرا از این راه دور پذیرا باش، عزیز دلم اگر بدانی از این رفتن و از این کوچ غریبانه چقدر پشیمان و افسرده ام باور نمی کنی. من رفتم که تو را فراموش کنم و عقده عشق تو را دور بریزم، اما پس از گذشت چند روز تازه فهمیدم تو ذره ذره با خون و جان من آمیخته ای... تازه فهمیدم حقیقت عشق تو را نمی شود با هیچ رویای خیال انگیزی مبادله کرد، آری من از کاری که کرده ام تا حد مرگ پشیمانم. باور کن گرد و غبار غربت روی قلبم نشسته و من هر لحظه آرزو می کنم برگردم. اما با چه امیدی مینا؟ من تمام پل ها را بی آنکه بدانم چرا، پشت سرم شکستم و دلم را به غربت زدم... اما بگذار تنها به تو بگویم که پشیمانم... پشیمانم! وقتی فکر می کنم خانه و زن و بچه ای را که در راه بود فدای وسوسه های پوچ خودم کردم، از خودم بیزار می شوم... من حتی با بی رحمی تو را هم پیش همه خراب کردم. خودت خوب می دانی چرا، چون من دیوانه وار دوست داشتم و هر لحظه از فکر اینکه رقیب قدرتمند من از عشق سرشار تو بهره می برد دیوانه تر می شدم. چطور می توانستم تو را از آن دیگری بدانم... زخم این عشق بدجوری روی دلم را می سوزاند. مرا ببخش مینا، زندگی تو را هم از هم پاشیده ام، قصدم از فرار همین بود... اما به محض اینکه پام به خاک غربت رسید احساس ندامت و پشیمانی به قلب من هجوم آورد و من هر لحظه پیش خودم راه های بازگشت را محاسبه می کنم و فکر می کنم آیا اصلا جایی برای بازگشت من باقی مانده است؟ مینا... دوست دارم تو را ببینم، خواهش می کنم من به تو احتیاج دارم... تو باید بیایی و به من بگویی که هنوز راهی هست... راهی برای دوباره آغاز کردن! می خواهم زندگی ام را از نو بسازم. با مهیا و بچه ای که متعلق به من است. تو را به جان هر که دوست داری به دیدنم بیا و به من بگو که دیر نشده... به خاطر زندگی دوستت - مهیا- به خاطر طفل معصومی که حق دارد زیر سایه پدرش بزرگ شود تو را به کیارش قسم می دهم، می دانم که چقدر دوستش داری... من همیشه به تو آزار رسانده ام... حق داری از من بیزار باشی و حرفهایم را باور نکنی ولی باور کن اگر به دیدنم نیایی همین جا و در همین غربت خودم را خواهم کشت چرا که توان این همه عذاب وجدان و پشیمانی را ندارم. به دیدنم بیا و با خودت امید بیاور... بگذار در چشم های مهربان تو امید و گذشت را ببینم... بگذار برگردم و حقیقت را بازگو کنم... بگذار به همه بگویم که تو چه پری پاک و نجیبی هستی! بگذار تلافی کنم مینا، بیا و فرصت جبران خطاهایم را به من ببخش! قول می دهم همسر خوب و وفاداری برای دوستت مهیا باشم... خواهش می کنم مینا... من... پیش از اینها که گفتم پشیمانم... مرا دریاب... قبل از اینکه به کلی از دست بروم.»

سی ام

نامه را بستم و مات و مبهوت به موزائیک کف حیاط خیره شدم. باورم نمی شد آنچه را که خوانده ام حقیقت است و مسعود به اشتباهش اعتراف کرده است. چطور ممکن بود به این سرعت مسعود به بن بست بخورد و هوای بازگشت به سرش بزند.

دوباره نامه را باز کردم. پایین نامه آدرس و تلفن را هم نوشته بود. رفته رفته با افکار و احساسات پیچیده ای به کشمکش افتادم. هنوز نمی دانستم مسعود توی نامه فقط واقعیت را انعکاس داده یا در پس پرده طرح و نقشه ای تازه نهفته که من از آن بی خبرم. اما هر جای نامه را که می خواندم بوی ندامت و عذاب وجدان به مشامم می خورد. کسی چه می داند. شاید به راستی پشیمان شده است. باید کمکش کرد که برگردد... به آشیانه خویش... به خانه و کاشانه خودش... بالای سر همسر و فرزند خودش! شاید برگردد و پرده های شک و تردید را از جلوی چشم کیارش کنار بزند و بی گناهی مرا پیش همه اثبات کند... خدایا چه احساس خوشایندی به من دست داده بود. او از من کمک می خواست و شاید اگر توجهی نکنم بعدها دچار عذاب وجدان شوم که من می توانستم کاری بکنم و اما دست روی دست گذاشتم.

مادر برگشت. با چهره ای درهم فرو رفته و محزون. نامه را پنهان کرده بودم و تصمیم گرفتم در مورد آن با کسی حرفی نزنم! دویدم طرف مادر.

- برگشتی مادر، مهیا حالش خوب بود؟

مادر نگاه اندیشناکی به سوی من رونه کرد و در حالی که چادرش را تا می کرد گفت:

- حاش هیچ تعریفی نداشت. دکترش می گفت زایمان خطرناکی را پیش رو دارد....

بعد مکثی کرد و نگاه موشکافش در چشم های نگران من سایه انداخت. احساس می کردم از گفتن چیزی در تردید است، انتظار و کنجکاوی مرا که دید بالاخره گفت:

- مینا... مسعود چه در آن نامه نوشته؟ چرا تو را متهم کرد؟ چرا...

دلم زخم خورد و دوباره به طرف پله ها رفتم:

- پس شما هم فهمیدید... امیدوار بودم حداقل از شما پنهان کنند. من نمی دانم خاله مریم چه خیال می کند؟ فکر کرده مسعود واقعا حقیقت را نوشته و دست مرا رو کرده، در حالی که اگر مسعود آدم صادق و نیک سیرتی بود هرگز به خانواده خودش پشت پا نمی زد.

مادر آمد و مقابلم ایستاد، با نگاهی راسخ و پر صلابت و لحنی که بوی غریبی می داد:

- مینا... دست خودم نیست که در مورد تو دچار افکار و خیالات واهی می شوم ولی احساس می کنم تو از قهر و این بازی کودکانه اخیر، هدف خاصی را دنبال می کردی... والا چرا باید آدم بی بهانه خانه و زندگی به آن عظمتی را بگذارد و

حرف هایش را با دیدن نگاه منقلب و خیس از اشک من ادامه نداد. نفس کم آورده بودم. هیچ انتظار نداشتم مادر یک روز در روی من بایستد و بگوید در مورد پاکی تو اشتباه فکر می کردیم. شدت این ضربه از تمام ضربه هایی که تا آن روز خورده بودم، بیشتر بود به حدی که من همان

لحظه از خدا آرزوی مرگ کردم. چه سخت و دردناک بود که در عین بی گناهی محکوم شوی و نتوانی از خودت دفاع کنی. مادر که فهمید با دل زخم دیده من چه کرده است، به تقلا افتاد که جبران کند.

- مرا ببخش دخترم، دیگر اعصابی برای من باقی نمانده است... پشت سر هم بد می آوریم... اگر امروز حال مهیا را می دیدی از خود بی خود می شدی! حتی به قول دکترش این امکان هست که سر را از دست برود و پای دختر بی گناه و معصوم دیگری را به میان می کشد. این طور گریه نکن مینا... الهی من بمیرم که خون به دلت کردم.

مادر سرم را در آغوش کشید و هم پای من گریه کرد.

دلم پیش مهیا بود و افسوس که نمی توانستم به دیدارش بروم. در خانه ما هم هر کسی توی لاک خودش بود و کمتر با کسی حرف می زد. من بلاتکلیف تر از همیشه در انتظار وقوع حادثه ای نو بودم. حادثه ای که می توانست نقطه عطفی در زندگی همه ما محسوب شود. دلم برای کیارش تنگ شده بود. تازه می فهمیدم که چقدر دوستش دارم. نمی دانم آیا او هم دلتنگ من شده بود؟ او هم پیش خودش اعتراف می کرد که دوستم دارد و بی من نمی تواند زنده بماند! به یاد نامه مسعود که می افتادم، قلبم در هم فشرده می شد و دوباره با افکار دور و درازی در هم می آمیختم. دوست داشتم بروم و آنچه را که توی نامه نوشته بود از دهان خودش بشنوم. می دانستم نمی توانم تنهایی به دیدارش بروم و از طرفی هم نباید از این راز بو ببرد آن وقت سوءظن ها به یقین تبدیل می شود و من...

دلم گرفته بود، از تمام راه هایی که می رفتم و به بن بست می خوردم. پدر و مادر هم گویی از بلاتکلیفی من به ستوه آمده بودند:

- مینا.. نمی خواهی برگردی سر خانه و زندگی ات؟

- چرا مادر، ولی... خودم نمی توانم بروم.

- چرا نمی توانی؟ خودت با پای خودت آمدی و با پای خودت باید برگردی.. کیارش هم یک بار آمده بود دنبالت و تو نرفتی!

- می دانم خسته تان کرده ام ولی...

- ما هیچ وقت از بودن در این خانه خسته نمی شویم. اگر هر دو هفته یک بار همدیگر را ببینیم خیلی بهتر از این است که هر روز تو را با این چهره افسرده و ماتم زده ببینم. غرور و جهالت را کنار بگذار و برگرد سرخانه و زندگی ات...

- چشم مادر، فکر هایم را می کنم...

و نشستیم لب پنجره و دستی روی شیشه کشیدم. برایم سخت بود که غرورم را زیر پا بگذارم و خودم برگردم. اما مثل اینکه چاره ای غیر از این نبود. ناگهان فکری مثل برق از ذهنم گذشت، من

می توانم با کیارش به ترکیه بروم و آنجا به دیدن مسعود رفته و دستش را بگیرم و با خودم برگردانم به سر خانه و زندگی اش! با این فکر هیجان زده از جا برخاستم و زیر لب گفتم:

- کیارش مرا به هدف می رساند... البته نمی گویم به قصد دیدن مسعود می روم چرا که در آن صورت حتما مخالفت خواهد کرد و جبهه مغرضانه ای خواهد گرفت.

پالتویم را پوشیدم:

- من رفتم به دیدن کیارش، مادر!

- فکرهايت را کرده ای؟

- آره مقصر من بودم. و خندیدم.

مادر نفس راحتی کشید و من خوشحال و شادمان راه کارخانه در پیش گرفتم. توی تاکسی بیشتر فکر کردم و بیشتر مطمئن شدم که کار درستی می کنم. اگر مسعود راست گفته باشد که با ما برمی گردد ایران و اگر باز دسیسه ای چیده باشد بی آنکه کسی بویی ببرد خودمان به ایران برمی گردیم. فقط مطمئن نبودم کیارش پس از قهر و جر و بحث شدیدی که بین ما پیش آمد از پیشنهاد رفتن به ترکیه استقبال کند.

منشی با دیدن من از جا برخاست و پرسید:

- با آقای تهرانی کار دارید؟

خندیدم:

- بله، نگفتند که نمی خواهند مرا ببینند؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

- بله... بفرمایید... تنها هستند!

دستم را به نشان تشکر بالا بردم و با تک ضربه ای بی آنکه منتظر بفرمای او باشم به داخل رفتم و سلام کردم.

سزش را که روی میز چسبانده بود بلند کرد و با تعجب و شگفتی نگاهم کرد. لبخند زنان به سویش رفتم و گفتم:

- انتظار نداشتی مرا اینجا ببینی؟

چشم هایش را که نمی دانم چرا پف کرده بود به سویم دوخت و آهسته گفت:

- نه... واقعا غافلگیر شدم.

آنگاه از جا برخاست و به طرف من آمد! در حالی که هنوز آثار حیرت و ناباوری در چهره اش پیدا بود، لبخند کمرنگی زد و گفت:

- حالت چطوره؟

از اینکه لحنش مثل همیشه مهربان و محبت آمیز بود به شوق آمدم. دست هایم را از پشت سر درهم حلقه کردم و گفتم:

- اعتراف می کنم که بی تو سخت گذشت!

او هم به شوق آمده بود. بی قرار و بی تاب بود، گویی م خوت ریهد. من هم دست کمی از او نداشتم.

- به هم خیلی سخت گذشت. بعد از اینکه رفتی یم خواب خوش فتم، تمام شب ها را بیاری کیدم و فکر کردم تویی گناه بودی و من نباید...

میان کلامش دویدم:

- هرچه بود تمام شد فراموش کن...

نگاه حزونی به دیده ام پاشید. لب هایش از فشار بغض می لرزید:

- نمی دانی چقدر دلتنگ تو بودم و اگر ترس داد و فریادهای تو نبود هر روز می آمدم در خانه تان...

میان گریه به رویم خندید و من در کنار او بعد از روزهای سختی که بر من و او گذشته بود احساس آرامش کردم.

- از امروز هرچه تو گفتی و هر کاری تو دوست داشتی و هر برنامه ای که تو چیدی!

- فکر نمی کنی این طوری یک کمی لوس بشوم!

- حاضرم هر کاری بکنم که تو دوباره ترکم نکنی... آخ اگر بدانی چی کشیدم؟

ماشین را کنار خیابان پارک کرد. توی رستوران پشت میز دو نفره ای که روبه باغ بود نشستیم و به هم زل زدیم. نگاهم وقتی در دریای محبت نگاهش غرق بود، فکر کردم چه خوب که برگشتم... او بیش از اینها دوستم دارد. با لبه رومیزی بازی می کردم و سعی داشتم افکارم را مرتب بچینم و تصمیم درستی بگیرم.

داشتم گوش ماهی جمع می کردم که کیارش صدایم زد:

- مینا... باید برویم ناهار بخوریم.

گوش ماهی ها را ریختم توی یک پاکت بزرگ و در حالی که به طرف کیارش می رفتم نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک به ساعت سه باید مسعود را می دیدم. صبح همان روز وقتی کیارش رفت از پایین با خانه خودشان تماس بگیرد - خط های هر اتاق فقط اختصاص به شماره های داخلی داشت- من دوباره با مسعود تماس گرفتم و قرار شد ساعت سه لب ساحل همدیگر را ببینیم.

هنوز نمی دانستم کیارش را چه کنم؟ فکر می کردم بهتر است همه چیز را به او بگویم. اگر او واقعیت را می دانست من این همه دچار عذاب نمی شدم و احساس گناه نمی کردم. اما با این وجود نمی دانم چرا باز هم موضوع را از او پنهان می کردم. شاید... به دلیل این بود که من می ترسیدم... می ترسیدم از اینکه دوباره در مورد من سوء ظن پیدا کند و همه چیز دوباره به هم بریزد.

- چیه عزیزم... گرفته به نظر می رسی؟

- چیزی نیست... ناهار چی سفارش دای؟

- خرچنگ!

و به درهم رفتن اخم هایم خندید:

- شوخی کردم... این رستوران هر غذایی که بخواهی دارد.... من کباب ترکی سفارش دادم.

وقتی می رفتم دست هایم را بشویم به این فکر می کردم مبادا دوباره کیارش را از دست بدهم.

هنگام صرف ناهار آن روز، در رستوران شیک و مدرن ساحل، من بی آنکه از خوردن کباب ترکی لذت ببرم مدام فکرم اشغال می زد و گاهی به سوالهای کیارش به دلیل حواس پرتی جواب بی سر و ته می دادم. مثلاً وقتی پرسید:

- دوست داری؟

گفتم: آره گوش ماهی های زیادی جمع کردم!

یا وقتی گفت:

- حواست کجاست؟

گفتم: نه.. سردم نیست!

و او با تعجب و تمسخر نگاهم می کرد و می خندید. بعد از ناهار با لحن جدی تری رو به من گفت:

- احساس می کنم حالت زیاد خوش نیست... به من نمی گویی چت شده؟

هر چه به خودم فشار آوردم که حقیقت را بگویم و خودم را خلاص کنم بی فایده بود و بعد از تاخیر نسبتاً طولانی که من با خودم در حال کشمکش بودم به دروغ گفتم:

- به مهیا فکر می کردم... بیچاره.... اگر سر را از دست برود؟

- نگران نباش... مهیا دختر صبور و پرمطاقتی است... هر کس دیگری جای او بود تا حالا زنده نبود!

نگاهی به دریا انداختم، به قدری صاف و آبی بود که در آن روز آفتاب هوس شناکردن را در دل آدم برمی انگیزد. خودم هم متوجه نشدم صدایم می لرزد:

- اگر مسعود پشیمان شده باشد چه؟ فکر می کنی بتواند برگردد!

شگفت زده نگاهم کرد و کمی گیج شد:

- پشیمان؟ فکر نمی کنم آن زانو دچار پشیمانی شود... بعد از اینکه وام را به هر دوز و کلکی از من گرفت به من گفت، با این پول می شود همه عمر را راحت و در آسایش زندگی کرد و وقتی بهش گفتم مگر الان راحت نیستی؟ گفت: اینجا نه... با این پول می شود در بهترین کشورها عشق کرد....

چهره کیارش از یادآوری این خاطره درهم فرو رفته بود و با لحن نفرت آمیزی ادامه داد:

- الان معلوم نیست زیر آسمان کدام شهر و دیاری به قول خودش عشق می کند... از اینکه یک روز با هم دوست بودیم احساس حقارت و شرمندگی می کنم.

من سر به زیر و خاموش با لبه فنجان قهوه بازی می کردم. او از جا برخاست و گفت:

- خوب برویم استراحت کنیم... من که خیلی خوام گرفته!

سعی کردم رنگ به رنگ نشوم و او متوجه دستپاچگی من نشود:

- من خوابم نمی آید... دوست دارم لب ساحل بنشینم و کمی فکر کنم.

چشم هایش گرد شدند و چرخیدند به طرف من:

- شوخی می کنی! فکر و خیالات را بگذار برای بعد... من بدون تو خوابم نمی برد.

دلم داشت از خوشی ضعف می رفت اما مجبور بودم، خندیدم:

- یک ساعت می مانم و بعد برمی گردم....

همراه با نگاه اندیشناکی شانه هایش را بالا انداخت:

- هر طور دوست داری... فقط مواظب خودت باش!

بعد یکی از کلیدها را به من داد و در حالی که برایم دست تکان می داد رفت. نمای اصلی هتل رو به خیابان بود و ساحل پشت هتل قرار داشت و برای رسیدن به ساحل باید از محوطه درختکاری شده پشتی می گذشتیم. کیارش از محوطه گذشته بود و داشت ساختمان را دور می زد. ضربان قلبم رفته رفته از اوج می افتاد و من رفته رفته آرام می گرفتم.

نیم ساعت پس از رفتن کیارش قدم زنان به کناره صخره بزرگی رفتم که چند ساعت پیش من و کیارش رویش نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم. نگاهی به پشت سرم انداختم، از این زاویه هتل پیدا نبود. نشستم روی صخره و فکر کردم اگر کیارش بفهمد من با مسعود دیدار کرده ام... اوه خدای من! باید هر چه زودتر حرف هایمان را بزنیم... اگر دیدم واقعا خیال بازگشت دارد که موضوع را با کیارش در میان می گذارم در غیر این صورت او را به خیر و ما را به سلامت... کیارش هم از ماجرا بویی نبرده بود و من...

- سلام

قلیم فرو ریخت و برگشتم به طرف صدا، خودش بود، پیراهن اسپرت نارنجی ر تن داشت و به روی من می خندید. کلاهم را کشیدم روی گوش هایم. مطمئن بودم که کیارش تاحالا حتما به خواب رفته است اما با این حال هنوز ته دلم می لرزید.

- سلام... اگر مهیا اینجا بود حتما یک سیلی تقدیمت می کرد.

خنده ای کرد و گفت:

- تو چی؟ سیلی خوردنم حرف ندارد....

با تظاهر به نشنیدن نگاهی به ساعت انداختم. یک ربع از ساعت سه گذشته بود:

من وقت زیادی ندارم... حرف هایت ا بزن...

- تو قرار بود بیایی و به من بگویی من می توانم برگردم.

- آره... پس چی که می توانی برگردی... اگر بدانی مهیا چه حال و روزی پیدا کرده! من مطمئنم اگر تو برگردی همه چیز برمی گردد سر جای خودش....

حالت غمگینی به خود گرفت و گفت:

- جدی! این را نمی دانستم.

بعد با صدای بلند خندید و من کلافه و عصبی نگاهش کردم.

- تو چقدر احمقی مینا... فکر کردی این همه راه تو را کشاندم اینجا که به من بگویی برگرد؟ من می خواستم تو را به اینجا بکشانم و بینمت آخر خیلی دلم برایت تنگ شده بود.

آه از نهادم برآمد و نصی از اعتماد به نفسم را از دست دادم. باد سردی می وزید و موج های کوچک دریا آرام آرام تبدیل به موج های بزرگتر می شدند.

- آه ... که این طور... فکرش را می کردم، احتمالش را می دادم که تو دوباره کلکی سوار کرده ای... اما با این حال به خاطر مهیا آمدم تا اگر به احتمال ضعیف پشیمان شده باشی تو را با خودمان برگردانیم... فکر نمی کردم تا این حد پست و رذل باشی!

همان طور که خونسرد و لبخند زنان به حرف هایم گوش می کرد گفت:

- ولی من مطمئن بودم تو آن قدر ابله هستی که با یک نامه زود دست و پای خودت را گم می کنی و خودت را به اینجا می رسانی. کار خوبی کردی که با کیارش آمدم... من فقط می خواهم آن شازده را شکست خورده ببینم.... آخر می دانی خیلی به خودش مغرور است و فکر می کند با پول همه چیز می تواند به دست آورد.

هر چه نفرت بود ریختم توی نگاهم و گفتم:

- حالم از دیدنت به هم می خورد... حیف مهیا که به خاطر بی وفاییی مرد نالایقی مثل تو خودش را آزار می دهد، من اگر جای او بودم خدا را شکر می کردم که شرت از سرم کنده شده است.

او قهقهه ای سر داد و من لب هایم را به هم فشردم. دلم می خواست دست هایم را دور گردنش حلقه کنم و او برای نفس کشیدن به تقلا بیفتد. یک لحظه از حماقت خودم بدم آمد و اشک عجز و ناتوانی در نگاهم نشست.

- فکر هایم را می کنم... هروقت دیدم پشیمانم بهت خبر می دهم. دوستت دارم احمق کوچولو!

پاکت گوش ماهی ها را به طرفش پرت کردم و تمام گوش ماهی ها ریختند روی زمین! او خونسدانه می خندید و من با غضب و خشم بر خود می ژکیدم. آه... لعنتی... تقصیر خودم است که تو این جور دستم انداختی. اگر ساده نبودم، زودباور نبودم و دلم به حال مهیا نمی سوخت محال بود آدم پستی مثل تو جرات تمسخر مرا پیدا کند. آری تقصیر خودم است، ولی بهتر... خوب شد زود فهمیدم چه طح و نقشه ای ریخته ای... سر در نمی آورم! چرا ایستاده ام و مبهوت نگاهش می کنم. به او که بویی از انسانیت نبرده و پستی و رذالت را به حد نهایت رسانده. چقدر دلم می خواست قدرت این را داشتم که او را درون آب دریایی که پیش پایمان می خروشید خفه می کردم. همان طور که گستاخانه نگاهش را به نگاه کینه توزانه من جولان می داد گفت:

- من اگر جای تو بودم کیارش را رها می کردم و با کسی که از جان و دل دوستم داشت به جایی دور و ناشناخته می گریختم تا...

کلمات زهراگینی که گویی از اعماق قلم بر می خاست زیر داندان هایم تیز و برنده تر می شد:
- از تو متنفرم، آنقدر که دلم می خواهد... دلم می خواهد...

نمی دانم چطور تا این حد می توانست به طرز احمقانه ای خودش را خونسرد و بی تفاوت جلوه بدهد:

- اوه، که این طور! آنقدر از من متنفری که دلت می خواهد قلب مرا از سینه ام بکشی بیرون و بندازی زیر پایت، می دانم که همین را می خواستی بگویی. بیخودی مثل غوک باد نکن دختر، بهتره یک نگاه به پشت سرت بیدازی تا حساب کار به دستت بیاید!

با اینکه نمی دانستم چرا باید یک نگاه به پشت سرم بیندازم اما به سرعت به عقب برگشتم. ناگهان پاهایم به زمین چسبید. حس کردم برای لحظه ای آسمان به زمین رسیده و من جایی نمی دانم کجا معلق و رها به حال خودم باقی مانده بودم. قدرت هر گونه واکنش و عکس العملی از من سلب شده بود. حتی گویی زبانم سخت به هم گره خورده بود و قدرت تکلم خود را هم از دست داده بودم. خدایا چه باید می کردم؟ او ما را دیده بود! از همان چه می ترسیدم به سرم آمده بود! نه راه پس داشتم و نه راه پیش. او داشت به ما نزدیک می شد. به نظر می رسید یکپارچه خشم و نفرت و آماده انتقام جویی است! نه من طاقت رویارویی با او را نداشتم. نمی توانستم خودم را در این موقعیت پیش آمده به راحتی آماج اتهاماتی قرار دهم که ذهن منقلب کیارش را آن لحظه شوم به تسخیر کشیده بود. نه! من نمی توانستم! طاقتش را نداشتم! ترس

و ضعف از مقابله و مواجه شدن با کیارش باعث شد به حالت جنون آمیزی به یکباره از جا کنده شوم و رو به سمتی بگریزم. مهم نبود به کجا می رفتم، مهم این بود که خودم را از حفره دیدگان شعله ور از آتش کینه و غضب او دور و محفوظ نگه می داشتم، که ای کاش این کار را نمی کردم. ای کاش می ماندم و میان شعله های پر هیبت سوءظن و افکار شوم او دود می شدم و به هوا می رفتم. اما دل به گریز سپردم تا مهر تاییدی بر سند اتهامات خودم بکوبانم. می رفتم و هر چند لحظه برمی گشتم و می دیدم که آن دو نفر در حال بگو مگو هستند. وقتی نفس بریده و وارفته پایم به سنگی خورد و نقش بر زمین شدم با عجز و استیصال چنگی بر ماسه ها کشیدم و هق هق کنان به عقب برگشتم و دیدم که چطور با هم گلاویز شده اند. صدای داد و فریاد کیارش به قدری بلند و دلخراش بود که انگار در تمام دنیا می پیچید و انعکاس آن قلب مرا درون سینه ام زنده به گور می کرد:

- باید بکشم! باید هر دو نفرتان را بکشم! پست فطرت های بی آبرو! خونتان را می ریزم، خون کثیف تان را.

باید به هتل برمی گشتم. یک ساعتی بود که همان جا به حال خودم رها شده بودم. به قدر کافی اشک ریخته بودم. کار از کار گذشته بود. کیارش و مسعود بعد از درگیری شدید لفظی و فیزیکی هر یک به سمتی رفته بودند. کیارش سرخورده و حقیر با دست هایی آویزان و سری به زیر رو به سمت هتل سرید و مسعود با برق پیروزی که در نگاهش جرقه می انداخت به سمتی که نمی دانم به کدام جهنم ابدی پیوست داده می شد. هیچ کدام بی هیچ توجه و اعتنایی به من! و من ماندم و گریه کردم و به زمین و زمان بد و بیراه گفتم. حال حس می کردم گلویم از خراش بغض زخم برداشته و چشمانم هر لحظه سیاهی می رود. از جا که برخاستم احساس کردم تیری از نمی دانم کجا صاف خورد به وسط قلبم. در حالی که هنوز داشتم شکسته های احساس و عاطفه ام را جمع و جور می کردم آن درد جان گذار را ب جان خریدم و بعد به سمت هتل سرازیر شدم.

با خودم احساس غریبی می کردم. به نظر می رسید آنکه سرشکسته و حقارت زده خودش را به جلو می کشاند من نیستم! چرا تا این حد احساس خفت و گناه می کردم؟ مگر چه جرمی مرتکب شده بودم؟ چه جرمی؟ آه خدای من! حالا کیارش در مورد من چه فکری می کند؟ می دانم که دارد از فکر و خیال خیانت پنهانی من به خودش به جنون کشیده می شود. تقصیر من بود. نباید به مسعود اعتماد می کردم و خودم را به آب و آتش می زدم که بیایم دنبال سراب! آن هم چه سرابی؟ سرابی که داشت به یک کابوس وهم انگیز تبدیل می شد.

نفهمیدم کی رسیدم به هتل. چیزی در سرم انگار که تلو تلو می خود و مثل سکه ای توی قلم گلی صدا می داد. خواستم با چند نفس عمیق و پی در پی اندکی به خودم آرامش خاطر و تسلط روحیه بدهم، اما دیدم نمی توانم. انگار این کار از من ساخته نبود.

ایستاده بودم در آغاز فصلی سرد، انگار زمستان بر قلبم چمبره زده بود و من زخم خورده بودم، من بیچاره و بی نوا بودم. در آن شهر غریب، بوی غریب تنهایی را حس می کردم و دلم از اشتها بلعیدن غم می افتاد. پاهای ناتوانم را دنبال خودم می کشیدم. گویی روح من جلوتر از من می شتافت. گویی کسی درخت زندگی ام را با تمام توان تکان داده بود و حتی یک برگ امید بر جای نگذاشته بود. من گریه می کردم... من می گریدم و کسی نبود که بپرسد چرا؟

به هر جان کدنی بود خودم را به سوئیتان رساندم. طوری به خرخر افتاده بودم که انگار نفس های آخرم بود. صدای گریه کیارش را می شنیدم در نیمه باز بود. جرات این که بروم داخل لحظه ای قلبم را به قفسه سینه ام چسباندم. خدای من چه زوزه ای می کشید وقتی مرا با آن حالت نزار و مستاصل و درمانده پیش روی خودش می ید. من خودم را از دست رفته می دیدم و تنها دلم می خواست کیارش از آن حال و هوای شکست خوردگی بیرون می آمد. کیارش گریه می کرد.... از آن گریه ها که من تا به حال ندیده بودم.... به زحمت روی پاهایش تکیه زده بود.... تلو تلو می خورد.... من باعث این شکست بودم. چطور می توانستم خودم را بیخشم! چطور؟ وقتی پرده وهم مرا صدای فریاد او درید سخت به گریه افتادم.

- خدایا بروم و این درد را به که گویم؟ به که گویم که ایمانم بر باد رفت؟ چطور بگویم عشق و احساسم میان دست های یک زن بی احساس بازیچه گرفته شد و من همه چیزم را باختم.

کیارش خم شده بود و دست هایش را روی زانو هایش گذاشته بود. بیش از آنچه تصور می کردم بی حس و ناتوان شده بود. صدایم از میان توده انبوه بغض گره خورده گلویم به زحمت در می آمد.

- کیارش.... بگذار برایت توضیح بدهم، من ه خاطر نامه ای که مسعود در آن از ندامت و پشیمانی اش نوشته بود، آمدم اینجا... اشتباه کردم که واقعیت را بهت نگفتم...

از صدای فریاد او تا چند لحظه چشم هایم را وحشت زده برهم گذاشتم:

- خفه شو.... هیچی نگو... لازم نیست توضیح بدهی... همه چیز خیلی روشن است... تو به من دروغ می گویی...

آنگاه مثل دیوانه ها سرش را چند مرتبه بر دیوار کوبیدم و دستپاچه و شتابزده دنبال چیزی می گشتم. می گشتم و نمی دانستم دنبال چی؟ اما پیدا نمی کردم.... من دنبال نامه می گشتم. نامه ای که مرا به بدبختی کشانده بود .. و او هنوز گوشه دیوار عریده می کشید:

- وقتی آن روز بهت گفتم که هوای مسعود به سرت زده... تو که رفتی مثل سگ پشیمان شدم و خودم را گرفتم زیر رگبار نفرین و فحش و لعنت، گفتم این زن از فرشته ها هم پاک تر و معصوم تر است... فقط متعلق به من است. باز هم وقتی نامه مسعود را خواندم به خودم گفتم مسعود قصدش تخریب شخصیت و پاکتی و نجابت توست.... حتی ذره ای به خودم اجازه ندادم که بهت شک کنم و آن وقت حالا می بینم که چقدر ساده و ابله بودم و تو ه موجود پستی هستی!

با وجودی که به حق حق افتاده بودم دستم را گذاشتم روی شقیقه هایم و فریاد زدم:

- این طور نیست... باور کن مسعود با دسیسه چینی مرا به اینجا کشاند....

صدایش زخم خورده و رقت انگیز بود:

- آه... با دسیسه چینی تو را به اینجا کشاند! با دسیسه چینی با هم قرار ملاقات گذاشته بودید و با دسیسه چینی دو از چشمان من.

- نه نه نه... تو را به خدا... این طور حرف نزن کیارش... اگر نامه را پیدا می کردم شاید این قدر بی رحمانه قضاوت نمی کردی... من وقتی که تو به هتل برگشتی با مسعود دیدار کردم... آخر توی نامه نوشته بود پشیمان است و می خواهد برگردد....

حرف هایم را قطع کرد و گفت:

- پس مرا دست به سر کردی که با مسعود دیدار کنی! وای خدایا... این ننگ با هیچ چیز از دامن عشق و اعتماد من پاک نمی شود.

در حالی که لباس هایش را توی چمدان می ریخت مثل مار بر خود می پیچید و نیش می زد:

- تو از علاقه و دوست داشتن من سو استفاده کردی... حتی به دوست خودت هم رحم نکردی چه رسد به من که فقط برای تو بازیچه بودم، پلی بودم که تو را به عشقت می رساند. حق من همین است... اگر با یک دختر اصیل و هم طبقه خودم ازدواج می کردم محال بود به این سرعت خودش را ببازد ننگ بیافریند... تو لیاقت عشق مرا نداشتی... حیف آن همه عشق و علاقه حیف آن همه ایمان و آرزو... من بدون تو بر می گزیدم... هر چند می دانم تو این طور راضی تری... حداقل می توانی چند صبحی با معشوقه ات خوش بگذرانی... می روم و به همه می گویم تو چه افتضاحی به بار آوردی... اینجا بمان و بمیر و خودت را زیر خروارها خاک دفن کن که مبادا بوی گند این عشق ناپاک به همه جای دنیا بیچد....

چمدانش را بسته بود، از فکر اینکه بدون او بمانم و بدون من برود دیوانه تر شده بودم. چسبیدم به چمدان و التماس کرده:

- کیارش من بی تقصیرم تو نمی توانی بدون من بروی...

دستم را با آخرین توانش بر چمدان چنگ انداخته بود پس زد و با نهایت انزجار نگاهم کرد و گفت:

- چطور تو توانستی به من خیانت بکنی و با مردی که هیچ لیاقتی نداشت، معاشقه کنی و این ننگ سیاه را به بار بیاوری...

می دانستم می رود و مرا با درد غربت و درد بیچارگی تنها می گذارد.... می دانستم می رود و به گریه و التماس من هم اهمیتی نمی دهد....

کیارش رفت... شاید من هم اگر جای او بودم می رفتم... می رفتم تا عقده این عشق زخم خورده را جایی تخلیه کنم... من ماندم و یک دنیا غم و اندوه که بر سرم آواری شد و من زیر آوار هر لحظه جان می باختم و هر لحظه می مردم.

حال خوشی نداشتم، از هتل که آمدم بیرون انگار همه جا در هاله ای از دود تباهی فرو رفته بود و من هرچه دنبال زیبایی هایی که تا آن روز به چشم می آمد می گشتم، هیچ منظره زیبایی را پیدا نمی کردم.... گویی همه چیز به طرز وحشتناکی زشت و کریه شده بود... آه لعنت به تو مسعود... لعنت به تو که زندگی مهیا را تباه کردی و آن وقت آتش به جان زندگی من کشیدی...

توی یکی از خیابان های خلوت دچار سرگیجه شدیدی شدم و نتوانستم جلوی سقوطم را بگیرم، سرم خورد به تیر چراغ برق و دیگر هیچ نفهمیدم.

سی و یکم

چشم هایم را گشودم. در یک اتاق بزرگ که به طرز زیبایی تزیین شده بود روی یک تخت بزرگ و قیمتی که کنده کاری های زیبایی داشت خوابیده بودم. در جایی نیم خیز که شدم تازه متوجه سرم درد می کند و باندی دور سرم پیچیده شده است با احساس ضعف و دردی که هر لحظه بر وجودم چنگ می انداخت زوایای آن اتاق غریب را از نظر گذراندم

پرده های مخمل صورتی رنگ از پنجره های بزرگ اویخته بود و هر طرف که نگاه می کردی گل می دیدی ! گل های مصنوعی گل های طبیعی و من...

من اینجا چه می کردم ... وسایل شیک و قیمتی این اتاق ناشناس متعلق به من نبود... چه فکر احمقانه ای

که در نظر اول خیال کردم توی خانه ی خودم هستم و اتاقی که متعلق به من و کیارش بود!

پس اینجا کجاست؟ من اینجا چه می کنم؟ نکند مسعود مرا پیدا کرده و به اینجا آورده؟ نکند ... این فکر مثل یک موج بزرگ وقوی مرا به سمت در سو قداد در را که باز کردم چند در بسته ی دیگر در روبه روی خودم دیدم و راه پله ی مارپیچی شکلی که با قالی های گران بها فرش شده بود. از پایین صدای گنگ و نامفهومی به گوش می رسید... به ترکی حرف می زدند و من هیچ چیز نمی فهمیدم ... آرام نامطمئن از پله ها پایین رفتم.

دو سه نفر با لباس های یک شکل خدمتکاری با دیدن من که پایین پله ها با شگفتی نگاهشان می کردم دست از کار کشیدند و نگاهی بین هم رد و بدل کردند پرسیدم

- اینجا کجاست؟

سردر گم و گیج نگاهم کردند و چیزی نگفتند سرم هنوز درد می کرد وقتی به یاد آوردم چه مصیبتی بر من گذشته است بغض کردم و پایین پله ها نشستم و گریه سر دادم ... من چه بدبخت بوده ام ! زندگی ام از دست رفت ! کیارش مرا به امان خدا گذاشت و رفت که پنجه ی سیاه این بد نامی به دامان او نچسبد ... رفت که فراموشم کند خدایا خودت که می دانی من باچه نیت خیری به این جا آمده بودم... اینجا کجاست؟ و فریاد زدم :

- اینجا کجاست؟ یکی به من بگوید !

یکی از آن خدمه به طرفم آمد و با مهربانی چیزی گفت که من نفهمیدم یکی دیگر رفت پای تلفن و آن یکی ماند و به تماشایم پرداخت. بعد دو سه نفری آمدند زیر بازو ام را گرفتند و مرا از پله ها بالا بردند دوباره روی تختی که نمی دانستم متعلق به کیست دراز کشیدم و چشم های تب الود و پر سوزم را به دست مهربان خواب سپردم بار دیگر که بیدار شدم شب بود و اتاق در تاریکی فرو رفته بود سرم دیگر درد نمی کرد بلند شدم و یکی از چراغها را روشن کردم با وجودی که میدانتم اینجا کجاست اما دیگر احساس نا خوشایندی نداشتم فکر می کردم باید جای امن و راحتی باشد

لباس خوابی را که‌نمدانم کی پوشیده بودم با لباسهای خودم که پایین تخت توی یک سبد افتاده بود عوض کردم و رفتم جلوی آینه پای چشم‌هایم به طرز وحشتناکی گود افتاده بود و چهره‌ام تکیده و پژمرده بود بررسی برداشتم روی موهای گره‌خورده‌ام کشیدم اشک بیاماندر چشم‌هایم می‌جوشید ... من چه به روز خود آورده بودم؟ چرا تیشه بر ریشه‌ی عشق و امید وزندگی‌ام زده بودم؟ اه... لعنت به من که موجودی احمق تر و ابله تر از من وجود ندارد از در بیرون می‌رفتم با فکر این که با میزبان مرموزم روبه‌رو شوم این بار هیچ کدام از خدمه‌ها رو پای پله‌ها ندیدم مبلمان شیک و لوازم قیمتی‌ای که آنجا به چشم می‌آمد مرا به یاد زرق و برق زندگی کیارش می‌انداخت اه... بالاخره یکی از خدمه‌ها مرا دید و به طرفم دوید و چیزی گفت بعد دستم را گرفت و باخود به طرفی کشاند نمیدانم چرا قلبم تند میزد طولی نکشید که من در یک سالنمجلل و باشکوه رو در روی مرد جوانی قرار گرفتم که نمی‌دانستم کیست مرد جوان لبخند زنان به استقبال آمد قدی نسبتاً بلند داشت واز چهره‌ای معمولی بر خوردار بود رویدوشامبر قرمزی بر تن داشت وهنوز به روی من می‌خندید

-اینجا کجاست؟

با لهجه‌ی شیرینی گفت:

-جایی که تابحال از مهمان مهربانی مثل شما پزیرایی نکرده بود

از این که زبانم را میفهمید به شوق ادمم وگفتم:

-شما هم ایرانی هستید؟

دوباره با همان لهجه‌ی زیبا گفت:

پنه من زبان فلرسی را توی دانشگاه اموخته‌ام ... چرا نمیشینی !

رفتارش به قدری صمیمی و دور از تظاهر بود که من بیشتر احساس راحتی می‌کردم کنارش روی مبل استیل نشستم و چشم در چشمش دوختم وگفتم:

-من اینجا چه کار می‌کنم؟

لبخند که میزد گونه‌اش چال می‌افتاد چشم‌های ابی رنگی داشت وکمی بور بود:

-من شما را توی خیابان پیدا کردم بیهوش و زخمی ... از پیشانی شما خون می‌آمد بلافاصله شما را به اینجا اوردم وپزشکی بالا سر شما احضار کردم ... دکتر بعد از معاینه گفت حال هر دوی شما خوب است فکر کردم چون فارسی را خوب بلد نیست به غلط گفت : هر دوی شما ویا تعجب گفتم:هر دوی شما ؟

خندید : بله... شما و بچه‌ی دو ماهه‌ی شما...

شگفت زده نگاهم بر چهره‌اش خشکید با بچه... بچه... بچه... یعنی من حامله بودم یعنی قرار بود من بچه دار شوم مادر شوم باورم نمی‌شود چطور ممکن است؟! به گریه افتادم دستخوش

احساسلتی ضد ونقیض بودم ... من باین بچه چه کنم؟ حال که پدرش دامان مادرش را الوده می بیند ... حال که مادرش موجودی گنه کار و هرزه لقب گرفته است ...

- برای چه گریه می کنید؟ دست خودم نبود که گفتم: برای این که خیلی بد بختم!

نمیدانم شاید فکر میکرد من زنی فریب خورده ام واین بچه هم از نطفه ی حرام به وجود آمده است .

- خودتان را ناراحت نکنید... با سقط جنین همه چیز درست می شود

با نگاه تندى در مبل فرو رفت فهمید که حرف بدی زده است عرق شرمندگی روی پیشانی اش نشست و چند لحظه بعد با لکنت گفت:

- می بخشید که... که... قلب شما را ازردم

نگاه معصومش را به دیده ام دوخت وبعد اه عمیقی کشید از روی مبل بلند شد واهسته گفت:

- الان برمی گردم او رفت ومن با احساس پیچیده ای با خود درگیر شدم احساس زیبای مادر شدن رفته رفته کشتی طوفان زده ی قلب مرا به ساحل امید هدایت می کرد و سیاهی ها آرام آرام رو به روشنی می رفت.

صالح کرمی ناجی مهربان ویا محبت من وفرشته نجاتی که در انشهر غریب به داد دل ستمدیده ی من رسیده بود و مرهمی بر درد های جانگداز من گذاشته بود ساعت های زیادی را پای درد و دل های من می نشست ومن بی ان که احساس بیگانگی و بی اعتمادی داشته باشم هر چه را که بر من گذشته بود مو بهمو برایش تعریف می کردم و او با صبوری و دقت خاصی گوش می داد وبه فکر فرو می رفت انقدر آرام ومتین بود وانقدر رفتارش شایسته ومحبت امیز که من فکر می کردم سال هاست می شناسمش او به حالم دل سوزاند وتاکید کرد زمان همه چیز را به نفع من عوض خواهد کرد چون من موجودی بی گناه هستم از نظر او مسعود حیوان دیو سیرتی بود که با نقشه های پلید وخسادی پر کینه قصدش بر هم زدن زندگی من وکیارش بود و کیارش شکست خورده ای تسلیم بود وتوان پذیرش این حقیقت کذب را در خود نمی دید ومن موجودی فداکار ومظلوم بودم که به خاطر زندگی دوستم و خوشبختی خودم را به مخاطره انداخته بودم

- مینا... من تورا به خاطر کاری که کردی هیچ وقت سرزنش نمی کنم چون به ارزش کار تو پی برده ام کمتر کسی مثل تو ممکن است برای نجات زندگی کسی دست به خطر بزند وخودش را به نابودی بکشانند از من نو موجودی قابل ستایش وتقدير هستی...کیارش دیر یا زود به این حقیقت غیر قابل انکار پی می برد وتو جایگاه خودت را دوباره به دست می اوری

-اوه صالح من نمی توانم مثل تو خوش بین باشم! با اتفاقاتی که پیش آمده بعید میدانم به این زودی همه چیز برگردد سر جای خودش ... نمیدانم شاید با تولد این بچه من هم دوباره متولد شوم...توی ذهن همه ...پاک و مقدس!

به گریه می افتادم و او دلداری ام می داد همه ی تلاش خودش را می کرد که من تسکین بگیرم و آرام شوم خدای بزرگ صالح را در ان مملکت غریب به من رسانده بود که سنگ صبور من باشد و تکیه گاه مطمئنی که می توانستم در پناهش درست فکر کنم و تصمیم بگیرم

صالح استاد تاریخ بود و این طور که خودش می گفت عاشق تاریخ تمدن ایران و عاشق تخت جمشید و شیراز بعضی از اشعار حافظ و سعدی را از حفظ بود و گاهی با صدای بلند برایم دکلمه می کرد او تتمم هم و غمش این بود که انجا بر من سخت نگذرد و من احساس آرامش و امنیت کنم

من گاهی به یاد خانواده ام می افتادم و از فکر این که کیارش سوء ظن خودش را به ان ها تزریق کرده است دیوانه می شدم بیچاره پدرم... با ان چهره مظلوم و گرفته به یقین نمیتوانست بعد از این حادثه قامت راست کند و بیچاره مادرم که باید با حرف های مردم بسوزد و بسازد و در اختفا اشک بریزد و نفرین کند... نفرین! شلید به من که باعث فرو پاشی ابرو و حیثیت انها بودم من که دلم هر لحظه به خاطر قلب جریحه دارشان پرپر می زد و خون می شد می گرفت

-ا- صالح پدر و مادرم را چه کنم ؟ انها موجودات بدبخت و بیچاره ای هستند ... حتم دارم وقتی بفهمند کیارش مرا به خاطر خیانت و هرزگی در مملکت غریب رها کرده دیوانه می شوند و قلبشان از تپش می ایستد من می دانم... از قلب نازک و درد مندشان خبر دارم...

با لحن پر عطوفتی می گفت:

- خودت را عذاب نده مینا هر پدر و مادری بهتر ازهر کس دیگری فرزندان خودشان را می شناسند من مطمئنم ان ها به پاکی و نجات تو ایمان دارند و حتی ذره ای شک و تردیده دلشان رسوخ نمی کند

کمی آرام می شدم و با چشم های غرق در اشک در آسمان ابی چشم هایش به پرواز در می امدم و می گفتم:

- راست می گویی ! یعنی باور کنم که ان ها در موردمن به شک شبهه نمی افتند ؟

- البته ایمان داشته باش!

و من نفس راحتی می کشیدم و خدا خدامی کردم همین طور باشد که صالح می گفت روز ها می گذشتند بی ان که برای من پیام اور شادی باشند اگر قلب مهربان و نگاه پاک و آسمانی صالح نبود چه بسا که من همان روز ها میمردم و کسی نمی فهمید چرا؟ دوستی من و صالح رفته رفته عمیق تر و ریشه دارتر می شد گویی من و او از خیلی وقت ها پیش همدیگر را می شناختم او منتظر کوچک ترین تقاضای من بود تا با بزرگ ترین پاسخ ها خوشحالم کند...

- صالح به من نگفتی چرا این قدر تنها یی؟

برق چشم هایش ناگهان خاموش شدند و از سوسو افتادند دستش را گذاشت روی صورتش و بعد از چند لحظه دوباره نگاهم کرد اهی کشید و گفت:

- ما یک خانواده ی شلوغ و پر جمعیت بودیم خواهر و برادرانم ازدواج کرده بودند و من توی دانشگاه درس می خواندم جشن تولد برادرزاده ام بود و همگی به ازمیر دعوت شده بودیم من چون فصل امتحاناتم بود به جشن نرفتم اما پدر و مادرو دیگر اعضای خانواده ام به ازمیر رفتند تا در جشن تولد برادرزاده ام شرکت کنند ... وقتی ان شب همه خوابیدند زلزله هولناکی به وقوع پیوست و متاسفانه همه ی اعضای خانواده ام زیر اوار جان باختند

دلم به حالش سوخت من هم نشستم و گریه کردم یاد بدبختی های خودم افتادم با این حال سعی داشتم دلداری اش بدهم:

- گریه نکن صالح ... خودت گفתי گریه دردی را دوا نمی کند ... دوست نداشتم با این سوال باعث ناراحتی تو شوم

سرش را بالا کرد آسمان ابی چشم هایش خون الود بود و بارانی ! به سرعت با دستمال اشک هایش را پاک کرد نوک دماغش سرخ بود و لب هایش برجسته :

- گاهی فکر می کنم کاش من هم با آنها رفته بودم وزیر اوار مرده بودم می دانی تحمل این درد جان کاه به قدری برایم سخت و ناممکن بود که می خواستم خودم را از بین ببرم ... با این همه فکر می کنم صبر و تحمل من بیش از حد معمول بود و من می توانستم از زیر بار سنگین لین واقعه ی اسفناک قامت راست کنم... خداوند همیشه تحمل انسان را محک می زند و با توجه به نتیجه این امتحان به او عطا می کند

صالح از جا بلند شد و رفت شاید می رفت توی باغ قدم بزند و خودش را از ان حال و هوا بیرون بکشد او که رفت تازه من فهمیدم ناجی من چه انسان صبور و قابل ستایشی است ... حادثه ای که بر او گذشته بود چه بسا دردناک از سرنوشت من بود با این حال او امید به زندگی را از دست نداده و خودش را هم پای زمان پیش می برد ... اما من چه؟ به این زودی خودم را باخته ام و فکر میکنم برای همیشه از دست رفته ام وقتی فکر می کنم کیارش را از دست داده ام مثل یک ماهی که از دستم لیز خورد و افتاد خودم را سرزنش می کنم و می گویم :

- تقصیر خودت بود ! خودت باعث این فرو پاشی بودی خودت هم باید همه چیز را از نوع بسازی ... اری ... با تولد کودک بی گناهی منفرصت پیدا میکنم از دست رفته ها را دوباره پیدا کنم...

- صالح به نظر تو چگونه می توانم بی گناهی ام را به اثبات برسانم ؟

- خیلی ساده ... فقط با گذشت زمان ! اگر گفתי نامه ای را که مسعود برای تو نوشته بود و در ان دم از ندامت و پشیمانی زده بود پیدا می کردی په بسا که زودتر ...

- اه ... ان نامه ... اصلا یادم نیست چکارش کرده ام...

لحظه ای هر دو در سکوت به هم زل زدیم

- صالح تو می توانی ترتیبی دهی که من به ایران برگردم؟

چشم هایش در هاله ای از اندوه فرو رفت و رنگ چهره اش رو به تیرگی گذاشت:

- بله ... هر وقت که تو بخواهی ... ولی ... من اگر جایتو بدم توی این شرایط بر نمیگشتم ایران ... چون به محض این که برگردی هر کسی با دیده ی منفی و ملامت بار خودش به استقبال می آید و تو به هیچ وجه نمی توانی این دیده منفی را از آن ها بگیری ... بگذار گذشت زمان زخم های تو وان هایی که دوستشان داری التیام بخشد و این درد رو به کهنگی برود...

- تو درست می گوی صالح ... با وضعیتی که کیارش مرا ترکم کرد تا حالا همه یقین پیدا کرده اند که من یک زن هرزه و هوس باز هستم ... اما به من بگو بعد از که می گویی رو به کهنگی می رود من شانس این را دارم که دوباره زندگی ام را بسازم؟ که همان مینایی شوم که بودم؟ ایا وقتی برگشتم کسی پیدا می شود که به پاکی ام شک نکرده باشد و به روی من اغوش باز کند... اه پدر و مادرم را بگو! ان بیچاره های زبان بسته را چه کنم؟ حتم دارم تا همه چیز روشن ان ها دق کنند و از غصه من بمیرند! وقت من باعث مرگشان هستم ... کسی نمی گوید مسعود مقصر است حتی اگر دست های شیطانی اش برای همه رو شود من مقصر شناخته می شوم که چرا حماقت به خرج دادم چرا موضوع نامه را از همه پنهان نگه داشته ام ... اه ... صالح ... صالح ... کاش می مردم ... کاش می مردم و این همه احساس عذاب و بدبختی نمی کردم

صالح ساکت می نشست و به صدای گریه هایم گوش می داد

سی و دوم

ساعت هایی را که صالح برای تدریس در دانشگاه می گذراند من مثل کلاف سردر گم در خود می پیچیدم و بی قرار و بی تاب قدم می زدم و حرکت ثانیه ها را دنبال می کردم و خدا می کردم او هر چه زود تر از راه برسد بد جوری به او وابسته شده بودم و دلم می خواست هر لحظه به پای حرف هایش بنشینم و او هر اینه به من نوید یک زندگی آرام و توام با خوشبختی را نوید بدهد چشم به چشم های مشتاق من بدود و بگوید سیاهی پایدار نیست و بالاخره صبح سپید می دمد و این تو هستی که پیروز می شوی !

یک روز دیرتر از همیشه به خانه برگشتم من که بی حضور او خود را غریبه و بیگانه می دیدم و به جز نگاه های مهربان او هیچ دلخوشی دیگری نداشتم به استقبالش رفتم و بی آنکه دست خودم باشد شروع کردم به گلایه کردن و او مات و مبهوت گوش می داد :

- صالح ... چرا این قدر دیر کردی ؟ یکساعت تاخیر داشتی اصلا به فکر من نیستی ! پیش خودت نگفتی من تنهایی چه کار بکنم ؟ منی که جز تو کسی را در این دیار غریب ندارم که پای درد دلم بنشیند ... تو فقط به فکر خودت هستی به فکر بچه های کلاست یک ذره هم به من فکر نمی کنی ...

ان گاه فهميسدم پايم را بيش از حد معمول از گلیمم دراز کرده ام و بی خود بی جهت به روی او شمشیر کشیده ام ... نشستم پای پله ها و سرم را گذاشتم روی زانوهایم و گریه کردم پیش خودم گفتم من چه انتظاری از این جوان بیگانه دارم؟ توقع من خیلی زیاد شده ... از او که تا به حال از من چیزی را دریغ نکرده بود... من چقدر خودخواه و کودکانه با او رفتار کرده بودم. امد نزدیک من ایستاد لحنش مثل همیشه متین و مهر آمیز بود :

- مرا ببخش که باعث ناراحتی ات شدم... تو راست می گویی کسی دیگری به غیر از من کسی را نداری که به ان دل خوش کرده باشی ...همان طور که من غیر از تو کس دیگه ای را ندارم که چشم به راه امدن من باشد ... گریه نکن مینا ... بهت قول می دهم بعد از این سر وقت در خانه باشم اما این که گفتم من فقط به فکر کار خودم هستم درست نیست ... چون منهنگام تدریس به تو فکر می کنم که تنهایی ات را چگونه میگذرانی !

سرم را بلند کردم و نگاه خیسم را به نگاه روشن و شفافش دوختم و با بغض گفتم :

- معذرت می خواهم ... حق نداشتم این طور گلایه کنم اخر می دانی ... تا به حال مزه غربت را نچشیده بودم اگر تو را نداشتم نمی دانم چه بلایی سر من می امد

او به روی من خندید بی قراری و بی تابی من برایش تازگی داشت جالب این بود که من با وجود این همه سر خوردگی و دلشگستگی تنهایی او را پر کرده بودم و خانه ای را که میگفت سال ها سوت و کور و خاموش بوده با وجود من رونق گرفته و چراغانی شده بود

به روی هم لبخند زدیم لبخند او مهر آمیز و شیرین بود و من شکسته های قلب بیچاره ام را با محبت های پاک و آسمانی او دوباره پیوند می زدم کادویی را به دستم داد من با شگفتی یک نگاه به کادو انداختم و یک نگاه به او:

- مال من است؟

- تاخیر یک ساعت ام مال همین بود ... چیز قابلی نیست!

شرمگین شدم و دوباره اشک به دیده اوردم او به قدری مهربان و سخاوتمند بود که من نمی توانستم حد و مرزی برای ان قائل شوم

کادو را باز کردم یک جعبه ی موزیکال بود درش ر که بازمی کردم فرشته ای با نوای دلنشین به رقص در می امد

- اوه صالح ... نمی دانم با چه زبانی از تو تشکر کنم؟ تو مرا هر لحظه به سوی زندگی سوق می دهی و هر روز امید وارترم می کنی... متشکرم صالح ... متشکرم

اشک شوق به دیده اورده بودم و او لبخند زیبایی به لب نشانده بود

- این اهنگ ملودی زندگی توست من مطمئنم که یک روز ملودی واقعی تو ساخته میشود...

خواستم چیزی بگویم که متوجه شدم نمی توانم صدایم به انحصار بغض در آمده بود

هر هفته یک پزشک متخصص به دیدنم می آمد و دستورات غذایی و بهداشتی می داد و می رفت صالح هیچ چیز را از من دریغ نمی کرد از آن روز به بعد همیشه سر وقت به خانه بر می گشت و مرا با خود به خیابان می برد و به زور برایم هدیه می خرید تمام تلاشش را می کرد تا من کمتر غصه بخورم و کمتر احساس دلتنگی کنم!

یک روز از او خواستم با کیارش تماس بگیرد و با او حرف بزند مطابق خواسته ی من شماره ی کارخانه را گرفت صدای کیارش از آن سوی گرفته وغمگین به نظر می رسید

- شما؟

- من صالح هستم ... از استانبول با شما تماس گرفته ام ...

کیارش با لحن زخم خورده ای گفت:

- من شخصی به اسم صالح نمی شناسم

صالح نگاهی به من انداخت که گوش هایم چسبانده بودم به گوشه ی:

- همسر شما مینا پیش من است...

کیارش با شنیدن نامم عصبانی شد و فریاد کشید :

- مینا ...! مینا برای من مرده ...کسی با این اسم برای من موجودیتی ندارد

صالح مانده بود چه بگوید که من گوشه ی را از او گرفتم و با صدایی که از شوق شنیدن صدای کیارش می لرزید گفتم :

- سلام کیارش ... منم مینا!

دوباره صدایش گرفته شد:

- مرده ها که حرف نمی زنند ... از کدام گوری در آمده ای؟

قلبم درهم میچاله می شد و به گریه افتاده بودم:

- من باید با تو حرف بزنم کیارش...

- نه... نه... من با تو هیچ حرفی ندارم که بزنم همه چیز بین ما تمام شده این جا هیچ کس در انتظار آمدن تو نیست بوی ننگ و بد نامی تو هوا را مسموم کرده !این جا همه برای نفس کشیدن هوا کم آورده اند برو مار خوش وخط وخال ... از اغوش مسعود هم بریدی و به بیگانه ای دیگر پناه برده ای ... از تو به اندازه تمام دنیا متنفرم...

صالح در گوشه ای خزید و در لاک خودش فرورفت من اما بیچاره تر از همیشه بلند گریه می کردم تا دل بی رحم کیارش را بسوزانم :

- اه کیارش...حق من این نیست...تو...حق نداری ...

- گوش کن مینا اگر باور نداری چه به روزگار همه آورده ای برگرد و تماشا کن شاید همه چیز با مرگ تو به فراموشی سپرده شو...بمیر مینا... با این ننگ کثیف خودت را زنده زنده دفن کن...چون حتی لاشخورها و کرکس هم از بوی متعفن لاشه ی تو فراری می شوند...بمیر مینا ...بمیر

صدای بوق ممتد می امد و من به طرز وحشتناکی احساس سرما ورخوت می کردم

- اه صالح دیدی!او مرا مرده می پندارد!دیدی چطور با من...با منی که روزی عاشقانه دوستم داشت حرف می زد ...صالح من باید بمیرم... باید بمیرم

- ارام باش نباید به اوزنگ می زدیم اتشی رل که رو به خاموشی می رفت دوباره شعله ور کردیم...

- اه صالح... بگذار بمیرم... من به درد این زندگی نمی خورم من مرده ام و خود خبر ندارم... این که تو میبینی یک پاره گوشت تلخ و سم الود است... جایدفنم کن صالح... نگذار از بوی گند این لاشه ی بدبو سینه ی مهربان تو الوده به نفس های میکروب امیز شود ... جایی دفنم کن صالح... خواهش می کنم

اشک به دیده آورده بود وچانه اش می لرزید :

- این طور حرف زن مینا... دنیا که به اخر نرسیده... تو پاک و مقدسی... یک روز همه این را می فهمند!تو داری با خودت می جنگی!با خودت دشمنی می کنی... در حالی که باید زنده باشی و طلوع حقیقت را شاهد باشی... باید سر پا بمانی وروز هایی راببینی که در ارزویش هستی!اگر به فکر خودت نیستی... لااقل به کودک بی گناهی فکر کن که معلوم نیست چه بر سرش خواهد امد

ناگهان هوشیار شدم واهسته گفتم:

- بچه ام... اه بیچاره بچه ی من که بدبختی مثل من مادرش است ان بچه طالعش از همین حالا معلوم است... معلوم است چه موجود فلک زده ی بدبختی است

اینها را گفتم وبعد مثل برق گرفته ها خشکم زد و بی تکان افتادم روی زمین بعد ها صالح گفت یک روز تمام بی هوش بوده ام وگاهی بیدار میشدم و با صدایی تب تب الود وخفه هذیان می گفتم ودوباره از هوش می رفتم

- مینا امروز حالت چطور است؟

- خوبم... بهتر از دیروز... این چند وقت خیلی گرفتارت کردم... شرمندهام از اینکه...

- حرفش را هم زن... سال ها بود که فقط بوی غریب تنهایی در فضایی خانه پراکنده بود و به هر طرف می رفتی فقط صدای قدم های تنهایی وسکوت را می شنیدی... تو که امدی همه چیز رنگ وبوی دیگری گرفت یک طور دیگر زیبا شد... نگاه گرم ومهربان تو مثل خورشید یخ این خانه ی قطبی را اب کرده و حالا ترنم خوش زندگی از همه جا شنیده می شود

خندیدم:

- صالح... تو چقدر امروز شاعرانه حرف می زنی؟

نگاهم کرد... ژرف و محبت آمیز :

- تو شاعرم کردی... تو به شمع سوخته ی زندگی من دوباره شعله امید بخشیدی... به قلب منجمد من گرمای خورشیدی بخشیدی... اخ... کاش مثل حافظ شما بلد بودم این احساسات زیبا را که هر لحظه در دلم گسترده تر می شود وبا رنگ های زیبایی در هم می آمیزد با بهترین واژه ها غزل می کردم و بعد با خنده گفتم :

- این ها که تو گفتی فقط در قالب شعر زیبا و قابل تعمق است اما می دانی حقیقت چیزی نیست که بتوان آن را شعر کرد... من خودم مثل یکفندیل از سقف ویران شده ی زندگی ام اویزانم ان چطور می توانم خورشید زندگی تو باشم ؟

برق اشک آسمان نگاهش را ستاره نشان می کرد او دست خوش احساسات غریب و پیچیده ای بود که دلم نمی خواست فکر کنم نام این احساسات مرموز و پیچیده چیست لحظاتی محو تماشا می شد و بعد لب هایش را به هم فشرد و گفت:

- این جادوی عشق است که همه چیز را دگرگون کرده!

- جا... جا... دوی عشق...ق؟

واو محکم و پر صلابت نگاهم کرد و گفت :

- بله... جادوی عشق! من عاشق شده ام مینا... عاشق این زندگی...عاشق این گل ها... حتی به کوچک ترین ذرات نامرئی اینهوا هم عشق می ورزم هیچ وقت تا این حد زندگی را زیبا ندیده بودم انگار عشق با دست های بلورین خودش پرده های تیره و خاکتری رنگ یاس و حرمان را از جلوی چشم های من به کنار می زده و مرا به تماشای زیبا ترین جلوهای رویایی و خیال انگیز این زندگی فرا می خواند... امروز بیش ازهر لحظه ای احساس خوشبختی و کامیابی می کنم سرم را پایین انداخته بودم و پیش خودم فکر می کردم نکند صالح عاشق من شده است ؟ قلبم فرو ریخت... نه... او نباید دل به من بسپارد... این عشق بر من حرام است! گلویم می سوختصدایم دو رگه و گرفته بود اشفته بود درمانده بود

- این عشق گناه است صالح ... تو باید این احساس غریب و موزی را در خودت بکشی... حق نداری عاشق شوی... ان هم عاشق کسی که مثل آخرین برگ زرد پاییز به شاخه ها چسبیده است و روی شانه های باد می لغزد

صورت من را بین دست هایم پنهان کردم و بی صدا اشک ریختم او که نا چند لحظه پیش بهعشقش اعتراف کرده بودلحظه ای مردد و پشیمان کنار پای من روی زمین زانو زد واهسته و با لحن غمگینی گفت:

- من به پاکی این عشق ایمان دارم و تا زمانی که زنده ام و نفس می کشم را در دلم زنده نگه می دارم .

بهار استانبول گذشت بی آنکه من گوشه ای از زیبایی اش را لمس کنم بی آنکه احساس کنم درخت زندگی به شکوفه نشسته است و من باید در انتظار بارور شدن این شکوفه ها غزل امید بخوانم

بر جو دوستی من و صالح سایه سنگین سکوت گسترده شده بود من از نگاه های مشتاق و عشق الود او می گریختم و او هر لحظه بی تاب تر و ملتهب تر پرنده ی زیبای نگاهش را به پرواز در می آورد اما عملا هیچ رفتار تحریک آمیزی را مرتکب نمی شد مثل همیشه موقر و متین حرف می زد و عمل می کرد گاهی در سکوت عمیقی فرو می رفت و خودش را به دست فراموشی می سپرد و من هر روز در دلخدا خدا می کردم که این عشق از دل او رخت بر بندد من و او گلبرگ های پر پر یک باغ طوفان زده بودیم که به دست باد بی رحمی در فضای خالی از شور و شغف زندگی پراکنده شده بودیم محال بود این گلبرگ های پرپر یک روز جایی از این پهنای بی کران در کنار هم آرام بگیرند ...

من هنوز پایبند عشق کیارش بودم هنوز قلبم با یاد او می تپید و دلم او را می خواست هر چند او با بی رحمانه ترین کلمات سرد و یخی قلب مرا به اماج گرفته بود هر چند دل از منبر کنده بود و مرا مرده ای بیش نمی پنداشت... هر چند من از نظر او زن خيلنتکار و بوالهوسی بودم اما بند بوجودم هنوز در گرو عشق پاک او بود و او هنوز مثل خون در رگ هایم می دوید و قلب مرا به تپش وامی داشت . من به امید طلوع زیبایی حقانیت عشق پاک خودم می نشستم و دعا می کردم

- صالح من اصلا نارگیل دوست دارم

- خوب اشتباه می کنی... شیره ی نارگیل کلی خاصیت دارد...

- نه... نه... بس که خوردم شدم مثل بادکنک!

صالح همیشه طبق برنامه ی غذایی من پیش می رفت که یکی از بهترین پزشکان متخصص برای من در نظر گرفته بود شکمم بر جسته شده بود و خودم نیز چند کیلویی اضافه وزن پیدا کرده بودم او بیش از حد به من رسیدگی می کرد گاهی از این توجه غیر معمولی به ستوه می آمدم و لب به اعتراض می گشودم

دلم هر لحظه به سوی ایران و عزیزانم پر می کشید دلم پیش مهیا بود که نمی دانستم سالم سلامت است یا اینکه خدایی نا کرده بلایی سرش آمده است دلم برای پدر و مادرم هلاک شده بود و هر روز که می گذشت دلتنگ تر و بی قرار ترمی شدم

- اه صالح... اگر بعد از به دنیا آمدن بچه برگشتم ایران و کسی مرا نپذیرفت چه؟ اگر پدر و مادرم در را به رویم بستند و گفتند تو با ابروی ما بازی کردی و ما دختری به اسم مینا نداریم چه؟ آن وقت من چه خاکی بر سرم بریزم؟ دست به دامان چه کسی بشوم

ارام و مهربان با نگاهش به رویم شفقت و مهر می پاشید و می گفت:

- اینها که تو می گویی فقط حدس وگمان است... شاید هم چنین نشود و بی گناهی تو بر آنها مسلم و روشن باشد... لازم نیست خودت را با این افکار ازار بدهی...

- نه صالح تو این حرف ها را به خاطر دل خوش کردن من می زنی... تو حتی بهتر از من می دانی ان جا چه سرنوشتی انتظار مرا می کشد... کاش بچه ام زود تر به دنیا می آمد و من می رفتم و از این همه حدس و شک و شبهه خلاص می شدم

هر بار که حرف از رفتن من به میان می آمد چهره اش درهم فرو می رفت و سایه ی یک غم کهنه آسمان چشم هایش را می پوشاند ان وقت گوشه ای کز می کرد و به جایی نامعلوم خیره می ماند.

هر روز که می گذشت و هر هفته که می رسید من امید وارتر نقاب خوشبینی ام را بر چهره ام محکم تر می کردم و هر روز به خودم تلقین می کردم که روزگار بر وقف مراد منخواهد چرخید چیزی که مرا رنج می داد تنهایی مزمن صالح بود که گویی او نیز مثل من در پیله ی این تنهایی مخوف رو به نابودی می شتافت یک روز گرم وشرجی تابستانی از اوپرسیدم:

- صالح تو چرا ازدواج نمی کنی؟

از این سوال غیر مترقبه ی من جا خورد و دچار شک شد لختی فکر کرد بعد زل به چشم های منتظر من!

- تا به حال فرصت دست نداده... من از ان دسته از ادم هایی هستم که دوست دارم زندگی ام را با عشق آغازکنم.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم وگفتم:

- مگر نگفتی که عاشق شده ای خوب پس...

من خودم را به نادانیزده بودمو او می فهمید دستم را می خواند وپوز خند می زد نفس بلندی کشید که شبیه اه عمیق بود

- من عاشق عشق شده ام نه عاشق کسی... با عشق مسلما نمی توان ازدواج کرد

از جواب دندان شکنی که به من داده بود راضی بود و در عوض من به خشم آمده بودم:

- اه که این طور... نشنیده بودم ادم می تواندعاشق عشق هم بشود... حتما در مملکت شما این نوع عاشق شدن رواج دارد...

دلم می خواست با لحنی تمسخر امیز خشم درونم را تخلیه می کردم اما او خونسرد نگاهم کرد و لبخند زد:

- عشق مرز جغرافیای نمی شناسد وتابع فرهنگ اجتماعی مردمان خاصی نیست... من عاشق عشقی هستم که به محبوبم می ورزم.. نمیدانم شاید نمی توانممنظورم را به درستی به تو تفهیم کنم

از لحن تندی که به کار برده بودم شرمنده شدم و گوشه ی لبم را به دندان گزیدم و او که احساس شرم را در نگاهم دید حرف توی حرف آورد و سعی داشت مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورد

من هنوز نفهمیدمده بودم عاشق عشق شدن یعنی چی؟

یک روز از زور غمزدگی و بی کسی تصمیم گرفتم به خانه ی برادرم زنگ بزنم صالح ابتدا با نگاه تردید امیز سعیداشت مرا ازتصمیمی که گرفته ام باز دارد از نظر او هر چه در بی خبری به سر می بردم بهتر بود

الهام بود که گوشه ی را برداشت سعی کردم جلوی ریختن اشک هایم را بگیرم و دور از هیجان زدگی و اشتیاقی زجر اور حرف بزنم

- سلام الهام... منم مینا...

سکوت ممتد الهام قلبم رابه تپش انداخته بود گویی با شنیدن صدایم تا حد مرگ جا خورده بود و باورش نمی شد این صدای من است که به او سلام می گویم بعد از چند لحظه سکوت و انتظار او که بالاخره توانسته بود بر شوک زدگی قلب خودش غلبه کند که با صدایی سرد و بی مهری گفت:

- چه سلامی مینا خان... با چه رویی زنگ زدی انتظار چاق سلامتی از من داری... اگر برادرت خبردار شود که من با تو حرف زده ام پوست تنم را می کند و زیر پایش فرش می کند... تو ابرو برای ما نگذاشته ای...

اشکم فر ریخت و ضجه زنان گفتم :

- نه الهام ... تو دیگر این گونه با من حرف نزن که من زخم خورده و داغ دیده ام... تو را به خدا به حرف هایم گوش کن

او هم فریاد زنان گفت:

- نه... نه... با تو هیچ حرفی ندارم که بزنم با کسی که حیثیت خانوادگی اش را به باد داد و پی هوس هایش رفت... گوش کن چه می گویم حق نداری بعد از این زنگ بزنی اینجا... فهمیدی...

تق گوشه ی را کوبیدم به نفس نفس افتاده بودم نا باورانه به نگاه مغموم صالح زل زدم و با بهت گفتم:

- این عادلانه نیست... صالح... بلند شوکاری کن... تو را به جان هر کس دوست داری کاری...

نفسم بند آمده بود و چشم هایم داشت از حدقه در می امد صالح برای اولین بار لب به ملامتم گشود و سرزنشم کرد که چرا زنگ زده ام ؟

دوباره بیمار شدم و در بستر افتادم و دوباره نگاه مهربان صالح که در اشک خیس می خورد بالی سرم کشیک می کشید... دوباره تمام رشته های امیدم را پنبه می دیدم...

- صالح من خیلی بد بختم!

نه ابد... اینطور نیست!

- چرا همین طور است ته تمام بد بخت های عالم من به دره ی ننگ و نابودی سقوط کرده ام و هیچ کس نیست دستم را بگیرد و مرا از این ورطه بکشد بیرون می بینم به جای دست هایی که برای کمک دراز شده اند هر کسی با نفرت و کینه بر سرم می کوبد و به من لعن و نفرین می فرستد... هیچ کس نیست مرا از این همه تاریکی و سیاهی نجات بدهد... هیچ کس نیست! با ناشکی که چشم هایش را مرطوب کرده بود و بغضی که هر لحظه گلویش را می فشرد گفت:

- اشتباه می کنی مینا... من حاضر دستت را بگیرم و از ان دره ای که می گویی بکشانمت بیرون... فقط کافیت دستت را به من بدهی... و به شانه های من تکیه کنی!

نگاه تب الود و بیمارم را به نگاه مهربان و اسمانی اش دوختم و اهسته گفتم:

- اگر هنوز ریسمان عشق کیارش را بر گردن نداشتم و با یاد او نفس می کشیدم این عشق مقدس و اسمانی را می پذیرفتم... تو خیلی مهربانی صالح... ان قدر خوب و دوست داشتنی که من نمی توانم توصیف کنم نباید این عشق پاک را به پای موجودی تباه شده و حقیری چون من هدر بدهی... نگذار ویروس بیچارگی من به تو سرایت کند! خواهش می کنم صالح با این عشق اهورایی باعث عذاب خاطر من نشو... خواهش می کنم

او با صدای بلند به گریه افتاد و من چشم های تب الودم را بر هم گذاشتم من مرده بودم و این جنازه ام بود که بر زمین مانده بود جنازه ای که نفس می کشید و به دنبال گورش می گشت...

من زندگی ام را باخته بودم و تمام رنگ های زندگی ام پاییزی وزرد بودند در دنیای من فقط سیاهی پرده میزد و سیاهی! حتی حر های دلنشین و زیبای صالح هم در من اثری نداشت و نمی توانست بر افکار زرد و خاکستری من مشتی رنگ شادی بپاشد لحظه ها بر من سخت می گذشت و من با هیچ امیدی امروزم را به فردا می سپردم

بیچاره صالح! ناجی دل رحم و عاشق من! او صمیمانه به وجود من عشق تزریق می کرد و من مثل بیماران ناعلاج بی ان که رو به بهبودی بروم هر لحظه حالم رو به وخامت می رفت

ستاره ی نگاهم خاموش بود و حتی زیر نور صد ها لوستر همه جا را تاریک و مبهم می دیدیم صالح برایم حافظ می خواند...

من نمی شنیدم دلم می خواست بهروز هایی برگردم که بی خیال و لاقید از پل لحظه ها می گذشتم و لاقید و خرامان بودم ان روز های سرخ... ان روز های سبز... ان روز های ابی! اخ که چقدر خوشبخت بودم... یادش به خیر... یادش به خیر... هنوز طعم تلخ سختی و جدایی را نچشیده بودم... ان وقت ها بازی های غریب روز گار برایم تمسخر امیز و نامفهوم بود... هرگز

فکرش را نمی کردم روزی بازیگر تراژدی غمگین و اسفناک بشوم و همه ی تلاشم را به کار بگیرم که در پرده آخر برنده باشم و همه چیز به نفع من تمام شود

یکی ازروز های زیبای اواخر شهریور ماه بود که دختر زیبایم به دنیا آمد به قدری شیرین و دوست داشتنی بود که دلم نمی آمد یک لحظه چشم از او بر گیرم چشم هایش سیاه و درشت بود صالح می گفت شبیه چشم های توست و من با لذت شربتی پوست نرم و لطیف بدنش را نوازش می کردم و پیش خود فکر می کردم اگر کیارش او را می دید حتما میل من عاشقش می شد لب های سرخش را می بوسید و از صدای گریه هایش دیوانه می شد

دوباره سر انگشتان ابی امید بر در مهر و موم شده ی قلبم تلنگری زد و همه چیز را از نو زنده کرد دوباره می خندیدم دوباره زندگی پیش چشمم زیبا شده بود از دریچه ی نگاه من دنیا رنگ دیگری گرفته بود

- اه صالح نگاه کن... زندگی چقدر زیباست! من صدای پایس بهار را می شنوم اگر چه ماه ها با بهار فاصله دارم اما می شنوم که بر سنگ فرش ترک خورده دلم قدم می گذارم و لحظه لحظه چشم انداز های زیبایی را پیش چشم های من ترسیم می کند و من دوباره سبز می شوم و گل می کنم و می خندم صالح دخترم را در اغوش کشید و با خنده گفت:

- امروز مثل این که خیلی شاعر شده ای؟

نگاهم همراه با دسته ای چکاوک تا آن سوی پنجره ها به پرواز در آمده بود:

- من روز های انتظار را پشت سر گذاشته ام... به امید امروز... صالح شاید ندانی چقدر در این لحظه دلتنگ نگاه عاشق کیارش هستم... این چندماه فهمیدم که چقدر دوستش دارم دختر زیبای من قلب فاصله ها را از هم می درد و دست های منو کیارش پل پیوند هم می شود!

چشم هایم را لحظه ای بر هم گذاشتم و از تجسم آن لحظه احساس خوشایندی به من دست داد صالح بی آن که ابراز ناراحتی کند چرخه ی در اتاق زد و بر دست های سپید دخترم بوسه ای نواخت صالح عاشق کودک زیبای من بود

- من به این کودک شیرین حسودی می کنم چون هنوز نیامده تمام فکر تو را به خودش مشغول کرده و تو بعد از این فرصت فکر کردن به ادم بی مصرفی چون مرا نداری از لحن طنز الودش خندیدم:

- اوه صالح! مگر می شود به انسان والایی چون تو فکر نکرد... من خیلی چیز ها را مدیون تو هستم... اگر تو نبودی من گرفتار یاس و ناامیدی بودم خیلی زود از پا درمی آمدم... خدای بزرگ مرا خیلی دوست داشت که تو را بر سر راه من قرار داد

نگاه صالح درخشیدن گرفت مثل رعد و برقی که باران به دنبال داشت اشک می ریخت و دست های کودکم را بوسه باران می کرد

صالح یکی از اتاق ها را به زیبایی تزیین کرده بود و می گفت:

- اتاق کودک باید به نحوی چیده شود که روح کودک در آن به پرواز در بیاید و خودش را در دنیای متفاوت بیرونی احساس کند

هر روز چند اسباب بازی گران قیمت به جمع وسایل اتاق اضافه می شد پرده و روتختی و دیوارهای اتاق صورتی رنگ بودند و از در و دیوار عروسک و خرس های پشمالو اویزان بود

- صالح تو را به خدا این اتاق را شبیه مغازه های لوکس اسباب بازی فروشی نکن...هیچ جای خالی توی اتاق نمانده...

سگ پشمالو سفید را که چشم هایش معلوم نبود به طرفم پرت کرد و با خنده گفت:

- ماهک ما بیش از این ها می ارزد... نگاه به چشم هایش بکن... مثل یک شب پرستاره است

صالح دخترم را ماهک صدا می زد من هنوز این اسم را به رسمیت نمی شناختم چون دوست داشتم اسم دخترم را با کیارش انتخاب کنم

- ماهک!! این اسم رویش می ماند ها!! آن وقت پدرش دلخور می شود که چرا بدون اجازه ی من اسم برایش انتخاب کرده اید؟

- مگر ماهک بد است! این دختر شیرین مثل یک تیکه ماه می ماند... شما هر چی دلتان خواست صدایش کنید من ماهک صدایش می کنم

انگار صالح حرکاتش دست خودش نبود! برای ماهک شکلک در می آورد و دلش می خواست این بچه ده بیست روزه برایش بخندد و دست بزند وقتی ماهک بی امان گریه می کرد او گوشه ای غمگین می نشست و چون کاری از دستش ساخته نبود از من می خواست او را آرام کنم

من دلم می خواست چله ماهک که تمام شد به ایران بر گردم صالح هیچ اظهار نظری نمی کرد این جور مواقع می رفت توی اتاق و در را محکم به روی خودش می بست و وقتی از اتاق می آمد بیرون چشم هایش قرمز و پف کرده بود برای من عشق و احساس صالح قابل درک نبود او با وجودی که می دانست من متعلق به یکی دیگر هستم و عاشقانه شوهرم را دوست دارم با این حال بدون ذره ای حسادت و بی انکبه خواهد این علاقه را با ترفند از بین ببرد روی عشق و احساس خودش پافشاری می کرد و گاهی ظاهرا از این عشق ناامید می شد و آرام آرام خودش را کنار می کشید و به نحوی با عشق خنثای خودش کنار می آمد.

ماهک بسیاری از وقت ها بی تابی می کرد و گریه های داراز مدتش من و صالح را کلافه می ساخت نه شیر می خورد نه می خوابید دکتر هیچ علایمی را تشخیص نمی داد و این گونه رفتار را طبیعی می دید.

چله که تمام شد و ماهک اندکی پر وبال گرفت من هم ساز رفتن را کوک کرده بودم و صالح هر روز بهانه ای تازه دست و پا می کرد

بین مینا... بگذار ماهک کمی گوشت بگیرد و بزرگ تر شود... الان در شرایطی نیست که تاب مسافرت چند ساعته با هواپیما را داشته باشد می دانم این جا خیلی سخت به تو می گذرد ولی...

- نه... نه... صالح این جا به هیچ وجه به من سخت نمی گذرد... من این جا بیش از هر جایی احساس آرامش می کن... فقط موضوع این است که می خواهم برگردم سر خانه و زندگی ام... کیارش باید بچه خودش را ببیند این درست نیست که هنوز از تولد بچه اش بی خبر است...

- می دانم چه می گویی... ولی... بگذار یک مدت کوتاه دیگر هم سپری شود ان وقت ترتیب رفتن را می دهم .

اما این مدت کوتاه سه ماه تمام طول کشید و صالح هنوز هم از موضوع از رفتن من فرار می کرد ماهک خوشگلتر و خواستنی تر شده بود من و صالح را به خوبی می شناخت و تا ما را می دید از خودش هیجان دلچسبی بروز می داد اما گاهی عجیب نحسی می کرد و آرام و قرار از دست می داد تب می کرد و سه روز تمام از بالی سرش تکان نمی خوردیم و شب ها به نوبت من و صالح کشیک میدادیم و اوضاع و احوالش را بررسی می کردیم این بیماری موزی و مرموز من و صالح را به صرافت انداخت که نزد یک پزشک معتبر و مجربی برویم و از تشخیص او با خبر شویم .

دکتر ابراهام متخصص کودک و جراح کار آمدی که فقط چهار ماه از سال در استانبول ویزیت می کرد و هشت ماه دیگر را در یکی از بهترین مراکز درمانی المان به کار مشغول بود ماهک را دید و پس از آزمایش های گوناگون تشخیص نهایی را داد و صالح مو به مو برای من باز گفت

- این بیماری در کودک و اطفال بروز می کند و در ابتدا خیلی هم خفیف خودش را نشان می دهد... اسم بیماری کودک شما نوع خفیف رماتیسم قلبی است در حال حاضر غشای داخلی قلب (اندوکارد) کودک شما ملتهب شده و باعث تنگی دریچه گشته است.. خوشبختانه به قشر عضلانی قلب (میو کارد) آسیبی نرسیده و می توان این بیماری خطرناک را درمان کرد .

تا چند لحظه میخ شدم روی زمین و سرم را تکیه زدم به دیوار اه ماهک من! ماهک بی گناه و کوچک من گرفتار چه بیماری مخوفی شده بود گفته بودم بخت کودک من از بخت سیله مادرش سیاه تر است من دست هایم را روی صورتم گرفتم و های های گریستم صالح سعی می کرد آرامم کند اما من دلم کبود بود... از دست بی رحمی های زمانه ی نا مروت! که حتی بر وجود پاک و بی گناه ماهک من هم رحمی نداشت.

دکتر مداوای کامل این بیماری را در مرکز درمانی المان امکان پذیر می دید و ان جا را از نظر تجهیزات مدرن پزشکی تایید می کرد به خانه که برگشتیم هم من و هم صالح دل و دماغ هیچ کاری را در خودمان نمی دیدیم خدمه ها با درک حال و هوای ما سرشان به کار خودشان گرم بود و کمتر سر و صدایی ایجاد می کردند .

من ماهک را شیر می دادم و می گریستم صالح دیوانه می شد و مشت هایش را به هم می کوبید:

- گریه نکن مینا... ان بچه باید در اغوش تو به آرامش برسد نه این که این طوری در اغوش پریشان تو شیر بخورد و اشفته تر شود. سیل اشک از پهنای صورتم جاری بود و بغض مثل شاخک های رتیل بر گلویم چنگ می انداخت

- دست خودم نیست صالح! هر کس دیگری جای من بود به جای اشک خون می بارید... من همه ی امید و ارزش های از دست رفته ام را در چشم های شیرنگ دخترم می دیدم اما می بینم هر چه که بوده یک سراب ناپدید شد و من دوباره ماندم و عطش دردناک تر از همیشه... اه... صالح... صالح... ماهک من تحمل این درد مرموز را ندارد... آخر هنوز خیلی بچه است... آخر تازه چشم های زیبایش بر روی این دنیای وحشی و دیو سیرت باز شده است... نه... او طاقت نمی آورد

صالح گریان تر از من به فکر تسلی خاطر من بود:

- دکتر که نگفت ما به طور کلی قطع امید کنیم... گفت درمان این بیماری توی المان امکان پذیر است و شانس مداوای ماهک بسیار زیاد است... ما باید هر چه زود تر در این مورد اقدام کنیم و ماهک را از چنگال تیز این بیماری بی رحم نجات بدهیم...

ان وقت چشم در چشمم می دوخت و حلقه های اشکمان با هم پیوند می خورد محبت از زلال ابی نگاهش می ترواید:

- باور کن هیچ کمکی را از تو و ماهک دریغ نمی کنم هر کاری از دستم بر بیاید کوتاهی نمی کنم... تو و ماهک به قدری برایم عزیز هستید که حاضرم به خاطر شما دو نفر جان خودم را هم بگذارم

من با حرف های محبت آمیز و امید بخش صالح دوباره جان می گرفتم و چشم هایم رو به سپیدی امید باز می شد و دوباره خدا را شکر می کردم که صالح را بر سر راه من قرار داده است او که قلبش از جنس آب و آینه بود و نگاهش افق های روشن امد را جلوه گر بود و او که عطر دست های سخاوتمندش در دنیای متعفن من پیچیده بود و همه جا بویزندگی و امید می پراکند

- صالح... تو خیلی خوبی... من لیاقت این همه مهربانی و خوبی تو را ندارم... باور کن پیش دریای محبت و بزرگی تو ذره ای بی ارزش نیستم

لبخند اشک الودی زد و نگاهش روی ماهک محو شد

صالح از پشت پنجره کنار کشید و به طرف من چرخید ابی زلال چشم هایش کمی کدر می زد لب هایش خشک بود و چندین نفس و اه پی در پی هم نتوانست او را آرام و خونسرد جلوه دهد

- مینا... من نمی دانم چرا یهو تصمیم به رفتن گرفتی ولی با رفتن تو با این وضعیت صد در صد مخالفم!

ماهک خواب بود و من که اعصابم از گریه های مداومش به کلی متشنج بود کلافه و عصبی گفتم :

- من یکهو به این فکر نیافتادم چهار ماه پیش تر از تولد ماهک می گذرد و من هر روز از تو خواسته ام ترتیبی بدهی تا من برگردم

او حالت دگرگون شده چشم هایم را می دید و از غوغای درونی ام خبر داشت

- بله... درست می گویی... ولی قرار گذاشتیم ماهک را به المان ببریم...

صدایم کمی از حد معمول خارج شده بود:

- اره... اره... ولی ماهک من پدری دارد میلیارد ویش تر از من و تو می تواند به دادش برسد...
حتما پزشکان بهتری در امریکا وجود دارند که ماهک مرا بهتر و سریع تر می توانند درمان کنند...

دو سه قدمی نزدیک تر امد و با لحن مصممی گفت:

- خوب اگر این طور فکر می کنی ترتیبی می دهم به امریکا برویم

دیگر داشت حوصله ام را سر می برد ان قدر گرفتاری و دل مشغولی داشتم که حوصله ای برای جر و بحث کردن با او در خودم نمی دیدم سعی کردم با آرامش ساختگی و با مدیریت او را به طور کلی با خودم متقاعد کنم:

- چرا متوجه نیستی صالح... من دلم می خواهد کیارش از بیماری دخترش باخبر شود و کاری بکند... والا می دانم تو هم می توانی لطف کنی و ما را به امریکا ببری...

چشم هایش را لحظه ای برهم گذاشت و باز کرد و نفسش را فوت کرد بیرون و با لحن گرفته ای گفت :

- چرا از واقعیت زندگی خودت فرار می کنی مینا... کیارش به هیچ عنوان تو را نخواهد پذیرفت ...

هم تو را وهم این طفل معصوم را ... چرا نمی خواهی باور کنی در ذهن او مردی... من سه ماه پیش با کیارش تماس گرفتم و حرف های مفصلی با هم زدیم... باید بهت می گفتم کیارش...

حرف هایش با فریاد ناگهانی من نا تمام ماند:

- کا فیست ... نمی خواهم به این دروغی بافی های تو گوش بدهم... تو این دروغ ها را می گویی که مرا از رفتن باز داری خوب می دانم چرا... چون نمی خواهی دوباره تنها شوی... چون به این زندگی تازه خو گرفته ای... ان قدر خودخواهی که حاضری به خاطراضای خواسته های خودت قلب مرا از زندگی ام سرد کنی و دست و پای مرا این جا بند کنی پیش از این ها فکر میکردم تو از روی سخاوتمندی و دلسوزی چتر حمایت را به روی من گشوده ای اما تازگی ها فهمیدم خیالات دیگری را در سر می پروانی و نقشه های دیگری کشیده ای... ولی بگذار خیالت را راحت کنم ... من بر میگردم ایران.... رمیگردم واز کیارش می خواهم که هر چه تا به حال هزینه مراقبتمان کرده ای به تو برگرداند...

من سرکش بودم م مثل یک حیوان وحشی رم کرده بودم من چشم هایم را بر خوبی ها و دوستی های صالح بستم و با بی رحمی هر چه تمام تر اجازه دادم آتشفشان قلب خونینم فوران

کند و گدازه های آن قلب پر مهر صالح را بسوزاند و خاکستر کند این من یاغی و سنگدل این من فراموشکار کم حافظه... دست خودم نبود... من طاقت شنیدن حقیقت تلخ زندگی ام را از زبان هیچ نداشتم من به عشق کیارش پایبند بودم و انتظار نداشتم هیچ کس مرا از عشق کیارش مایوس بکند

صالح وارفته و ناراحت گوشه ای خزید و سرش را روی زانو هایش گذاشت...

از خودم بدم آمده بود من مثل یک زلزله بر سر او اوار شده بودم بر سر او که ناجی بی چون و چرای زندگی من بود! او که دستم را گرفت و از مرداب نیستی بیرون کشید او که طعم تلخ غربت را از زیر زبان من در آورده بود و چون شمع سوخت تا من روشنی بگیرم و امروز من سر سخته رو در روی او ایستادم و او را با شدیدترین لحن ممکن از خود دلگیر کرده ام

با چشم گریان و پر خواهش با دلی پر سوز و ملنهب به طرفش رفتم قلبم مثل یک تکه یخ درون سینه ام آب میشد و می چکید

- صالح... مرا ببخش... من اصلاً نفهمیدم... دست خودم نبود... آخر میدانی من همه وجودم در گرو عشق کیارش است و ناامیدی از عشق کیارش یعنی مرگ حتمی من! من قصدم ناراحتی و آزار تو نبود چون تو انقدر خوب و بزرگی که دلم نمیخواهد حتی برای لحظه ای قلب مهربانت را از رده خاطر کنم صالح...

صالح... مثل همیشه درکم کن... حال این زن غریب و بی نوا را بفهم از تو خواهش میکنم این زن در به در و فلک زده را دریاب... خواهش میکنم...

نگاهم می کرد دلسوزانه و مشفق و رئوف و نگاهش مثل نگاه پر عطوفت پدری به فرزند بود... من هیچ گاه با او احساس بیگانگی نمی کردم محبت پاک صالح همیشه برای من قابل احترام و تقدیس بود

- مینا خودت خوب می دانی من به خوشی و دل شادی تو بیش تر از خودم فکر می کنم و راضی ام به هر آنچه که تو را راضی کند من تنها به خاطر تنهایی خودم نبود که تو را از رفتن برحذر می کردم... به خاطر خودت بود... این درست که با رفتن تو چراغین خانه خاموش می شود و من دوباره در حصار تنهایی های خودم زندانی میشوم این درست که بی لطفگاه تو هیچشوق و امیدی در دلم جرقه نمی زند و دنیا دوباره پیش چشم من کریه و پوچ می شود... این درست که قلبم با تپش قلب تو میزان شده و تو بروی مثل یک ساعت کهنه از کار می افتد اما حال که به رفتن خشنودی ترتیبی می دهم که هرچه زودتر کبوتر بی اشیان من به اشیانه اش بازگردد... من هیچ وقت نمی توانم به خاطر خواست خودم دست و پای تو را ببندم و گوشه ای زندانی ات کنم

صالح با صدای بلند به گریه افتاد و هیچ تلاشی هم برای جلوگیری از این گریه از خودش نشان نداد او به قدری قدری با صداقت حرف زده بود که من مدتی هاج و واج مانده بودم پیش این مرد خوش قلب و مهربان که هیچ پیوند خونی و قبیله ای هم با من ندارد به خاطر خوشبختی من چه کارها که نکرده و پا به پای من چه ملالت ها که نکشیده!

این بار من بودم که با صمیمیتی پاک و معصومانه نگاهش می کردم و می گفتم:

- اوه صالح... گریه نکن... گریه نکن...

و بی آن که در خودم ذره ای احساس تزلزل و سستی بکنم به رویش لبخند اشک الودی پاشیدم
او در آن لحظه بی اغراق به کودکی می مانست که به دامن مادرش پناه آورده بود

صالح طبق قولی که داده بود به سرعت برنامه ی رفتن مرا ردیف کرد و روزی که بلیط پرواز را در
دستم می دیدم مثل پروانه ای تازه از پیله در آمده به شوق زندگی به پرواز آمده بودم و با سبکی
بی مثال به این سو و آن سو کشیده می شدم صالح بی آن که ابراز ناراحتی بکند در شادی
بازگشت من سهیم شده بود روز قبل از پرواز من و صالح و ماهک تمام شهر را زیر پا گذاشتیم و
هر لحظه نسبت به هم صمیمی تر و نزدیکتر میشدیم آسمان انگاه صالح با ابر غریبی پوشانده
می شد... خوب می دانستم این ابر غم و دلتنگی و عشق است و او به خودش اجازه ابراز آن
همه غم و ناراحتی نمیداد

بالاخره خودم را در سالن انتظار فرودگاه دیدم ماهک مثل همیشه بی قراری نمی کرد و آرام بود
انگار او هم می دانست به سوی اغوش گرم پدرش پرواز میکند نگاه محزونو غمگین صالح لحظه
ای از نگاه من پر نمی گرفت

- اه صالح... نمی دانی چقدر انتظار امروز را می کشیدم... نمی دانی چقدر خوشحالم! یک سال
دوری از آن هایی که دوستشان دارم مدت کمی نیست و من با لطف و محبت تو این همه مدت
را دوام آوردم

- تو مدیون صبر و استقامت خودت هستی... در طول عمرم اولین بار بود که میدیدم یک زن برای
سر و سامان دادن زندگی اش با تمام جان و دلش می جنگد... سعی کن همیشه این ویژگی
مبارز بودن را حفظ کنی!

آن گاه نگاه افسرده اش را در هاله ای از اضطراب فرو رفت و ادامه داد:

- اگر برگشتی دیدی اوضاع بر وفق مراد تو نیست دلسرد و ناامید نشو... یادت باشد به هر چیزی
که می خواهی دست پیدا می کنی باید به خاطرش مبارزه کنی و دشواری های زیادی را
متحمل شوی... راه رسیدن به خوشبختی دوباره هموار و کوتاه نیست بدون شک سنگلاخ ها و
پرتگاه های زیادی انتظار تو را میکشد... فقط باید شجاع و صبور باشی و تا آخر راه را کم نیآوری...
من این جا برایت دعا می کنم که هر چه زودتر به مقصودت برسی!

به رویش لبخند زدم و با لحن پر مهری گفتم :

- حرف هایت را به خاطر می سپارم... تو همیشه به من اموختی که چه طوری اتکاء به نفسم را
از دست ندهم... کاش یک روز می توانستم این همه خوبی تو را جبران کنم

اشک چشم هایش را برق انداخته بود و لب هایش از فشار بغض می ارزید

- سعی کن با من در تماس باشی... حداقل از طریق نامه و همه چیز را توی نامه برای من شرح بده... نمی دانی دلم برای این «شیرین کوچولو» تنگ می شود و چقدر جای شما کنار من خالی می ماند... اما مهم نیست از خدا می خواهم بعد از تمام این در به دری ها دروازه های خوشبختی را به روی تو بگشاید

ارام صورت ماهک را بوسید و این بار نگاه اشک الودش راز من پنهان کرد

وقت پواز من از بلند گو اعلام شده بود و چشم های گریان و اندوهگین صالح لحظه ای راحت نمی گذاشت...

- من باید بروم صالح... ولی تو را به خدای بزرگ برای من گریه نکن... تنهایی ات را با کسی قسمت کن و زندگی تازه ای را آغاز کن... تو را به جان هر که می پرستی خودت را از این حال وهوا بی کسی در بیاور... من هم برایت دعا می کنم...

سری تکان داد و از شدت بغض و اشکی که بی امان که در چشم هایش قل می زد و چون چشمه ای سرازیر می شد نتوانست کلام دیگری بگوید و من خودم را می دیدم که میان بغض و اشک و اه برایش دست تکان می دهم و به سمتی می روم و او که همچون مترسکی بی روح میان ازدحامی در حال شتاب ایستاده بود و نگاهم می کرد و دستش در هوا خشک شده بود

بوی خوش وطن فوج فوج به سمت من گسیل شده بود اختیلاز خودم از دست داده بودم و از بدو ورود به فرودگاه سیل اشک بی وقفه از پهنای صورتم فرو میریخت و هر عابری را محو تماشای این منظره تماشایی می کرد ماهک روی سینه ام بود و یک نفر چمدانم را حمل می کرد خدایا شکر که دوباره در هوای پاک وطنم نفس میکشم و دوباره فرصتی به من عطا کرده ای که خاک وطنم را ببویم

دست خودم نبود که دلم می خواست به همه بگویم من باز گشته ام... من اینک خوشبخت و خوشحالم و سر از پا نمیشناسم گویی چندین قرن و چندین سال نوری از خاک کشورم جدا افتاده بودم و اینک دلم می خواست ذره ذره خاکش را ببوسم و ببویم

راننده تاکسی گفت:

- کجا خانم؟

با هیجان گفتم:

- خانه پدرم... پدرم و مادرم چشن به راه آمدن من هستند... نمی دانیدچقد دلم برایشان تنگ شده است]

راننده که پیرمردی خوش مشرب و مهربان می نمود نگاهی از اینه به من انداخت و گفت:

- غربت خیلی به شما سخت گذشته؟

نگاهی پر اشتها و لذت بخش به خیابان ها انداختم و گفتم:

- خیلی... هیچ کس به درد غربت گرفتار نشود]

- ادرس خانه پدرتان را به من می دهید دخترم؟

- اه... ادرس... نه... من باید اول بروم خانه خودم... من خودم خانه دارم شوهرم منتظر من است... ادرس انجا را به شما میدهم... اوه آقای راننده نمی دانید چه حالی دارم... دست خودم نیست و اصلا نمی توانم خودم را کنترل کنم

راننده خندید از هیجانات کودکانه و لحن بی ریایی من خوشش آمده بود هر لحظه که به خانه ام نزدیک تر می شدم ان هیجان خوش آیند و دلپذیر رو به اضطراب و وحشتی مرموز میرفت و من احساس رخوت و سردی می کردم... خدایا یعنی کیارش مرا می پذیرد؟ یعنی همه چیز را فراموش میکند و دخترم دخترش را در اغوش گرم خود جای می دهد؟

- رسیدیم!

بی اختیار از دهنم پرید: اه نه... چه بد که رسیدیم!

راننده سردرگم و گیج نگاهم می کرد چمدانم را تا دمدر کشاند و با نگاهی تعجب آمیز اهسته گفت:

- شما حالتان خوب است خانم؟

چانه ام می لرزید و ان گرمای دلچسب از بدنم رخت بریسته بود:

- خویم ... فقط خیلی سرد است...

بالحن پر عطوفتی گفت:

- ماه بهمن همیشه سرد و برف گیر است... این برف ها که میبینی مال دو هفته پیش است و هنوز هم اب نشده فکر میکنم امشب هم برف بیارد

- برف!!! و نگاه شگفت آمیزم را به دور و برم انداختم و با دیدن برف های کپه شده ی کنار دیوارها تازه به خود ادمم

- ندیده بودم!

و فکر کردم من در لحظه ی ورود همه جا را گلباران و سبز و پرشکوه دیدم... من در هوای بهار استنشاق می کردم و خورشید گرم بهاری بر من نور افشانی می کرد و من گویی قدم به سرزمین نور و روشنی گذاشته ام

راننده که گمان میکرد با یک موجود عجیب و غریب رو به رو شده است درخواست کرایه کرد و چون گفتم فقط دلار همراه من است بی ان که اعتراضیکند قبول کرد گویی حوصله ی پیرش نمی کشید که با یک ادم گیج و غیر معمول بیشتر از این سر و کله بزند

بالاخره در زدم و چشم هایم را بر هم گذاشتم توی رویای شیرین من کیارش در را به رویم گشود و با دیدنم به وجد می آمد و من صورت زیبای دخترم را به طرفش گرفتم و گفتم:

- نگاه کن... دخترت را ببین... دخترت را...

- بله... شما چیزی گفتید!

با صدای پیرمرد باغبان چشم هایم را از روی آن رویای شیرین باز کردم و نگاهم با نگاه مبهوت باغبان گره خورد لبخند زدم و گفتم:

- سلام... باباعلی شما هستید!

بیلچه اش را از این دست به آن دست کرد و با لحن بی اعتنایی گفت:

- نه... من باغبان تازه وارد هستم و شما؟

دهانم از فرط تعجب باز وامانده بود او هیچ شباهت ظاهری به باباعلی باغبان نداشت پس من چطور او را اشتباه گرفته بودم اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- من خانم آقای تهرانی هستم

و خواستم از در بروم تو که سد راه شد و با نگاه به پشت سرش گفت:

- خانم تهرانی که داخل خانه هستند!

داشتم صبر و حوصله ام را از دست می دادم

آن که شما می گوید مادر آقای تهرانی است... من... اصلاً چرا دارم به شما توضیح می دهم... چمدانم را بیاورید داخل و بعد غرولندی کردم و به سرعت از مقابلش گذشتم

عصر یکی از روزهای ماه بهمن بود هوا رو به تاریکی می رفت و بر شدت سرما افزوده تر می شد از مقابل خدمه و مستخدمینی که هیچ کدامشان را نمی شناختم و گویی همه عوض شده بودند می گذشتم و نگاه خیره و بهت آمیزشان را با خودم دنبال می کردم سرانجام یکی از آن ها خدمه ها که مسن تر از همه بود و هیکل درشت و چاقی داشت مقابلم ایستاد:

- شما کی هستید؟ چرا بدون اجازه وارد شدید؟

با خونسردی گفتم:

- ادم برای ورود به خانه ی خودش از کسی اجازه نمی گیرد... حالا زود یکی از شما به آقای تهرانی خبر بدهید که... خانمش از مسافرت برگشته!

انگار شگفت آمیزترین حرف ها را زده بودم همه با چشم های فراخ و مات دیده به من دوخته بودند نمی دانم چه خبر شده بود؟ صدای باز شدن دری را شنیدم در اتاق پیانو بود همان اتاقی که کیارش می گفت متعلق به آقای تهرانی بزرگ بوده است قلبم لحظه ای ایستاد او بود با گام

های سست و ناموزون با سری پایین و متفکر از راهرو هم گذشته بود همان خدمتکار به طرفش دوید و چیزی به او گفت نگاه مبهوت کیارش بر نگاه مشتاق و غمگین من مات شده بود و چهره اش لحظه به لحظه رنگ می باخت صدایی خفیف از لب های نیمه بازش بیرون پرید و ناگهان دهانش را بست و دندانهایش را بر هم فشرد گامی به سویش برداشتم و آرام گفتم :

- سلام کیارش... من برگشتم...

صدای رعد و برق می آمد و من از ترس به یکی از ستون ها چسبیده بودم این غرش ابر نبود که بند بند وجودم را پاره می کرد این صدای خشم امیز کیارش من بود:

- کی بهت اجازه داد پای کتیف خودت را دوباره به این خانه بگذاری؟ با چه رویی آمده ای و می گوی بازگشته ام؟ لژ کدام گوری آمده ای و با چه جسارتی پا به خانه من گذاشته ای!

من نگاهی اکنده از درد و شرمندگی بر خدمتکارانی که با رعب و وحشت این صحنه را می نگرستند انداختم و احساس کردم کمر غرور و امید من به طور فجیعی شکسته است ماهک من از صدای فریاد پدرش از خواب پریده بود و به گریه افتاده بود من که دست وپایم را گم کرده بودم اصلا نمی دانستم با گریه های این طفل معصوم چه کار کنم ؟

دانه های درشت اشک مثل دانه های تگرگ شلاق زنان بر صورتم فرو می ریخت کسی از پله ها دوید پایین... کسی که چهره اش برای من آشنا بود و غریب به نظر نمی رسید...

- کیارش چه خبر شده...؟

نگاهش نفرت امیز بود و شراره های خشم و غضبش مثل شهاب سنگ بر سر من فرو می ریخت و من هنوز توی ذهنم دنبال اسمی می گشتم که متعلق به این چهره آشنا و غریب باشد

صدای گریه ماهک هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد کیارش فریاد کشید:

- ان حرمزاده را خفه می کنی یا نه؟

مثل ادم های کر و لال ماهک را روی سینه ام فشردم و نگاه ناباورم رابه ان دو نفر دوختم ان که نامش در دفترچه حافظه ام گم شده بود بچه ای را که در بغل داشت به کیارش سپرد و به طرف من آمد هم چنان که نگاه پرشورش تنم را می سوزاند و خاکسترم را بر باد می داد صدای کیارش را شنیدم که می گفت:

- مهیا تو خودت را ناراحت نکن همین الان دستور می دهم از این جا بندازنش بیرون !

اه.. پس این مهیا بود... دوست صمیمی و مهربان من! او که اینک با نگاهی زهر الود و با داندان های تیزش گویی می خواست تکه تکه ام کند و خونم را با عطش بیاشامد.. او اینجا چکار میکرد ؟ چرا همه جا تاریک و تار شده بود ؟ چرا من جایی را نمی دیدم تلو تلو خوران عقب گرد رفتم مثل صاعقه زده ها مو بر تنم سیخ شده بود کیارش... مرد محبوب من پیش روی من ایستاده بود و ماهک هنوز گریه می کرد کیارش لبخند دلسرد کننده ای بر لب داشت و لحنش برنده و زخمناک بود :

- فکر کردی این جا جایی برای تو باقی مانده است که برگشته ای و انتظار داری با اغوش گرم از تو استقبال کنن؟! حتما خبر داری که من و مهیا با هم ازدواج کرده ایم ... من و مهیا هر دو زخمی یک تقدیریم... تقدیری که تو و مسعود رقم زده بودید...

چشم هایم سیاهی می رفت و راه خروجی را گم کرده بودم فقط صورت ماهک را بر چهره ام می فشردم و میگریستم ... چطور بالور کنم این حقیقت باشد؟! کیارش من چطور ممکن بود با مهیا بهترین دوست زندگی من ازدواج کرده باشد؟! قلبم به طرز وحشتناکی تیر می کشید و من در نهایت استیصال و دردمندی ضجه می زدم مهیا کنار کیارش ایستاد و در ادامه ی حرف های کیارش گفت:

- سزای بدی همیشه بدی است ... تو مثل جغد بر بام زندگی من نشست و اوازغم سر دادی.. شوهرم را از من گرفتی و به نام دوست به من خیانت کردی... چه عشقی می کنم امروز که تو را این طور شکست خورده و حقیر می بینم

مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده باشد نگاه تند و یاغی ام را به چهره ی حق به جانب هر دو نفر دوختم و دندان قروچه ای رفتم و بالاخره بانگ برآوردم:

- من به خاطر نجات زندگی تو اواره و در به در شدم ان وقت تو چطور راضی شدی پا به زندگی من بگذاری و با افتخار توی چشم من نگاه کنی ؟

کیارش پوزخندی زد و تنی گفت:

من خواستم که با مهیا ازدواج کنم.. من میخواستم از تو انتقام بگیرم تا درس بزرگی به تو بدهم... دستم را مشت کردم و این بار من بودم که شراره های خشمم را هم چون شهاب سنگ بر سرشان فرو می ریختم:

- ازهر دو نفر شما متنفرم... ازهر دوی شما

کیارش قهقه های زد و مهیا لبخند بی تفاوتی بر لب نشانده کیارش گفت:

- چرا ان حرام زاده را ساکت نمی کنی؟

در حالیکه اشک هایم را مهار کرده بودم با بغض گفتم:

- ادم در مورد دخترش این طور حرف نمی زند؟

مهیا دست هایش را زیر بغلش پنهان کرد و با نیش خندی گفت:

- بچه ی کیارش یا بچه ی مسعود؟

کیارش صورت بچه ی یک ساله ای را که توی بغلش بود بوسید و بی تفاوت گفت:

- شاید هم بچه ی دوست استانبولی اش باشد جناب صالح خان که این قدر زنگ می زد و سفارشش را میکرد

مهیا غش غش خندید ماهک می گریست و من دیگر قادر نبودم بایستم و ان ها را به تماشای قامت شکسته و چهره دردمند خود دعوت کنم می رفتم و گریه می کردم و لعنت می فرستادم می رفتم و پاهایستو بی رمقم خودم را دنبال خودم می کشیدم... بعد از این چطور زنده بمانم ؟ بعد از این فاجعه! بعد از این شکست تحمیلی چطور می توانم ادعا کنم که موجودی زنده هستم و نفس می کشم ؟ ماهک با صدای گرفته گریه میکرد و من مثل او

- شب فرا می رسد و دانه های سپید و نرم برف بر دامنش نقش می دوخت می خواستم در ان شب سرد و برفی به اغوش پدر و مادرم پناه ببرم اما ترس از رویارویی نمی گذاشت قدم از قدم بردارم... و سست می شدم مسافت زیادی را بی ان که بفهمم طی کرده بودم خیابان ها رفته رفته خلوت و خلوت تر می شد و دانه های بیشتر و پر حجم تر!

صدای خنده های قهقهه امیز مهیا و کیارش توی گوش هایم زنگ می زد و ازارم می داد من بی پناه و خسته و بی رمق بی ان که ره به جایی داشته باشم زیر طاق مغازه ای در یک کوچه خلوت نشستم و ماهک زیبایم را در اغوش فشردم چشم های درشت و سیاهش به من زل زده بود و صورتش سرخ بود

- سردت شده عزیز من می دانم! مادرهم سردش شده! اما این جا کسی چشم به راه آمدن من وتو نیست... این جا کسی در را به رویمان نمی گشاید... دخترکم! این شب سرد و برفی تمام می شود عزیزم... بهت قول می دهم بخوابی و بیدار شوی روز شده باشد... بخواب ماهک من! بخواب!

برف می بارید برف می بارید... هوا سرد بود... سرد... سرد... ماهک در اغوش من به خواب رفته بود و من در اغوش او پلک های خسته و بی طاقتم را بر هم گذاشتم ان خواب سنگین و وحشی بر تن خسته من و ماهک غلبه کرده بود... ان خواب لعنتی! کاش کیف و چمدانم را جا نگذاشته بودم و پولی همراه داشتم و ان شب را توی هتل می گذراندم عقم نرسید شاید بتوانم انگشتر یا گشواره های طلایم را گرو بگذارم نه عقم به هیچ جا قد نمی داد! افسوس که...

سی و چهارم

سپیده دمیده بود. برف دیشب چهره خیابان ها را سپیدپوش کرده بود. اندک اندک خیابان ها شلوغ و پرسروصدا می شد.... جایی از بدنم دردمی کرد. دردمعده ام نبود اما شدید بود و ازارم می داد.

پیرمردی لک و لک کنان به سوی مغازه می آمد، نگاهی پرتعجب به من انداخت و آهسته و ملایم گفت:

((باکسی کاری داشتی دخترم؟))

سرم را تکان دادم که (نه). او در مغازه را باز کرد و هنوز خیره خیره نگاهم می کرد. ماهک به قدری آرام و زیبا خوابیده بود که من دلم نمی آمد تکان بخورم و بیدارش کنم. رفته رفته آدم ها می ریختند توی خیابان و هر رهگذری که رد می شد نگاهی کنجکاوانه به سوی من روانه می کرد. پیرمرد چند بار خواست چیزی بگوید و هر بار منصرف می شد. احساس کردم دیگر بیشتر ماندن

جایز نیست.....آه....ماهک من چه زیبا خوابیده بود.آن قدر غرق خواب بود که حتی نفس هم نمی کشید.

ماهک من بیدار شو....بین صبح رسیده....کاش خورشید می تابید و من نورو گرمای آفتاب وطن را به نشان می دادم....به تو که مثل یک تکه یخ در آغوش من.....بلند شو.....نگاه کن.....همه دارند ما را نگاه می کنند، به آنها بگو چه شب سردی را گذرانده ایم....بگو دیشب بر ما هزار سال گذشت. ماهک من، الان می روم و گرمترین بخاری ها را برایت پیدامی کنم. الان می روم و خورشید را برایت از آسمانها قرض می گیرم و می آورم تا تن سردت را گرم می کند.....بیدار شو.....چرا گریه می کنم، چرا ضجه می زنی، چرا، چرا.....؟! و با صدای بلند فریاد زدم:

((آهای آهایتماشا کنید....دخترم را ببینید....ببینید مثل یک پارچه نور.....مثل یک عروسک خوابیده است.....بروید و به باباش بگویید.....بگویید دخترت دیشب از سرما یخ زد و مرد.....بروید بگویید.....بروید به پدر سنگ دلش خبر بدهید و خوشحالش کنید.....))

دوروبرم را چند نفری حلقه زده بودند و زمزمه هایی به گوشم می رسید.

ماهک من یخ بود و چشمهایش برای همیشه بسته شده بود. آن چشم های زیبا و شرقی! آن چشم های درشت و تپله ای!

پیرمرد خواست کمکم کند از جابر خیزم.....اما من کمرم راست نمی شد. قهقهه می زدم و تکرار می کردم: ماهک من خواب است.....آخر دیشب خیلی گریه کرده بود.....خواهش می کنم آرام باشید و سرو صدان کنید....بگذارید بخوابد.....تا دنیا دنیاست بخوابد و شاید آرام بگیرد.....))

از میان جمعیت زنی ناشناس به سویم می دوید و روبه دیگران بالحن شماتت باری گفت:

((چرا ایستاده اید و بروبرنگاه می کنید.....بدبختی یک زن که تماشا ندارد.....))

بعد روبه من بالحن ترحم آمیزی گفت:

((آرام باش دخترم! دخترت از خواب بیدار می شود!))

من مثل دیوانه ها دوباره قهقهه سردادم:

((نگاه کن، دخترم چقدر قشنگ است.....نگاه کن.... چشمهایش را اگر باز کند می بیند که چقدر زیباست!))

ماهک را در آغوش فشردم و این بار با گریه گفتم:

((بیدار شو ماهک بیدار شو.....))

زن بر سرم دست نوازش می کشید و همپای من می گریست!

پیرمرد مغازه دار با نگاه سرخ و خیس و لحنی گرفته گفت:

((کسی را نداری خبرش کنیم دختر جان؟!))

نگاهم شیشه ای وی روح بود:

((نه، من هیچ کس راندارم.....))

آنگاه به سرعت اشکاهایم را پاک کردم:

((من نباید گریه کنم..... گریه خوب نیست، دخترم از این زندگی نکبت بار خلاص شد! کاش من هم خلاص می شدم.....))

هرکس بادیده ترجم نگاهم می کرد و چیزی زیر لب می گفت، من به دلسوزی آدم های دوروبرم احتیاج نداشتم. زخم من عمیق تر از این چیزها بود و با هیچ مرهمی التیام نمی گرفت. ماهک من برای همیشه رفته بود! ماهک زیبای من! تازه به خودم آمده بودم و فهمیدم یک عده ای بیکار رابه تماشای خودم نشانده ام. یک لحظه احساس شرم و حقارت به من دست داد. دخترک سرد وی جانم رابه سینه ام فشردم و آرام و خاموش به راه افتادم. کسی از پشت سرفریاد زد:

((کجا خانم؟ صبر کنید تا کمکتان کنیم.))

ومن باتوانی وصف نشدنی از آنجا دور شدم. دلم می خواست هرچه زودتر دخترم رابه دستان مهربان خاک می سپردم. گورستان در آن وقت از صبح خلوت و سوت و کور بود. گورکن روی یکی از گورهای تازه کنده شده نشسته بود و آواز غمگینی سرداده بود، مرا که مقابل خودش دید ساکت شد و با کنجکاوی نگاهم کرد. من که دیگر چشمه چشم هایم خشکیده بود و حتی رگه ای هم نمی زد، آهسته بالحن سردویی روح خطاب به او گفتم:

((می خواهم برام یک گور کوچک بکنی؟))

تکانی به لباس های خیس و گلی اش داد و بیلش را تکیه گاه خودش کرد و با تعجب گفت:

((گو کوچک!!؟))

سرم را فرود آوردم و گفتم:

((بله..... برای دخترم!))

بانگاهی متاثر به جسم نحیف و کوچک ماهک زل زد. شاید در ابتدا فکرمی کرد و عروسکی را بغل گرفته ام. کمی گیج بود و متفکر! شاید با خودش فکرمی کرد که چطور یک مادر تا این حد راحت وی خیال از اومی خواهد برای دخترش گوری بکند.....

((خرج دارد خانم! هوا خیلی سرد است و من هنوز کارم تمام نشده!))

پولی همراه نداشتم که بتوانم راضی اش کنم! سرم رابه زیر انداخته بودم که چشمم افتاده به حلقه برلیان انگشتم. بدون معطلی و بدون هیچ گونه احساس ناراحتی حلقه را از انگشتم بیرون کشیدم و به طرف گورکن گرفتم. مات و مبہوت حلقه را گرفت و با چشم هایی از حدقه درآمده پرسید:

((اصل است!))

بی تفاوت و بی حوصله گفتم:

((اصل اصل! حالا یک جای خوب رایکن! جای که گرم باشد و سرما کمتر در آن نفوذ کند!))

گورکن که هنوز در تصورش نمی گنجید کسی به او بابت کندن یک گور کوچک انگشت برلیان بدهد به خودش آمد و گفت:

((گرم باشد! یک چیزی می گویی آبجی! آدم مرده سرد و گرم حالیش نمی شود..... تازه زیر خاک....))

حرف هارا با دیدن خشم و غضب من ادامه نداد و با دستپاچگی گفت:

((چ... چشم خانم.... الساعه..... یک جای خوب پیدامی کنم....))

بعد با چشم هایش گشتی توی گورستان زد و گفت:

((«آ» جا چطور است، زیر آن درخت بیدمجنون!))

به جایی که می گفت نظر انداختم و گفتم:

((خوب است همانجا.... عجله کنید... دخترم خیلی سردش است!))

باز هم نگاهی پرتعجب و حیرت به من انداخت، لب هایش را جمع کرد و داد جلو، بعد بیلش را انداخت روی شانه اش و به راه افتاد.

طولی نکشید که گورکن کارش را تمام کرد. دخترم را بوسیدم و با لبخند نگاهش کردم:

((خوش به حالت، جایی می روی که همه فرشته هاراست راستکی اند.... اینجا هر کس نقاب فرشته بر چهره زده است و زیر نقابشان دیوی بدسیرت پنهان شده است! خوش به حالت آرام گرفته ای، آنجا که رفتی به فرشته هابگو مادر ت خیلی تورا دوست داشت..... بگو مواظب تو باشند..... آخر تو هنوز خیلی بچه ای!))

ماهک را آرام در خاک جای دادم و آخرین نگاه حسرت آمیزم را بر صورت زیبایش دوختم و رویه گورکن که اشک به دیده آورده بود، آهسته گفتم:

((آرام خاک بریز! مبادا بیدارش کنی!))

گورکن با گوشه آستینش آب دماغش را پاک کرد و با صدایی بغض آلود گفت:

((طفلک ننه مرده.....))

آنگاه طبق خواسته من به آرامی خاک ریخت و من با چشمهای مات و خشک زده فقط نشستم و تماشا کردم. کار گورکن که تمام شد از جابر خاستم و همراه با آه سردی، آرام گفتم:

((کاش سردش نباشد.))

گورکن باچهره ای غمزده، حلقه رابه طرفم گرفت وگفت:

((بگیرآبجی! به خدا خیلی دلم سوخت! شماعجب دلی دارید، جیگرم آتیش گرفت.... این حلقه را بگیرید.... یک وقت فکر نکنید ما آدم نالوطی ای هستیم!))

نگاهی به اوونگاهی به حلقه انداختم. پوزخندی زدوگفتم:

((مال خودتان....))

آنگاه باگام هایی استوارومحکم به راه افتادم. قلم در این لحظه گویی درون سینه ام موجودیتی نداشت. گویی تمام دردهاوغصه هارا بادخترم زیرخاک دفن کرده بودم. انگارهیج مصیبتی بر من نگذشته بود..... انگار این من نبودم که دخترم را زدست داده بودم. خونسرد بودم وخاموش! جای خالی ماهکم درآغوش من یخ زده بود. چه خوب که باخاک رویش را پوشانده ام..... دیگر سرش نمی شود! طفلک من! طفلک معصوم!

سبک بودم وپاهایم وزن بدنم را احساس نمی کردند، گویی در فضای معلق روی بال ابرها به پرواز درآمده بودم. روی نیمکت ایستگاه اتوبوس میان همه هم ازدحام ناگهانی، بغض نامحسوسم ترکید و اشک هایم که به هنگام دفن کردن ماهک خشکیده بودند ناگهان جاری شدند و چون سیلی غم های جانسوزم را شست وشودادند.

سه روز تمام توی شهر و دیار خودم آواره وغریب گشتم و بی آنکه به چیزی فکر کنم، دقیقه ها را آتش زدمو ساعت ها را کشتم. شب ها به گورستان پناه می بردم و کنار گوردخترم می نشستم و برایش درد دل می کردم. دلم نمی خواست تنهایش بگذارم و لحظه ای چشم هایم رابه دست خواب بسپارم. سه روز گرسنگی را تحمل کرده بودم و با دردمرموز دلم کنار آمده بود. هنوز خودم را متقاعد نکرده بودم که دیدار خانواده ام بروم.... نمی دانم در کدام گوشه این زمین خاکی رها شده بودم که هیچکس رانیم شناختم.... به یاد چمدانم افتادم. باید می رفتم آن راپس می گرفتم. صالح پول زیادی به من داده بود، باید می رفتم و چمدانم را از آنجا می آوردم. من باید به آدرسی که توی چمدان بود نامه می فرستادم و از او استمدادمی طلبیدم.... آخ که چقدر دلم می خواست صالح کنارم بود و با حرف های محبت آمیزش به من تسلی می بخشید.... آخ..... چقدر احساس دردمی کردم.

دستی بر خاک سرد ماهکم کشیدم و بانگاهی خیره و دردمند از جابر خاستم و از لابه لای گورهای سرد و خاموش گذشتم. چون دیگر نایی درپاهایم نمانده بود که حرکت کنم، ادرس رابه راننده تاکسی دادم و وقتی روی صندلی عقب نشستم چشم های بی تاب وخسته ام را برهم گذاشتم و بی آنکه بخوام خوابم برد.

سی و پنجم

با صدای راننده تاکسی پریدم بالا. رسیده بودیم. دلم دوباره تند تپید. پیاده که شدم راننده بوق زد و مرا متوجه خودش کرد.

((خواه.... کرایه رایادتان رفته بدهید!))

کمی معذب ولکنت گرفته گفتم:

((نه.....یادم نرفته.....چمدانم راکه ازاینجایس گرفتم پول شماراهم می پردازم!))

قیافه اش درهم رفت وبالحن ناخوشایندی گفت:

((ای باباآجی! ما راسرکار گذاشتید. ..من اصلاً از مسافرهایی که موقع کرایه دادن از خودشان فیلم درمی آورند خوشم نمی آید.))

لب هایم رابه هم فشردم وباگامی بلندبه طرف درخیز برداشتم. کمی منتظر ماندم تا همان باغبان در رابه رویم گشود و این بار زود مرا شناخت وانگار که از قبل انتظار مرا می کشید، گفت:

((شما با آقای تهرانی کار داشتید؟))

از شنیدن نام تهرانی قلبم تیری کشید و اخم هایم درهم فرورفت:

((نه....آمدم که چمدانم را ببرم!))

نگاهی به پشت سر انداخت وبعد آهسته روبه من گفت:

((آقا دستور دادند اگر آمدیدم در پنهانی به شما بگویم که بروید کارخانه.....چون باشما کار واجبی دارد.))

این بار با تعجب و چشم هایی گشاده نگاهش کردم و بعد بی آنکه حرفی بزنم برگشتم وسوار تاکسی شدم. راننده نگاه کجی به من انداخت و گفت:

((پس چی شد خانم؟ چمدان چی شد؟))

چشم هایم را لحظه ای برهم فشردم و گفتم:

((می روید به یک آدرس دیگر.....نگران کرایه خودتان نباشید!))

بابی اعتمادی لب هایش را کج کرد و دوباره استارت زد. در طول راه به این فکرمی کردم که کیارش با من چه کاری می تواند داشته باشد؟! اصلاً چرا دارم حماقت به خرج می دهم و به دایدارش می روم..... مگر نگفته بودم از او متنفرم؛

((خانم همین جاست دیگر!))

نگاهی به دوروبر انداختم و گفتم:

((بله..... صبر کنید تا من برگردم.))

آنگاه با قلبی شوریده وسرد و نگاهی خاموش ومتفکر به طرف دفتر نگهبانی کارخانه رفتم و به آنها گفتم که به آقای تهرانی خبر بدهند خانمی به نام ((مینا یوسفی)) دم در منتظر اوست.....

درطول زمانی که منتظرکیارش بودم فکرمی کردم همه چیزبین من وکیارش تمام شده است ودیگرپل پیوندمان فروریخته است.صدای گام هایش رامی شنیدم اما بدون اعتنا همچنان درجهت مخالف ایستاده بودم ونگاهم رابه آسمان ابری وغمگین دوخته بودم.آمدومقابلم ایستاد، من مثل یکه تکه یخ واو مثل آهنی گداخته .سلامی بین ماردویدل نشد.نگاه به تاکسی وراونده اش انداختم وپی مقدمه گفتم:

((اگر ممکن است چمدانم رابه من برگردان تاپول تاکسی رابپردازم.))

پوزخندی زدوبی آنکه حرفی بزند اذدروخوجی بیرون رفت وخودش رابه تاکسی رساند.تاکسی به راه افتاد ومن فهمیدم اوکرایه راپرداخت کرده است ووقتی برگشت وتوقع تشکرکردن ازمن داشت گفتم:

((من گدانیستم.....به اندازه کافی پول توی چمدانم دارم.))

بی تفاوت شانه هایش رابالانداخت وبعدباتمسخرگفت:

((بله.....دیدم،دوست گرامی ات چمدانت راپرازیول کرده بود!))

باخشم گفتم:

((آه خیلی باید ببخشید.....این رانمی دانستم!))ونیشخندزد.

اصلاً حوصله جروبحث بااورانداشتم. دوست داشتم هرچه زودتربرودسراصل مطلب.

((صبرکن تا من ماشینم رازتوی پارکینگ دربیآورم.اینجانمی شودباهم حرف بزنیم.))

نگاه کینه توزانه ای به سویش انداختم وگفتم:

((من هیچ حرفی باتوندارم.....))

بی اعتنا گفت:

((اما من دارم....همین جامنتظریمان.))

ورفت که ماشین خودش رازپارکینگ دربیآورد.وقتی به دورشدنش نگاه می کردم توی دلم گفتم:

((دیگرحرفی باقی نمانده آقای تهرانی....تو وبهترین دوست دوران زندگی ام شکست سختی رابرمن تحمیل کرده اید.....آن هم درجدالی نابرابرودورازانصاف.....تو... ..مردی که عاشقانه دوستم داشت ومهیاکه روزی درعالم دوستی جانش رابرایم می داد.))

من خاموش ومتفکربه خیابان ها زل زده بودم وبه بازی تقدیرفکرمی کردم.همه چیزمثل یک خواب وکابوس برمن گذشته وتنها تلی ازگردوغباربرجای گذاشته بود.

((بچه ات کجاست؟))

سوالش مثل یک چاقوی تیزتوی قلبم فرورفت وقلم رادونصف کرد.چهره یخ وکبود ماهک پیش چشم هایم بودوهرلحظه دلم رابه آتش می کشید.نگاهی بی روح به اوانداختم وبالحنی سرد ومحزون گفتم:

((شبی که چدرمیلیاردش درکنارشومینه وبخاری، راحت وبی دغدغه به خواب رفته بود، درآغوش سردمادرش یخ زدومرد.))

چشم هایم می سوختومن قطره های اشک راهمچنان می خشکاندم. بی آنکه ذره ای دلش بسوزدوناراحت شودبی تفاوت گفت:

((بهترکه مرد، آن بچه نفرت مرانسبت به توبیشترمی کرد.))

لحظه ای آشفته ومنقلب نگاهش کردم ولب هایم رابه هم فشردم:

((شاید توتنهاپدري باشی که از مرگ کودک چندماهه اش ابرازخوشحالی می کند.))

((اوبچه من نبود.....خودت هم این رامی دانی.))

ومحکم بفرمان کوبید.برای من خشم وعصبانیت اواهمیتی نداشت.اصلاً مهم نبود که دیگرچه فکری درموردمن می کند.....ازنظرمن اوباعث مرگ ماهک من بود.دست هایم رالحظه ای روی صورتم گذاشتم وسعی کردم چهره برافروخته وغضبناکم رازدیداوپنهان کنم.

چندنفس عمیق کشیدم وگفتم:

((چمدانم رامی خواهم.....حوصله گشت وگذارباتوراتوی شهرندارم.....فهمیدی!!))

اوداشت ازشهرخارج می شدومن هنوز نمی دانستم به کجامی رویم!

((جدی!یعنی چمدان این قدربرای تواهمیت دارد.))

دلم می خواست دلش رابسوزانم ودودکنم برودهوا،همان کاری که اوبادل من کرده بود:

((می خواهم باصالح تماس بگیرم که ترتیبی بدهدبرگردم استانبول!))

تک خنده ای عصبی سرداد وچندبارتکرارکرد:

((اوه.....بله بله.....اوه....))

آنگاه که گویی به مقصدموردنظرش رسیده بودیم ماشین رامتوقف کردوباتمسخرگفت:

((برگردی که چطورشود؟))

نمی دانم چراگفتم:

((می خواهم برگردم وبااوازدواج کنم.))

لحظه ای هردومات وحیرت زده چشم درچشم هم دوختم. این راگفتم که آتش به جانم بیفتد.... تاجزغاله شود و خاکسترش بر باد برود.... حقش بود.... می دانستم که حقش بود. از ماشین پرید پایین و بالحن استهزاء آمیزی روبه من گفت:

((خوب اصلاً چرا برگشتی.... می ماندی و با معشوقه ات ازدواج می کردی.... البته اگر او راضی به این کار بود.))

پوزخندی زدم و فقط در سکوت نگاهش کردم و سری از روی تاسف تکان دادم.

((خوب چرا پیاده نمی شوی؟))

نگاهی به دوروبر انداختم. تاجشم کار می کرد بیابان بود و بیابان، فقط یک ساختمان متروکه نظرم را به خودش جلب کرد باد و اوارهایی قدیمی و کاهگلی!

((اینجا کجاست؟ اصلاً چرا باید پیاده شوم!))

لبخند رموزی بر لبش نقش بسته بود:

((نترس! مگر چمدانت رانمی خواستی! چمدانت توی آن ساختمان است.... البته اگر چمدانت رانمی خواهی مجبور نیستی پیاده شوی!))

به نظرم همه چیز مشکوک بودار بود، اما نمی دانم چرا به حرف هایش اعتماد کردم و پیاده شدم. تودر حالی که همان لبخند مشکوک بر لبش بود در را باز کرد. به محض ورود، دوبردار توی ساختمان به طرفش دویدند. هر دو مرد هیكلی درشت و چهره ای خشن داشتند. من نگاهم به درخت های سپیدار و کاج و افرا بود.... تمام باغ در پوششی از برف فرورفته بود. به جز صدای کلاغ ها هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسید. همدوش او به طرف آن ساختمان سپید و رعب انگیز پیش می رفتم. از سکوت چندش آور آن ساختمان متروکه قلبم به لرزش افتاده بود. دریا صدای قیژی باز شد. در داخل ساختمان غیراز یک دست مبل کهنه و کثیف هیچ چیز دیگری به چشم نمی آمد. شومینه ای خاموش و خاک گرفته کنج هال قرار داشت و آشپزخانه ای با وسایل ضروری در طرف دیگر. من همه جابه دنبال چمدانم گشتم. احساس می کردم او بانگاه تحقیر آمیزش می خواهد دل مرا چرکین کند. صبرم را از دست دادم و با صدای بلند داد زدم:

((پس چمدان کجاست؟))

با صدای بلند خندید. خنده اش بوی استهزاء و توبیخ می داد. کفرم را بالا آورده بود:

((پس می خواهی برگردی و با صالح ازدواج کنی؟))

این جمله را بالحنی لجوجانه و تمسخرآمیز دادا کرد. بی درنگ گفتم:

((آره.... حالا که تو با مهیا ازدواج کرده ای.... حالا که من جایی در زندگی خودم ندارم.))

نیمی از صورتم سوخت، مصل یک ببر و حشی و زخمی نگاهم می کرد و صدای فریادش شبیه غرش یک ببر بود:

((تابه حال زنی به وقاحت توندیدم که پیش چشم شوهرش بایستد و بگویدمی خواهد بامرد دیگری ازدواج کند.))

دستم هنوزروی صورتم بوداشک مثل چشمه از چشم هایم قل می زد و جاری می شد.پوزخندزد وگفتم:

((شوهر!!!شوهری که تومی گویی خودش بازن دیگری ازدواج کرده.....زنی که یک روزبهترین دوست زندگی ام بود.))

اوهم چنان صدای فریادش بلندبود:

((وتو زندگی آن زن رابه هم ریختی وبرباد دادی!))

((نه....نه....نه...خودتان هم می دانید که فقط داریده من تهمت وبهتان می زنید.....هیچ وقت شم ارا نمی بخشم!))

((اصلاً مهم نیست که ببخشی یا نبخشی.....مهم این است که بدانی ازاین به بعدمجبوری که اینجا زندگی کنیبدون اینکه بادنیای بیرون ت تماسی داشته باشی!))

حرف هایش رایک شوخی مسخره تلقی کردم وباصدای بلندخندیدم:

((اوه بله.....چه قصرباشکوهی رادراختیارمن قرارداده ای.....لابدانتظار داری که ازاین بابت ازتوتشکرهم بکنم.))

مقابلم ایستادونگاه نافذش رابه نگاه سرکش من دوخت وگفت:

((آن قدراینجامی مانی تاموهای قشنگ آبشاری تومثل دندان های صدفی ات سفید شود وبمیری!))

دوباره بالحن تمسخرآمیزی گفتم:

((جدی!حتمآمی خواهی قصه های کودکی رابه شکل حقیقت دربیآوری؟!اینجاقلعه طلسم شده ای هست ومن هم دختری نواویدبختی که توی قلعه زندانی شده ام وقراراست همه عمرم درانتظاربنشینم که شاهزاده رویاهایم بیاید ومراازچنگال تیزجادوگرنجات بدهد.....اما.....راستی.....ببینم توشاهزده ای یاجادوگر؟))

آنگاه باصدای بلندخندیدم. دوباره عصبانی شدوفریادزد:

((خفه می شوی یا نه؟جادوگروطلسم وشاهزاده بخوره توی سرت!....چشم هایت رابازکن وحقیقت راببین.....تواینجامی مانی.....فقط.....فقط درصورتی که اعتراف کنی با مسعود رابطه نامشروع داشتی وبا صالح هم همین طور.....آن وثت آزادت می کنم.....می توانی طلاق بگیری وبروی دنبال هرغلط کاری ای که دوست داری!))

لحظه ای خیره خیره نگاهش کردم. خدای من! چه اتفاقی داشت می افتاد؟ یعنی باید باور می کردم که هدر این خانه متروکه باید زندانی شوم و به گناهی که نکرده ام اعتراف کنم که شاید در این قفس رابگشاید و دوباره به پرواز درآیم؟

((توشوخی می کنی! توداری مرادست می اندازی..... می خواهی که به پایت بیفتم و التماس کنم؟! تو..... تو.....))

آنگاه سرم را بر دیوار کوبیدم و فریاد زدم:

((چرا حتم نمی گذاری؟ چرا دست از سرم بر نمی داری..... من..... تازه بچه ام را از دست داده ام..... تو از دل من چه خبر داری؟ دختر مثل ماهم مریض بود، آمده بودیم که پدر میلیاردرش کاری برایش بکند، اما در کمال بی رحمی تو ما را از خودت طرد کردی! دخترت را در آن سرمای وحشت انگیزه امان خداهار کردی..... تو..... تو... حالا با کمال گستاخی خیال داری مرا اینجا اسیر کنی..... کور خواند ♦ ♦ ♦ آقای تهرانی کور خواندی!))

بانهایت نفرت و انزجار گفت:

وقتی ترا با مسعود دیدم قسم خوردم از تو سخت انتقام بگیرم و وقتی برگشتم ایران، اینجا را خریدم و گفتم مینا که برگشت تا آخر عمرش همین جا زندانی اش می کنم تا لحظه لحظه عمرش را عذاب بکشد و از خدا طلب مرگ کند.))

با نفرت بیشتری نگاهم کرد و ادامه داد:

((با وجود اینکه خیانت تو بر من مسلم و آشکار است اما دوست دارم خودت به کثافت کاری های خودت اعتراف کنی..... این خیلی به نفع توست..... چون در آن صورت می توانی دوباره با دنیای خارج از اینجا ارتباط برقرار کنی.....))

رفت و کنار پنجره ایستاد، سیگاری آتش زد و بی آنکه پکی به آن بزند به بیرون از پنجره خیره شد و ادامه داد:

((کاش می دانستی با من چه کردی..... با من که می خواستم آسمان ها را برای به زمین بکشم و دنیا و هر چه که در آن بود فقط برای تومی خواستم. دلم می خواهد بگوئی مسعود چه برتری نسبت به من داشت؟! در او چه دیدی که او را به من و زندگی ات ترجیح دادی؟! دوست دارم از صالح هم بگوئی، راستی بچه مال او بود یا....؟))

و با علامت سئوالی که در هر دو چشمش برق می زد به طرفم برگشت. من ناله ای کشیدم و اشک هایم را از دیده زد و دم.

((صالح یک انسان به تمام معنا بود..... نه.... اشتباه گفتم او فرشته ای بود در جلد انسان! آن وقت که تو مرا در کشوری بیگان هرها کردی و رفتی او بدون هیچ چشم داشتی مرا زیر پروال خودش گرفت و از آن ورطه ناامیدی و بی پناهی بیرون کشاند. من تا به کسی را مثل صالح ندیده بودم..... او همیشه برای من مثل یک قهرمان است. یک قهرمان پاک و بی نظیر..... به تو هم اجازه نمی دهم هیچ وقت در مورد ناجی من این طور قضاوت کنی!))

از حرف هایی که راجع به صالح می زدم دوباره به خشم می آمد و خون خورش را می خورد:

((پس بهتر بود همان جاپیش صالح عزیزت می ماندی و برنمی گشتی ایران!))

نگاهم به جایی نامعلوم محو شد و آرام گفتم:

((من به خاطر عشق پاکی که به تو داشتم برگشتم اما خیلی زود پشیمان شدم و افسوس خوردم که کاش هرگز برنمی گشتم!))

دقایقی هر دو در سکوت به همزل زدیم و حتی پلک هم نزدیم. او بود که بالاخره سنگ برشیشه این سکوت زد:

((من دیگر باید بروم.....هرچی احتیاج داشتی به دونگهبان دودر بگو.....برای روشن کردن شومینه باید بروی از انبار هیزم بیاوری.....مجبوری با خوب و بد اینجا بسازی.....من در واقع در حق تو لطف بزرگی کرده ام.....اگر من به دادت نمی رسیدم آن بیرون از سرما یخ می زد و مثل دخترت کن فیکون می شدی!))

آن گاه با صدای بلند قهقهه زد و چشم هایش را که مثل چشم های یک گرگ برق می زد به نگاه بی فروغ من دوخت. آهی کشیدم و گفتم:

((من زیاد به لطف تو محتاج نبودم چون در هر صورت به خانواده ام پناه می بردم و حداقل از شر تو خلاص می شدم.))

دست هایش را فرو برد تو جیب شلوارش و بالحن بی تفاوتی گفت:

((امتحانش مجانی بود! کافی بود برگردی تا پدرت که یک بارسکته کرده بود با دیدنت تمام کند.))

به تندی نگاهش کردم، احساس می کردم چیزی به سنگینی یک تخته سنگ بزرگ روی قلبم افتاده است و من به نفس نفس افتاده بودم. بیچاره پدرم! بیچاره پدرم و فریاد زدم:

((بیچاره پدرم....تو مقصری تو.....تو برگشتی و بادروغ ها و مهملاتی که ساخته ذهن خودت بود همه رانسبت به من متنفر کردی.))

آنگاه سرم را میان دست هایم گرفتم و با صدای بلند گریه کردم. اوبی انکه به فکر تسلی خاطرم باشد بابتی رحمی هرچه تمام تر زخم قلب مرا عمیق تر کرد:

((من مقصرم یا تو که چشم بر همه چیز بست و پی هوس های خودت رفتی! من مقصرم یا تو که چشمم به زرق و برق زندگی من افتاد خودت را گم کردی و دامن خودت را به ننگ آلوده کردی و سر از کشور دیگری درآوردی؟! من مقصرم یا....))

((خفه شو....زود از اینجا برو و راحتم بگذار.....مگر نگفتی اینجا زندانی ام.....باشد قبول، آن قدر اینجا می مانم تا بپوسم.....اما بدان هرگز....هرگز به کاری که نکرده ام اعتراف نمی کنم.....حتی اگر روزی هزار بار از خدا طلب مرگ کنم از تو یکی نمی خواهم که آزادم کنی! اما این را مطمئن باش! یک روز بی گناهی من بر همگان ثابت می شود و آنگاه تومی مانی و وجدان

خودت.....تومی مانی وپشیمانی وندامتی که دیگرهیچ فایده ای ندارد!راحتم بگذار.....برو....می
خواهم باخودم تنهاباشم....برای همیشه.....برای همیشه!))

سرم راروی زمین گذاشتم وهای های گریستم. اولحظه ای ایستاد وتماشایم کردوبعدهم بی
صداازدربیرون رفت.

سی وششم

یک هفته اززندانی شدن من می گذشت. یک هفته خودم رادرآن خانه متروکه تنهادیدم وجزصدای
زوزه بادا وآواز ناهنجارکلاغ هاچیزی به گوشم نرسید. فکرییماری پدرلحظه ای راحتم نمی
گذاشت. من خودم راهرگز نمی توانستم ببخشم....من که به خاطر نجات دوستم زندگی خودم را
به نابودی کشانده بودم.

شومینه خاموش است،اتاق ازسرمامی لرزدومن روی مبل نشسته ام ونمی دانم به چه چیزی
می اندیشم؟!دراین مدت نه دست به وسایل توی یخچال زدم ونه دستی برسروروی آن خانه
ارواح کشیدم....چای می خوردم وچای می خوردم وبعده سست .بی حال ودرمانده، خوابی
راحت برمن غلبه می کرد.....من بی هیچ امیدی روزهای سردو خاکستری ام رابه شب های یخی
وسپاه می رساندم. نه همدمی بودکه با اودردودی کنم ونه اشکی مانده بودکه باآن غباردل
غمزده ام رابشویم.همه چیزدرمن مرده بود.....حتی روح زندگی!من خودم را مرده ای بیش نمی
دیدم،مرده ای که حتی گورهم نداشت.....

نمی دانم یک هفته یایک قرن برمن گذشته بود!آینه می گفت درعرض این چندروز به طرز فجیعی
لاغر شده ام!زیرچشم هایم گودافتاده بود واستخوان گونه هایم بیرون زده بود!وهربارجلوی آینه
می ایستادم باخود می گفتم((من بی گناهم.....این حق من نیست!))

یک روز کیارش به دیدارم آمد وبی آنکه حالم رابپرسدازمن خواست به گناهم اعتراف کنم وخود
مراخلاص!من درسکوت نگاهش می کردم وبرایش دل می سوزاندم. اوخودش به معصومیت من
ایمان داشت وبا این حال اصرارمی کرد بازور شکنجه تنهایی ازم اعتراف بگیرد که بعدها بگوید
خودش اعتراف کرده بود.

هربارکه حرف ازبیماری پدرم به میان می کشید قلبم به سان یک جسم غلتان درون سینه ام
غلت می خورد وگویی دراعماق یک دره سیاه پرت می شد وهزار تکه می گشت. دوهفته
دیگرنیزگذشت واوآمد وخبرداد که پدردربیمارستان بستری شده است. حالی به حالی شد
هبودم. دلم می خواست سرم رابردیواریکوبم تامغزم ازهم متلاشی شودوازشرآن همه فکروخیال
خلاص شوم.نگاه اشکی وغمزده ام رابه نگاه شیشه ای اودوختم وگفتم:

((کیارش،خواهش می کنم اجازه پدرم رابیینم....قول می دهم ناشناس به دیدنش بروم
وناشناس هم برگردم همین جا....قول می دهم!))

لحظاتی به سکوت گذشت. شاید داشت جوانب خواهش مرا می سنجید، اما جوابش منفی بود....ومن درخودم مچاله شدم وگوشه ای به عزانشستم. او رفت ومن درسکوت چندش آورآن باغ متروک، که گویی در دورترین نقطه زمین رهاشده بودگریه سردادم وآه کشیدم وازحال رفتم.

دوهفته دیگر نیز گذشت، برف ها آب شده بودند وبهار از راه می رسید. من روزهای زیادی پشت پنجره به انتظار آمدن کیارش خشکم می زدوگاهی حتی خوابم می برد. اغلب پاهایم به زوق می افتاد ومن هنوز امیدوارانه چشم به راه دیدارش بودم. عشق حتی درآن قفس تاریک وسوت وکورهم راحت نمی گذاشت. من هنوز دیوانه واردوستش داشتم. دلم می خواست با خبر خوبی از سلامتی پدرم برگردد وشادم کند....آن روزها من هلاک دیدار پدرم بودم وازاینکه نمی توانستم به دیدارش بروم ازخودم بدم می آمد.

او عاقبت آمد. تکیده وافسرده بانگاهی مات وخاموش! ومن دلم درسینه مثل مرغ سرکنده پرپرمی زد ودرخون خودش می غلتید. به طرفش رفتم ونگاه مغموم وپرسشگرم رابه دیده اش دوختم. می دانستم اتفاق بدی افتاده اما دلم نیم خواست باور کنم. ازسکوت واودر حال دیوانگی بودم.

دلم در حال جان کندن بود. می ترسیدم! از شکستن این سکوت مرموز واهمه داشتم. خدایا چه می خواست بگوید؟ خدا کند این سکوت ادامه داشته باشد، کیارش لال شود، نه، نه، من کرشوم.

((خیلی متاسفم ، مینا))

قلبم فشرده شده بود. انگاه خانه، دنیا، همه عالم بر سرم خراب شده بود! چرا متاسف بود؟ مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ به هرجان کندی بود پرسیدم.

((چه اتفاقی افتاده کیارش؟ خواهش می کنم این قدر طولش نده، من طاقش راندارم.))

انگار اوهم عذاب مرا می کشید، خیلی مکث می کرد. نفس بلندی می کشید و دوباره مکث می کرد، اما بالاخره او گفت آنچه را که از من شنیدنش وحشت داشتم.

((مینا، پدرت بعد از درد ومشقت زیادی، بالاخره فوت کرد...فکرمی کنم راحت شد....))

دیگر نه چیزی می شنیدم ون چیزی می دیدم. تلوتلو خوران به این طرف وآن طرف می رفتم، بردلم می کوبیدم وبر سرم می زدم، چپ می رفتم وراست برمی گشتم. گریه نیم کردم، خون می باریدم. چشم هایم سیاهی رفت نفهمیدم چه شد فقط درد شدید سرم را احساس کردم که انگار به زمین خورد و دیگر هیچ.

چشم هایم راکه گشودم خودم رادر رختخواب دیدم. سرم درد میک زدوگیج ومنگ بودم. در نگاه اول همه جا ببری وتاری بود، اما از پس آن هاله تاریخه مغموم کیارش رابه خوبی تشخیص دادم ک هروی صندلی کنار تختم نشسته بودوبه من زل زده بود. چون چشم های باز مرا دید لبخندی بربل هایش نقش بست وگفت:

((باورم نمی شد دوباره نگاهت به روی من باز شودمی دانی چند ساعت است که بیهوش افتاده ای؟))

خواستم دستم راتکان بدهم که سوزش شدیدی را احساس کردم. تازه متوجه سوزن سرم در دستم شدم. احساس ضعف می کردم. کیارش از جابرخواست وبه طرف اتاق دیگررفت. سرم سنگین بود و نتوانستم به سمتی که رفت نظربیندازم. نمی خواستم به چیزی فکرکنم. از یادآوری هر خاطره ای قلبم درهم فشرده می شد. کیارش بامردی که در لباس سپید پزشکی برتن داشت برگشت. دکتربا لبخند مهربانی که بربلب داشت به آرامی گفت:

((خدا را شکر که سلامتی تان را بازیافتید. چهل هشت ساعته تمام است که اینجاستری بودید، به هوش می آمدید وهذیان می آمدید وهذیان می گفتید وازهوش می رفتید، فکرکنم حسابی ضعف داشته باشید وگرسنه باشید.))

گوشی را درگوشش فروکرد وبه معاینه ام پرداخت ودرپایان معاینه اش باهمان لبخندگفت:

((خوشبختانه دیگر جای نگرانی نیست.))

سپس کیف وتمام وسایلش راجمع کرد ودرحالی که آماده رفتن نشان می داد گفت:

((معلوم است خیلی برای آقای تهرانی عزیزهستید، چون این چندساعت نه خودش از اینجام خورده ونه گذاشت من به منزلم سری بزنم.)) نگاه من واودرهم گره خورد، نمی دانم برق چشم هایش راجه باید معنی می کردم؟ حرف های دکترش پیرشویه طنز بود! من عزیزباشم؟ آن هم برای کیارش؟!

کیارش اوراتا دم در بدرقه کرد، کنار در دکتربه چیزهایی رابه کیارش متذکر می شد و اوهم باسرتاییدمی کرد. پس از رفتن دکتر کیارش به سرجایش برگشت. سرحال تراز این چندوقت به نظرمی رسید:

((بایک سوپ داغ موافقی؟))

فقط نگاهش کردم. دلم می خواست برسرش فریاد بکشم و تمام آنچه که در دلم دفن شده بود بیرون بریزم، اما نتوانستم انگار چیزی در گلویم گیر کرده بود. اوبه آشپزخانه رفت وباطرفی که به خاراز آن برمی خاست برگشت. به آرامی سرم را از دستم جدا کرد، سپس دست برشانه هایم گذاشت ونیم تنه ام را بالا کشید وبالشی را حایل پشتم کرد. آنگاه قاشق حاوی سوپ رابه طرفم گرفت. من که تا آن لحظه فقط تماشا گر بودم، سرم رابه طرف مخالف چرخاندم. صدایش این بار همان طنین همیشگی را داشت، پرمهر و عاشقانه:

((عزیزم، بهتره بامن لجبازی نکنی، تو باید خوب خوب شوی.)) باتغییر گفتم:

((خوب شوم تا برای آزار و شکنجه ها و حبس توتوانایی داشته باشم؟ که هر قدر بخواهی به من ظلم کنی ؟))

بشقاب سوپ را روی میز گذاشت وروی لبه تخت نشست، چقدر مهربان شده بود:

((مینا جان، می دانی این دوروزه بر من گذشت؟ می دانی مردم وزنده شدم؟!))

انگشتش را زیر چانه ام گذاشت وسرم رابه طرف خودش چرخاند ومستقیم به چشم هایم خیره شد وگفت:

((با من قهری؟ پاشو سویت رابخور و بعد به قهرت ادامه بده.))

((مثل بچه ها بامن رفتار میکنی؟))

از جابر خاست و به سمت پنجره رفت و در همان حال که پشت به من ایستاده بود گفت:

((خیلی سخت است که آدم برخلاف میل قلبی و باطنی اش واداریه انجام کاری شود.))

سپس به طرفم برگشت، باورم نمی شد در چشم هایش اشک سوسو می زد:

((تو فکر می کنی من از وضعیت پیش آمده راضی ام؟! نه به خدا، تو همه چیز من شده بودی! خیلی سخته که آدم از همه چیزش بگذرد! یا اینکه این طوری باعث عذاب و ناراحتی اش شود. مینا اگر بهت گفتم که از تو متنفر شدم دروغ گفتم، نمی توانم از تو بیزار شوم، مینا من هنرم.....))

((دوستم داری؟ باور کنم؟ دوستم داشتی و مرا در مملکت غریب به امان خدا ول کردی و رفتی؟ حتی فرصت هیچ توضیح و دفاعی را هم ندادی؟ دوستم داشتی و من و دخترت را از خانه بیرون انداختی؟! دوستم داشتی و نگذاشتی درواپسین لحظات عمر پدرم بر بالینش باشم و به او بگویم که بی گناهم! آه! چقدر از این دوست داشتن ها بیزارم، بیزارم.))

نمی خواستم گریه کنم اما دست خودم نبود. مرگ پدر بدجوری روی دلم داغ گذاشته بود. کیارش به سمتم آمد و سعی کرد آرامم کند اما احساس می کردم دیگر هیچ کس و هیچ چیز آرامم نمی کند. چقدر کیارش نگران حال من بود.

((مینا جان، خواهش می کنم این قدر خودت را عذاب نده، تو هنوز به درستی خوب نشدی، باید به فکر سلامتی ات باشی! پاشو، پاشو با هم از اینجا برویم، پاشو برگردیم سرخانه و زندگیمان.....))

سی و هفتم

گریه کنان گفتم:

((کدام خانه و زندگی؟ همان که الان صاحبش مهیاست؟ می خواهی باز فکر کنی پناه زندگی اش گذاشتم؟ می خواهی فکر کنی.....))

((مهم نیست مهیا چه فکری می کند، مهم تو هستی! مینا من اگر تو را نداشته باشم هیچی ندارم، اصلاً وجود ندارم.))

حرف هایش به جای اینکه روح خسته و پرملال مرا راحتی بخشد آتش خشم و کین مرا برمی افروخت و من زجر تر می ساخت:

((نه، دیگر نمی خواهم زنده بمانم، از تو و این زندان لعنتی که برایم ساخته ای خسته شده ام، می خواهی در قفس به روی پرده ای باز کنی که بال و پر ندارد. هوای آزادی و اوج ندارد، نه آقای تهرانی مرگ رابه این زندگی ترجیح می دهم.))

((این حرف را زن مینا، پاکی و بی گناهی تو دیگر به من ثابت شده. هفته پیش من برای روشن کردن چند و چون ماجرا به استامبول رفتم و با آدرسی که تو ی چمدان تو بود رفتم دیدن صالح. صالح گفت

نامه ای هست که اگر آن را پیدا کنیم مینا از این همه اتهام تبرئه می شود. بابه همان هتل رفتیم و از مدیر هتل خواستیم اگر چیزی از ما آنجا باقی مانده به ما برگرداند. با کمال تعجب او پاکت نامه ای را به ما داد و توضیح داد که توی کمد لباس ها جا مانده بود. بعد هم با آدرسی که توی نامه نوشته بود مسعود را پیدا کردیم. روی تخت بیمارستان افتاده بود. لادن وقتی فهمید مسعود اصلاً او را دوست ندارد و او زندگی اش را به خاطر مرد بوالهوسی از دست داده، توی غذایش سم می ریزد و بعد از کارش پشیمان مکی شود و او را به بیمارستان می برد. اما دیگر دیر شده بود..... مسعود بعد از دو روز تمام کرد و لادن به تمام حقایق اعتراف کرد..... دست تقدیر انتقام ما را از آنها گرفت. زندگی دوباره زیبای می شود..... همه چیز برمی گردد و جای خودش..... من و تو.....

((من و تو و مهیا در کنار هم زندگی می کنیم، آه! چه شاعرانه! کس دیگری رانمی خواهی به این جمه اضافه کنی؟))

سپس با پوزخند تلخی برای من مهم نیست، وقتی بایک مشت دلایل پوچ و بی اساس من متهم به رابطه نامشروع و خیانت در زندگی زناشویی ام شدم، همان بهتر که نظرهیچ کس نسبت به من برنگردد، از کجا معلوم که روزی دوباره متهم نشوم؟! لازمه عشق و دوست داشتن ایمان است، ایمان! هیچ کدامتان به من ایمان نداشتید، من آن عشق و علاقه بدون ایمان را زیر پایم له می کنم.))

می دانم که شنیدن این حرف ها چقدر برای کیارش عذاب آور بود، اما عذابش هر چه بود به پای رنج های و دردهایی که من در این مدت کشیدم نمی رسید. سکوت ممتد کیارش نشان می داد که در دلش غوغایی برپاست. سربه زیر و متفکر، با نگاهی چیز را می کاوید.

از جابر خاستم، تلوتلو خوران جسم نحیف و رنجورم را دیدم می کشیدم. پاهایم روی زمین می لغزید. آن قدر ضعیف و ناتوان شده بودم که مسافت هال تا توالت برایم طولانی به نظر می رسید. وقتی مقابل آینه ایستادم، انگاری کی دیگر را در آینه می دیدم، ناخواسته فریاد خفیفی از گلویم خارج شد. خدای من! این چهره زرد و رنجور و این چشم های مات و به گودنشسته متعلق به من بود؟ آه! چقدر دیدن این چهره بی روح ناراحت کرد. نگاهم بر تیغ اصلاح خیره ماند.

((مگر نگفتی مرگ رابه این زندگی ترجیح می دهی؟ خوب پس یا الله..... خودت را فریب نده، تو هنوز هم کیارش را از جان و دل دوست داری و می پرستیش. خواه ناخواه دوباره برمی گردی بر جای خودت و کنار مهیا. با این تفاوت که مهیا دیگر دوست تو نیست، هووی دوست! آه! چه وحشتناک آری، مهیا هووی دوست! زود باش خودت را خلاص کن. کیارش را هم از این همه عذاب و سختی نجات بده.))

با دستانی مرتعش تیغ را برداشتم، در آن لحظه در پیش چشمم همه چیز زنده شد.

تمام صحنه های تلخ زندگی مرتب و منظم جلوی چشم هایم رژه می رفتند. با یادآوری مرگ ماهک و پدر تیغ را روی رگ دستم قرار دادم.

سوزشی جانکاه و خونی قرمز و دیگر هیچ.....

بانام ویادخدایی که تمام سبزی هامتعلق به اوست.

سلام، سلامی به وسعت تنهایی انسان های عالم، سلامی به عظمت غم های زندگانی آدم های نگون بخت و سلامی به شکوه عشق های ازهم پاشیده.

صالح خوب ومهربان، ناجی لحظه های غربت زده زندگی ام سلام. امیدوارم روز وروزگاردلش نیامده باشد برقلب مهربان تو عزیز، زخمبزندوچشم های تورابگریاند.

حتمأً تعجب میکنی که چرا بعد از این همه سال برای تو نامه نوشته ام و بعد از این همه فراموشی، چرا حالا به یاد تو افتاده ام؟! می دانم به پاس آن همه خوبی وصفاباید هر روز و هر ساعت برای تو نامه می نوشتم و از تو یاد می کردم ولی چه کنم که زندگی آن قدر برایم سخت و ناممکن شده بود، که هر لحظه تنهایی انتظار مرگ نشسته بود تا از درد رآید و من با آغوشی باز به استقبالش بروم. اما حتی مرگ هم مرا لایق خودش ندانسته و تا حالا به سراغم نیامده است. دریافتم که زندگی راهی قدر سخت بگیرم سخت خواهد گذشت پس سعی می کردم به آن لبخند بزنم، لبخندی نه از سر عشق و علاقه، بلکه از روی تمسخر و لج و استهزاء می خواهم به آن بفهمانم که چقدر نفرت انگیز است و قال توییخ!

صالح مهربان، دیشب خوابت را دیدم که بالباس سپید می خواستی از ویرانه ها و خرابه های اطرافت پرواز کنی. خودم را هم دیدم که همدوش تو ایستاده ام، تا اول پریدی و من بعد، نمی دانم تعبیر این خواب چیست؟ شاید معنی اش آن است که هر دوی ما سرانجام از این همه غم و اندوه خلاص می شویم و بالاخره مثل آدم ها زندگی می کنیم.

نمی دانی چه دلتنگ و ملول در کنج کلبه ای که انگار متعلق به من است نشسته ام و نظاره گر مرگ خورشید هستم. تا ساعتی دیگر آسمان از مرگ خورشید سیاه پوش می شود. خورشید هر روز می میرد و زنده می شود و آسمان هر روز از مرگش سیاه می پوشد و از تولدش سپید پوش می شود! نمی دانم این چه حکمتی است که من هر روز می میرم و زنده می شوم ولی آب از آب تکان نمی خورد. انگار نه انگار که ماهم جزئی از این عالم مخلوقات هستیم. خداهم انگار از آدم های نکبت زده روی گردان است. کفر نمی گویم، باور کن راستش را می گویم همه چیز دست خداست. خدا باید زمین را از وجود آدم های نکبت زده پاک کند، حیف این همه زیبایی و جلوه نیست که مانکبت ها در آن می لولیم؛ راستی هیچ می دانی از آشنایی من و تو چند سال می گذرد؟ اصلاً فکرش را کرده ای که این چند سال چه بر من گذشته است؟ حق داری ندانی، همانطور که من از تو و روزگار تویی خبرمانده ام. تقصیر ما آدم ها است، خودمان مسبب تمام بی خبری مان هستیم و لا غیر.

می خواهم با تو از لحظه لحظه این چند سال بگویم. می دانم که مثل گذشته شنونده خوبی هستی و می دانم که تا آخرین نامه رابی آنکه احساس خستگی و بی حوصلگی بکنی دنبال خواهی کرد. پس بخوان که واقعاً خواندنی است خواندنی تر از آنکه توحتهی فکرش را بکنی. از تو خواهش می کنم در حین خواندن این نامه گریه نکنی، تمام گریه هایت را بگذار برای آخر نامه، شاید آن وقت حتی اشک هم کم بیاری!!

این راشنیده ای که می گویند، ازماست که برماست؟ ما آدم ها تمام کارهای خوب زندگی مان رامستقیماً و بااطمینان خاطربه خودنسبت می دهیم، درحالی که اشتباهات محسوس عمرمان راسعی می کنیم معلول عواملی بدانیم که شاید تاثیرکمی در رخ دادن آنها داشته باشند، درحالی که مسبب تمام خوب و بدزندگیمان خودمان هستیم.

به راستی نمی دانم ازکجا شروع کنم؟ امیدوارم بامقدمه طولانی نامه ام حوصله ات راسرنبرده باشم. خوب دیگر، هرچه سن بالامی رود آدم پرحرف ترمی شود. بگذارازآنجایی شروع کنم که دست به خودکشی زدم. هیچ وقت ازاینکه نجات پیدا کردم احساس خوشحالی نکردم. برعکس همیشه افسوس خوردم که ای کاش همان روز می مردم و کیارش نجاتم نمی داد. اما خوب دیگر تقدیرماهم چنین بود که زنده بمانیم و زجریشتری بکشیم. اصلاً اززندگی هیچ نفهمیدم. این چه زندگی ایست که آدم همیشه انتظارمرگ رابکشد؟

باری، وقتی خون از رگ دستم فواره زد همه چیزپیش چشمم ابری وتار شده بود. فکرکردم مردم. فکرکردم بالاخره از آن همه عذاب روحی وجسمی رهایی یافتم، اما زهی خیال باطل. تاچشم بازگشودم خودم راروی تخت بیمارستان دیدم. خدایا چه می شد که این پرستارها ودکترهایی که سبزپوشیده اند فرشته های عالم الوهیت باشند؟

پرستار دختر جوان وزیبارویی بود که تاچشم های مرا بازدید باعجله به سمت درشتافت وبالحنی پرشورگفت:

((دکتر، دکتر، بیماربه هوش آمده.))

وتالحظاتی بعد صدای قدم های پرشتاب درکریدورپیچید ابتدا اندام کیارش در راستای درظاهرشد که باچشم هایی مشتاق به من سلام گفت وبعد دکترباهیت متشخص وارد اتاق شد. کیارش باحزنی که درنگاهش پرپرمی زد بغض آلودگفت:

((خدا را شکر که زنده ماندی! خدا را شکر))

دکتر درحالی که نبض مرا می گرفت نگاه توام بانکوهش خود را به دیدگانم پاشید وگفت:

((خودکشی کارآدم های ضعیف النفس وترسوست، ولی به شما نمی آید که ازاین گروه باشید.))

با صدایی آرام و گرفته گفتم:

((گاهی وقت ها زندگی همه چیز را از آدم می گیرد و فقط شهامت خودکشی کردن را به اومی بخشد.))

((من باشم موافق نیستم، اگر همه آدم ها مثل شما فکر کنند روزی بر روی زمین دیگر آدمی وجود نخواهد داشت. سعی نکنید برخلاف روزگار حرکت کنید حتی اگر گردش روزگار بروقی مرادتان نباشد.))

سرم خون به دستم بود ومن احساس ضعف وسستی می کردم. دکتر با اشاره به سرم خون گفت:

((خون زیادی از شمارفته، بریدگی رگ دستتان بسیار عمیق بود و بعید می دانم که به زودی ترمیم شود، مسلماً توانایی دست چپتان نسبت به دست راستتان خیلی کمتر خواهد شد. خوب دیگرکاری بود که خودتان کردید.))

ازلحن سرزنش آمیز دکتر خوشم نیامد. کیارش که نشان می داد از این حرف دکتر نگران شده است با تردید پرسید:

((دکتر امکان دارد دست چپ مینا هرگز مثل روز اولش نشود؟))

دکتر دستی روی شانه اش گذاشت و لبخند گفت:

((بهر است همه چیز را به خدا واگذار کنید، فردا مریضتان مرخص می شود ولی باید هفته ای دوبار ویزیت شود.))

وقتی دکتر رفت، من و کیارش تنها شدیم. خدای من! اندوه نگاهمان را چه کسی اندازه خواهد گرفت؟

((مینا این چه کاری بود که کردی؟ اصلاً به فکر عواقب این کاری بودی؟ فکرش را نکردی چه بلایی سر من خواهد آمد؟))

((این من هستم که باید سرزنش بکنم که چرا نجاتم دادی؟ باور کن هیچ لطفی در حق من نکردی! من چون دوست داشتم می خواستم برای همیشه از زندگی ات بیرون بروم و تو هم اگر دوستم داشتی نباید مرا به دکتر می رساندی! تو که خوب می دانستی چقدر از زندگی خسته ام پس چرا دوباره مرا به زندگی برگرداند؟))

((نه، این حرف را زن، می خواهم یک جشن بزرگ بگیرم، جشنی بمناسبت بازگشت دوباره توبه زندگی. با خودم گفتم اگر زنده بماند تمام دنیا را به پایش می ریزم و هر چه را که باعث دلتنگی و ناراحتی اش شود کنار می زنم. باور کن این لطف خدا بود که تو را دوباره به من برگرداند، آن قدر بریدگی دستت عمیق بود و آن قدر خون از بدنت رفته بود که من جسم نیمه جانت را به بیمارستان رساندم. آه مینا! خوشحالم زنده ای! خوشحالم.))

از آن همه احساس و هیجان من نیز کمی به شورا افتادم. خدایا این حقیقت داشت؟ این کیارش من بود که این چنین بی تابانه مرا به شوق آورده بود؟ خدایا اگر این یک رویاست بگذار همچنان در این عالم رویایی سیر کنم، خدایا، باور کن، دیگر رات چشیدن تلخی حقیقت را ندارم.

اما فشارهایی که کیارش به دستم وارد می کرده من اطمینان می داد که خواب و رویایی در کار نیست و هر چه هست حقیقت است.

روزی بعد دکتر برگه ترخیص را نوشت. در حین معاینه آخر از من پرسید:

((وضعیت دستت چطور است؟))

((خیلی بی حس است.))

لب پایینی اش را جلو آورد و سپس روبه کیانوش گفت:

((یادتان نرود که هفته ای دوبار باید ویزیت شود.))

کیارش آن روز تمام بخش شیرینی و گل پخش کرد و حتی هزینه آن روز تمام بیمارانی را که در بخش بستری بودند پرداخت. مثل بچه های کوچک از این طرف به آن طرف می دوید، دلش می خواست همه خوشحالی اش را ببیند و در شادی اش سهیم شوند. دیدن حرکات کودکانه او باعث شور و شغف من نیز شده بود و از توجه پنهان کمی هم احساس غرور و تکبریه من دست داده بود. بادرقه دکترها و پرستارها از بیمارستان خارج شدیم. کیارش دست مرا در دست داشت و مرا کشان کشان به سمت پارکینگ برد.

((مینا، آماده ای برای رفتن؟!))

به رویش لبخند زدم و گفتم:

((بله، ولی نمی دانم می خواهی مرا کجا ببری؟!))

((خانه خودت، خانه ای که بی توهیج لطف و صفایی ندارد.))

ترس از رویارویی بامهیا باعث نگرانی ام شده بود:

((نه، نه، خواهش می کنم مرابه آنجا نبر! آمادگی اش رندارم.))

((خانه خود آدم که آمادگی نمی خواهد، زود سوار شو تا برویم.))

همچنان از این تصمیم ملتهب بودم:

((اوه نه کیارش، حالانه، بگذار کمی به حالت عادی خودم بازگردم. در حال حاضر اصلاً آماده رویارویی با خانواده توو.... و مهیاراندارم، امیدوارم عذر من را بپذیری.))

کیارش تازه متوجه نقطه اوج ناراحتی ام شده بود:

((می دانم رویارویی بامهیا برایت خیلی سخت است، خیلی متاسفم مینا، از اینکه من باعث....))

حرف هایش را با شتاب قطع کردم.

((نه، خودت را ناراحت نکن.))

سپس برای اینکه موضوع بحث را عوض کرده باشم گفتم:

((دوست دارم اول مرابری باغ مینا، البته اگر آنجا هنوز متعلق به من است و تو اسمش را عوض نکرده ای!))

لبخند زنان گفتم:

((نه، آنجا هنوز متعلق به توست، پیشنهاد خوبیست، پس پیش بسوی باغ مینا.))

وماشادی کنان به راه افتادیم. باغ مینا در خواب زمستانی فرورفته بود. دیگر از سبزه و گل و گیاه و پرنده خبری نبود، باین وجود همچنان باعث صفای خاطر می شد.

مش یوسف، باغبان پیرومهربان در راگشود. خیلی از دیدن کیارش تعجب کرده بود.

شاید کیارش مدت زیادی راه آنجا سر نزده بود. من بعد از سلام و احوالپرسی کوتاه بامش یوسف، راه کلبه را در پیش گرفتم. کیارش داشت بامش یوسف حرف می زد.

بعد از ورود به کلبه روی صندلی کنار بخاری هیزمی نشستیم. مش یوسف کلبه را خیلی تمیز و با سلیقه نگه داشته بود. روی بخاری کتری چای دم می کشید و روی میزبان تافتون تازه خود نمایی می کرد که عطرش تمام فضای کلبه را پر کرده بود. لحظاتی بعد، کیارش نیز از در وارد شد و خطاب به من گفت:

((خیلی وقت است به اینجا سر نزده ام. آخرین بار باتوبه اینجا آمده بودم، می دانی هیچ جایی تولطفی ندارد.))

برای اینکه اذیتش کرده باشم گفتم:

((پیش خودم گفتم حتماً اسم مهیارا روی این باغ گذاشته ای.))

((هیچ وقت این کار را نمی کردم، دیگر هرگز از این فکر هانکن.))

سپس با گفتن (مش یوسف، استکان هایش را کجایم گذارد) با چشم هایش در کلبه به جستجو پرداخت و چون آن را روی طاقچه یافت به آن سمت خیز برداشت.

((مش یوسف کو؟ چرا نیامد این جا؟))

دو چای خوش رنگ ریخت و قندان را هم روی سینی گذاشت.

((بیاید اینجا که چه؟ پیراست و می فهمد که نباید مزاحم دو عاشق و معشوق شود.

از این حرفش خنده ام گرفت:

((عاشق و معشوق؟! حتماً عاشق توهستی و معشوق هم من؟))

سینی را روی میز گذاشت:

((اگر در دنیا فقط یک عاشق وجود دارد آن یکی من هستم.))

خواستم باز دستش بیندازم. اما در نگاهش صداقتی بود که من شرمگین سرم را به زیر انداختم. سرم را بلند کرد و بانگاه پراز عشق و خواستنی اش گفت:

((دوستت دارم مینا، آن قدر زیاد که هیچ وقت نمی توانی اندازه اش را بفهمی.))

آن حرف های شیرین و نگاه های گرم، یخ های قلب مرا آب می کرد. ناخواسته به گریه افتادم و مثل بچه های لوس با گلایه گفتم:

((پس چراتنها در غربت رهايم كردى؟ پس چرانفهميدى كه من هم دوستت دارم؟))

صدائش باارتعاش محسوسى همراه شده بود.

((اشتباه كردم مينا وتوانش را خيلى سخت پس دادم.))

سى وهشتم

آرى صالح، براى من كه مدتى رنج غربت و دردىبى كسى را چشيده بودم آن لحظه به قدر تمام
عمرم خوشبختى بود. گاهى وقت ها انسان از دردتنهايى قانع مى شود وبه چيزى كه دارد دل
خوش مى كند. من نيز درد كشيده بودم، رنج ديده بودم وزخم خورده بودم، به همين دليل فراموش
كردم ك هكيارش ديگرتنها متعلق به من نيست ويكى ديگرنيز با من سهيم است. يكى كه روزى
دوست و رفيق من بود و حال...

بگذريم. بعضى وقت ها روزگار چنان درسى به آدم مى دهد كه آدم دلش مى خواهد به عقب
برگردد وبه قيمت جاننش هم كه شده بعضى چيزها را عوض كند. من نيز اگر قدرت بازگشت
داشتم، دوست صميمى دوران تجردم، (مهيا) را عوض مى كردم. ولى افسوس و صدا فسوس كه
هيچ چيز را ديگرنمى شد عوض كرد.

((مينا جان، دارد شب مى شود بيدار شو، مى دانى چند ساعت است خوابيده اى؟))

چشم هايم را گشودم. هوا تا ريك شده بود و نگاه پرمهر كيارش خيره بر چشم هاى من بود.

((دلم نيامد بيدارت كنم، در عوض نشستم و سيرانگاهت كردم.))

خميازه بلندى كشيدم و گفتم:

((نفهميدم كى خوابم برد! بعد از مدتى راحت وآسوده خوابيدم.))

دست هايش را باز كرد و كمى كش وقوس رفت:

((اگر شب نشده بود بيدارت نمى كردم.))

((خسته ات كردم اين طور نيست؟))

((نه تنها خسته نشدم بلكه لذت هم بردم.))

سپس با اشاره به سيني چاى گفت:

((چايمان را هم نخورديم وسرد شد.))

((خوب يكى ديگر مى ريزيم.))

سپس از جابر خاستم. سینی را برداشتم و فنجان را از چای خالی کردم. خواستم کتری را بردارم که یادم به دست بخیه خورده ام افتاد.

((می خواهی کمکت کنم.))

از اینکه احساس ضعف مرا فهمید ناراحت شدم.

((مثل اینکه باید کمکم کنی.))

بعد از خوردن چای آهنگ رفتن کردیم. کیارش پالتوی یشمی رنگش را روی شانه هایم انداخت و درحالی که دکمه هایش رامی بست گفت:

((شب سردی است، اگر خودت را نپوشانی سرما می خوری.))

بالذت از این همه مراقبت خندیدم:

((تو داری لوسم می کنی، مواظب باش.))

صاف زل زدتوی چشمانم:

((لوست می کنم به خاطراین که دوستت دارم.))

چقدر شنیدن این جمله آن هم به تکرار برای من لذت بخش بود.

((من هم دوستت دارم ولی لوست نمی کنم.))

همدوش هم از کلبه بیرون آمدم. کیارش به مش یوسف نکاتی را متذکر شد و سپس در ماشین را باز کرد و مرا روی صندلی نشانده.

بابدرقه مش یوسف از باغ بیرون آمدم:

((واقعاً اینجا به آدم آرامش می دهد.))

درحالی که دنده را عوض می کرد در ادامه گفت:

((هیچ وقت بی تو اینجا نخواهم آمد.))

سرم را در صندلی فرو بردم. کیارش ضبط ماشین را روشن کرد. موسیقی ملایمی فضای ماشین را پر کرد. خواننده با صدایی سوزناک می خواند.

((مینا، شاید در برخورد اول همه را سردبینی، خوب باید به آنها فرصت داد، فرصتی برای باور کردن.))

با وجودی که از شنیدن آن ترانه غمگین دلم گرفته بود اما گفتم:

((مهم نیست دیگران چه فکری می کنند، همین که تو مرا باور کردی برایم کافی است.))

((خوشحالم کردی، چون واقعاً نگران واکنش تو از دیدن رفتار سرد آنها بودم. پس از هیچ رفتاری دلخور نشو، از تمامشان بی اهمیت بگذر، مهم این است که من به پاکی ات ایمان دارم.))

هرچند گفتم که افکار و رفتار دیگران برایم مهم نیست اما از چگونگی برخورد دیگران با خودم به فکر فرو رفتم. خدایا آنها چه برخوردی بامن خواهند داشت؟ آیا به راستی من طاقتش را دارم؟

بالاخره به مقصد رسیدیم. قلبم به طرز وحشتناکی می زد. عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود، انگار تعادل مرا از دست داده بودم:

((مواظب باش، نیفتی.))

خدای من در حال سقوط به زمین بودم. هیچ وقت رویارویی با کسی این قدر بیرایم عذاب آور نبود. شمرده شمرده از پله ها بالا رفتیم.

کیارش درید و ورود همه را از خدمتکار تا مادرش صدا زد.

خدمتکاری جلو آمد و بعد از تعظیم گفت:

((همه در سالن بیلبارد هستند.))

((زود خبرشان کنید.))

خدمتکار دیگر پالتورا از تنم درآورد و لباس راحتی بر تنم پوشاند. اوهمانی بود که هیکلش از خدمتکاران دیگر درشت تر بود.

کیارش مرا به تالار برد. گرچه شاد و خندان بود ولی مطمئنم که اونیز نگران این رویارویی بود:

((می بینم که پسر م مهمان ناخوانده ای برایمان آورده.))

صدای پرکنایه و شماتت آلود خانم جان در سالن پیچید.

کیارش سیب سرخی را برداشت و در حالی که گاز بزرگی به آن می زد بابتی تفاوتی گفت:

((مهمان ناخوانده ای نداریم، مینا برگشته سرخانه و زندگی اش.))

((که مینا برگشته سرخانه و زندگی اش، خیلی جالبه.))

این هم صدای پرازانز جار می بود که دست پسرش در دستش بود و بانرت نگاهم می کرد.

کیارش در حالی که به سمتش می رفت با خونسردی گفت:

((تو که باید از دیدن دوستت خوشحال شوی.))

پوزخند محکمی زد:

((خوشحال؟! من فقط اگر خبر مرگش را بشنوم خوشحال می شوم. تا حالا که جابودند که حالا یادشان به خانه و زندگیشان افتاده؟))

خانم تهرانی درحالی که صورتش ازآتش خشم و غضب گلگون شده بود با لحن پرتحکمی گفت:

((من اجازه نمی دهم کسی که با آبروی تهرانی ها بازی کرده دوباره پایش راه این خانه بگذارد، زود او را ازاینجا ببرک یارش.))

ازاینکه نمی توانستم ازخودم دفاع کنم احساس سرخوردگی و انزجار کردم.

کیارش بانگاهی گذرا به من حرف آخررازد:

((ازاین پس خانم این خانه میناست، هرکسی هم اعتراض داردمی تواندتشریف ببرد.))

سپس بانگشت درخروجی اشاره کرد. قاطعیت و صلابت خحرف های کیارش به قدری بود که همه را دقایقی درسکوت فروبرد.

((حالا دیگر ما را ازخانه خودمان بیرون می کنی؟))

کیانا بود که تازه واردتالارشده بود. کیارش باخنده گفت:

((اگر من هم بیرون نكنم خودت می روی، تاریخ عروسی ات نزدیک است.))

کاملیاهم آمد. برخلاف همه چشم هایش ازخوشحالی گرد شد و دوان دوان به سمت من آمد و درحالی که درآغوشم می کشید گفت:

((تو کجایی مینا؟ خیلی دلم برایت تنگ شده بود.))

به سختی جلوی ریزش اشک هایم را گرفته بودم:

((من هم همین طور، خوشحالم که دوباره می بینمت.))

خانم تهرانی درحالی که از شدت خشم بر خودمی لرزید روی مبل راحتی نشست و پاروی پا انداخت:

((مینا به ما بدکرد، باعث بدنامی خانواده ما شد، همه جامی گویند عروس خانواده تهرانی.....))

کیارش با غضب حرف هایش را برید:

((همه هرچه دلشان می خواهند بگویند. مینا کاملاً بی گناه بوده درواقع این ما بودیم که به او بد کردیم.))

درحین ادای این جمله نگاهش به مهیا بود. سپس به سمت من آمد و با چشم هایی مشتاق و لحنی پرمهر گفت:

((برویم بالا، خیلی خسته شده ای.))

آنگاه درمقابل نگاه های پرغیظ آنها، ازپله ها رفتیم بالا. کیارش از میان راه پله به عقب برگشت و گفت:

((به خدمتکار بگویند شاممان رابه اتاقمان بیاورد.))

نمی دانم چرا از این رفتار کپارش خنده ام می گرفت. به عمد می خواست اعصابشان رابه هم بریزد.

وارد اتاقمان شدیم، همان اتاقی که مدت کمی در آن زندگی کرده بودیم. هیچ چیزش دست نخورده بود. معلوم بود که جز کپارش کسی به آن جاپان گذاشته.

((دیدم همه چیز سر جای خودش است. با وجودی که بانفرت از توجداشدم اما دلم نیامد دکور این اتاق راکه با سلیقه توجیده شد هبود عوض کنم.))

لبه تخت نشستم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

((استقبال خوبی از من صورت نگرفت، ولی خوب زیادهم بدنمود، انتظارید ترا این راداشتم.))

لباسش راعوض کرد، سپس دست و رویش راشستست و درحالی که باحوله صورتش را خشک می کرد گفت:

((هیچ کس جرات نمی کند در حضور من از گل نازکتره توبگوید.))

((حتی مهیا!؟))

انگشتش رابه نشانه هشدار و تاکید در هوا تکان داد و گفت:

((حتی مهیا، بین من و او جایی اصلاً از روی میل قبلی ام نبود. مهرداد این پیشنهاد را کرد و گفت که با این کار از منی شود انتقام گرفت. من هم که آن روزها حسابی از تودل کنده بودم و فکر می کردم دیگر در قلبم جایی ندارم، با این تصمیم موافقت کردم، اما خوب چون تو واقعاً بی گناه بودی و قلبم این را گواهی می داد نتوانستم مدت زیادی از تومتغیر باشم. زندگی بامهیا خیلی برایم سخت می گذشت، چون دوستش نداشتم.))

نمی دانم چرا گفتم:

((چرا طلاقش نمی دهی؟))

بی درنگ گفت:

((اگر تو خواهی، همین فردا ترتیبش رامی دهم.))

یا تردید نگاهش کردم تا صداقت کلامش را دریابم. نگاهش گویای خواسته ی قلبی اش بود. یعنی واقعاً راست می گفت؟ نگاهش که این رامی گفت:

((باور کن حقیقت را گفتم، وقتی تو برگشتی سرخانه و زندگی ات و بی گناهی ات نیز بر من ثابت شده خوب دیگر لزومی ندارد مهیا هم در زندگی ام باشد. خودش باید این را بفهمد که من دیگر مال او نیستم.))

حرف های کیارش طوفان قلبم را فروکش می کرد. چقدر احساس آرامش می کردم.

((موافقی طلاقش بدهم؟))

کمی به فکر فرو رفتم. نمی دانم چرا با وجودی که حسادت زنانه ام نمی گذاشت شخص ثالثی هم شریک زندگی ام باشد اما دلم نیامد بگویم (موافقم). شاید هنوز درکن    سینه ام بامهیا احساس رفاقت می کردم و فکر می کردم به این سرعت نباید به اوضربه زدویه او گفت (خوش آمدی). پیش خود گفتم حتماً بعد از مدتی خودش خسته می شود و می رود؛ وقتی که به عشق کیارش نسبت به من پی ببرد و وقتی کیارش پیش همه به من ابراز محبت کند و به او محل نگذارد. آری این طور بهتر بود. حداقلش این بود که من مستقیماً مغضوب کسی واقع نمی شدم. فردا اگر هم کار به طلاق آن دو نفر می کشید همه می گفتند (کیارش نخواست) و من دیگر محکوم نمی شدم. آری این گونه بهتر بود.

((نه، چه کارش داریم، بالاخره خودش دیر یا زود می فهمد که جایی برای ماندن در زندگیمان ندارد و رفتن رابه ماندن ترجیح می دهد.))

((به هر حال من آمادگی اش را دارم، فقط کافی است دستورش را صادر کنی.))

خندیدم، از سر ذوق، از سرتکبر، اینکه چقدر برایش مهم هستم که اینگونه از من دستور می خواهد. من احمق ساده! من بیچاره ی دربه در! من فلک زده ی بدبخت! چه مرگم شده بود که نگفتم طلاقش بده و شرش را از سرم کم کن. راحت کن. آخ که چقدر کودن بودم. آخ که چقدر ابله بودم. نفهمیدم که عمر دوستی من و مهیا خیلی وقت پیش تمام شده. او هووی من است و من هووی او. با هوو باید مثل هوو برخورد کرد. با هوو نباید از    ردوستی وارد شد. به هوو نباید رحم کرد که به تو رحم نمی کند.

خوب دیگر با دست خودم گور زندگی ام را نکندم. گول احساس پوچ خودم را خوردم. گول مهربانی های زمانه را خوردم. من گول خودم را خوردم. آه صالح عزیز! حال که به یاد گذشته ام می افتم می بینم که از من احمق تر در دنیا کسی پیدانمی شود، به خدا پیدانمی شود. کدام زن عاقلی حاضرمی شود که زن دیگری نیز در زندگی شوهرش وجود داشته باشد؟ اگر هم سراغ داری مثل من خودش موافقت نکرده است، به خدامثل من ابلهانه تصمیم نگرفته است.

46

شام را در اتاقمان خوردیم. شاد و خندان بودم، از اینکه در کنار کیارش بودم، از اینکه او به همه پشت کرده بود و با من یکی شده بود:

((می دانی مینا، الان مهیا قلبش از حسادت آتش گرفته است و یقیناً قهر کرده و سر میز شام حاضر نشده.))

خندیدم:

((بیچاره، درست نبود که ما شاممان را جدا بخوریم.))

((فکرش را هم نکن، باید یاد بگیرند که با خانم این خانه چگونه برخورد کنند.))

باز دلم از خوشی ضعف رفت.

((تو مرا خانم این خانه می دانی؟))

تکه ای از مرغ بریان را در دهانم گذاشت و گفت:

((همه باید تو را خانم خودشان بدانند.))

در چشم هایم اشک شوق نشسته بود:

((اوه کیارش...!))

گریه امانم نیم داد.

((تو را به خدا گریه نکن! تا وقتی در کنار من هستی باید بخندی، فهمیدی!))

دیگر در به دری های تو بوی کسی من تمام شده. تا همدیگر را داریم نباید گریه کنیم.))

آن شب تا سپیده های صبح بیدار بودیم و از هردی با هم صحبت کردیم. بیشتر من حرف زدم. از غربت و غم هایش گفتم و از تو و خوبی هایت. به او گفتم که چه به موقع به دادم رسیدی و مرا زیر چتر حمایت خودت قرار دادی. او نیز بر خوبی هایت صحنه گذاشت و تو را تقدیر کرد.

از دخترم گفتم که فقط چند ماه مهمان این دنیای فانی بود و در یک شب سرد برفی زندگی را وداع گفت. وقتی از دخترم می گفتم به طور دلخراشی به گریه افتاد.

((آخ اگر می دانستم دختر من است به خدا تمام دنیا را زیر پایش فرش می کردم.))

نمی دانم راست می گفت یا دروغ ولی در آن لحظه من دیگر از دستش دلخور نبودم و کدورتی به دل نداشتم که آن شب برفی من و دخترم را از خان هاش بیرون کرد. دمدمه های صبح خواب دیگر اجازه نداد بیشتر از قصه غصه هایمان بگوییم و به خواب رفتیم.

نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم. کیارش هنوز خواب بود. به آرامی صدایش کردم:

((کیارش ظهر شده، نمی خواهی بروی سرکار؟))

غلطی روی تخت زد و با خمیازه ی بلندی چشم هایش را گشود:

((خدای من چقدر خوابم می آید.))

و سپس دیده ی خواب آلودش را به من دوخت:

((سلام عزیزم، ظهر به خیر.))

((ظهر تو هم به خیر! خیلی خوابیدیم.))

چشم هایش پف آلود وبانمک شده بود:

((دلم می خواهد بازهم بگیرم بخوابم.))

سپس دوباره درازکشید. پتورا از سرش پس کشیدم و گفتم:

((بلندشو، دیگر خواب فایده ای ندارد.))

واوبه اجبار برخاست وبه سمت توالت رفت.

من با وجودی که نمی توانستم از دست چپم کمک بگیرم اما به زحمت تخت رامرتب کردم و پرده را کنار زدم و کمی پنجره را گشودم. ظهر دل انگیزی بود و گرمای آفتاب بسیار دلچسب.

وقتی به طبقه پایین رفتم خانم تهرانی از بالای عینکش نگاهی به ما انداخت. روی کاناپه نشسته بود و مشغول گلدوزی کردن بود، سلام کردیم.

((می خواستید حالا هم بیدار نشوید.))

سپس خطاب به کیارش گفت:

((پس کارخانه چه می شود؟ مگر قرار نبود برای عقد قراردادی همین روزها به آما نیروی؟))

کیارش خنده ای از سر لاقیدی کرد و گفت:

((نه، کار و شرکت و قرارداد و پول تعطیل، فقط مینا، فقط مینا.))

و سپس چرخ کودکانه ای زد و کنار مادرش نشست، بغلش کرد و گفت:

((مادر، نمی دانی مینا چه سختی هایی کشیده حالا من فقط باید گذشته ها را تلافی کنم، فعلاً هیچ چیز جز سلامتی مینا برایم اهمیتی ندارد.))

خانم جان نگاهی تند به من انداخت:

((مگر قرار است مینا همیشه اینجا بماند؟))

((پس چی؟ تا وقتی من اینجا هستم مینا هم می ماند.))

سری از روی تاسف و حیرت تکان داد:

((توزن دیگری نیز داری، بامهیا چطور کنار خوا هی آمد.))

کیارش از جابر خاست وبه سمت من آمد و با تحکم گفت:

((من فقط یک زن در زندگی ام می شناسم و آن هم میناست.))

نگاهم بر چهره ی ازخشم گلگون شده ی مهیا در راستای تالار خشک مانده بود. نگاه مغرضانه اش همه ی وجودم را می سوزاند. خدایا الان مهیا در چه فکری است؟

کیارش امابی اعتنا به آن نگاه های کینه توزانه خدمتکاری را صادر و دستور داد میز صبحانه را بچیند. در حین خوردن صبحانه، کیارش بامن شوخی می کرد و قهقهه می خندید. مهیا در کنار خانم جان نشسته بود و زیر چشمی مارزیر نظر داشت. می دانم قصد کیارش آزار مهیا بود و اینکه به او بفهماند هنوز هم مرادوست دارد، ولی در آن لحظه من احساس شرم و عذاب می کردم و نمی خواستم مهیا فکر کند من باعث رفتار تحریک کننده کیارش هستم.

بعد از اتمام صبحانه کیارش رویه من با صدایی که کاملاً رسا و قابل شنیدن باشد، گفت:

((مینا، تا آخر هفته کار و شرکت و همه چیز تعطیل و من فقط مال تو هستم. من تو را هر جا که دوست داری خواهم برد و به قدر کافی تفریح خواهیم کرد.))

دستپاچه شدم و یک لحظه خودم را باختم:

((نه، نمی خواهم به خاطر من از کارهایت عقب بمانی. وقت برای تفریح بسیار است، بهتر است به کارهایت برسی.))

با انشگت وسط پیشانی ام را فشرد و گفت:

((اول تو و بعد کار.))

از نگاه مهیا آتش می بارید، آتش کینه و حسد و من هر بار از تیرنگاهش زخم برمی داشتم.

کیارش بی اعتنا به جواب منفی من مراد نبال خودش کشید و با خود همراه کرد. مهیا جلوی مان را گرفت. لحنش برخلاف نگاهش بی تفاوت بود:

((کی برمی گردی کیارش؟))

((با خداست، ناهار را بیرون می خوریم و هر وقت مینا گفت برمی گردیم.))

مهیا اصلاً نگاهم نکرد، آهی کشید و گفت:

((بسیار خوب، خوش بگذرد.))

وقتی از مقابل مان دور شد من هاج و واج از این گفته ی مهیا، به دور شدنش چشم دوختم. چقدر راحت گفت: ((خوش بگذرد!!))

((حواست کجاست باید برویم.))

کیارش بسیار بشاش بود ولی من هنوز به مهیا فکر می کردم:

((به چه فکر می کنی؟))

((به مهیا، دیدی چطور گفت خوش بگذرد، انگار نه انگار که.....))

((تورا به خدا وقتی با هم می رویم بیرون به مهیا و این و آن فکر نکن. فقط به با هم بودنمان فکر کن، باشد؟))

به رویش خندیدم.

((باشد امر، امر شماست.))

((پس بزن تا بریم.))

ازگشت و گذر با کپارش در خیابان های شلوغ تهران اصلاً خسته نمی شدم. او مرا همه جامی برد. شهر بازی، پارک، سینما، پی    ت اسکی، قایق سواری در آب سد، اسب سواری و... هر روز کارمان همین بود. برنامه ی ما از کوهنوردی صبح شروع می شد و تا شهر بازی شب ادامه میدامی کرد. سرانجام هم با کلی هدیه به خانه برمی گشتیم. آن روزها هر لحظه اش برایم خاطره بود. مهیا هر صبح بانگاه پر حسرتش بدرقه مان می کرد و هر شب با چشم هایی پر کینه به پیشوا زمان می آمد. حتی در بین هدایا، کادویی نیز به او تعلق می گرفت، همچنین برای سیاوش که بسیار شیطان بود.

شب آخر گشت و گذارمان، در حین خوردن شام، کپارش تکه ای از ماهی سرخ شده را برده ان من گذاشت. نگاه هم هر حرکت مهیا خیره مانده بود. قاشق را محکم روی میز کوبید، سیاوش را بغل کرد و با گفتن (شب بخیر) دوان دوان از پله ها بالا رفت. لحظاتی بعد صدای پر ملامت خانم جان در گوشمان پیچید:

((خجالت بکشید کمی هم حیا کنید. بالاخره او هم آدم است، زن کپارش است، خوب دل او هم می سوزد.))

کپارش با خونسردی لقمه اش را فرو برد:

((ما کار شرم آوری انجام ندادیم که بخوایم خجالت بکشیم.))

کیانا در حالی که برای خودش شربت می ریخت گفت:

((به هر حال این طرز رفتار هم درست نیست، طوری رفتار می کنی که انگار قصد دارید کفرش را در بیاورید.))

((اتفاقاً همین قصد داریم. من اگر جای او بودم تقاضای طلاق می کردم.))

((بس کن دیگر کپارش، هر چه زودتر دست از این اعمال سبک سرانه تان بردارید مهیا تنهانیست، ماهم با او هستیم.))

کپارش از جابر خاست و روبه من گفت:

((برویم بخوایم، حوصله جرو بحث ندارم.))

نمی دانستم چه کار کنم. به ناچار از جای برخاستم و معذرت خواهی کردم. هنوز از چند پله بالا نرفته بودیم که صدای پر طنین خانم جان ما را از حرکت بازداشت:

((کپارش با تو حرف خصوصی دارم.))

هردوبه عقب برگشتیم.کیارش یک پله پایین تررفت وگفت:

((چه حرف خصوصی؟مینا که غریبه نیست!))

خانم جان سرش رابه طرف دیگری چرخاند ومقتدرانه گفت:

((گفتم خصوصی،فقط من باشم وتو.))

کیارش نگاهی استمدادجویانه به من انداخت. مجبورشدم با لبخند کمرنگی بگویم:

((باشد،من می روم بالا ومنتظرت می مانم.))

سرش راکج کرد وگفت:

((بی من خوابت نبرد.))

47

من بی اویه اتاق برگشت وروی تخت ولوشدم. نمی دانم خانم جان چه حرف خصوصی با اوداشت،امابه هرحال حدس می زدم که در رابطه بامهیاباشد.

زمان می گذشت وکیارش به اتاق برگشت.سعی کردم خودم رامشغول کنم،آلبوم رابرداشتم وبه عکس هایش نگاه کردم. بادیدن هرعکس به یادخاطره ای می افتادم،همچنان خود مراباتداعی خاطره های نه چندان دور ودرازسرگرم ساخته بودم،که بالاخره بعد ازحدود دو ساعت کیارش وارداتاق شد. چهره اش کمی گرفته ومغموم بودومثل چندساعت پیش سرحال وبشاش نبود. بادیدنش ازروی تخت پایین آمدم:

((اوه آمدی،دیگرکم کم داشت خوابم می برد.))

نگاهش راصاف انداخت توی چشمان من:

((می دانی میناامشب نمی توانم....نمی توانم اینجا بخوابم،خوب مهیا.....))

به حرفش ادامه نداد،اما می دانستم چه می خواهد بگوید.دلخورنشدم:

((باشدطوری نیست،من ناراحت نمی شوم.))

چهره اش ازهم بازشد:

((راست می گویی که ناراحت نمی شوی؟))

سرم رافروداآوردم،مکثی کردوباصدایی که می لرزیدگفت:

((خوشحالم که این قدرفهمیده ای !بی من خواب می برد؟))

((بله که خوابم می برد، درضمن از دست خرخرهای توهم راحت می شوم.))

باخنده گفت:

((ای بدجنس! به حسابت می رسم.))

بعد آه سوته دلی کشید و متفکرانه و محزون گفت:

((باید باور کنی که قلب و روحم اینجاست، پیش تو!))

هرچند سعی کردم پی به ناراحتی ام نبرد ولی موفق نشدم.

((هی دختر، اگر ناراحتی پا از این اتاق بیرون نمی گذارم.))

با اینکه دلم زخم برداشته بود با این همه به روی خودم نیاوردم و گفتم:

((نه! همین که قلب و روح پیش من است برای من کافی است، پس برو، شب به خیر.))

دلش نمی خواست برود، هی می رفت تادم در و دوباره برمی گشت و نگاهم می کرد. مغموم و سرگشته و پریشان و من مجبور شدم بر سرش داد بکشم:

((می روی یا خودم بیرون کنم؟))

عاقبت تسلیم شد و بالحن گرفته ای گفت:

((باشد، رفتم، شب به خیر.))

و اورفت و من احساس کردم چیزی در قلم شکست و ناگهان بغضی که نیم دانه کجایم بود ترکید و من ساعتی را با گریستن گذراندم. این چند روز آن قدر به او وابسته شده بود که طاقت یک لحظه دوری از او نداشتم. انگار قلم را از جا کنده بودند. هرچه کوشیدم خوابم نبرد. جایش خیلی خالی بود جالی خالی اش را بومی کشیدم. به نظرم می رسید که عطر نفس هایش هنوز در فضای اتاق پراکنده است. یعنی بی من خوابش می برد؟ آه خدای من! چه سخت به نظرم می رسید.

آری تاصبح با همین افکار و با همین دلداری ها خودم را بیدار نگه داشتم، تاصبح اگر کیارش گفت بیدار ماندم به او بگویم که من نیز لحظه ای چشم بر روی هم نگذاشتم. بالاخره خورشید به انتظار من پایان داد و همه جا روشن کرد. جایم را مرتب کردم و رو به روی آینه نشستم. چشم هایم از بی خوابی خمار بود. لباس مرتبی پوشیدم و سپس موهایم را شانه زدم. ساعت، هفت صبح رانشان می داد دیگر بیدار شده باشم. الان کیارش در اتاق را باز می کند و به من صبح به خیر می گوید. اما نیم ساعت گذشت و کیارش نیامد. تصمیم گرفتم از اتاق بیرون بروم تا مبادا خوابم ببرد. تمام عمارت را سکوت سنگینی فرا گرفته بود. نگاهی به در اتاق مهیا انداختم، هیچ صدایی از آن بیرون نمی آمد.

پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم. پایین هم هیچ خبری نبود. فقط یکی از خدمتکارها در آشپزخانه مشغول به کار بود. با سلامی وارد آشپزخانه شدم. با دستپاچگی سلام کرد و با تعجب به من چشم دوخت. روی صندلی نشستم و گفتم:

((مزاحم که نشدم؟چه کارداشتیدمی کردید؟))

باز دستپاچه شد و احترام آمیز گفت:

((نه خواهش می کنم خانم!فقط انتظار نداشتم این وقت صبح کسی بیدار شود و سوری به آشپزخانه بزند.))

این بار من متعجب شدم:

((ساعت هفت ونیم است چطور کسی بیدار نمی شود!؟))

شعله ی سماور را پایین کشید و بالبخند گفت:

((آخر امروز جمعه است و جمعه ها هم ه ساعت نه بیدار می شوند.))

آه از نهادم برآمد. این جمله اش در ذهنم پی در پی تکرار شد، ((جمعه ها همه ساعت نه بیدار می شوند.))

((آیا آقا هم همین ساعت بیدار می شوند؟))

((آقا و خانم معمولاً آخر از همه پایین می آیند.))

از بیدار ماندن دیشب و شوق دیدار کیارش فقط آهی از سر حسرت نصیم شد. اعصابم به کلی به هم ریخت. بیچاره من! که خود را از این قاعده مستثنی کرده بودم. آخ که جقدر خوابم می آمد! خدمتکار که زن میانسال بود گفت:

((خانم، صبحانه میل دارید؟))

شکست خورده و ناچار گفتم:

((بله، البته اگر حاضر باشد.))

او همان جامیز صبحانه را چید. هر چند چندان میل و رغبتی به خوردن در من نبود اما برای وقت گذراندن نیم ساعتی راه خوردن مشغول شدم. بعد از اتمام صبحانه باتشکری کوتاه از آشپزخانه بیرون زدم و برای اینکه چاره ای برای اعصاب به هم ریخته ام پیدا کرده باشم تصمیم گرفتم از هوای آزاد بیرون استفاده کنم. با این تصمیم متفکرانه راهی باغ شدم. صبح سرد و پاکی بود. قدم زنان تا انتهای باغ رفتم و زیر الاچیق روی صندلی نشستم و بغض کردم. سکوت سنگین باغ طوری مرا تحت تاثیر قرار داده بود که بی اختیار گریستم. خدایا چرا سرنوشت من اینگونه بود؟ نمی دانم بعد از این چه خواهد شد ولی می دانم که بهتر از پیش نخواهد بود.

آری صالح مهربان، آن روز به درستی احساس کردم که مهیانی زحقی نسبت به کیارش دارد. او نیز همسر قانونی و شرعی کیارش است و حق دارد آن شب و شب های بعد را با او سر کنند، همان طور که من این حق را برای خودم می دیدم. خیلی تلخ است! پذیرفتن این حقیقت برایم دشوار که نه بلکه جانکاه و درد آور بود. چون می دیدم که با تمام وجودم به کیارش علاقمند هستم و می خواهمش و این بیشتر کار را سخت می کرد. حتماً مهیانی زهمین احساس

را داشت. مایک دردمشترک داشتیم. آری باید پذیرفت که تمام لطف و محبت کیارش تنها متعلق به من نخواهد بود بلکه بین من و مهیا تقسیم خواهد شد. آه خدایا باعث وبانی این زندگی ناخواسته را لعنت کند. خدایا زلادن و مسعود نگذرد. خدامهر دادرابه خاطر پیشنها دازد و اجش نبخشد. و خدا کیارش را... نه! نه! خدایا اورا ببخش، کی ارش مرا ببخش، دوستش دارم، به قدر تمام که کشان ها، به قدر تمام ستاره ها، به قدر تمام.....

((می بینم که زن زیبای من تنها با خودش خلوت کرده.))

آه خدای من! چطور متوجه حضور کیارش نشدم. با عجله اشک هایم را پاک کردم.

رو برویم نشست و عمیق نگاهم کرد:

((گریه کردی؟))

سرم را پایین انداختم.

((برای چه گریه می کردی؟ خدمتکار گفت ساعت هفت ونیم بیدار شده ای!))

داشتم از حرارت نگاه مفتونش نرم، نرمک می گداختم.

((من نباید بدانم زنم صبح زود چرا ته باغ نشسته و گریه می کند؟ حق دارم یا نه؟))

نگاهش کردم، چه قدر بشاش و شاد بنظر می رسید. نه چشم هایش خواب آلود بود و نه نشانه ای از بی خوابی در چهره اش پیدا بود و این بیشتر حرص مرا در آورد.

((دلیم گریه می خواست، آمدم اینجا تا کسی گریه های مرا نبیند.))

با صدای بلند خندید.

((که این طور پس دلت گریه می خواست و آمدی اینجا.))

در جوابش چیزی نگفتم. از دستش عصبانی بودم، از دست خودم هم عصبانی بودم.

((خیلی خوب اگر گریه هایت تمام شده برویم صبحانه بخوریم.))

((من صبحانه ام را خورده ام و احتیاجی نمی بینم که دوباره صبحانه بخورم.))

از لحن تند من جا خورد:

((تو چت شده مینا؟ انگار زیاد سر حال نیستی؟))

از برخورد پشیمان نشدم و سعی کردم این بار با اعصابی مسلط حرف بزنم.

((نه، حالم خوب است، فقط چون ساعتی درسکوت و تنهایی گذراندم کمی دلم گرفته. تو برو، من ه مبعدا از اینکه حالم سر جایش برگشت به شما ملحق می شوم.))

((نه، باهم می رویم، اگر هم برای حالت می گویی صبر می کنیم تا از این گرفتگی دربیاید، باشد؟))

ناخواسته به رویش لبخند زدم واوهم خندید.

((خوب حالا بگو بینم امروز دلت می خواهد کجا بروی؟))

((هیچ جا! می خواهم همین جا استراحت کنم. از دیروز که دکتر دستم را شست و شودا دویخیه اش را باز کرد، تسم دردمی کند.))

دروغ می گفتم، از ناحیه ی دستم هیچ احساس دردی نمی کردم. انگار نه انگار که اصلاً این دست متعلق به من است. فقط مثل یک چوب خشک به من آویزان بود. حتی گاهی وقت ها وزنش را نیز احساس نمی کردم.

((خب اگر این طور است باید به دکتر نشان بدهیم شاید عفونتی.....))

حرفش را قطع کردم.

((نه، لازم نیست، این درد خیلی طبیعی است، فقط با گذشت زمان خوب می شود.))

((خودت بهتر می دانی. به هر حال هر وقت خیلی اذیت کرد به من بگو، موضوع کم اهمیتی نیست.))

نیم ساعت از آمدن کپارش می گذشت. از جابر خاست و گفت:

((خوب دیگر، بهترینیست برگردیم؟))

بدون هیچ مخالفتی از جابر خاستم. مثل بچه های کوچک بامن حرف می زد:

((امروز اگر دختر خوبی باشی و مرا هم اذیت نکنی، می خواهم یک جای خوب برمت، یک جایی که باورت نشود.))

((نه، گفتم که امروز جایی نمی رویم. خواهش می کنم برنامه ی مرا به هم نریز.))

واو! بالاجابت روی خواسته ی خودش پافشرد:

((همین که گفتم، روی حرف من هم حرف نمی زنی، فهمیدی خانم؟))

همه پشت میز صبحانه انتظار ما را می کشیدند و سلامم را به آرامی پاسخ دادند. از نگاه مهیار برق عجیبی ساطع می شد و ناراحت به نظر نمی رسید. شاید هم از بابت فتح دیشب خوشحال بود!

با وجودی که هیچ ویلی به خورد صبحانه نداشتم اما به اجبار کمی خامه و عسل را روی نان مالیدم و لیوان شیر را سر کشیدم. ناگهان احساس کردم زیر شکمم درهم می پیچد. از شدت درد گر گرفته بودم و لقمه از دستم افتاد. نفسم به شماره افتاده بود، با حرکت تند کپارش همه متوجه ی حالت دگرگونی من شدند.

کپارش تقریباً وحشتزده فریاد زده بود:

((چت شده است مینا؟ حالت خوب نیست؟))

لبم رابه دندان گزیدم تامبادا صدای جیغم به هوا بلند شود. کیارش بر سر آنها که فقط نظاره
گربودند داد کشید.

((خوب بلند شوید و دکتر را خبر کنید، می بینید که چه حالی پیدا کرده است.))

سپس مراروی دستانش بلند کرد و از پله ها بالا برد. این همان دردمر موز بود که بی حالم کرده
بود. فقط وقتی خودم را روی تخت اتاقم دیدم ناله را سردادم. تند و تند عرق می کردم و نفسم به
خس خس افتاده بود. کیارش به شدت نگران بود و نمی دانست که علت دردناگهانی ام چه بوده
است؟

((مینا، عزیز من! کجایت دردمی کند، الهی فدایت شوم، تو که جگرم را خون کردی. الان دکتر می
آید. یک کمی تحمل کن.))

لب واکردم چیزی بگویم، خودم هم نمی دانم چی. انگار جانم می خواست بالا بیاید. جیغی کشیدم
و از حال رفتم. با آب سردی که بر صورتم ریخته شد پلک هایم از هم وا شد. دکتر مشغول معاینه ی من
بود.

((خوب حالا درست به من بگو دقیقاً کجایت دردمی کند؟))

حال حرف زدن نداشتم. بادستم به زیر نافم اشاره کردم و همان دوازده زور درد لب گزه رفتم. بادستانش
به نرمی به آن قسمت فشاری وارد کرد و دوباره فریادم بلند شد.

دکتر نسخه ای نوشت و سپس آمپولی تزریق کرد و روبه چهره ی نگران کیارش گفت:

((باید حتماً عکس و آزمایش گرفته شود، فعلاً هیچ تشخیصی نمی توانم بدهم.))

و کیارش دکتر را تا دم در بدرقه کرد. بعد از تزریق آمپول یک هوا حساس سبکی کردم و خواب چشمهایم
رامسوخ کرد.

((مینا بهتر نشدی؟ تو رابه خدا چیزی بگو.))

و من مست خواب در حالی که چشم هایم را بسته بودم بالحنی مستانه گفتم:

((فقط می خواهم بخوابم، بامن کاری نداشته باشید.))

نمی دانم از بی خوابی دیشب بود یا از تزریق آمپول، اما هرچه بود به خواب عمیقی فرو رفتم. خوابی
پراز صحنه های خوش! پراز شادی و شور خودم رامی دیدم که خوشحال و خندان در دشتی پراز شقایق
دست هایم را گشوده ام و می دوم و کیارش به دنبالم می دود. از مپها و نگاه های مغرضانه اش
خبری نبود. آه چه دنیای خوبی بود. من و کیارش در دشتی تنها، دور از همه شادمانه می خندیدیم.

انگار هذیان هم می گفتم:

((نه، مرا از این جانبرید. مرانب ❖❖❖ ید.))

انگار خواب و رویای شیرینم تبدیل به کابوس شده بود. می خواستند مرا از کیارش جدا کنند. کیارش مثل دیوانه ها شده بود مثل دیوانه ها می خندید و حرف می زد و دادمی کشید. مرانمی شناخت. خودم را یم خواستم از لبه ی پرتگاهی پرت کنم. خودم را پرت کردم. وقتی به زمین می رسیدم فریاد بلندی کشیدم:

((کیارش، نجاتم بده.))

ونگاه منقلب کیارش را خیره به خود دیدم:

((عزیزم، کابوس می دیدی؟))

نگاهی از سرگیجی به زوایای اتاق انداختم. آه خدای من! هیچ اتفاقی نیفتاده بود. همه چیز سر جای خودش بود من تب داشتم و کابوس می دیدم. صدا از گلویم خارج نمی شد. گلویم خشک شده بود. طلب آب کردم. کیارش به سرعت لیوان آب را به لبانم نزدیک کرد. وقتی گلویم تازه شد، سرم را روی بالش گذاشتم و گریه سردادم.

او هم به گریه افتاده بود:

((ناگهان چت شد مینا؟ می دانی نصفی از عمرم کم شد. گفتم الانه که مینا از دست برود. به من نمی گویی چت شده؟))

با گریه نمی توانستم خوب صحبت کنم:

((نمی دانم.... فقط می دانم که حالم.... خوب نیست.... من دارم می میرم و تورا حتماً می شوی.))

خودم را برایش لوس می کردم. او هم نازک و دکانه ی مرا خریدار بود.

((کیارش جای تو میبرد. این حرف رانزن، خون به جگر من نکن.))

صدای گریه هایمان بلندتر شده بود.

((می دانی از دیروز تا حالا تب داشتی و هذیان می گفتی، دکتر گفت به محض اینکه چشم هایت را گشودی تورا به مطبش ببریم تا ضمن معاینه ی کامل تر عکس و آزمایش برایت بنویسد.))

سپس خدمتکار را صدا زد و به کمک او لباسم را عوض کرد و من به او آویخته بود و او کمکم کرد تا قدم بردارم. به سختی پله ها را پایین رفتم. خانم جان و دخترها ایستاده بودند، انگار آنها هم نگران حال من بودند. اما من مهیار ندیدم. حتماً داشت از خوشحالی بادمش گردومی شکست. خانم جان جلو آمد و بالحنی مهرآمیز که در این مدت از او سراغ نداشتم گفت:

((دخترم، الان هم احساس دردمی کنی؟))

((چیزی نیست، از اینکه شما را نگران کردم معذرت می خواهم!))

او کیارش را مخاطب قرارداد و گفت:

((حتماً همین امروز ترتیب عکس و آزمایش رابده.))

کاملیا دستم را فشرده و گفت:

((برایت آرزوی سلامتی می کنیم.))

48

کیارش مراروی صندلی نشاند و سپس با شتاب سوار شد. در طول راه هر دو خاموش و متفکر به روبه روناگاه می کردیم. نمی دانستم این دردمر موزنا گهان از کجا پیدایش شده بود ولی قلم گواه بدمی داد. این دردمر از پای در خواهد آورد!

دکتر این بارد قیق ترمعاینه ام کرد. چهره اش درهم فرو رفته بود، ولی هیچ چیز نگفت. بعد که پشت میز کارش نشست در حالی که با قلمش بازی می کرد گفت:

((قبلاً از ناحیه ی رحم دردی را حس نکردی، مخصوصاً در علائم زنانگی هر ماه؟))

لختی به فکر فرو رفتم.

((چرا، اتفاقاً بعضی وقت ها دردش به قدری زیاد می شد که مرا وادار به خوردن دو قرص مسکن قوی می کرد. البته این حالت بعد از ایمان پیش آمده بود.))

((چرا به دکتر مراجعه نکردی و موضوع را در میان نگذاشتی؟))

((خوب لزومی نمی دیدم، فکر می کردم مربوط به معده ام می شود.))

کیارش وارد گفتگویمان شد:

((تشخیص شما چیست دکتر؟ آیا علت حادی دارد؟))

دکتر شانه هایش را بالا انداخت.

((تشخیص درست و صحیح بعد از دیدن آزمایش و عکس داده می شود.))

سپس برگه ی آزمایش و عکس را نوشت.

دوسه روزی را برای جواب آزمایشات معطل شدیم. اما بالاخره نتیجه را به دستمان دادند. دکتر چشم از جواب آزمایش و عکس بر نمی داشت و مدام لب پایین خودش را می جوید.

((خوب دکتر، می شود ما را هم از نتیجه اش با خبر کنید، به خدا از نگرانی مر دیم.))

دکتر به روی کیارش که بسیار پریشان می نمود لبخند پریده رنگی زد و گفت:

((باید این جواب ها را به همکار خودم هم که در این زمینه تخصص دارند نشان بدهم، وقتی تخصص و تجربه با هم جمع شوند یقیناً جواب درستی به شما خواهیم داد.))

وقتی بدرقه مان می کرد با تاکید به کیارش گفت:

((بعد از ظهر خودت تنها بیاتان نظریاتم رابا تو در میان بگذارم.))

کیارش گویی یکه خورده بود:

((باشد، ولی چراتنها؟))

نگاهی به من کرد و با خنده ای مصنوعی گفت:

((انگار عادت نداری لحظه ای از خانمت دور شوی، خوب مینا خانم این دوسه روز را حسابی درد کشیده و باید در خانه بماند و استراحت کند.))

می خواست بچه گول بزند، ولی من که بچه نبودم. می دانستم حتماً موضوعی هست که من نباید بدانم. مربوط به خودم است. حتماً سرطان دارم و نباید بفهمم.

نباید بدانم که دارم می میرم. دارم شرم را از سرمهیا کم می کنم. آه! چرا باید خوش به حالت شودم هیا؟

من و کیارش هر دو باتشویش و نگرانی که در دلمان بود از مطب بیرون آمدیم. شاید باورت نشود که حتی یارای رفتن تا پارکینگ اتومبیل را هم نداشتیم. نمی دانم چرا بعد از اینکه دکتر کیارش رابه تنهایی دعوت به آمدن کرد احساس ناتوانی و بی حسی در من تشدید شد. شاید با تصور سرطان و مرگ، این ترس بود که تا این حد مرا ضعیف کرده بود. ترس از جدایی از کیارش! ترس از اینکه بعد از من مهیا مالک تام کیارش خواهد شد و ترس از اینکه کیارش بعد از مرگم فراموشم خواهد کرد.

خدای من! در آن لحظه به چه چیزها که فکرنیم کردم. کیارش هم خموش و متفکر بود. شاید او هم مراد داشت، او هم مثل من نای قدم برداشتن نداشت.

((کیارش، چرا این قدر ساکتی و چیزی نمی گویی؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده است.))

به رویم خندید. خنده ای که احساس کردم می خواهد دل مرا به دست بیاورد.

((چه می گویی عزیزم؟ منتظر کدام اتفاق هستی؟ اگر می بینی ساکتیم فقط به این دلیل است که کمی خسته ام، می دانی این دوسه شب اصلاً نخوابیدم و فکرمی کنم کسالت به همین علت باشد.))

دیگر چیزی نگفتم و با او سوار ماشین شدم. خانم جان علی رغم رفتار سرد این چند روز اولین نفری بود که به استقبال آمد:

((چی شد، دکتر چی گفت؟ چیز مهمی که نبود ان شاء الله؟))

مهیا با گوش های تیز روی مبل نشسته بود و به ظاهر مشغول شانه زدن موهای سیاوش بود، اما به خوبی می دانستم که سراپا گوش است.

((آزمایش چیز خاصی را نشان نمی داد، قرار است بعد از ظهر دکتر متخصص در این باره جواب قطعی رابه ما بدهد.))

کیارش این راگفت و سپس روبه من ادامه داد:

((خسته ای عزیزم، بهتر است برویم بالا و کمی استراحت کنی.))

بی هیچ مقاومتی از سوی من مرابه دنبال خود از پله ها بالا برد. چقدر نگاه مهیازخم خورده بود. آتش نگاهش تا پشت شانه ام راسوزاند. زیاد برای خوردن ناهاراشتها نداشتم. کیارش هم چیزی نخورد، فقط یک فنجان قهوه ی تلخ خورد. ساعت سه که شد دوباره لباس پوشید، مستاصل و پریشان بود، با این همه بسیار خود را رفتار می کرد:

((سعی کن تابانگشت من بخوابی، اصلاً هم نگران نباش، انشاءال..... که چیز مهمی نیست.))

به رویش لبخند زدم:

((باشد سعی می کنم بخوابم تا تو برگردی، ولی وقتی برگشتی باید همه ی آنچه که دکتر بهت گفته بدون کوچکترین تغییر و تاویلی برایم بازگو کنی، قبول است؟)) با تردید نگاهم کرد و فقط سر تکان داد.

و اورفت و من با هزار فکر و اندیشه نه تنها نتوانستم بخوابم، بلکه در بیداری کابوس هم می دیدم. نمی دانم چرا برای اولین بار در زندگی ام دلم نمی خواست بمیرم. نمی خواستم حال که کیارش رابه دست آوردم و او عاشقانه دوستم دارد چشم از دنیا فرو بندم. تازه آرزوهای قشنگ من گف کرده بود. آرزوی دوباره بچه دار شدن و دوباره مادر شدن بدجوری ته دلم مانده بود. می خواستم جای خالی دختر کوچکم را با بچه ای دیگر پر کنم. می دانستم وقتی پای بچه به میان بیاید مهیا بازنده خواهد بود و دیگر با پای خودش از زندگی من و کیارش بیرون خواهد رفت.

وای! آدم چه خوش خیالی است! گاهی وقت ها همه چیز برخلاف آرزوهایش رقم می خورد. بعضی وقت ها هم آدم دلش از آرزویی که کرده می سوزد.

49

وقتی کیارش برگشت نه شاد بود و نه ناراحت و حالت چهره اش هیچ چیزانشان نمی داد. مقابلش نشستم و چشم به دهانش دوختم. سیگاری به دست گرفت و آن را روشن کرد. تا خواست به آن پک بزند، سیگار را از دستش گرفتم و در جاسیگاری خاموش کردم. بی تاب و بی حوصله گفتم:

((چه شد؟ پس چرا چیزی نمی گویی؟ دکتر بهت چه گفت که دست به سیگار برده ای؟))

از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت. به نظر نمی رسید به منظره ی بیرون از پنجره خیره شده باشد. او اصلاً هیچ چیز نمی دید، صدایش گرفته بود، اما شمرده و آرام حرف می زد:

((هیچ نگرانی خاصی نیست.))

((اگر نیست پس چرا آرام و قرار نداری؟ چرا نمی نشینی و چشم در چشم من حرف نمی زنی؟ مگر قرار نبود راستش رابه من بگویی.))

به طرفم برگشت. لبخند محزونی کنج لبش بود. آرام به طرفم آمد و روبه رویم نشست و این بار چشم در چشم من گفت:

((چون قول دادم راستش را بگویم پس به قولم عمل می کنم. راستش توبه یک عمل جراحی (احتیاج داری تا.....))

به حرف هایش ادامه نداد و من متعجبانه گفتم:

((عمل جراحی؟ آخه چرا؟ دردم چیست؟))

معلوم بود که می خواهد حقیقت را با اندکی تغییر و کاستی برایم بازگو کند.

((خوب یک نوع مریضی زنانه است، مربوط به رحم می شود، چیزی شبیه به کیسه و یا غده ی مشکوک.))

با وجودی که ترس و نگرانی در دلم چنگ می زد با خود داری گفتم:

((راستش را گفتی؟ آیا بعد از عمل خوب خواهم شد؟ آیا قرار نیست بمیرم و تو این موضوع را از من پنهان نمی کنی؟))

خنده ای کرد که به نظرتلخ و عصبی می رسید:

((از مرگ حرف زن، همیشه از زندگی بگو. من راستش را بهت گفتم، اگر هم می بینی ناراحتی به خاطر همین عمل جراحی است، راستش از اتاق عمل می ترسم یعنی بدم می آید، خوب هیچ کس از شنیدن خبر عمل جراحی مسلماً خوشحال نمی شود؟ به نظرتومی شود؟))

حرف هایش به نظرم منطقی می آمد. به راستی اگر من هم روزی می شنیدم که کیارش قرار است تحت عمل جراحی هر چند کوچک و کم اهمیت قرار بگیرد ناراحت می شدم. اصلاً گریه می کردم و سرم را به دیوار می کوبیدم. پس بی خود با تخیلات واهی خود باعث نگرانی خودم می شدم.

((حالا کی قرار است عمل صورت گیرد؟))

مکثی کرد و گفت:

((|||، هرچه زودتر بهتر، دکتر متخصص سه روز بعد را پیشنهاد داده است اما دکتر ادیبی گفتند حتماً باید آزمایش دیگری نیز ترتیب داده شود و دکتر متخصص دیگری هم در این باره اظهار نظر کند سپس در آن صورت عمل صورت می گیرد.))

آزمایش بعدی هم جواب آزمایش قبل را تایید کرد و دکتر ادیبی بلافاصله روز عمل را تعیین کرد. تا آخر هفته من هزار بار مردم وزنده شدم. هزار بار با خود گفتم اگر زیر تیغ عمل مردم چه؟ اگر دیگری به هوش نیامد چه؟ خودم که می میرم، کیارش چه می شود؟ حتماً دلش را به مهیا خوش می کند! آه نه! مهیا نباید جای مرا بگیرد و نباید کیارش آن طور که مرادوست دارد مهیا را نیز دوست داشته باشد. این انصاف نیست. من عاشق کیارش هستم و او عاشق من. شاید فکر کنی دیوانه بودم که خودم را با چنین افکار زجر دهنده ای آزار می دادم، اما صالح عزیز! من به راستی دیوانه بودم آن هم

دیوانه ی کیارش! نمی خواستم تحت هیچ شرایطی از اوجداشوم ومهیا به اونزدیک شودوبه همین دلیل هم بودکه تصمیم گرفتم حتی اگر مرگ هم در تقدیرم نوشته شده باشد آن راعوض کنم واز زیر تیغ عمل به سلامت به هوش آیم.آری همین افکار باعث شده بود که خودم را بیش از پیش برای عمل آماده کنم. روحیه ام را آنچنان تقویت کرده بودم که حتی لباسی را قرار بود بعد از عمل برتن کنم باکیارش انتخاب کردم. کیارش از این همه بی باکی من در شگفت بود. من می خواستم زنده بمانم. می خواستم زنده بمانم.آن روزها هرگز فکر نمی کردم روزی از زنده ماندن خودم بی اندازه پشیمان شوم وآرزو کنم که ای کاش زیر عمل می مردم. خوب دیگر! اگر قرار بود همه چیز از پیش معلوم باشد که دیگر زندگی معنا ومفهومی نداشت.بیچاره کیارش چقدر آن روزها صبورانه به حرف هایم گوش می داد:

((کیارش،من می دانم که زنده می مانم ولی اگر به احتمال خیلی ضعیف مردم،مهیار اطلاق بده ویا اگر نمی دهی مثل من دوستش نداشته باش،اصلاً هیچ کس را مثل من دوست نداشته باش.))
((باشد!اما خدا نکند بمیری.))

((کیارش،اگر مردم می خواهم برایم گریه کنی،آن قدر زیاد گریه کنی که همه بفهمند که ما همه دیگر را چقدر دوست داشتیم.))
((باشد،اما خدا نکند که بمیری.))

((کیارش،اگر مردم مراد را باغ مینا دفن کن،یادت باشد.هر جای دیگری غیر از باغ مینا روحم عذاب خواهد کشید.))
((باشد،اما خدا نکند که بمیری.))

((آه کیارش،خانواده ام،به آنها چگونه خبر می دهی؟تورا به خدا جوری نباشد که مادرم سخته کند آه بیچاره مادرم!))

وسپس به گریه افتادم. چقدر آن لحظه دلم هوای مادرم را کرده بود تا در آغوشش های های گریه کنم ویگویم مادر،مادر،چه می دانی دخترت چه می کشد. چه می دانی باچه آرزوهایی بین رفتن وماندن دست وپامی زند؟

((گریه نکن مینای من!تو که دلم را خون کردی!جگر مرا آتش زد!بس است دیگر،تورا به خدا گریه نکن.))

بالاخره روز عمل فرارسید ومن گرچه خودم را آماده کرده بودم اما به هرحال ترس ودلهره بر قلبم مستولی شد و نتوانستم با آن روحیه ای که یک هفته تمام رویش کار کرده بودم به اتاق عمل بروم.

خانم جان وکاملیا وکیانا هم آمده بودند. کیارش دستپاچه و مضطرب بود و مدام دور و بر دکترتاب می خورد و سفارش می کرد:

((دکتر، آیا پزشک جراح مورد تایید و اطمینان هست؟))

((بله پسر، از هر لحاظ تاییدش می کنم.))

((دکتر، آیاتابه حال در هیچ نوع عمل جراحی با عدم موفقیت روبه روشده است؟))

((نه عزیزم، موردی اینگونه پیش نیامده است، این پزشک جراح فقط چهار ماه در ایران است و در واقع در یکی از بیمارستان های معتبر آلمان کار می کند، پس لازم نیست در مورد مهارت و تجربه ی ایشان هیچ تردیدی به دل راه دهید.))

کیارش ظاهر آرام می شد اما بیچاره معلوم بود که طوفان قلبش آرام نشدنی نیست. مهیا از شب پیش سیاهوش را برداشت و به منزل مادرش رفت، شاید می خواست خبر مرگ مرابا مادرش جشن بگیرد. چه می دانم؟ شاید هم نمی خواست بالای سرم حاضر شود و شاید هم به علت خاطراتی که با هم داشتیم هنوز هم ته دلش دوستدار من بود و آرزوی مرگ مرا نمی کرد.

اتاق عمل آماده بود. پرستارها و دکترها به جنب و جوش افتاده بودند.

کیارش بالای تختم ایستاده بود. اشک در چشم هایش می جوشید و لحنش به قدری گرفته بود که اشک مرا هم درآورد.

((مینای من، فقط به خاطر من هم که شده شجاع باش و قول بده که.....))

به حرف هایش ادامه نداد و پشتش را به من کرد. می دانستم که گریه می کند، می دانستم در دلش چه می گذرد. نمی خواستم حرفی بزنم که ناراحتی اش را بیشتر کرده باشم. به زور جلوی ریزش اشک هایم را گرفته بودم:

((باشد، کیارش! هیچ دلخوشی و وابستگی به این دنیای فانی ندارم اما فقط به خاطر تو و علاقه شدیدی که به تو دارم قول می دهم که زنده بمانم.))

برگشت و عاشقانه نگاهم کرد. صورتش کاملاً از اشک خیس شده بود. دستش را روی قلبش گذاشت و با صدایی مرتعش گفت:

((همه ی دنیای من در تو خلاصه می شود، تو را به دست خدای سپارم.))

خانم جان و دخترهایم آرزوی سلامتی کردند و مراد رحالی که از حالت گرفته ی کیارش گریان بودم به اتاق عمل بردند. وقتی خودم را روی تخت عمل دیدم ناگهان احساس ناخوشایندی بردلم چنگ زد. اگر زنده نمانم چه؟ آخ خدای من! کیارشم چه می شود؟

آن قدر در خودم فرو رفته بودم که متوجه ی هیچ چیز نمی شدم. انگار اصلاً به آمپول بیهوشی احتیاج نبود. من بیهوش بودم و اصلاً در این عالم سیرنیم کردم. دلم می خواست فریاد می کشیدم و می گفتم: ((من نمی خواهم معالجه شوم. بگذارید با کیارشم باشم و حداقل چند صبحی

رابا او بگذرانم. نمی خواهم آن گل های زیبایی که با خود آورده اند تا بعد از به هوش آمدنم به من تقدیم کنند روی خاک سردمزارم بگذارند، نیم خواهم. ((ناگهان تمام دریافت های حسی من قطع شد و من دیگر هیچ نفهمدم.

نمی توانم بگویم زنده ماندنم لطف خدا نبود و خداوند در واقع مرا زنده نگه داشت، تا لحظه های تلخ زندگی را تجربه کنم. نه نمی توانم بگویم؛ خداوند

منشأ لطف و کرامت است. این خود ما هستیم که بلای جان خویش هستیم و آفریننده تمام لحظه های تلخ زندگی مان.

به هر حال، من زنده ماندم. آری زنده ماندم تا برای زنده ماندنم افسوس بخورم. در لحظه اول همه چیز را تار دیدم. سوزش شدیدی نیز در زیر شکمم احساس می شد. به آرامی نام کیارش را زمزمه کردم.

متوجه حرکت پرشتاب کسی به سمت تخت شدم:

((مینای من، به هوش آمده خدا را شکر.))

این صدای پرطنین کیارش بود که با جستی کودکانه هم هرا خبر داری می کرد. دکترها و پرستارها در اتاق جمع شدند و همه برایم آرزوی سلامتی کردند.

آه! چه می دیدم. آیا آن نگاه پرمهر مادر بود که با چهره ای تکیده و قامتی مچاله شده وزیر لب ذکر می گفت. نه! باورم نمی شود. انگار چهره های آشنای دیگری را نیز می دیدم.

محبوبه و مرضیه و داداش محمود هم آمده بودند. آه! خدای من! باورم نمی شد که آنها را دوباره می دیدم. مادر در حالی که دودستش را به طرفم گشوده بود به سمتم آمد. کیارش با دیدن مادر از لبه تخت دور شد و مادر سرم را در آغوش کشید و گریه کنان نوازشم می کرد.

((دختر بیچاره ام، دختر آواره ام، الهی مادر میبرد که تو را اینجامی بیند.))

سپس در حالی که باز خدا را شکر می کرد ادامه داد:

((بمیرم الهی مادر! چه کشیدی در غربت و جدا از همه! الهی بگویم خدا باعث و بانی بدبختی های ما را چه کار کند! الهی به حق پنج تن به سزای اعمالشان برسند.))

من هم با مادرمی گریستم. من هم داغ دلم تازه شده بود و دیدن مادر تمام غم های در ظاهر فراموش شده مرا زنده کرده بود.

کیارش به مادرم گفت:

((مادر، مینا تازه به هوش آمده و نباید گریه کند، بهتر است تمام درددل ها را بگذاری برای بعد.))

مادر اشک هایش را پاک کرد و بانیم نگاهی به سوی او گفت:

((الهی خیر ببینی پسر من که باعث شدی دوباره دخترم را ببینم.))

محبوبه ومرضیه والهه و محمود نیز هر کدام به نوعی از من دلجویی کردند. می دانستم که کیارش همه چیز را برای دیدار ما آماده کرده بود، از این رونگاه قدرشناسانه خود را به سویش دوختم و اونگاهم را با لبخند پرمهری پاسخ داد.

یک هفته در بیمارستان بستری بودم، امام‌هیاطبق پیش بینی من پایش را به بیمارستان نگذاشت. من بعد از یک مرخص شدن از بیمارستان، در خانه بستری شدم. نمی توانستم خوب راه بروم. جای عمل دردمی کرد و هر روز بایده من آمپول مسکن تزریق می کردند. مادرم از روزی مه در خانه بستری شدم به دیدنم نیامد. نه او آمد و نه هیچ کسی دیگر! مادر می گفت دوست ندارم پایه زندگی ای بگذارم که مهیانی در آن سهیم است. راست هم می گفت، خوب برایش سخت بود که با هووی دخترش که روزگاری دوست صمیمی و خانوادگی اشان بود برخورد کند. اما کیارش به من قول داده بود به محض اینکه قادر به راه رفتن باشم مرا به دیدار آنها ببرد.

تا زمانی که کاملاً بهبود نیافتم کیارش شب ها را در اتاق من صبح می کرد و این برایم خوشایند بود. تصمیم گرفتم هر چه زود تر شیرمهارا از سر خودم کم کنم تا اگر روزی مردم جانشین من در زندگی کیارش نشود.

بعد از چهل روز سلامتی کامل را بازیافتم و می توانستم بدون احساس درد راه بروم و کارهایم را انجام بدهم. کیارش آن روز خوشحال بود. دوبلیط را غافگیرانه از جیب کتش بیرون آورد و نشان من داد:

((این هم دو تا بلیط به مقصد مشهد.))

هیجان زنده گفتم:

((مشهد؟! این وقت سال؟!))

روبه رویم نشست و با چهره ای شکفته و خندان گفت:

((بله، می خواهیم برویم ماه عسل! چند روزی را خوش باشیم.))

مستانه خندیدم:

((دیوانه، بعد از دو سال ازدواج تازه می خواهیم برویم ماه عسل!))

((چه اشکالی دارد؟ زن و شوهرها هر سال باید بروند ماه عسل.))

((از شوخی گذشته بگو برای چه باید برویم؟))

((خوب، ببین عملی که روی تو صورت گرفت عمل بسیار مهمی بود که ممکن بود موفقیت آمیز نباشد. همان موقع نذر کردم بعد از سلامتی تو با هم برویم زیارت امام رضا، خوب حالا که تو سلامتی ات را به دست آوردی فردا شب آنجا خواهیم بود.))

بانگاهی مملو از عشق و شوو شعف خیره به چشمانش گفتم:

((ممنونم از این که این قدر به فکر من بودی!))

بعد به یاد مادر افتادم و گفتم:

((ولی می خواهم به دیدار مادرم بروم، خیلی وقت است ندیدمش.))

بدون مخالفت گفت:

((باشد، همین امشب به دیدارش می رویم.))

و آن شب مامهمان مادر شدیم.

آه صالح خوبم، نمی دانی بعد از مدت ها در خانه ای که در آن بزرگ شده بودم نفس کشیدن آن هم بدون وجود پدر چقدر دلگیر و دردناک بود. سر روی شانه مادر گذاشتم و هق هق گریه را سردادم:

((مادر، پدر از داغ من مردومن هیچ وقت خود مرا نمی بخشم.))

مادر آرام برپشتم می زد:

((نه عزیز مادر! پدرت از احساس بی گناهی تو هلاک شد. همیشه می گفت دختری که من تربیتش کرده باشم نمی تواند اینگونه از آب درآید. مینای من بی گناه است و باید به کمکش شتافت. تمام حرفش همین بود. اصلاً نه درد کان می رفت و نه در خانه آرام می گرفت. دلش می خواست کمکت کند ولی دستش به جایی بند نبود.))

((آه پدر! پدر بیچاره من!))

کیارش نتوانست آرامم کند. در آن لحظه از او هم دلگیر بودم که مرا در مملکت غریب رها کرده بود و به تمام شایعات دامن زده بود.

آن شب من و مادر تا سپیده صبح بیدار ماندیم. من از غربت می گفتم و او می گریست. او از حرف و سخن مردم و سر خوردگی پدر می گفتم و من می گریستم. کیارش می خواست شب بماند اما مادر نگذاشت و گفت زن دیگری انتظارش را می کشد و کیارش انگار زیاده می مایل به ماندن نبود، چون از من خدا حافظی کرد و گفت صبح به سراغم خواهد آمد و مادر در مقابل بغض من گفت:

((غصه نخور مادر، مردها اکثرشان همینطورند، وقتی دوزن در زندگی اشان وجود داشته باشد زیاد پایبند دیگری نیستند.))

انگاری خواستم خودم را دلداری بدهم و زخم قلب خودم را التیام بخشم!

((نه مادر! کیارش هیچ اهمیتی به حضورم و پیا در زندگی نیم دهد. شاید می خواست من و شماتنها باشیم و راحت با هم درد دل کنیم.))

سری از روی تاسف تکان داد و انگار نظر و عقیده سطی مراد کرد.

صبح روز بعد کيارش به سراغم آمد. از مادر خدا حافظی کردم. خیلی دلم می خواست اورانيز همراه خودمان می بردیم اما مادرچندان رغبتی از خود نشان نداد.

بايد وسايلمان را آماده می کردیم. چمدان هايمان را بستيم وازيله ها پايين رفتيم. مهيا جلويمان ظاهرشد. سیاوش ديگر راه می رفت و بسيار شيطان شده بود. مهيا سیاوش را روی زمين گذاشت و بالبخند معنی داری روبه کيارش گفت:

((حمام گرفتی کيارش؟))

کيارش تابناگوش سرخ شد. از حرف های پر قصد و غرض مهيا چیزی در دلم فرو ریخت و آن لبخند پرابهامش قلم را جریحه دار کرد. انگار حرف های ديشب مادر رنگ حقیقت به خود گرفته بود. نمی دانم چرا احساساتی شدم و با حرکت تندي از آن دوافصله گرفتم. قلمم آم لحظه از کينه و نفرت لبريز بود. چقدر ساده و ابله بودم که فکر می کردم کيارش.....

صدای کيارش مرا به خودم آورد:

((مینا، چرا ناراحت نشستی؟))

بدون اینکه نگاهش کنم باخشم و تغییر گفتم:

((پس می خواستی خوشحال باشم؟ مشهدهم نمی آیم، بهتر است بامهيا جانت بروی ماه عسل!))

خواست دستم را بگیرد که من از جا برخاستم و از خانه بیرون زدم و راه باغ را درپیش گرفتم. دیوانه وار می دویدم و می گریستم. او هم به دنبال من می دوید.

((مینا، صبر کن، بچه نشو!))

خودم را زیر آلاچیق رساندم و روی صندلی نشستم و از زاراشک ریختم.

بالای سرم ایستاد، خواست نوازشم کند که دستش را باغیض پس زدم:

((ولم کن، از دستی که به دست دیگری بخورد بیزارم، راحتم بگذار.))

روی صندلی نشست و بی آنکه به روی خودش بیاورد به آرامی گفت:

((مگر من چه کار کردم که از من بیزار شدی؟))

دیده پراشکم را به سويش دوختم و باغیظ گفتم:

((هیچی، فقط شبت را با دیگری خوش سرکردی.))

دست هایش را درهم گره بست. خدای من! چقدر خونسرد و بی تفاوت جلوه می داد!

((خب بگو این دیگری کی بود؟ زنم بودیا بیگانه ای که ازروی هوس خواسته باشم شبی رابااوبگذرانم؟))

باپوزخند ولحنی گلایه آمیزگفتم:

((توکه می گفتی فقط یک زن درزندگی ات می شناسی وآن هم من هستم،پس چه شد که به این زودی عقده ات عوض شد؟))

لحظه ای هردودر سکوت درنگاه متغیرهم خیره ماندیم. بعداوبودکه این سکوت راشکست.

((مینا،هنوزهم بامن قهری؟))

درحالی که اشک هایم راپاک می کردم باحب و بغض گفتم:

((نه،چراقهرباشم،توکاری نکردی!تقصیردل من است که توراپاک وصادق می دید،یکرنگ می دید،که فکرمی کردجزمن.....))

حرفهایم راقطع کرد:

((مینا،هنوزهم جزتوبه زن دیگری درزندگی ام فکرنمی کنم،من شایدجسمم رادراختیارمهیافرار داده ام اما قلب وروحم متعلق به توست.))

با تحکم گفتم:

((اگراست می گویی مهیاراطلاق بده!))

به نظرمی رسیدمی خواهدفطره برود:

((بعداً درموردش صحبت می کنیم،حالادارددیرمان می شود،ازپروازجامی مانیم.))

آنگاه به رویم لبخندزدو دست هایش رابه طرف من گرفت.نمی دانم چرادرمقابل سحرلبخنداوازخودهیچ مقاومتی نشان ندادم.

بادیدن گنبدطلایی بارگاه مقدس امام رضا اشک هایم سرازیرشدند.بی اختیارمی گریستم.نمی دانم چرادلم می خواست تمام غم های دلم راباگریه شست وشوبدهم.به ضریح چسبیدم وخالصانه اشک ریختم.

((یاامام رضا،نمی دانی چه دلتنگ وملولم،نمی دانی چه بارسنگینی ازغم رابردوش می کشم،آه فدای غریبی ات!یاضامن آهو!یاامام رضا،آمدم تاغم ازدل بشویم،آمدم تادللم راسبک کنم،آمدم تاامیدم بدهی به آنچه که دارم وندارم.

آمدم تاناامیدبرنرگدموبه غریبی ات قسم،غربت کشیده ام،نمی خواهم دروطن خودم نیزغریب باشم.....یاامام رضای غریب.))

گریه هایم در میان صداها والتماس های آشک آلودسایر زایران گم می شد. دلم نمی خواست دست از ضریح بکشم. چند دقیقه ای همان گونه چسبیده به حرم اشک ریختم. آنگاه دورکعت نماز حاجت خواندم و بادل آرام و راحت از حرم بیرون آمدم. کیارش همان جاکمی آن طرف ترازاسماعیل طلایی منتظرم بود:

((چقدر دیر کردی مینا، نگرانت شده بودم.))

در حالی که تحت تاثیر فضای ملکوتی آنجا حالت عرفانی گرفته بودم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

((آن قدر به آرامش رسیده بودم که متوجه گذر زمان نشدم.))

یک هفته اقامت من در مشهد مقدس خاطرات خوشی را برایمان به یادگار گذاشت. آن قدر آنجا به دور از نگاه های پرحسدمهیا احساس آرامش و آسودگی می کردم که وقتی بلیط برگشت را در دست کیارش دیدم ناخواسته به گریه افتادم:

((برای چه گریه می کنی مینا؟! دلت نمی خواهد برگردیم؟!))

حزن غریبی در صدای من موج می زد:

((کاش بیشتر می ماندیم.))

((نمی شود عزیزم، بسیاری از کارهایم عقب افتاده اند. باید بروم و به آنها نیز برسم. باز هم می آیم، ناراحت نباش.))

وقتی به تهران برگشتیم چمدان سوغاتی هایمان بیشتر از خودمان مورد استقبال قرار گرفته بود. کیارش یک چمدان پراز سوغات تنها برای مهیا و سیاوش آورده بود و مهیا در حالی که از خوشحالی چشم هایش برق می زد کادوهایش را از چمدان بیرون می آورد و برای هر کدام تشکری جداگانه و لوس از کیارش می کرد. حوصله لوس بازی های مهیا را نداشتم. از این روبا اعلان خستگی به اتاقم پناه بردم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق چشم دوختم. دلم نمی خواست کیارش آن همه سوغات برای مهیایم آورد. اصلاً نمی دانم کی وقت کرد که... با حرص لبانم را می جویدم. آه خدای من! انگار من هم حسود شده بودم مثل مهیا! تازه می فهمم مهیا چه می کشد؟ دیگر اثری از زمستان باقی نمانده بود.

همه جاسرسبز می شد و بهار می آمد تاغم های یخ آلود دلم را آب کند، تا دوباره سبزی اش خاکستری های زندگی مرارنگ تازه ای بزند. آه! یعنی می شود بهار من، بهار باشد؟

سرش را بلند کرد. در نگاهش نم اشک نشسته بود. احساس می کردم بغض راه گلویش را بسته:

((آه مینا! اگر هم تو مرا ببخشی من خودم را نمی بخشم، همش تقصیر من بود.))

به خانه که رسیدیم خانم جان و کاملیا از من به گرمی استقبال کردند. چون جای خالی کیانا را دیدم دل گرفته و شکوه آمیز گفتم:

((به سلامتی کیانا عروسی کرد! جایش خالی نباشد.))

خانم جان تشکر کرد و اصلاً به رو خودش نیاورد که من در آن جشن غایب اجباری بوده ام. مهیا بالبانی خندان از پله ها پایین آمد:

((سیاوش عزیزم، با بابا رفتی بیرون، بهت خوش گذشت؟))

باغرو لند کلمه ((بابا)) را زیر لب زمزمه کردم و در دل گفتم: ((اگر خودم یک بچ هنیاردم مهیا خانم، اسمم را عوض می کنم.))

و سپس به سمت کیارش رفت و چیزی به او گفت و بعدی بی صدا خندید.

کیارش مبهوت نگاهش می کرد، مثل نگاه کسی به صفحه ای سپید! می دانستم مهیا این کارها را برای لجبازی بامن می کند. می خواست حرص مراد بیاورد. اما من بدون اهمیت به این مسأله کنار خانم جان نشستم. خانم جان حال مادرم را پرسید. من باین که سعی می کردم زیاد حساسیت نشان ندهم اما از برخورد مهیا با کیارش تمام تنم از حرص می سوخت.

55

به پیشنهاد مادر تصمیم گرفتم حامله شوم. به نظر او این بهترین راه برای دور کردن مهیا از حریم زندگی ام بود. عقیده داشت با حضور بچه کیارش به من دل بسته ترمی شود و دیگر امکان ندارد حتی با اعمال فشار مادرش مهیا را در کنار خودش بپذیرد. از طرفی خودم نیز در آرزوی بچه دار شدن بودم.

می خواستم جای خالی دختر کوچکم را دوباره در آغوشم پر کنم.

از یک ماه بعد از عید من مدام نزد پزشک می رفتم و تما مدستور العمل ها را به کار می گرفتم اما مؤثر واقع نمی شد. موضوع را با کیارش در میان گذاشتم و به او گفتم که چقدر خواهان بچه هستم. او ترش کرد و گفت:

((حوصله داری، بچه می خواهی چه کار، من همین زندگی ساکت و راحت را دوست دارم. حالا زود است، برای بچه دار شدن وقت بسیار است.))

و من از حرف هایش دلم می گرفت. مدتی معالجه و رفتن به دکتر را تعطیل می کردم اما باز به فکر بچه می افتادم و دوباره همه چیز را از سر می گرفتم. یک سال گذشت. سالی پراز خاطرات ماندگار، پراز قهر و آشتی های کودکانه من با کیارش! کم کم رفت و آمدهای مریم خانم و مهرداد نیز به خانه مان آغاز شده بود و من هر بار سعی می کردم با آنها روبه روم. از مهرداد نفرتی در دل داشتم که فکر می کردم اگر با او رویاروی شوم به یقه اش بیاویزم. همه چیز مثل همیشه پیش می رفت تا اینکه آن روز.....

کیارش کت و شلوار شکلاتی برتن پوشیده بود و کروات قرمز زده بود و بسیار شاد و شنگول به نظرمی رسید و زیر لب آوازی را زمزمه می کرد. من پایین روی مبل نشسته بودم و چون گلدوزی را از خانم جان یاد گرفته بودم از سربری حوصلگی مشغول گلدوزی بودم.

((کیارش جایی می خواهی بروی؟))

به طرفم برگشت وباخنده گفت:

((آره عزیزم، یک مهمانی کوچک.))

باتعجب گفتم:

((این چه مهمانی است که من نباید باشم، آیامردانه است؟))

جوابم رانداده بود که دیدم مهیادرحالی که به سیاوش تاکید می کرد کلا هوش را بگذارد و با سرو وضعی مرتب و آرایش کرده از پله ها در حال پایین آمدن است. جوابم را گرفتم. این مهمانی مردانه نبود، بامهیا خانم در این مهمانی کوچک شرکت می کردند. از حسادت و خشم بدنم مثل کوره می گداخت.

((خوب کاری نداری مینا؟))

با چهره ای برافروخته نگاهش کردم. مهیا با گفتن (کیارش، من و سیاوش بیرون منتظرت هستیم) جلو جلورفت. از جابر خاستم و روبه روی کیارش ایستادم و بالحنی آمیخته به تمسخر ولج گفتم:

((نگفتید که جاتشریف می برید بامهیا خانم جانتان.))

یقه پیراهنش را صاف کرد و مظلومانه نمایانه گفت:

((دلم می خواست توهم می آمدی ولی خوب می دانم که از مهر داد هیچ دل خوشی نداری.))

چشم هایش بدتروق زدند بیرون:

((پس تشریف می برید منزل مهر داد خان، خوب وقتی تشریف بردید بهش بگویید بیاید و شرخواهرش را از سر من کم کند والا.....))

((والا چی ؟))

صریح و تحکم آمیز گفتم:

((من طلاق می گیرم.))

همراه با خنده ای عصبی گفت:

((باز که بچه بچه شدی؟ اصلاً من نمی روم تا تو خیالت راحت شود.))

سپس روی صندلی به حالت قهر نشست. از این حرکتش بیشتر به خروش آمدم:

((خوب چرا بهت برخورد؟ اصلاً می دانی چیست توید گرمرانمی خواهی.))

بعد فین فینم درآمد. می دانستم تا اشک هایم را ببیند از من دلجویی می کند. همین طور هم شد، به طرفم آمد و بالحن ملاطفت آمیزی گفت:

((عزیزم، چرا این قدر خودت را اذیت می کنی؟ باور کن چندین بار است مهربانان ما را برای شام دعوت کرده است و من به خاطر توردمی کردم، اما امشب جشن تولد دخترشان است.))

پس مهربانان چه دارشده بود. خوب خوش به حالش! دلم بیشتر سوخت.

((ماکی بچه دارمی شویم؟ تو که این قدر بچه دوست داری چرا نمی گذاری خودمان بچه دار شویم، تا این قدر میاسیاوش رابه تونچسباند!))

مکثی کرد و بعد بحث را عوض کرد:

((می خواهی ببرمت خانه مادرت؟))

کفرم درآمد:

((نه، دیروز آنجا بودم، چرا هروقت که می خواهی مرا از جلوی چشمت رد کنی، منزل مادرم را پیش نهادمی کنی؟))

چشم هایش را بست و سپس عاصی وبه ستوه آمده گفت:

((حالا می گذاری بروم یا نه؟))

((برو! اصلاً هر جادلت خواست برو! میناهم برودبه درک! اصلاً مینا برای تو وجود ندارد.))

((کیارش تو برو، من خودم بامینا صحبت می کنم.))

این صدای پرطنین خانم جان بود که نمی دانم کی وارد سالن نشیمن شده بود. کیارش مادرش را که دید روحیه گرفت. باخنده گفت:

((چون می دانی دوستت دارم خودت را برای من لوس می کنی؟))

دلخور و عصبی از او روی برگرداندم. آری دوستم داری و حاضر نیستی از مهمانی امشب چشم پیوشی! دوستم داری و حاضر نیستی به مهبایگویی خودت برو. می خواهم پیش مینا باشم!

کیارش رفت و من روبه روی پنجره روی صندلی نشستم و متفکرانه به نقطه ای نامعلوم زل زدم. از دست کیارش عصبانی بودم و دلم می خواست مهبیا و مهربانان را بادستهایم خفه می کردم. آن قدر در افکار زجر آورخودم غوطه ور بود که اصلاً متوجه حضور خانم جان در کنار خودم نشدم:

((به چه فکر می کنی مینا؟))

بادستپاچگی گفتم:

((هیچی خانم جان، فقط کمی اعصابم به هم ریخته است.))

دستش را پشت دستم گذاشت و گفت:

((حالش را داری تا باهم کمی گپ بزنیم.))

نمی دانستم در رابطه باچه موضوعی بایدگپ بزنیم،باین حال گفتم:

((البته!سراپاگوشم.))

نگاهی به دوروبرمان انداخت.

((اینجانی شود،بهتر است برویم اتاق مهمان،آنجا هم دنج است وهم بدون حضورهیچ مزاحمی می شود راحت حرف زد.))

بیشترکنجکاوشدم وهمراهش به اتاق مهمان رفتم.روی مبل روبه رویش نشستم،ابتدادتوردوفنجان چای دادوسپس به خدمتکارمتذکرشد که مزاحمان نشوند.بعدازخوردن نوشیدنی،دست هایش راکه هنوزدورنمایی ازطراوت جوانی درآن به چشم می خورد درهم گره بست وگفت:

((خیلی کیارش رامی خواهی نه؟))

بالبختند گفتم:

((خوب این چه سئوالی است که می کنید،البته که می خواهمش!))

آهی کشید وگفت:

((متاسفانه اوهم توراازجانش بیشترمی خواهد.))

چرامتاسفانه؟اولین علامت سئوال درذهنم نش بست.

((ببین دخترم،من ازهمه چیزدرموردرفتن شما به ترکیه و اتفاقاتی که آنجاافتادخبردارم ودرموردعلاقه وعشق بی حدی که بین تووکیارشوجودداردهیچ گونه شک وابهامی ندارم اما.....))

سکوت کردوبه نقطه ای همان نزدیکی ها،خیره ماند.نمی دانم شاید دنبال جمله ای می گشت که این قدرابهام آمیزنباشد.بعدازدقایقی که به سکوت گذشت خیره درچشم هایم به حرف آمد وگفت:

((نظرت درموردمهیأچیست؟))

((نظرخیلی مساعدی ندارم،تاباهم دوست بودیم دوست خیلی خوبی بوداما حالا....))

حرفم راقورت دادم،می خواستم بگویم حالا هم هووی بسیارخوبی است امانگفتم.درحالی که به دقت به تغییرات ودگرگونی گهره ام نگاه می کردپرسید:

((تاچه حدمی خواهی اوراکنارخودت نبینی؟یابه عبارت دیگرخواهان جدایی اوازکیارش هستی؟))

منقلب ازاین سئوالش چهره ای حق به جانب به خودگرفتم:

((خیلی!دیگراصلآنمی توانم وجودش راتحمل کنم.تاحالا هم خیلی گذشت کردم.))

((واو چطور؟))

پوزخند زدم:

((او!؟ اوبه زورتا حالا خودش رانگه داشته است، اگر حمایت های شما نبود تا حالا کیارش طلاقش داده بود.))

نفس بلندی کشید و در حالی که به پشتی میل تکیه می داد گفت:

((خوب حالا فکرمی کنی چرامن از مهیا حمایت می کنم؟))

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

((چه می دانم؟ حتماً از من خوشتان نمی آید!))

سرش را به علامت رد حرف هایم تکان داد:

((نه دخترم، اینگونه نیست.))

((پس چه لزومی دارد در حالی که از علاقه من و کیارش مطلع هستید باز هم از مهیا حمایت می کنید؟))

((می گویم، البته اگر تو طاقت شنیدنش را داشته باشی؟))

یکه خوردم، یعنی چه می خواست بگوید که فکرمی کردم من طاقت شنیدنش را ندارم؟ این دومین علامت سؤال بود.

((نه گوید! تاب و تحمل من چندین بار است که محک خورده، طاقتش را دارم.))

کمی این پا و آن پا کرد. گویی با افکار خودش گلاویز بود:

((بین دخترم، حتماً در این مدت که به عنوان همسر کیارش در کنار ما بودی از پیشینه خانوادگی و اصال و ثروت هنگفت و خانواده تهرانی کاملاً آگهی پیدا کرده ای.))

حرف هایش را فقط با تکان دادن سرتایید کردم:

((خوب، این همه ثروت و دارایی و اصال از پدربه پسر به ارث رسیده است و بعد از کیارش نیز باید پسرش وارث دارایی تهرانی ها شود.))

کمی مکث کردم تا حرف هایش را در ذهنم حلاجی کنم، لحظه ای بعد با صدای دورگه ای گفتم:

((اگر منظورتان بچه دار شدن است، خودم در فکرش هستم منتها کیارش دلش نمی خواهد.....))

پوزخند زنان به میان کلامم آمد:

((کیارش دلش نمی خواهد؟! او عاشق بچه است. مگر نمی بینی چگونه با سیاوش رفتار می کند؟ رفتارش اصلاً نشان نمی دهد که پدر واقعی سیاوش نیست.))

باترديد وكمى درنگ و تاخير پرسیدم:
 ((پس علت مخالفتش چه ممكن است باشد؟))
 ((تو! كيارش به خاطر توسعى مى كند علاقه اش رابه بچه دار شدن سر كوب كند.))
 باحالتى شگفت زده و درمانده گفتم:
 ((من! ولى آخر چرا؟! من كه خودم چندین بار این مسأله را با او در میان گذاشته ام و هر بار او از آن فرار کرده است!))
 ((و تو اصلاً نفهمیدی كه علت فرارش چه بود؟))
 باچشماني تنگ و حالتی متفكرانه گفتم:
 ((نه! هيچ علت خاصی برايش پيدانكردم.))
 صاف به ميل تكيه زد و در حالى كه گوشه چشمی نگاهم می كرد گفت:
 ((هيچ فكرش رانكردى كه شايد توقادريه بچه دار شدن نباشی.....))
 صدای فریاد خودم را شنیدم:
 ((نه، این امکان ندارد، من قبلاً بچه دار شده ام، خودتان كه می دانید، چرا بايد بچه دارنشوم؟))
 على رغم جوش و خروش من خون سردوبی تفاوت بود:
 ((خوب شايد حالا علتی پيدا شده باشد كه تونوانی.))
 ديگر داشتم به گريه می افتادم:
 ((نه حقيقت ندارد، چرايی دليل روى من عيب می گذاريد؟))
 متاثر از ديدن اشك هايم آهی كشيد و گفت:
 ((متاسفانه بى دليل حرف نمی زنم دخترم، عملی كه روى تو صورت گرفته است تورا به اين نقص دچار كرده.))
 نگاهش ترحم آميز بود. آه خدای من! يعنى امکان داشت كه با من شوخی كند؟ يعنى نمی خواست تحمل مرا محك بزند؟ امانه! آن چهره محكم و استوار حرف هایش را تا بيد می كرد:
 ((ولى اين موضوع چه ربطی به عمل جراحی دارد؟ فقط غده ای بود كه بايد از رحم درمی آوردند پس.....))
 نمی توانستم خوب حرف بزنم. مدام بغضم می تركيد و گريه می كردم. او می خواست من آرام باشم اما گرمی شد؟ مگر می شد بعد از شنیدن آن خبر تلخ و هولناك آرام نشت. او! لعنت به من كه اين قدر بدبختم! بيچاره ام! مگر چه ظلمی در حق كسی مرتكب شده ام كه بايد اينگونه تنبيه

شوم؟ دیگر نمی توانستم بیش از این آنجا بمانم. باقی حرف هایش رامی توانستم کاملاً حدس
بزنم. دستم راجلوی دهانم گرفتم تا صدای فریادم بلند نشود. تا از جابر خاستم، گف: ♦ ♦ ♦ :

((کجا، من هنوز حرفم تمام نشده است.))

قلبم به قفسه سینه ام چسبیده بود و داشت به دریچه آن فشار وارد می کرد.

((می دانم چه می خواهید بگویید. می دانم مهیار به این دلیل می خواهید که بابه دنیا آوردن
بچه، اصالت و ثروت خانوادگی تان بدون وارث باقی نماند. انگار آنکه باید برودمن هستم، درخت بی
براباید از ته برید، دیگر فکر نکنم حرفی برای گفتن باقی مانده باشد!

روبه رویم ایستاد و نگاه نافذش رابه جان چشمان بارانی من انداخت:

((اصلاً نمی خواستم بگویم که دیگری وجودت در این خانه نیازی نیست، خودت که می دانی
کیارش تا چه حد دوستت دارد؟))

سرم پایین بود و باخودم نجوا کردم:

((آری، او خیلی دوستم دارد.))

سپ با چهره ای مصمم وقاطع گفتم:

((آدر منزل مهرداد رامی خواهم.))

((می خواهی چه کار؟))

((می خواهم بروم و از کیارش بپرسم چرا قبل از عمل نگفت که قرار است چه بلایی سر من بیاید! این
خیلی برای من مهم است.))

((او هیچ مقصر نیست، بین بدوید تر مجبور شد بد را انتخاب کند، خوب این به صلاح توبود.))

بدون هیچ ملاحظه ای بالحن تهدید آمیزی گفتم:

((لطفاً آدرس مهرداد رابه من بدهید و الا ممکن است کار دستتان بدهم.))

با گفتن (خدا رحم کند) به طرف دررفت و گفتم:

((اگر تالین حدمصر هستی که بروی به راننده می گویم تو رابه آنجا برساند.))

ومن با چشم هایی گریان و قلبی اکنده از درد سوار ماشین شدم و در تاریکی ش به تاریکی
سرنوشت خویش اندیشیدم. چقدر دردناک بود. چقدر تلخ و جانگزار بود. یعنی من دیگر هیچ وقت بچه
دار نخواهم شد. یعنی آغوش من هرگز پذیرای بچه ای نخواهد بود؟ آه خدای بزرگ! آخر چرا؟ یکی به
من بگوید آخر چرا؟ من سزاوار این همه عذاب نبودم. نه سزاوار نبودم.

به به! مهرداد صاحب چه خانه قشنگ ومجلیلی شده بود؟ اوکه درهفت آسمان یک ستاره هم نداشت حالا دربهترین نقطه شهر در باغی بزرگ و درو بلایی آنچنانی زندگی می کرد.

مهرداد خودش در راه رویمان گشود. درنگاه اولی که بین من و او ردیدل شد خیلی چیزها نهفته بود. هاج و واج مانده بود که چه بگوید، آیا به عنوان همسر آقای تهرانی باید مرابه داخل دعوت می کرد یا به عنوان کسی که وارد زندگی خواهرش شده بود بیرونم می کرد؟ برای اینکه او را از تردید نجات داده باشم گفتم:

((با آقای تهرانی کاوا جبی دارم.))

مات و سردرگم تازه به خودش آمد. در تن صدایش سردی و کینه موج می زد:

((اصلاً دلم نمی خواست دیگر ببینمت.))

با پوز خند گفتم:

((اتفاقاً من به عکس تو خیلی خواهان دیدارت بودم، چون دلم می خواست بادست هایم خفه ات کنم. اما حالا برای امر مهمتری آمده ام.))

سپس بابی اعتنایی از مقابلش گذشتم و اجازه ندادم که حرف دیگری بزند. باراهنمایی خدمتکاری وارد تالار پذیرایی شدم. صدای موسیقی شاد همه جاطنین انداز بود و هر چند نفر به دور یک میز گرد آمده بودند. نگاهم در بین جمعیت چرخید و برگوشه سالن خیره ماند. آنجا کیارش ومهیا وسیاوش ومیرم خانم گردیک میزنشسته بودند ومی گفتند ومی خندیدند. از جلوی جمعیت با چهره ای برافروخته وملتهب گذشتم. کیارش بادیدن ناگهانی من یکه خورده بود. در این لحظه نگاه متعجب مهیا ومیرم خانم همزمان به طرف من خیز برداشت. حتماً در دل می گفتند، این دیگر از کجا پیدایش شد؟ صدای هراس زده کیارش در گوشم پیچید:

((مینا؟ تو اینجا چه کار می کنی؟))

قلبم زخمی بود. دلم خون بود و آن وقت او چطور در این مهمانی باشادی دیگران شریک شده بود؟

((کاروا جبی باهات دارمالبته اگر وقتش را داشته باشی.))

نیم نگاهی به مهیا ومیرم انداخت وگفت:

((خوب صبر می کردی تا برگردم خانه.....))

بالحنی کوبنده گفتم:

((نمی توانستم صبر کنم، اینجا هم نمی توانم حرف بزنم، بهتر است برویم.))

((دختره شر! آمدی اینجا که چه؟ از حسادتت نتوانستی آرام بنشینی و آمدی تا اینجا راه هم بریزی!!))

این اولین برخورد مهیا بامن بود. با اکراه و انزجار نگاهش کردم و گفتم:

((باشماکاری نداشتم، لطفاً خودتان رادخال ندهید.))

مریم خانم نیز نتوانست بی طرف باقی بماند:

((خجالت نکشیدی؟! آمدی تاهمه بفهمند چه قلب سیاهی درسینه داری؟! اصلاً نمی دانم کی این زن بی آبرو را اینجا راه داده؟))

قلیم شکسته شده بود. از آن همه کینه و خشم و استهزاء، از آن همه بی کسی و بی تکیه گاهی. مهرداد نیز به جمع آنها ملحق شده بود و مغضوب مادرش قرار گرفت که چرامانع از ورود من نشده ات.

((نشیندی چه گفتم؟ گفتم که باید باهات حرف بزنم.))

مهیا با اشاره به در خروجی با تغییر گفت:

((یاالله. زود از اینجا برو بیرون. ♦ ♦ ♦ ♦، مهرداد از اینجا بیرونش کن.))

مهرداد اطاعت امر کرد و می خواست از آنجا بیرونم برود. دیگر تمام مهمان ها متوجه درگیری ما شده بودند. کیارش که تا آن لحظه خشک زده و مجسمه وار شاهد برخورد ما بود ناگهان به خودش آمد، مرابه طرف خودش کشاند و سیلی محکمی زیرگوش مهرداد خواباند و روبه چهره های مبهوت و ماتشان فریاد زد:

((اجازه نمی دهم در حضور من بامینا این گونه برخورد کنید. یادتان باشد که بی احترامی به مینا یعنی بی احترامی به من.))

سپس رو به مهیا بالحنی سرد و کینه توزانه ادامه داد:

((من و مینامی رویم منزل، اگر خواستی خودت برگرد.))

و آنگاه مرا که گریان و پریشان بودم به دنبال خودش از آنجا برد. قبل از اینکه وارماشین شویم اشک هایم را پاک کرد و بالحن ملاطفت آمیزی گفت:

((تقصیر من بود که اجازه دادم تا این حد گستاخانه رفتار کنند.))

بغض گلویم رامی فشرد، با اینکه قدرت تکلم را از دست رفته می دیدم ی مقدمه گفتم:

((چرا کیارش؟ چرا گفتی که من دیگر چه دارنمی شوم؟ چرا گذاشتی این بلاراسر من بیاورند..... چرا؟))

خودش را به تجاها و نادانی زد:

((از حرف هایت چیزی سردر نمی آورم، کی این حرف ها را بهت گفته؟))

((خانم جان همه چیز را برایم تعریف کرد....توبه من قول داده بودی که هرچه دکتر بهت گفت به من بگویی ولی تو مهمترین حرف دکتر را از من پنهان کردی....))

و دوباره به حق حق افتادم. طوفان قلبم تازه آغاز شده بود و می رفت تا کشتی درهم شکسته زندگی مرا در اعماق خودش غرق کند. دستش را که پیش آمده بود پس زدم و پر خاشگروانه گفتم:

((ولم کن، برو با من! جانم خوش باش! من دیگر به درد نمی خورم.))

و آنگاه دوان دوان از او فاصله گرفتم و صدایش را شنیدم و نشنیدم:

((صبر کن مینا! کجامی روی! صبر کن تا با هم حرف بزنیم.))

نمی دانستم به کجا باید می رفتم. اما دلم می گفت برو! دیگر جای ماندن نیست.

چندین اتومبیل جلوی پایم مجبوره ترمز شدند و به بی توجهی و بی احتیاطی من اعتراض کردند.

نفسم دیگری شماره افتاده بود. دیگر رمقی در پاهایم نمانده بود. از حرکت باز ایستادم و خسته و از ناافتاده دستم را روی قلبم گذاشتم. چراغ نور بالای اتومبیلی تاریکی خیابان را نیمه روشن کرد. او بود که از اتومبیل پیاده شده بود.

((مینا! این بازی ها چیست که درمی آوری؟ بیابرویم زشت است.))

((از این جا برو! راحتم بگذار، چه از جانم می خواهی؟))

علی رغم مقاومت و سرسختی من، به زور مرا داخل اتومبیل خود نشاناند و غرزد:

((اصلاً متوجه کارهایی که می کنی هستی یا نه؟ این ادها چیست که درمی آوری؟))

محکم بر فرمان چسبیدم و فریاد کشان گفتم:

((نگه دار، مرا کجامی بری؟))

اتومبیل با صدای گوشخراشی از حرکت ایستاد. کیارش به نفس نف افتاده بود و تن صدایش رفته بود بالا.

((انتظار داشتی به دکتر بگویم به غده سرطانی اش دست نزنید چون می خواهم بچه دار شوم؟ این خود خواهی مرانمی راند؟ باید رحمت را درمی آوردند چون برای رشد غده های سرطانی آمادگی داشت! بد کردم که به فکر سلامتی ات بودم؟))

داد کشیدم:

((آره، بد کردم! نباید معالجه ام می کردی! باید می گذاشتی آن غده مرا بکشد! چون حالا روزی هزار بار دارم می میرم!))

سیگاری را آتش زد و خیره به روبه رو گفتم:

((توانگار منطقت را از دست داده ای! من اصلاً چه نمی خواهم. من فقط تورامی خواهم این رابه چه زبانی باید بهت بفهمانم؟))

((اگر فقط مرا می خواهی و مهیارابه خاطر بچه نگه نداشتی، طلاقش بده.))

همراه بانگاهی خیره و تاسف آمیزی گفت:

((آخر همین طوری که نمی شود بدون دلیل زنی را طلاق داد.))

((چه دلیل محکم تر از این که یک زن در زندگی ات کافی است؟ آیامن برایت کافی نیستم؟))

چشم هایش را لحظه ای برهم گذاشت و سپس گفت:

((چرا! ولی آخرین گونه بازندگی مهیا بازی می شود. چرا متوجه نیستی.))

باز خونم جوش آمد:

((خوب بگو من برایت کافی نیستم دیگر، چرا این قدر حاشامی کنی.))

لحظاتی به سکوت گذشت. من می گریستم و او خاموش متفکربه صدای گریه ام گوش سپرده بود. بعد هم طاقت نیاورد و گفت:

((مینا، به که قسمت بدهم که این در گریه نکنی! به خدا وقتی گریه می کنی دیوانه می شوم.))

لحن گرفته و متاثرش قلبم را سوزاند. نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. دیگر از قدرت کنترل من خارج شده بودند:

((نمی توانم گریه نکنم، خدایا این چه سرنوشتی است که من گرفتارش شده ام؟))

و باز صدای گریه ام را بلند کردم.

هیچ گاه نمی توانم احساس دردی را که در آن لحظه داشتم برایت به تحریر در آورم. فکرمی کردم دیگر لحظه ای دردناکتر از این درزندگی ام وجود نخواهد داشت. قلبم آن چنان به هم فشرده شده بود. که گویی می خواست قفسه سینه ام را ببرد بیرون بزند. خدایا آیا در آن لحظه موجودی بدبخت تر از من هم وجود داشت؟ کیارش سرش را توی پشته صندلی فرو برده بود. اظاهر آرام به نظرمی رسید اما نگاه نافذش و نفس های گرمی که می کشید آرامش ظاهری او را انکار می کرد.

آن شب را باندیشه های مشوش و ازهم گسیخته ای داخل ماشین صبح کردیم.

سپیده های صبح بود که خواب چشم هایم را سنگین کرد و پلک هایم روی هم افتاد. وقتی بیدار شدم خودم را روی تخت درجایی آشنا یافتم. خدای من آنجا کلبه مینا بود. ولی من آنجا چه می کردم؟ روی تخت نیم خیز شدم و بانگاهم در کلبه به جستجو پرداختم. با صدای بازویسته شدن درهوش و حواسم آمد سر جایش! کیارش بود که کلاه حصیری بر سر گذاشته و بالباس باغبانی وارد کلبه شده بود. با دیدنم الخند گفت:

((صبح بخیر، تبیل خانم! چرا بلندنشدی تابه شوهرت درآب دادن به گل ها وهرس کردن درخت ها کمک می کنی؟))

خدای من! آیا من بیدار بودم؟ آیا آنچه که بر من گذشته بودتنها در خواب دیده بودم و زندگی واقعی من همین بود که می دیدم؟ باورم نمی شد که خواب دیده باشم.

((کیارش ما اینجا چه می کنیم؟))

کنارم روی تخت نشست و در امتداد همان لبخند پرمهر گفت:

((اینجا خانه خودمان است، مگر اینجا را دوست نداشتی؟))

گیج و منگ جواب دادم::

((چرا؟ ولی نمی فهمم ماکه دیشب....))

انگشتش را روی بینی خود چسبانده آرام گفت:

((هیس! از دیش حرفی نزن، همه چیز از امروز شروع می شود و امروز هم روز بسیار زیبایی است، بلند شو ببین باغ در این وقت از صبح چه زیبا و دل انگیز است.))

آنگاه بی آنکه منتظر پاسخی از جانب من باشد مرا از روی تخت پایین کشاند و از کلبه بیرون برد. راست می گفت عطر گل های بهاری همه جایی پیچیده بود و پرنده ها در هر سو پروازی کردند. همه جاسبز سبز بود، انگار آنجا آنته ای آرزوها بود. جایی که دلم می خواست روحم از بدن جدا شود و در آنجا جاودانه به زندگی اش ادامه بدهد.

((کیارش، نگفتی آمدیم اینجا برای چه؟))

روی سبزه ها نشست و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

((آمدیم اینجا تا زندگی کنیم.))

طوری عاشقانه نگاهم می کرد که قلبم لبریز شکفتن شده بود. از شدت شور و شغف وجودم می لرزید.

((وقتی تو را نداشته باشم ثروت و اصال و شهرت برای من به سرسوزن نمی ارزد، می خواهم هیچ نداشته باشم اما فقط تو را داشته باشم.))

قلبم دوباره گل کرد. انگار پاییز از قلبم رخب بر بسته بود و دوباره بهار، قلبم را احیاء کرده بود. غرق در آن رؤیای شیرین گفتم:

((کیارش، آیا باور کنم که خواب نیستم؟))

((نه! خواب و رؤیا در کار نیست، اگر دوست داشته باشی من و تو تا آخر عمر اینجا می مانیم.))

با وجودی لبریز از شور و شادی گفتم:

((دوست داشته باشم؟ نهایت آرزوی من است، باتو هر جای این دنیا دوست دارم.))

دوباره لبخند بر لب نشاند، از آن لبخندها که مرابه و جدمی آورد.

((با صبحانه موافقی؟))

با خنده گفتم:

((البته! اتفاقاً خیلی هم پراشته‌ها هستم.))

در حالی که از جابرمی خاست گفت:

((امروز تو هیچ کاری نکن، فقط بنشین شاهد باش که شوهرت چقدر در باغبانی خوش ذوق و سلیقه است.))

آن روز صبحانه را در آن هوای پاک روی فرش چمن خوردیم. آه صالح مهربان، هرگز باورم نمی شد دوباره کیارش را تنها متعلق به خود ببینم. دلم می خواست هیچ لحظه تازه ای در زندگی من نباشد و فقط همان لحظه ای که درسکوت پر آرامش باغ مینا چشم در چشم هم صبحانه می خوردیم تا آخر عمر تکرار می شد. نمی دانی چه لذت بخش بود. صدای پرترنم پرنده ها و پرواز پروانه های رنگارنگ و رقص گل ها همراه بانسیم بهاری مارابه خوشبختی پیوندمی داد. من بهشت را در چشم های عاشق کیارش می دیدم که در آن لباس باغبانی امیدواروزهای خشکیده و به خواب رفته مرا هوس می کرد.

((کیارش آیا واقعاً تصمیم گرفته ای تا آخر عمر من همین جا باشیم؟!))

((مگر تو دلت نمی خواهد؟))

((چرا ولی هیچ فکر نمی کنی ممکن است خانواده هامن از این غیبت ناگهانی نگران شوند؟))

لختی به فکر فرو رفت:

((خوب، نامه ای برایشان می نویسیم و آنها را از تصمیمی که گرفته ایم با خبر می کنیم. ولی نمی گوئیم کجا هستیم، موافقی؟))

((آره، این طور بهتر است، کیارش.....))

((چیه؟))

((زندگی من چطور اداره می شود؟ منظورم این است که.....))

همراه باتک خنده ای گفت:

((توغصه آنجایش را نخور.))

سپس با انگشتش به اتومبیل خود اشاره کرد و ادامه داد:

((ماشین رامی فروشیم ویک ماشین مدل پایین می خریم وباقی پولش یک گلخانه بزرگ راه می اندازیم. فکرش را بکن، گلخانه ای پرازگل‌های قشنگ و بی نظیر.))

سپس دست هایش رادرهم گره بست وچشم هایش را روی هم گذاشت. ازتبسمی که روی لب هایش نقش بسته بود می شد حدس زدکه پیش چشمان خودآن گلخانه خیالی رامجسم کرده است. اما من نمی توانستم، گویی قدرت تجسم از من سلب شده بود. راستش به خودم ایمان نداشتم، همین طوره کیارش، مگر می شودمردی آن همه ثروت ومقام را کنار بگذارد و درباغی پرت درکناریک زن عادی ومعمولی گلخانه ای بزرگ راه بیندازد؟! نه امکان ندارد. کیارش عمری درناز و نعمت زندگی کرده است، چطور ممکن است از پس اداره یک گلخانه بر بیاید. می دانم که زود جامی زند و می دانم که زود خسته می شود، پشیمان می شود. این کار در حد توان او نیست.

((کیارش، فکر نمی کنی کارسختی را انتخا کرده ای؟ می دانی اداره یک گلخانه چه مشقت هایی دارد؟ باید از تمام توانت مایه بگذاری! کار آسانی نیست.))

نفس عمیقی کشید وخیره به افق های دور گفت:

((می دانم، از همه اینهایی که گفתי خبر دارم. اگر تورا همراه خودم داشته باشم دنیا را گلستان خواهم کرد، فقط کافی است دستت رادر دست من بگذاری آن وقت خواهی دید اگر کیارش تهرانی صاحب هیچ مال ومنالی هم نباشد عرضه این را دارد که زندگی اش را بچرخاند. پس دستت رابه دست من بده وبه من ایمان داشته باش.))

با تردید به دست های منتظرش چشم دوختم. خدایا، یعنی ممکن بود؟! یعنی این دست هایی که درهم گره می خورد می توانست دژ مشکلات ومشقت ها را درهم شکنند؟! آیا دستی که به سوی من دراز شده بود نویدبخش یک زندگی آرمانی بود؟ از تومی خواهم که کمک کنی هیچ قدرتی نتواند زنجیر دست هایمان را ازهم بگسلاند.

57

فردای آن روزاوبه شهر رفت ووقتی برگشت سوار یک وانت معمولی ومدل پایین بود . خدای من، او توی آن اتومبیل هم ابهت وجذبه همیشگی اش را حفظ کرده بود . باآب وتاب فراوان از کارهایی که در شهر انجام داده بود برایم گفت .

((اول نامه هایی را که دیشب باهم نوشتیم یکی به آدرس خانه مادرت وآن یکی را هم به آدرس منزل خودمان پست کردم . بعد ماشین را هم باقیمت مناسبی فروختم ، می دانی اینجاسواری وانت بیشتر به کار آدم می خورد . بعد هم رفتم وبامهندس ناظر یکی از گلخانه ها صحبت کردم ، قرار شد از اول تا آخر بر کارمانظارت کند . آه راستی ، فردا خیلی سرما می شود ، مش یوسف کجاست ؟))

باورت نمی شود ظرف دوهفته همه چیز برای اداره یک گلخانه زیبا و بزرگ آماده بود . کیارش هر صبح زود از خواب بیدار می شد و قبل از بیدار کردن من به گلخانه می رفت و آنگاه برای خوردن صبحانه بیدار می کرد . اینکه لوازم زندگی مان بسیار کم و ابتدایی بود اما با همان ها خاطره انگیزترین روزها را سپری می کردیم . به زودی با حفر چاه آب ، مشکل کمبود آب نیز حل می شد . تنها کارگرمایش یوسف بود که گاه گاهی نوه دوازده ساله اش ایمان را نیز با خودش می آورد .

کیارش برای من نیز لباس باغبانی خریده بود و چه لذت بخش بود در کنار او بودن و کار کردن .

روزی توی کلبه مشغول آشپزی بودم ، که با صدای کیارش در حالی که مرا به نام خطاب می کرد از کلبه آمدم بیرون . با دیدن اسب سپیدی که افسارش درد تکیارش بود دهانم از ناباوری و شادی و امانده بود . آن صحنه به قدری خیره کننده بود که من حتی پلک هم نمی زدم .

((چرا خشک زده مینا ؟ بیاسوار شو ، بین چه اسب نجیبی است !))

باشوقی کودکانه دوان دوان خودم را به او واسب سپید رساندم .

((وای کیارش ! خیلی معرکه است! از کجا پیدایش کردی ؟))

در حالی که از خوشحالی من احساس رضایت و غرور می کرد گفت:

((پیدایش نکرده ام بلکه آن را برای تو خریده ام .))

هیجان زده گفتم:

((برای من ؟ ولی آخر چرا ؟))

((سوار شو تا بهت بگویم .))

با ترس کودکانه گفتم:

((اوه نه ! من می ترسم .))

((سوار شو و از هیچی هم نترس .))

و کم کم کرد تا به رکاب اسب پا بگذارم .

خودش نیز پشت سر من نشست . افسار اسب را به دستم داد و گفت:

((حالا آرام بکش، تا وقتی من هستم ترس به دلت راه نده .))

اسب سپید با کشیدن افسار گویی به پرواز درآمده بود . تمام باغ را سوار بر اسب زیر پا گذاشتیم . کیارش دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

((خوشت آمده یانه ؟))

از سرعت فوق العاده اسب مهیج بودم .

((فوق العاده است !))

دوباره صدایش باطنین شادی درگوشم پیچید:

((تولدت مبارک مینا.))

شگفت زده برگشتم ونگاهش کردم:

((چطورتاریخ تولدم به یادت مانده است ؟))

افساراسب راازدستم کشیدودرحالی که سرعت اسب راکم می کرد گفت:

((مگرمی شودروزی راکه خداتورا برای من آفریدازیادبیرم ؟))

دراین لحظه اسب متوقف شده بود . وقتی به کمک اوازاسب پایین پریدم به چشم های مشتاقش زل زدم وباصدایی شبیه به فریادگفتم:

((توبی نظیری کیارش ، دوستت دارم ، دوستت دارم ، دوستت دارم.))

خندان وبی قرارگفت:

((خیلی خوب یواش تر ، مش یوسف حسودی اش می شود .))

یک هفته بعداسطبل کوچکی راته باغ برای اسب سپیدمهیاساختیم .

((مینادلت می خواهد اسم اسبت راچه بگذاری ؟))

تاملی کردم وگفتم:

((چیزی به نظرم نمی رسد ، خودت پیشنهادی نداری ؟))

((اسمش رامی گذاریم مینا!))

باتعجب توام باناراحتی ودلخوری گفتم:

((مینا !؟ اسم مرا می خواهی روی اسب بگذاری ؟))

تک خنده ای کرد :

((من دلم می خواهد اسم تمام چیزهایی که دوستشاندارم میناباشد ، درثانی اسم تمام چیزهایی که اینجاوجودداردمیناست ، باغ مینا ، کلبه مینا ، پرنده مینا ، گل مینا.....))

((واسب مینا!خوب است ، خیلی خوب است .))

ودست هارازدم به سینه ! چون متوجه آزردهگی ام شده کنارم آمد وبالحن دلجویانه ای گفت:

((معذرت می خواهم ، نمی خواستم ناراحت کنم ، اصلاً هراسمی که خودت خواستی صدایش کن.....ازدست من عصبانی هستی ؟))

دلم نیامدبیش ازاین ناراحتش کنم .

((دیگر نه ! سپیدبرفی صدایش می کنیم ، قشنگ است نه ؟))

دست هایش را برهم زد و دادزد :

((عالی است ، خیلی هم بهش می آید .))

سپس روبه اسب گفت :

((خیلی خوب سپیدبرفی ، امیدوارم اسب خوبی برای مینای من باشی .))

سپیدبرفی همراه باشیۀ بلندی سمش را بروی زمین کشید.کیارش دست هایش را لابه لای یال بلندسپیدبرفی فروبردوخطاب به من گفت :

((راستی یادت باشدسپیدبرفی بسیارجوان است واگرناراحت شود خیلی بدرم می کند ، بایدخیلی حواست باشد که بااو بدتانکنی !))

سپیدبرفی مجموعهٔ رؤیایی باغ مینا را دلخواه ترک کرده بود. هرروزغروب من وکیارش سواربرسپیدبرفی به آبادی نزدیک باغ می رفتیم وازاهالی مهربان ده ، میوه وشیرتازه ونان تنوری داغ می خریدیم . گاهی هم مهمان زن مهربان مش یوسف می شدیم ودرجمع صمیمی خانوادهٔ کوچکشان ساعات خوشی را می گذرانیدیم . زن مش یوسف بالهجهٔ شیرینی به من می گفت :

((دخترجان ، قدرسعادتت را که نصیب شده بدان ، آقای تهرانی ازتمام موقعیت ها ودارایی اش گذشته واینکه باتودراین باغ زندگی را ازسرگرفته نشان ازعشق وعلاقه اش به توست ، پس همان قدرکه نسبت به توگذشت کرده ودوستت دارد،دوستش بدار .))

همیشه جملهٔ آخرش را تکرار می کردومن مجبور می شدم باتعمق بیشتری به جمله اش بیاندیشم.نمی دانم منظورش ازاین جمله که مدام تکرار می کردچه بود ؟ آیامی خواست به من بفهامندکه من درمقابل گذشت او،بسیارخودخواهانه عمل کرده ام؟! آیا می خواست بگویدارزش آن همه گذشت رانداشته ام؟! نمی دانم.من هربارازنتیجه گیری حرف هایش می گریختم وبه خود می بولاندم که کیارش چون دوستم داشت ازهمه چیزش گذشت ، اما یکی انگاردردلم فریادمی زد :

((پس توچون دوستش داشتی چه کردی ؟))

آه! صالح ! صالح ! به درستی می دانستم که دوست داشتنم بانوعی خودخواهی محض آمیخته است ، اینکه کیارش را دورازهمه تنها برای خودبخواهم ! اینکه ازحق وخواستهٔ طبیعی اش یعنی پدرشدن گذردوعمری درکنارزنی که هرگزکودکی دربطنش رشدنخواهدکردزندگی کند یعنی خودپرستی،خوددوستی ! اماچه کنم که قلبم عاشق کیارش بودوروی تمام واقعیت ها پرده می کشید .

بالاخره اولین برداشت گل هافراسید . ازدیدن آن همه گلایل و مریم و مینا به وجدآمده بودم. این روزهای آخرکیارش مرا ازوروده گلخانه منع کرده بود ، می گفت بعدازبازشدن گل هابیایی هیجانش بیشتراست ودقیقآهم همین طوربود.

کیارش اولین شاخه چیده شده مینارابه طرفم گرفت وبانگاه همیشه مهربانش گفت :

((تقدیم به بهترین زن دنیا ، مینای خودم .))

ازسرخوشی خندیدم:

((خسته نباشی! بالاخره نتیجه زحمت هایت به بارنشست، خیلی لذت بخش است این طورنیست ؟))

((لذت بیشترش این است که درتمام این مدت تورادرکنارخودم داشتم .))

باتردیدگفتم:

((کیارش؟! آیداراین چندماهی که اینجارابرای زندگیمان انتخاب کردیم توهرگزاحساس پشیمانی نکردی ؟))

باطمینان خاطرگفت:

((نه!حتی یک لحظه هم پشیمان نشدم.))

((چرا!؟))

بیدرنگ گفت:

((خوب چراندارد.وقتی می بینم اینجا دورازهمه آنهایی که تومایل به دیدنشان نیستی احساس آرامش وراحتی می کنی چراپشیمان شوم؟من اول تورامی خواهم وبعدخودم را.))

سپس نگاهش رابه شاخه های گلایل دوخت وادامه داد:

((دوست داشتن من ازاین حرف هاگذشته!هرروزوهرلحظه هم برمیزان علاقه ام برتوافزون ترمی شود!نمی دانم شایدهم توخواستنی ترمی شوی!به هرحال هیچ وقت فکرکن که من ازاینکه تورانتخاب کرده ام پشیمان شده ام.))

بامحبت نگاهش کردم وبازهم باتردید پرسیدم:

((کیارش یعنی من لیاقت این همه عشق تورادارم؟!))

صاف زل زد توی چشمانم وتصدیق کرد:

((البته!حتی لیاقت بیشترازاینهاست....))

اشک به دیده آورده بودم. احساس شرم و گناه می کردم. از اینکه من به پاس آن همه علاقه و محبت همیشه باعث ناراحتی اش شده ام.

از فروش قابل ملاحظه گل ها سودی برابر با سرمایه گذاری مان عاید شده بود. بعد از فروش کلی، دوباره کاروتلاشاز سر گرفته شد و این بار به مجموعه گل ها، میخک و زنبق و کوکب راهم اضافه کرده بودیم.

پاییز راه رسیده بود و باغ مینا با چشم انداز رنگارنگش بسیار زیبا تر جلوه می کرد.

((مینا، این چکمه ها را برای تو خریدم، بپوش بین به پایت می خورد؟))

از دیدن چکمه های پلاستیکی زرد رنگ به شوق آمدم. با اشاره به چکمه های خودش گفت:

((هم رنگ چکمه های خودم گرفتم، برای اینجا خیلی مناسب است.))

درست اندازه پاهایم بود.

((خیلی بانمک است، به تو هم خیلی می آید....))

((بروید کنار..... اسب رم کرده.))

صدای فریاد من یوسف توجه ما را به خود جلب کرد. سپید برفی با سرعت رعد آسایی به سمت مامی آمد و شیشه های وحشتناکی می کشید. کپارش به سمتی هولم داد و فریاد زد:

((نباید در مسیرش قرار بگیریم، خطرناک است.))

سپید برفی، بیقرار و خشمگین دوپایش را بالای سر برد و محکم بر زمین می کوبید و شیشه می کشید و باز به تاخت می افتاد. کپارش بعد از اینکه مرابه داخل کلبه برد خودش به سراغ سپید برفی رفت و من وحشتزده از پشت پنجره شاهد مهارت کپارش در آرام ساختن سپید برفی بودم. بعد از دقایقی سپید برفی آرام و نجیب همراه کپارش در روی چمن مشغول دم زدن بود. نفس آسوده ای کشیدم و از کلبه بیرون آمدم. کپارش خونسرد و آرام برایم دست تکان داد:

((بیامینا، سپید برفی یک نوجوان سرکش است، باید تربیت شود.))

به آنها رسیده بودم. هنوز هم نفس نفس می زدم:

((چطور آرامش کردی؟))

58

می دانی صالح گاهی وقت ها هرگز به نظر نمی رسد که فلان حادثه پیش بیاید یا فلان اتفاق بیفتد، اما همین امر بعد از روزی ممکن می شود و به وقوع می پیوندد و چه تلخ است رویارویی حادثه ای که هرگز انتظارش را نمی کشیدی!

من هرگز قصد نداشتم خاطرات شیرین زندگیمان را در باغ مینا برای کسی شرح دهم حتی برای تو عزیز! آن خاطرات، آن دقایق شیرین و آن لحظات عاشقانه تنها متعلق به قلب های عاش من و کیارش است. نمی خواهم کسی بدانند زیر باران پاییز در گوش هم چه می گفتیم و سوار بر سپید برفی چه شعر عاشانه ای می خواندیم. نه! نمی توانم، خاطرات تکرار نشدنی قال وصف نیستند. بگذار خاموش بمانم. نگذار قلب یخی من دوباره گرم و پر شور شود. طاقتش را ندارم. به خدا دیگر برای تپش های پرتلاطم قلبم توانی ندارم. یعنی دیگر نمی خواهم عشق را در وجودم احساس کنم. هرچند می دانم که هنوز عاشقم و این نفس های آخرانیز عاشقانه از سینه بیرون می کشم اما از توجه پنهان دیگر رمقی برایم نمانده که بخواهم از عشق بگویم. بگذار قصه عاشقانه شب های باغ مینا مسکوت باقی بماند. آری این طور بهتر است چرا که از یادآوری آن خاطرات خون سوزانی در عروق یخ بسته ام جاری می شود و بقایای ناچیز زندگی ام را به آتش می کشاند.

پنج سال از آغاز زندگیمان در باغ مینا می گذشت و از این پنج سال من به اندازه ده جلد کتاب خاطره دارم. گلخانه هر سه ماه پراز گل می شد و با هجوم مشتری بلافاصله به یغمای رفت. کیارش دیگر انواع و اقسام گل را پرورش می داد و در این کار فوق العاده تجربه کسب کرده و موفق بود.

یک بعد از ظهر برای زمستانی بود. سوار بر سپید برفی طبق عادت هر روزه به ده بالا رفته بودیم. دیگر در اسب سواری یک سوارکار ماهر شده بودم. چون رعد و برق شدیدی آغاز شد مجبور شدیم به منزل مش یوسف پناه ببریم. شوکت خانم، سفره ای پهن کرد تا بساط عصرانه را بچیند. در این حین صدای گریه بچه ای از اتاق بغلی به گوشمان رسید. شوکت خانم از جابر خواست و فوراً به سمت آن اتاق رفت و لحظاتی بعد بانوزاد چند ماهه ای بازگشت. نمی دانم چرا به سمت شوکت خانم رفتم و نوزاد را از آغوشش جدا کردم و بررسیه ام فشردم احساس غریبی به من دست داده بود. به یاد گریه های دختر کوچکم افتادم و قلبم از هم فشرده شد. کیارش بعد از اینکه بچه در آغوشم آرام گرفت. او را بغل کرد و گفت:

((بچه کیست، شوکت خانم؟))

((بچه برادرم ات. بازنش رفتند شهر و چون هوا سرد بود مجبور شده ماه پری را پیش من بگذارند.))

کیارش بالحن پرتحسری گفت:

((خوش به حال پدر و مادرش!))

باشنیدن این جمله غمناک کیارش، انگار قلبم را به سیخ کشیده بودند! دوباره غم بچه دار نشدن دلم را داغ کرده بود و پیشتم رامی سوزاند. با چشم هایی نم زده از جا بلند شدم. شوکت خانم هم مثل کیارش از حرکت ناگهانی من جا خورد.

((کجا مینا خانم؟))

فقط نگاهی پراز خشم و کینه به کیارش انداختم و از خانه بیرون زدم و به طرف اسطبل رفتم و کیارش دنبالم می دوید:

((صبر کن مینا! چرا ناراحت شدی؟ من که چیزی نگفتم.))

درحالی که اسب را برای حرکت آماده می کردم بالحن تندوبرنده ای گفتم:

((توکه درحسرت بچه می سوزی،چرابایک زن نازازندگی ات راتباه می کنی!))

می خواست افساراسب را از دستم بگیردامامن عزمم را برای رفتن جزم کرده بودم.

((میناتویی خودی خودت رانا راحت می کنی! اشتباه کردم،منظوری نداشتم.))

پایم را روی رکاب گذاشتم وروی زین نشتم وباهمان توپ وتشرگفتم:

((من بچه دارنمی شوم،توکه می شوی،پس معطل نکن بروپیش مهیاوعقدۀ بچه دارنشدن رازدلت بیرون کن.))

سپس افساراسب را کشیدم وباسرعت از آنجا دورشدم . دلم انگارپیش ترازمن می شتافت.گریه می کردم وآسمان هم بامن می بارید.بی خبرازآن بودم که کیارش به دنبال من زیرباران ورعدوبرق آن همه مسیرراپیاده می دود . می دانی چه زخمی بردلم افتاده بود ! هرچندکیارش به گفتۀ خودش منظوری نداشت . اماقلبم یکپارچه آتش بود.نمی دانم آن همه مسافت رادرآن هوای بارانی چگونه پشت سرگذاشتم . مش یوسف اسب را ازمن گرفت وچون مراپیشانش دیدپرسید :

((اتفاقی افتاده خانم ؟))

سعی کردم وآرام وخونسردباشم ولی مگرممکن بود ؟

((نه ! فقط اگرآقاآمدوپرسیدکجاهستم بگویداسب رابه من سپردوخودش رفت امانگفت کجا ؟ باشد ؟))

چشم هایش راتنگ شدند :

((آخه چرا ؟))

همین که گفتم مش یوسف ، این قدرسئوال پیچم نکن،حالم هیچ خوش نیست .))

چون مراباحالتی غیرعادی دیده بوددیگرهیچ نگفت واسب رابه طرف اسطبل بردمن نیزراهی گلخانه شدم . تصمیم گرفتم شب رادرگلخانه بگذرانم تاکیارش ازغیبتم نگران شودوخودش راملامت کند . هوای گلخانه گرم ومرطوب بودوگل هاهمه خواب بودند . گوشه ای رابرای نشستن انتخاب کردم وازگرمای دلچسب گلخانه به فکرورفتم .

ساعت هادرسکوت مطلق گلخانه انتظارکشیدم . هواکاملاً تاریک شده بود ، اماازکیارش خبری نشد.دیگراین من بودم که نگرانی بروخودم چنگ می انداخت امااین همه بازخودم راتسلی می دادم.

((چون وسیله نداشت . حتماً نتوانست خودش رابرساند .))

امانه! امکان نداشت ، اواگرشده بال درآورده باشد حتماً خودش رابه من می رسانید تااین کدورت رازدلم دربیآورد . خدای من پس چه شده ؟ چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد ؟ صدای

رعدوبرق رشته افکارم رازهم برید و برحجم اضطرابم افزود . از اندیشه وقوع اتفاق بدی برای
کیارش مرعوب و پرتشویش از گلخانه بیرون زدم .

((مش یوسف ، کجایی ؟ مش یوسف ؟))

((چیه ! چه خبر شده ؟))

خودم رابه اتاقکی که برای استراحت مش یوسف ساخته بودیم رساندم :

((مش یوسف ، کیارش نیامد ! من نگرانش هستم .))

با لحن نامطمئنی گفت :

((نگران نباش ، شاید شوکت خانم جلوییش را گرفته و نگذاشته که بیاید .))

سرم رابه علامت نفی جنباندم و با بغض گفتم :

((نه ! کیارش بدون من جایی نمی ماند .))

طعنه آمیزنگاهم کرد و گفت :

((پس شما چطور بدون او برگشتید ؟))

ازسئوالش خاری درقلبم خلید . مثل برق گرفته ها به طرف اسطبل دویدم و با وجدانی ناراحت
سفیدبرفی را از اسطبل بیرون کشیدم . مش یوسف جلویم را گرفت :

((کجامی خواهی بروی ؟))

فریاد زدم :

((دنبال کیارش قلبم گواهی می دهد که برایش اتفاق بدی افتاده است و به کمکم احتیاج دارد .
((

((شما که نمی تونید دراین شب طوفانی جایی بروید بگذارید من بروم . اول می روم ده ،
اگرخانه مانبود چند نفر کمکی می گیرم و به جستجویش می روم .))

دیدم حرف هایش دور از منطق نیست ، به ناچار افسار رابه دستش دادم و با چشم هایی که غرق
اشک بود بدرقه اش کردم و در دل دعا کردم که با کیارش برگردد .

وقتی مش یوسف رفت من با قلبی که از وحشت درهم فشرده می شد به کلبه رفتم و چون برق
ها قطع شده بود چراغ نفتی را روشن کردم و در سایه روشن کلبه سرم را روی میز گذاشتم
و گریستم از اینکه بی او برگشته بودم تا حد مرگ پشیمان بودم و دلم می خواست خودم رابه
خاطر این کار تنبیه کنم ، ولی چه تنبیهی بالاتر از این همه احساس ترس و نگرانی ؟ آری می
دانستم خداوند می خواست این گونه تنبیه شوم تا وجدان خفته ام بیدار شود . می خواست به
من بفهماند که با کیارش چه کردم . اینکه دریابم تنها دوست داشتنم کافی نبود ؛ آری ، چون

دوستش داشتم چه کردم برای اوکه چون دوستم داشت از همه چیزش گذشت؟! حتی از حق طبیعی خودش! یعنی پدرشدن! وبامن ماند تا بفهمم که عشق و علاقه اش آسمانی است! اما من؟! آه خدای من!

تازه فهمیدم با او چه کردم! با او که تنها عشق به پایم ریخت و تمام صحبت هارابه قلب من ارزانی داشت! با او که هرگز به روی خودش و من نیاورد که بچه می خواهد تا من احساس سرخوردگی و شکست نکنم! این انصاف نبود! من با دوست داشتن خودخواهانه ام تمام حقوق طبیعی اورا زیرپایم له کرده بودم. نه! دوستش نداشتم! عاشش نبودم. دروغ گفتم! اگر عاشقش بودم من نیز همچون او باید از خودم می گذشتم. خدایا! کیارش من کجاست؟ تازه فهمیدم که به کیارش چه کرده ام! آه! اگر او برگردد قسم می خورم وادارش می کردم که برگردد و از مهیا صاحب بچه شود! قسم می خورم. فقط او برگردد، آن وقت این من هستم که عشقم رابه پایش خواهم ریخت این من هستم که باید به او بفهمانم دوستش دارم.

می دانی صالح! آن شب تلخ ترین شب باغ مینا بود. آن قدر لحظه ها سنگین می گذشتند که من گاهی فکرمی کردم زمان از حرکت باز ایستاده است. هزاران فکر و خیال در سرم پرورش می یافت و قلبم رازخم می زد. دو ساعت بعد از رفتن مش یوسف با شنیدن صدای در، مثل فنرا ز جاپریدم و از کلبه بیرون دویدم خوشحال از آمدن کیارش در را گشودم، اما بادیدن نوۀ مش یوسف، ایمان با شور و هیجانی درهم کشیده شده مستاصل و پریشان به درتکیه زدم. ایمان چون ناراحتی مرادید گفت:

((آق بابا مرافرستاد پیشتان تاتنها نباشید.))

با اشاره پرسیدم:

((از آقای تهرانی خبری نشده؟))

((نه! همان وقت که شما رفتید پشت سرتان آمد. آق بابا مردان فامیل راجمع کرده و دارند دنبالش می گردند، غصه نخورید، پیدایش می کنند.))

او به اتاق مش یوسف رفت و من بادلای افسرده به کلبه بازگشتم. صبح شد و هیچ خبری نشد. باران دیگر بند آمده بود. شنلم راروی دستم گذاشتم و از کلبه بیرون آمدم. شب سختی را گذرانده بودم، شبی پراز التهاب و رعب و هراس نمی دانستم چه اتفاقی برای کیارش افتاده است؟ تمام شب راتاضیح برایش دعا کردم. نمی دانم آیا خداوند به دادش می رسد؟ ایمان مشغول جمع کردن برگ ها و شاخه های جدا شده از درخت بود. سلام کرد و دوباره مشغول به کار شد. دلم جوش می زد:

((ایمان چرا هیچ کس خبری نیاورد؟ نکند اتفاقی افتاده باشد؟ می روی یک سر به ده بزنی و برگردی؟ به خدا از دلواپسی مردم.))

بدون اینکه بهانه ای بیاورد، درک کرد که چقدر دلشوره دارم:

((چشم خانم می روم و زود برمی گردم.))

آن وقت کارش رابلافاصله تمام کرد و به قصد رفتن به ده ، باغ راترک کرد . روی تخته سنگی نشستم و در آن سکوت تلخ اشک به دیده آوردم . خدای من ، آنجا بدون حضورکیارش چقدرسرد و دلگیربود . آه ! چه کردم ! خداازمن نگذرد . چگونه برای خودم دردسرودلواپسی درست کردم ! یعنی می شود اودوباره برگردد و من تمام بدی هایم را جبران کنم ؟ یعنی دوباره می بینمش ! آری باید ببینمش ! او باید برگردد تا من نیزحق دوست داشتن را بر او ادا کنم ! خدایا من اورا ازتومی خواهم .

ایمان برگشت اما خبر تازه ای نداشت . هنوز جستجو ادامه داشت و کیارش دیگر ناپدید شده بود ! خیلی سعی کردم صبور باشم و امیدوار اما نتوانستم ! بی قراری بی تاب دیدارش بودم تا جایی که دلم می خواست من نیز خودم را ناپدید کنم ! تا شب در انتظار بی خبری گذشت . اصلاً برای خوردن غذا اشتها نداشتم . چشم به در دوخته بودم تا باز شود و چشمم در چشم عاشق کیارش بیفتد . وقتی هوا تاریک شد ناامیدانه به سمت کلبه رفتم ، اما پایم برای رفتن به داخل کلبه سنگین بود و همراهی نمی کرد . بی اختیار برگشتم . چشم به در دوخته و بغض آلود گفتم :

((کیارش تو کجایی؟))

همان لحظه صدای دربرخاست و من باشوقی وصف ناپذیر ایمان را صدا زدم و او دوان دوان به سمت در رفت و در را گشود . چندین اسب سوار به همراه مش یوسف به داخل باغ آمدند . اما نه ! پس کیارش کو ؟ او کجاست ؟ کمی به جلو تر رفتم . انگار درست می دیدم . کیارش بالباسی پاره پاره و کثیف روی اسب مش یوسف افتاده بود . برای لحظه ای قلبم از حرکت باز ایستاد نکند.....

اما مش یوسف جان دوباره به من بخشد .

((خدا را شکر به موقع به داداش رسیدیم .))

به زودی بدن نیمه جان کیارش را روی تخت خوابانیدیم . وقتی در آن حال نزار دیدمش قلبم ترک خورد . خدام را نبخشد ، تمام بدنش پراز جراحت بود .

((در راه جنگل ، چند درخت دچار رعد و برق می شوند و آتش می گیرند و آقای تهرانی وسط آتش گرفتار می شوند خوب دیگر خداوند کمکش کرد . اللهیار را فرستادم پی دکترا ! حتما این زخم ها احتیاج به پانسمان دارند ، مواظبش باش تا دکترا ز راه برسد .))

مش یوسف که رفت روی صندلی کنار تخت نشستم . دردلم غوغایی بود که فقط خودم از آن خبر داشتم . خیره به چهره معصوم و بیهوشش که پراز خراشیدگی بود اشک به دیده ام آوردم .

((کیارش من باتوجه کردم ؟ حق داری باور نکنی که دوستت دارم .))

سپس موهای چسبیده به پیشانی اش را کنار زدم . گه گاهی ناله ای خفه از گلویش می پرید بیرون و این گونه ابراز دردمی کرد . از اینکه نمی توانستم برایش کاری بکنم بیشتر احساس رنج می کردم . نمی دانم چطور شد که پلک هایش سنگین شدند و روی هم افتادند ! نمی دانم چقدر طول کشید که با شنیدن صدای گنگ ویم کیارش چرتم پاره شد . چون نگاه دردمند کیارش را خیره به خود دیدم هیجان زده سلام کردم . صدایش به زحمت به گوش می رسید :

((حالت خوبه ؟))

بمیرم الهی ! حتی در آن وضعیت نگران حال من بود .

((من خوبم ! تو چطوری ؟ ببینم باتوجه کردم ؟))

همراه باناله گفت :

((ازدست من دلگیری ؟))

دیگر به گریه افتاده بودم .

((نه عزیزم ! دیگر هیچ وقت ازدست تودلگیر نمی شوم . خودت راعذاب نده . بگو ببینم کجایت دردمی کند ؟))

لبش رابه دندان گزیده بود تامبادا صدای فریادش بلندشود . می دانستم دردمی کشد پس
اللهیار چرانیامد ؟

دقایقی دیگر نیز گذشت . کیارش انگار سردش بود . دندان هایش به هم می خورد همان گونه که
صدایش درناله اش گم می شد خطایم قرارداد :

((مینا سردم است .))

باشتاب دستم راروی پیشانی اش گذاشتم . خدای من چقدر تب داشت ! چقدر نفس هایش گرم
وسوزان بود ! دستم را لحظه ای روی صورتم گذاشتم و از احساس عجز و ناتوانی خودم به حق هق
افتادم . اما بعد بدرک اینکه کیارش به کمک من احتیاج دارد شنل و پالتو و هر چه که در آن کلبه
پیدامی شد به رویش کشیدم اما او همچنان احساس رخوت و سرمای می کرد . دستمالی را خیس
کردم و روی پیشانی اش گذاشتم اما هیچ فایده ای نداشت . دیگر داشتم ناامید می شدم که
صدای مش یوسف به گوشم رسید :

((دکتر آمد . دکتر آمد .))

باسرآسیمگی در کلبه راباز کردم . دکتر سوار بر اسب به همراه اللهیار خودش رابه کلبه رساند
وهنوز پایین نیامده بود که بالتماس خطاب به او گفتم :

((دکتر، خواهش می کنم شوهرم رانجات بدهید ! حالش اصلاً خوب نیست !))

آرامش خودتان را حفظ کنید ، نگهداری از بیمار بیش از هر چیز ضرورت حمل رامی طلبد .))

انگاه بیش ازمن به داخل کلبه رفت . دقایقی تمام زخم های و جراحات بدن کیارش رامورد معاینه
قرارداد و دماسنج رازیربانش گرفت . بعدگویی درجه نشان از تب زیاد می داد چون اخم هایش
درهم فرورفت . آنگاه از کیف دستی اش بسته ای راببرون آورد و درحالی که محلولش
رادراستکانی خالی می کرد گفت :

((تبش خیلی بالاست ، امیدوارم باین داروی گیاهی بشود تبش راپایین آورد .))

آنگاه بافاشقی ، بسیار شمرده وآرام تمام داروی اندازه گیری شده رابه کیارش خوراند . بعدپای کیارش راقدری معاینه کردوسری ازروی تاسف تکان داد :

((متاسفانه پایش شکسته است .))

نگاهی پرازترس وتردید به سویش روانه کردم ، طاقتش رانداشتم :

((این پاباید زودگج گرفته شود .))

دکترایک تخته چوب پای کیارش رابست ومتذکرشد که حتماً بعدازاینکه حالش خوب شد برای گرفتن گچ نزد پزشک برویم . آن گاه به شکستگی پای کیارش اشاره کرد و گفت :

((تنها همین جراحت احتیاج به پانسمان دارد ، زخم های دیگرسطحی هستند .))

من که هنوزدلم ازشکستگی پای کیارش می لرزید به دکتردرپانسمان کردن پای زخمی اش کمک کردم . ساعتی ازآمدن دکترمی گذشت . تب کیارش کمی پایین آمده بود ودکترآهنگ رفتن کرد و چون نگرانی مرادرچشم هایم دید بامهربانی وعطوفت گفت :

((نگران نباش دخترم . این داروی گیاهی راسه ساعت بعدطبق همان روش من به اویخوران وبادستمال نم دارمرتب پیشانی اش راخنک نگه دار ، حتم داشته باش تا صبح کاملاً تبش قطع می شود . بعدهم یک سوپ خوب ومقوی برایش تهیه کن تاضعف وسستی اش ازبین برود .))

وسپس دماسنج رابه دستم داد وگفت :

((این هم پیشیت باشد ومدام دمای بدنش راندازه گیری کن .))

دماسنج رازاوگرفتم وچون بغض کرده بودم تنهاتوانستم بگویم :

((متشکرم .))

پالتویش رابرتن پوشید وتمام وسایلش رادرکیف دستی اش گذاشت .

((اگراحیاناً ، خدای نکرده تاصبح حالش خوب نشد بازبه دنبال من بفرستید .))

سرم رافروداوردم وتادم دربدرقه اش کردم . ((اللهیار دکتراستواربراسب کرد . ازاوهم تشکرکردم وچون دکتررفت من بالای تخت کیارش ایستادم ودرسکوت تماشایش کردم . این کیارش سرحال وپرجنب وجوش من بود که اینک باسروروی زخمی وچهره ای دردمند به خواب فرورفته بود ودرتب می سوخت. من مقصربودم . خوب می دانستم !روی صندلی نشستم ودستمال رادوباره نمدارکردم وروی پیشانی اش گذاشتم . خدای خوبم ! اگردرآن لحظه کمک های مش یوسف واقوامش نبود آیاکیارش رازدست می دادم ؟ یقیناً همین طورمی شد . آه ! درآن صورت من هیچ گاه رنگ خوشبختی را به خودنمی دیدم . ازاینکه کیارش را درکنار خودمی دیدم خداراشکرکردم وتصمیم گرفتم بایک پرستاری خوب حالش را هرچه سریعتر روبه راه کنم.

نیمه های شب بود که داروی گیاهی راطبق دستورپزشک به کیارش خوراندم . هرنیم ساعت دمای بدنش راندازه می گرفتم ، تبش دیگربالانرفته بود وجای امیدواری بودکه تاصبح تبش قطع

شود . چشم هایم اصلاً برای خواب سنگین نشدند ولحظه ای چشم ازکیارش برنمی داشتم ، تا اینکه شب اندوه وترس رفته رفته رنگ باخت وسپیدی رادربرگرفت . تازه متوجه برفی شدم که تمام باغ راپوشانده بود . ازآن همه سپیدی به وجد آمدم . این اولین برف امسال بود که خیلی دیرترازسال های قبل می بارید وازاینکه تمام شب متوجه بارش برف نشده بودم تعجب کردم . این سپیدی رابه فال نیک گرفتم وشادمانه بسوی تخت کیارش رفتم . به صدای نفس هایش گوش سپردم ! نه ! سوزنده نبود؛ با دستم گرمای بدنش راالمس کردم ، بسیارمتعادل نشان می داد اما برای اطمینان خاطریشتردماسنج رازیرزباناش گذاشتم. بادیدن درجه ای که نشان ازگرمای معتدل بدنش بودجستی کودکانه زدم و دست هایم را برهم کوبیدم وخداروشکرکردم ومنظرماندم تاجشم های زیبای کیارش ازهم باز شود وبانگاه دوست داشتنی اش به من زندگی راهدیه کند . تابیدارشدن کیارش تصمیم گرفتم باموادی که درکلبه داشتم برایش سوپ بارگذاشتم . بعددستی هم به سروروی کلبه کشیدم . بوی سوپ فضای کلبه رافراگرفته بود . کتری راهم روی بخاری گذاشته بودم . فکرکردم دراین هوای سردچای داغ می چسبد دراین حین صدای دردآلود وخفۀ کیارش به گوشم رسید .

((مینا ، کجایی ؟))

باشتاب خودم رابه تخت رسانیدم وبه رویش لبخند زدم . کمی سرحال نشان می داد ورنگ چهره اش برگشته بود .

((حالت چطوراست ؟))

نگاهش بی فروغ بود ولحنش گرفته ودورگه .

((خیلی بهترم ، ازبوی اشتهاآورسوپ توبیدارشدم . چون خیلی احساس ضعف وگرسنگی می کنم .))

عاشقانه نگاهش کردم وملاطفت آمیزگفتم :

((خداراشکرکه بهتری ، تانیم ساعت دیگه سوپ حاضراست ، می توانی تاآن موقع گرسنگی راتحمل کنی ؟))

به رویم لبخند زد . بااختیاری ازکف داده نفس راحتی کشیدم وگفتم :

((باورنمی کردم دوباره بینمت..... راستش می دانی چقدربرف باریده؟!))

بابی حس وحالی نگاهم می کرد ، به سمت پنجره رفتم وذوق زده ادامه دادم :

((باغ مینا شده مثل عروس !اگرحالت خوب بود مثل سال های قبل می رفتیم روی برفها دنبال هم می دویدیم وبه همدیگرگوله برف پرت می کردیم .))

فقط لبخندی محوگوشۀ لبش نشست . نگاهش به چوبی بودکه به پاهایش بسته شده بود . خندیدم :

((دکترگفته باید پایش رابیندیم تادیگرشیطانی نکند .))

از شوخی من خوشش آمد . دست هایش رابه سویم گرفت وبانگاهش منو طلبید . از خدا خواسته به طرفش برگرفتم وبی تابانه به نگاه مشتاقش زل زدم .

((خیلی خوشحالم که زنده ام ودوباره در کنارتوهستم . می دانی وقتی اسیر حریق ناشی از رعدوبرق شدم دیگر همه چیز را تمام شدم دیدم . پایم وقتی می دویدم به ریشه درختی گیر کرد و چون فهمیدم که قادر به حرکت نیستم تقلا کردم که سینه خیز از آن محل دور شوم اما بی فایده بود . شاخه های سوخته به هر طرف پرت می شد ومن فقط خدا را صدا زدم واز او خواستم فقط به خاطر تو مرا زنده نگه دارد.))

اشک به دیده آوردم و در حالی که از وجودش احساس آرامش می کردم گفتم :

((از خدا ممنونم که صدایت رابی پاسخ گذاشت . دوستت دارم کیارش ومی خواهم این عشق رابه ثوابت کنم .))

((مگر تا حالا نکردی؟! تو هر روز داری این کار را می کنی .))

((نه، نه! این کافی نیست ، این همه عشق وعلاقه من رابه تونمی رساند! می خواهم تمامش را روکنم، تا حدی که باورت نشود .))

خیره خیره نگاهم می کرد انگار در نگاه من دنبال چیزی می گشت :

((می خواهی چه کار کنی؟! منظورت رانمی فهمم!))

((باهم برمی گردیم همان جایی که بودیم ووادارت خواهم کرد که ازمهیا صاحب بچه شوی وآن وقت....))

نگذاشت به حرف هایم ادامه بدهم :

((پس توهنوز هم فکرمی کنی در آرزوی بچه هستم ، این درست اما اگر هم بچه بخوام دوست دارم آن بچه از تو باشد در غیر این صورت من هیچ بچه ای نمی خواهم .))

از حرف هایش تهو ریشتری پیدا کرده بودم :

((نمی دانم عزیزم و هیچ شکی هم ندارم . اما خوب من نمی خواهم توبه خاطر من از حق طبیعی خودت بگذری!))

این بار بالحن تشرامیزی گفت :

((از کدام حق طبیعی حرف میزنی ؟ من حق طبیعی خودم رابه دست آورده ام وآن هم زندگی کردن باتوست . وقتی تو را داشته باشم انگار تما زیبایی ها وخوشبختی ها را دارم ، در واقع تومی خواهی حق طبیعی ام را از من بگیری واین منصفانه نیست .))

دلم از این همه علاقه ومصیبت درون سینه ام پر پر می زد:

((عزیزم! من که نگفتم از تو جدایم شوم ، من هم همراه تو برمی گردم .))

((برگردی که مهیا و خانواده اش عذابت بدهند که هرروزچشم توراپراشک ببینم و دلم خون شود !
نه میناجان ! بگذارزندگیمان رابکنیم . به خدا همین هم ازسرم زیاداست ، من تاتورادارم هیچ
کمبودی رااحساس نمی کنم .))

حرف هایش مراتحت تاثیرقرار داده بود . خدایا چه پاسخی برای آن همه محبت وگذشت داشتم
بادیدن اشک هایم مثل همیشه عصبی شد :

((خوب اگرخودت ازاینجا خسته شده ای ونمی توانی دیگراینجایمانی حرفی نیست برمی گردیم
، اماقسم می خورم وقتی برگشتیم اولین کاری که می کنم مهیاراطلاق می دهم .))

دیگرصداى گریه ام بلندشده بودونمی توانستم خودم راکنترل کنم .درمقابل آن همه کرامت و
شوروعلاقه احساس حقارت می کردم وخودم رالایق آن همه عشق نمی دیدم .

((مینا خواهش می کنم بس کن ! توکه می دانی طاقت دیدن اشک هایت راندارم ، بین داری
مراهم به گریه می اندازی !))

نمی دانم ، آیا هرگزاین همه عشق واحساس درقلبت وجودداشته یانه ! اماصالح قبول کن دردنيا
هیچ چیزباشکوه ترازیک عشق راستین وخدایی نیست . هیچ چیز به اندازه گریه دوعاشق
درحالی که سردرسریکدیگرفروبرده اندنمی تواند زیبا وحقیقی باشد. قبول کن صالح ! قبول کن
که عشق بالاترین هدیه خداوند است وزیباترین نعمت او؛ آری ، نعمت ، رحمت ، سعادت. عشق
همه چیزش خواستنی است ، خنده هایش ، گریه هایش ، رنج ها وغم هایش !عشق بالاترین
موهبت الهی بود که به قلب های من وکیارش ارزانی شده بودکه هریک خوشبختی رادرسعادت
دیگری می دیدیم نمی دانم ! عشق راانگارنمی شودوصف کرد انگارازهمه این چیزهاکه گفتم
بالاتراست ! عشق ؟ عشق ؟ می دانی چیست صالح ، کمی احساس کسالت ودلگیری می
کنم ! انگاردروغن داغ آب ریخته باشند قلبم جلزوولزمی کند ، باید قرص هایم رابخورم ! آه قرص
هایم کجاست.

خوب این هم یک مصیبت سعادت آمیز ، قوطی سفیدرنگ قرص خالیست یادم رفت به کیانوش
بگویم قرصم تمام شده ! چه می دانم ، فراموشکارشده ام ! اماخارق العاده است که تمام
خاطرات گذشته راازدیروزوپریروزبهتروبیشتر ربه یادمی آورم . این عجیب نیست ؟ آه ! انگارقلبم
دارد شیطانی نی کند ! نکند این نامه ناتمام بماند ؟ نکند..... ؟ نه ! حالا نه ! می خواهم این نامه
راتانتهایم برسانم ! نمی خواهم ناتمام بماند ، نمی خواهم .

59

سلام ، من ماه پری هستم. شاید به خاطرداشته باشید . همان نوزاد چندماهه ای که
مادرخانم(میناخانم)رادراندی شده بازگشت ودرواقع گذشت درمقابل شوهرش انداخت وشایدهم
مسبب تمام اتفاقات خوب ویدعدازآن .

ماه پری ! دخترخوانده مادرخانم !

تعجب نکنید چراندنباله نامه مادرخانم باسلام واحوالپرسی من ادامه پیدامی کند ، عرض می کنم

دوهفته پیش همراه باکیانوش (شوهرم) برای انجام کاری مدتی درورامین بودیم وچون ازتعدادقرص های مادرخانم باخبربودیم می دانستیم که آن روزقرص هایش تمام می شود . روی همین اصل من وکیانوش ضمن تهیه قرص هاتصمیم گرفتیم همان شب خودمان رابه باغ مینا برسانیم . گویی حس غریبی به ماخبرداده بود که مادرخانم به کمک مااحتیاج دارد وقتی واردکلبه شدیم مادرخانم رابیھوش افتاده درکف کلبه یافتیم . شتاب زده اورادرهمان حال به بیمارستان رساندیم . دکتر گفت که دچارسکته ناقص شده است . یک هفته درآی سی یو وبعدهم دربخش بستری بود . ووقتی به هوش آمد دیگرنیمی ازبدنش ازکارافتاده بوداما خوب خداراشکر، هنوزقدرت تکلم خودش راازدست نداده بود وهوش وحواسش رانیز کم ویش حفظ کرده بود . به تشخیص دکترباید بیشترازیک هفته دربیمارستان تحت نظرقرارمی گرفت امااواصرارداشت که به باغ مینابازگردد ، چون عقیده داشت باغ مینا به اوزندگی دوباره می بخشد .

کیانوش خانه کوچکی رادرگوشه ای ازباغ بناکرده است واین طورمثلاً مادرخانم مارامستقل کرده اند ، درحالی که ماهمیشه درکاراوبودیم، چون عقیده داشتیم بی حضورگرم اوزندگی مفهومی ندارد . مادرخانم هنوزکاملاً سرحال نشده است . ازاین که نیمی ازبدنش راازدست داده ناراحت نیست تنهاناراحتی اش ازاین بابت است که نمی تواند ادامه نامه اش رابرایتان بنویسد . من پیشنهاد کردم که دنباله نامه رابنویسم واویا خوشحالی ازآن استقبال کرد و سپس ازمن خواست که دنباله نامه رابامعرفی خویش وشرح کوتاهی ازآنچه گذشت آغازکنم . نگاه زیباویی فروغش باحرکت قلم می چرخد تابلکه ازحرکت بایستد ونوبت به اویرسد . بالاخره حوصله اش سرمی رود :

((ماه پری ! داری سلام واحوالپرسی می کنی یاین که قصه هزارویک شب می نویسی ؟))

به رویش خندیدم :

((مادرخانم الان برایتان می خوانم که چه نوشتم ! خوب نوشتنم مثل شما زیاد خوب نیست باید کلی فکرکنم تابتونم یک جمله درست وحسابی بنویسم .))

کمی خودش راروی تخت جابجاکرد خیلی دردناک بود، دیگرازآن دستش نیزنمی توانست کمک بگیرد .

((خیلی خوب ، بخوان ببینم چه نوشته ای !))

ومن برایش خواندم ودرپایان باتشرگفت :

((همین ؟! دوساعت تمام همین دوصفحه رانوشتی ؟ ای بابا ! بازیه ما که سوادمان ازشما جوان ها بیشراست ! ناسلامتی دانشگاه رفته ای ورشته ادبیات خونده ای !))

ازسرزنشش ناراحت نشدم . مادرخانم زبان تلخ نبود . تقصیرمابودکه گاهی.....

((حق باشماست مادرخانم ، حالادیگرم آنچه راکه شما می گوید می نویسم.))

به سرفه افتاده بود . باعجله برایش آب ریختم وکمکش کردم تاآن رابنوشد .
درطی این دوهفته بسیارضعیف تروتکیده ترشده . انگاربه طورناگهانی چندسال پیرشده است !
متوجه نگاه های متاثرمن شد :

((چیه دخترم !توهم آفتاب عمرمرالب بوم می بینی ؟))

نمی دانم چرا بغض کرده بودم !

((نه مادرخانم ! خدانکند! باغ مینا بدون شما خزان زده می شود . بدون شما دیگراینجالطف
وصدایی ندارد!))

لبخندپرملالی گوشه لبش راپرکرد:

((باغ مینا باغبان پیروازکارافتاده ای مثل مراکه ازپس کارهای خودش هم برنمی آید نمی خواهد .
اینجا احتیاج به نیروی جوان وتازه نفسی مثل شما دارد ، مثل آن وقت ها که من وکیانوش اینجا
رااداره می کردیم . اینجا اصلاً دیگرمال شماست . سندش راهم که به نام تووکیانوش کرده ام .
من فقط مهمان این باغ هستم . مهمانی که دیگرباید رفع زحمت کند چون دیگرحوصله صاحب
خانه راسربرده است .))

داشتم به حق حق می افتادم:

((نه مادرخانم ! شما به زودی خوب می شوید ، مابه تجربیات باارزش شما احتیاج داریم .))

سرش راازروی تاسف تکان داد:

((قلب وروحم سال ها پیش مرده است ودرتمام این سال ها تنها جسمم بود که هنوزدراین
دنیا دست وپامی زد؛ می دانی دخترروزهاوسال های زندگی ا م راتنها باکیارش به حساب می
آورم . مابقی هرچه بودبطالت بود وپوچی !حرص بودوآز. نکبت بود وسرخوردگی !افسوس بود
واندوه ! وای خدا نه ! اصلاً تمامش مرگ بود ونیستی .))

سپس چشم هایش راکه ازپس چین وچروک ها هنوززبیا می نمودبه دیده ام دوخت وپرسید:

((چندسال است ماه پری ؟))

بغضم رافروبلعیدم وگفتم :

((سی وشش سال !))

نگاهش دیگردریبرو نازینجره پرسه می زد:

((وای چه عمردرازی برمن گذشته !اوه خدای من ! این انصاف نبود ! چرااین همه سال نمردم ؟
چرا؟ چرا؟))

گریه که نه ! ضجه می زد ! اشک هایش تمام چین وچال های صورتش رامی پیمود وزیرگردنش سرازیرمی شد . من اما عاجزانه ترازومی گریستم به حال اوکه همچون طفل تازه به دنیاآمده ای ، بدون این که یارای حرکت داشته باشه درجایش درازکشیده بودوگریه می کرد . آن قد رسوزناک می گریست که من دیگر طاقث شنیدنش رانداشتم . سرم راروی سینه اش گذاشتم وباهق هق گفتم :

((نه مادرخانم ! تو را خدا این قدر گریه نکنید . شما رابه روح.....))

هنوز ادامه نداده بودم که گریه اش قطع شد . به طوری که انگار هرگز گریه نکرده بود ومن متعجبانه سرم رابلند کردم وبه اوکه باچهره ای آرام وخاموش نگاهم می کرد چشم دوختم لحظاتی بعد آه عمیقی کشید وگفت :

((بنویس دختر جان ! صالح هم مثل من پیروبی حوصله است ! باید حساب صبر و طاقتش را هم بکنیم..... خوب تا کجا نوشته بودم ؟))

آن روز کیارش با خوردن سوپ داغ حسابی سرحال آمد وروزیعده مطب رفتیم ودکترپایش را گچ گرفت وقتی باعصا راه می رفت نگاهی به من انداخت وبه شوخی گفت :

((دیگریه درد نمی خورم مینا! باید کم کم به فکریکی دیگریاشی !))

در جواب شوخی اش من هم به طنز گفتم:

((تمام دنیا را هم بگردم لنگه تو را پیدا نمی کنم ، تو واقعاً تک هستی .))

بادی به غیب انداخت وگفت :

((پس با این حساب ، من باید به فکریکی دیگریاشم .))

وسپس هردوباصدایی بلندخندیدیم وآن گاه دوشادوش هم به گلخانه رفتیم . نگاهی شوق آمیز به گل ها انداخت وگفت :

((تا چند روز دیگر نوبت به فروش گل هامی رسد . قصد دارم البته اگر تو موافق باشی درآمد این نوبت را خرج یک درمانگاه درده مش یوسف بکنم ، موافقی ؟))

لبخند زنان گفتم :

((البته! فکر خوبیست ! اما یادت نرود بعد از این که گچ پایت را باز کردند باید برگردیم تهران سرخانه وزندگیمان اصلاً می دانی چیه من دلم برای مادرم تنگ شده است .))

نگاهی ژرف ونافذیه چشم هایم انداخت می دانست دروغ می گویم :

((من تو را خوب می شناسم ومی دانم ک هبه این دلیل قصد بازگشت نداری ! بابرگشت موافقم . اما بازگشتم مساوی است با طلاق دادن مهیا . اشکالی که ندارد.....))

بعدازیک ماه ونیم گچ پای کیارش رابازکردند واوخوشحال ازاین که دوباره روی دوپایش ایستاده است تصمیم گرفت هرچه راکه پس انداز کرده بودیم صرف ساخت یک درمانگاه درده بالا بکند . من هم بااین تصمیمش موافق بودم . بعدازآخرین فروش دیگرگلخانه رانیمه تعطیل کردیم چون واقعاً قصدبازگشت داشتیم . اسباب واثاثیه مان راجمع وجورکردیم . کیارش چندان راضی به برگشت نبود وبه قول خودش تنهابه خواسته من می خواست برگردد . من اماخوشحال بودم ازاین که می توانستم گوشه ای ازمحبت اش راجبران کنم .

((کیارش ! حالا که می رویم احساس نمی کنی روزی دوباره به همین جابازمی گردیم ؟))

مشغول جمع کردن لباس های کارش بود .

((چه می دانم !فقط این رامی دانم که هردوازاین که بهشت زیبای باغ مینارارهاکرده ایم پشیمان می شویم .))

((نه ! من مثل توفکر نمی کنم ! البته دراین که اینجا واقعاً برای زندگی کردن بهشت است شکی نیست . ولی خوب تقدیرچیزدیگری است .))

دراین حین ایمان که دیگریک جوان چالاک شده بود ازلای درب نیمه بازکلبه صدا داد :

((آقا، من کارم تمام شده .))

((بیاتوایمان ، من وخانم باید باهات حرف بزنیم .))

ایمان مودب ومتین قدم به داخل کلبه گذاشت . کیارش درحالی که سرتاپایش رابراندامی کرد گفت :

تمام بیل ها وآب پاش هاوگلدان ها رادرانبارچیدی؟))

سرش رافروداورد :

((بله آقا ؟ گلخانه راهم جاروکشیدم .))

((بین ایمان دیگرهفته سالت است ، پدربزرگت دیگر پیرشده است انتظاردارم که کمکش کنی وهربارکه مش یوسف نتوانست به اینجا سربزند می خوام تواین کاررابکنی . نگذاربعدازرفتنمان اینجا شبیه به یک دخمه شود . بهارنیز نزدیک است . دوست دارم هرسال بهارباغ پرشود ازگل مینا ، می خواهم اینجا همیشه مثل بهشت باقی بماند ، گوش دادی چه گفتم ؟))

((بله آقا! احتیاج به تذکرشمانیست ، اینجا برای درس خواندن خیلی مناسب است . اصلاً کتاب ودفترهایم رابرمی دارم وبه اینجامی آیم .))

پرسیدم :

((درس راخیلی دوست داری ؟))

درچشم هایش برقی درخشیدن گرفت :

((بله خانم، می خواهم مهندس کشاورزی وباغداری شوم .))

من وکیارش هردوتشویقش کردیم .

((باشد بااین حساب هزینه تحصیل توتادانشگاه راتامین می کنیم وتومی توانی درهرمدرسه ای که دوست داری درس بخوانی ؟))

شگفت زده برجای خشکش زد :

((جدی می گوید آقا؟!))

وباتاکیید کیارش متواضعانه گفت :

((خیلی ممنونم آقا؟! اگراین کاررابکنیدتاآخرعمرمدیون شماوخانم باقی می مانم ، آخرتاکلاس ششم فقط می شود درس خواند وبرای دبیرستان باید رفت به شهرکه ازاینجاخیلی دوراست .))

((خیلی خوب ، دیگرغصه ادامه تحصیل رانخور! ولی قول دادی که مهندس کشاورزی شوی ها!))

سرش رافروداورد :

((بله آقا ! قول دادم وروی قلم هستم .))

من وکیارش ازاین که دل کوچک ایمان راشادکرده بودیم خوشحال بودیم .

دیگرموقع رفتن فرارسیده بود. تمام وجودم می گفت بمان امامن راهی رابرگزیده بودم که عقلانی تربود . گرچه قلب وروحم خواهان زندگی ابدی درآن بهشت دلگشا بود اما فکرمی کردم بارفتمم بهشتی زیباتر و جاودانه تری را بدست می آورم . مش یوسف وایمان بادیده غم آلود بدرقمان کردند.

((حالا نمی شود اینجا بمانید ؟ مابه وجود شما عادت کرده بودیم .))

قبل ازکیارش من پاسخش رادادم :

((ماهم دراین چندسال از شما وخانواده اتان وازاینجا خاطره داریم . اما انگار دیگرباید رفت وباجود باغبان زحمت کشی مثل شما باخیال راحت اینجا راترک می کنیم .))

((بروید وخیالتان راحت باشد! ازاین باغ مثل بچه هایم مراقبت می کنم .))

کیارش مبلغ قابل توجهی راکه قبلاً درپاکتی گذاشته بود به دست مش یوسف داد وگفت :

((هرماه برایتان پول می فرستم . ایمان هم غیرازدرس خواندن کاردیگری نباید انجام دهد ، فقط بگذارید درس بخواند ، ازبابت هزینه هایش نیزنگران نباشید همه را من تامین می کنم .))

دست های کیارش رافشرد وبالحنی خاضعانه گفت :

((از لطف و مرحمت شما سپاسگزاریم ، ان شاء الله خدا عوضتان بدهد . ما همیشه مدیون شما ایم .))

خدا حافظی از آنها و مجموعه باغ مینا سخت و دردناک بود . دلم می خواست بانگام تمام جای جای باغ مینا را ببیلم که از تمام گوشه گوشه هایش خاطره داشتم .

((خدا حافظ خانه ابدی من ! بهشت کوچک من ! من به تو تعلق دارم نه توبه من ! دوست دارم هر صبح که چشم می گشایی من و کیارش را ببینی که به کارون تلاش مشغول هستیم هرگز جایمان را خالی نبین ! ما اینجا زندگی و عشق حقیقی را تجربه کردیم و رفتنمان از بابت درس زندگی و گذشتی است که توبه مان دادی ، فراموشمان نکن ، دوستت داریم .))

اشک هایم جاری شده بود و من سعی کردم اندوهم را از کیارش مخفی نگه دارم ، رهسپار راهی شدیم که تقدیر پیش رویمان گشوده بود . اما نمی دانستم انتهای این راه روشن و شفاف است یا این که به دوراهی سیاه جدایی ختم می شود. نمی شد حدس زد، فقط باید می رفتیم تا به انتهای جاده می رسیدیم .

در طول راه هر دو ساکت و متفکر چشم به روبه رودخته بودیم . شاید هر دوی یک چیزی می اندیشیدیم و آن هم بازی سرنوشت بود.....

60

((آه کیارش خودت هستی ؟ یعنی چشم های مادرت درست می بیند!))

خانم جان جلوتر آمد و پادهانی که از فرط شوق و ناباوری بازمانده بود سرتاپای من و کیارش را برانداز کرد و چون یقین پیدا کرد چشم هایش دروغ نمی گویند به طرف کیارش رفت و اورا تنگ در آغوش فشرد و به گریه افتاد .

((آه پسر خوبم ، این همه سال کجا بودی ؟ چرا هیچ خبری از خودت به ما ندادی ؟! هیچ می دانی با این غیبت ناگهانی چه ها بر ما گذشت ؟))

سپس او را از آغوش خودرها کرد و به طرف من آمد درنگاهش سرزنش و محبت توأم موج می زد:

((دخترم تو حالت چه طور است ؟ پسر مرا دیدی و کج رفتی ؟!))

بالبخت گفتم :

((باور کنید او مرا ندید، اما خوب حالا برگشتیم .))

خانم جان که معلوم بود از بازگشت ناگهانی ما دچار شوک شده است با صدای بلند خدمتکارها را فراخواند :

((بچه ها امشب به مناسبت بازگشت پسرو عروسم باید یک جشن حسابی بگیریم ، آن عروسم مهیا رانیز خبر کنید .))

کیارش بلافاصله خطاب به مادرش بالحنی جدی گفت :

((مهیا هرکجاهست بگذارید همانجا باشد ! نمی خواهم بینمش . فردا برنامه طلاق راردیف می کنم .))

خانم جان باچشمانی فراغ نگاهش می کرد:

((طلاق؟! ولی این دیگر امان ندارد .))

کیارش عصبی تراز چند لحظه پیش دستش رامشت کرد وگفت :

((چرا این باردیگر برخلاف میل شما عمل می کنم . اگر هم زیاد تمایل ندارید . برمی گردیم همان جایی که بودیم .))

آن گاه دوان دوان به سمت پله ها رفت ، هنوز از چندپله بالا نرفته بود که خانم جان هردوی مارا بر جایمان مسخ کرد:

((مهیا مادر بچه توست ! اواز تو صاحب یک پسر شده است .))

کیارش با سرعت به عقب برگشت و بهت زده دیده اش رابه مادرش دوخت. من نیز هاج وواج مانده بودم . یعنی این امکان داشت !!؟

((این امکان ندارد ! شما دارید دسیسه می چینید .))

((نه عزیزم . وقتی شمارفتید مهیا حامله بود وهفت ماه بعد از رفتن شما بچه اش رابه دنیا آورد . نمی دانی چه پسرزیا ودوست داشتنی ای است .))

دیگر باقی حرف های خانم جان رانمی شنیدم . پاهایم سست شده بود و قلبم تیرمی کشید ولی برخود نهیب می زدم .

((پس چه شد مینا ؟ چرا خودت راباختی ؟ مگر نمی خواستی عشقت را اثبات کنی ؟ پس کو؟ چرا سست شدی ؟ دیدی تمامش شعاربود..... نه ! نه ! من دروغ نگفتم ، آمدم که کیارش صاحب بچه شود ...))

کیارش چنگی به موهایش زد. بیش از آنکه شگفت زده باشد سرگشته بود . از نگاه کردن به چشم های محزون من می گریخت . آشفته و پریشان گفت :

((نمی خواهم جفتشان راببینم ، من بچه نمی خواهم ! بشنوم اوباپسرش پابه این خانه گذاشته اند آشوب به پامی کنم ، خون راه می اندازم .))

نفس نفس می زد . می دانستم چه حالی دارد . می دانستم باخودش واحساسش گلاویزاست . درنگاهش برق اشک ساطع می شد . لحظه ای نگاهم کرد و سپس با سرعت ازپله ها بالا رفت . خانم جان نگاهی ملاطفت آمیز به من انداخت وعاجزانه گفت :

((میناجان ، تورابه خدابااوصحبت کن، نگذارکیانوش من بدون پدرماند باورکن آنقدرخواستنی است که اگربینی اش عاشقش می شوی . بااوصحبت کن ، من مطمئنم که اوبه خاطرتواین حرف هارازده والا عاطفه پدری اش هرگزاجازه نمی دهد که این گونه ازروبارویی باپسرش گریزان باشد .))

قلبم دالامب دالامب می زد! حال عجیبی داشتم ، تازه فهمیدم حقیقت ازآنچه که من ودرفکرش بودم دردناک تر است . چرااین قدرپیشان بودم ؟ مگربازگشت ماخواستۀ خودمان نبود ؟ مگر تصمیم نگرفته بودم بگذارم کیارش بچه دارشود ! خوب حالا که همه چیز ازقبل طبق خواستۀ من پیش آمده چرا تااین حدجازه ام؟ نباید می گذاشتم کسی به حسادتی که دردل من رخنه کرده بود پی ببردفقط به خاطر کیارش ! آه مهیا ! خوش به حالت ! حالا تومادریجۀ کیارش هستی ! چه سعادتی ! آنچه من درآرزویش بودم تودرآغوش خود داری ! نگو لیاقت من این بود ! به خدا این طورنیست ! گاهی وقت ها لیاقت ها وموهبت ها فدای بازی های تقدیرمی شوند! حال که چرخ بازیگرتورالایق ترازمن جلوه داده است بگذار به کام تو بچرخد! مطمئن باش کیارش راوادارمی کنم که تورابه عنوان همسروماذرفرزندش درکنارخودش قبول کند . باورکن سخت است ! به جان کیارشم دردآوروشکننده است اما من این کاررامی کنم . نه به خاطرتوونه به خاطرخودم ، تنها وتنها به خاطرکیارشم که دراین دنیای بزرگ بیش ازهمه چیزوهمه کس دوستش دارم .

اصلاً نفهمیدم کی خودم راپشت دراتاق خودمان رساندم . آرام وبی جان ضربه ای به درنواختم وباتاخیروارداتاق شدم .

کیارش روی صندلی گهواره ای روبه روی پنجره نشسته بود وتاب می خورد . آن قدرغرق درافکارخودش بود که متوجه حضورمن دراتاق نشد . ازپشت به تماشایش ایستادم . خدایا ! من چه کارمی خواستم بکنم . آیا می خواستم آن وجود دوست داشتنی راازوسط دونیم کنم ونیمی ازاورابه یکی دیگر ببخشم ؟ آیا این انصاف بود ؟ آیا اگرمهیا جای من بود باهرکس دیگرهمین کاررامی کرد ؟ خدایا چگونه راضی به این کارشوم ؟ مگرقرار بوداوتنها مال من باشد ؟ تنها مال مینا، نه! نه! دارم احساساتی می شوم . مطمئنم که روزی سخت ازکارم پشیمان می شوم . مهیا برودودیدگریپیدایش نشود. حال که کیارش خود تصمیم به جدایی ازاوگرفته است چرا من مانع شوم، اما نه ! خدای من ! پس بچه چه ؟ اوگناهی نکرده است که پایه دنیای ماآدم های گنهکارگذاشته است ؟

ناگهان صندلی گهواره ازحرکت بازایستاد وکیارش باسرعت به عقب برگشت نگاهم بانگاه مملوازشکش تلاقی کرد . صدایش محزون وبغض آلود بود:

((کی آمدی !اصلاً نفهمیدم مراببخش که))

حرفش راقطع کردم :

((مهم نیست ! به چه فکرمی کردی ؟))

نگاهش از پنجره خیره بردوردست ها بود .

((در فکر برگشت بودم مینا من و تو باید دوباره به باغ مینا بازگردیم .))

چشم هایم راروی هم گذاشتم و آرام زیر لب باخودم نجوا کردم :

((این آرزوی قلبی من است امانمی شود رفت .))

((چیزی گفתי ؟))

باشتاب گفتم :

((نه! نیم شود دوباره برگردیم ، تودیدرشد ای ! باید.....))

حرفم را با فریاد برید :

((هیچ نگو! من بچه نمی خواهم ! ما برمی گردیم .))

جلوی پایش زانو زدم و خیره به چشم های بارانی اش گفتم :

((ولی اگر اورا ببینی نظرت عوض می شود.))

سرش را تکان داد و هم زمان گفت :

((می دانم و به همین دلیل هم نمی خواهم اورا ببینم .))

وناگهان لحنش ملتمس الود شد :

((مینا بیاباهم برگردیم ، اگر دوستم داری))

((اشتباه نکن ! من چون دوستت داشتم الان اینجا هستم والا اگر غیر از این بود .))

((خواهش می کنم دوستم نداشته باش مینا ، خودخواه باش. مثل تمام این سال ها که بودی !

من نمی خواهم تورا از دست بدهم ، نمی خواهم .))

سپس سرش را به سرمن چسباند و گریه را سرداد . برای من سخت بود شاهد درهم شکستن او باشم . دلم می خواست می گفتم باشد برمی گردیم اما نمی توانستم . می دانستم اگر باز گردیم مثل سال های قبل روزهای خوشی را در باغ مینا نخواهیم گذراند ، چون دیگر اومی داند . بچه ای که از وجودش جان گرفته است بدون پدرمانده و آن وقت ممکن است روزی از این که مرا به تمام زندگی اش ترجیح داده است پشیمان شود و در دل مرا مشبب تمام جدایی ها و حسرت های زندگی اش بداند. آن وقت دیگر وضع من از حال و روز امروز بدتر خواهد بود پس بهتر است ! احساساتی نشوم و عاقلانه رفتار کنم .

((کیارش من که نمی خواهم از تو جدا شوم ، پس خودت را بی خودی ناراحت نکن .))

سرش را بلند کرد و سپس در حالی که اشک هایش را از دیده می زدود گفت :

((می دانم که ازمَن جدانمی شوی اما من ازخودم می ترسم ، می ترسم باوجود بچه دیگرنتوانم مثل گذشته درکنارت باشم وازتوغافل شوم . چه طور بگویم زندگی جدیدم باعث شودکه من ازتودوریمانم ، نمی دانم می فهمی چه می خواهم بگویم یا نه ؟))

سرم رافروداوردم وبالبخند غمگینی گفتم :

((آره خوب می فهمم چه می خواهی بگویی ،اما بدان درآن صورت هم من ازاونمی رنجم . خوب من هم درک ومنطقم بیشترمی شود . بیدارترمی شوم . می فهمم که دیگرتماماً متعلق به من نیستی ، می فهمم که نباید انتظارداشته باشم تمام وقت وتوجهت صرف من شود ونمی توانم توقع داشته باشم مثل گذشته تنها مال من باشی .))

نگاه تاثیرانگیزی به من انداخت ودلم رابیشترچزاند .

((من هم تنهامتعلق به توهستم وتوهم تنها متعلق به من ! خواهش می کنم مراواداربه کاری نکن که قلبم راضی به انجام آن نیست .))

من تنها نگاهش کردم وآن گاه این من بودم که می گریستم . سرم راروی زانوهایش گذاشتم وبه حال سرنوشت زارم اشک ریختم . خدایا! چرا من نتوانستم بچه دارشوم ؟ چرا باید حسرت بکشم ! چرا باید به خاطراین خلاء تمام زندگی ام . کیارش رابه یکی دیگربخشتم ! آه خدایا ! روح مرااین لحظه قبض کن ، چون دیگرنمی خواهم زنده بمانم . نمی خواهم شاهدروزهای خاکستری عمرم باشم . نه ! نه ! این رسم مرؤت ومردانگی نیست ! نفرین به این بخت سیاه، به این تقدیرشوم . به این بازی تلخ وکریه روزگارونفرین برخودم که این قدربختم !

61

کیارش ازمَن خواست تنهایش بگذارم تابتواند باخودش خلوت کند واحساس ومنطقش رادرکفه ترازوقراردهد . می دانم درچه مرحله حساسی ازنندگی اش قرارگرفته بود . درک می کردم ، اورانبايد تحت فشارقرارمی دادم . بایدبه اواطمینان می بخشیدم که درصورت پذیرفت نندگی دومش ، من ذره ای ازعلاقه ام رانسبت به اوکم نمی کنم . برایش قسم خوردم که هرگزگلایه وشکوه نکنم وبه آنچه که تقدیرمقدرساخته راضی باشم . برایم سخت بود صالح ! خیلی سخت بود ! این که قول بدهم هیچ گاه گله مند نشوم ، اما به خاطرخوشبختی کیارش من حاضرشدم این کاررابکنم . آن شب برخلاف خواسته خانم جان ، بسیارعادی وآرام گذشت . مهیا به همراه دوپسرش به منزل مادرش رفته بود . خانم جان پشت میز شام یک ریزازاتفاقاتی که بعدازغیبت پنج ساله ماگذشته بود حرف می زد:

((وقتی نامه شماراخواندیم فکرکردیم که شما دونفریایدعقلتان رازدست داده باشید یادست کم این که هنگام گرفتن این تصمیم وضعیت عادی نداشته اید . فکرمی کردیم زودپشیمان می شوید وبازمی گردید، اما یک ماه ، یک سال ، دوسال، پنج سال تمام غیبتان زدوجایی بسی تعجب وشگفتی بودکه این چندسال راچه طورگذرانده اید ؟ وچرازودترمجبوربه بازگشت نشده اید ؟

نگاهم به کیارش بود. متفکرو خاموش باغذایش بازی می کرد . معلوم بود که اصلاً حواسش به حرف های مادرش نیست و خانم جان دوباره ادامه داد :

((خدامهرداد، برادرمهیارا حفظ کند، اگر اون بود بی تردید تابه حال یک یک شرکت ها و کارخانه ها باشکست مواجه می شد . اما اوانگار خودش را چندقسم کرده بود و به تمام اختلالات و مشکلات آنها رسیدگی می کرد و باید بگویم در این راه مهیا نیز مشاوری خوبی برایش بود ! باورکردنی نبودگاهی وقت ها از خودکیارش هم بهتر از پس همه شان برمی آمدند.))

سکوت ممتد کیارش که توام با نوعی بی تفاوتی بود بالاخره پایان پذیرفت و خطاب به من گفت :

((من می روم بخوابم ! توه مباد خست هباشی ، برای شنیدن حرف های مادر وقت بسیار است))

آن گاه از جایش برخاست و بانگاهش مثل مامور حکم همراهی مرا صادر کرد و من نگاهی تردید آمیز به خانم جان و سپس به چهره جدی کیارش انداختم و به ناچار با عذرخواهی کوتاهی از جابر خاستم . خانم جان که معلوم بود از این رفتار کیارش چندان راضی نیست خطاب به من گفت :

((برو دخترم . همان طور که کیارش گفت خسته هستی، من هم حرف هایم رامی گذارم برای وقتی که شما فرصت شنیدنش را داشتید .))

از حرف های کم و بیش کنایه آمیزش ناراحت شده بودم . اما کیارش مرا با خودش از پله ها بالا برد.

((کیارش رفتارت اصلاً درست نبود .))

((رفتار مرا فراموش کن ! می خواهم حرف مهم تری باهاش بزنم .))

سپس مرا روی صندلی نشانید و خودش روبه رویم نشست . مضطرب و آشفته نشان می داد . انگار اعتدال روحی اش را نیز از دست داده بود . دانه های درشت عرق پیشانی اش را به تخسیر درآورده بود و مدام نفس عمیق می کشید .

((چیه کیارش ؟ چرا این قدر پریشانی ؟))

لبخندی نامفهوم کنج لبش نشست :

((می دانی مینا؟ من در وضعیت بدی قرار گرفته ام . به طوری که قدرت انتخاب از من سلب شده است . احتیاج به کمک تودارم .))

((بگو ببینم چه می خواهی بگویی .)) آب دهانش را قورت داد و سپس عرق روی پیشانی اش را پاک کرد . ((ببین مینا! روزی که مهتر به دلم نشست با خودم عهد کردم تا همیشه آن را در قلبم زنده نگه دارم و نگذارم لحظه ای زیر گردوغبار فراموشی به خاطره ها سپرده شود . تا جایی که اگر هیچ گاه بامن ازدواج نمی کردی اجازه نمی دادم کسی جاییت را در دلم بگیرد . اما امروز زندگی ام وارد مرحله ای شده که فکرمی کنم..... چه طور بگویم فکرمی کنم مهریچه چنان به دلم بنشیند که جای تو را هم به او بدهم . نمی دانم منظورم را فهمیدی یا نه ؟)) بادقت نگاهش می کردم . در چشم های خاکستری رنگش صداقت و خلوص نیت موج می زد . اونگران جایگاه من بود.

می ترسید باوجودبچه من جایم رادرقلبش ازدست بدهم . خود منیزنگران همین امربودم ومی دانستم که چنین خواهدشد . اما خوب چه می توانستم بکنم صالح ! این موضوع خواه ناخواه اتفاق می افتد ومن هیچ کس دیگر نمی توانستیم جلوی این واقعه رابگیریم پس باید می گذاشتیم همان طور که روزگاراین بازی رارقم زده است خودش باقی چیزها راپیش ببرد . دست هایم رادرهم گره بستم وهمراه بالبخندی تصنعی گفتم : ((تونباید این قدرنگران باشی ! این موضوع هرقدردهم طبیعی باشدبازبه خودمان بستگی دارد که می توانیم جلوی خیلی ازاتفاقات طبیعی رابگیریم دراین میان من به نوبه خودم قول می دهم که هیچ گاه تورا به خاطراین انتخاب سرزنش نکنم وباعث ایجادکدورت ودلخوری نشوم ، بقیه نیز مربوط به خودت می شود .)) صبح روز بعد هردوخمارآلودوکسل بودیم . تاآمدن بهاردوهفته ای بیشترنمانده بودبه یاد بهارپنج سال پیش افتادم . به آن بهارک هبرگ برنده دردست من بودومهیا دست وپامی زد تاجایی درگوشه ای ارزندگیمن داشته باشد ، اما بهارامسال انگارسیارمتفاوت بود! بعدازخوردن صبحانه خانم جان که زیرچشمی حرکات کیارش رازیرنظرداشت بالبخندمعنی داری گفت : ((مهیا وکیانوش الان دیگرپیدایشان می شود . باورکن مهیاوقتی شنیدتو..... یعنی شما برگشتید انگاریال درآورده بود .)) کیارش دیگرحرفی نزدکه نشان دهنده عدم تمایل اوازروپارویی بامهیاوکیانوش باشد وخانم جان راضی ازاین بابت نگاهی به ساعت دیواری انداخت . من اماقلیم تند تند می زد . خدایا کیانوش چه شکلی است ؟ حتماً باید خیلی خوشگل باشد که دراین صورت حتماً به کیارش رفته ! آه! صدای اتومبیل می آید. انگارآنها آمدند . خدایا زمین رازحرکت بازدارد وهمین طور زمان را. اصلاً مراازروی زمین بردار. آه مهیا ! خودش بود . چشم هایش ازشگفتی گشادشده بود . پس کیانوش کو ؟ مهیاباگفتن (کیانوش توکجاهستی ؟) خودش رابه کیانوش رساند . آن دولحظاتی چشم درچشم هم دوخته بودند . مهیا به دورازنگاه های پرحسد من وبی شرم ازحضورمادرسرش رادرآغوش کیارش فروبرد . دراین لحظه تپش قلم به اوج خودش رسیده بود . چشم هایم رابستم تااین صحنه رانبینم . اما حتی پشت پرده پلک هایم نیزتصویرهم آغوشی آن دونقش بسته بود. خانم جان خطاب به مهیا گفت : ((پس کیانوش کجاست ؟)) مهیاسرش رازروی سینه کیارش برداشت واشک هایش راپاک کرد . ((بچه ام داخل ماشین خوابش برد ، الان می روم بیدارش می کنم .)) وقتی مهیا رفت من اندکی آرام شدم . حال تاآمدنش فرصتی بودبرای این که من آتش درونی ام فروکش کند . کیارش همچون مجسمه ای بی روح ، نگاهش به در ورودی بود. انگاراصلاً حضورمراهم ازیادبرده بود . بالاخره دربازشد واندام مهیادرحالی که دست پسرِبچه زیباودوست داشتنی ای رادردست داشت ازدورنمایان شد . من دیگرمرده بودم . خدای من این پسرچقدرخواستنی بود ؛ کیانوش گرچه صورتش خواب آلود به نظرمی رسید امااین امراورابانمک ترجلوه می داد . کیارش با چشم هایش اورامی بلعید . مهیا دست کیانوش رارهاساخت وکیانوش بایک حرکت کودکانه به طرف کیارش آمد وبالحن شیرینی گفت : ((شما بابای من هستی ؟)) کیارش ناباورانه نگاهش می کرد ومجذوب آن همه معصومیت شده بود و هنگامی که به طرف اورفت ودراغوشش کشید من دیگرنتوانستم جلوی ریزش اشک هایم رابگیرم . خدایا چقدرآن لحظه دلم دخترکوچکم رامی خواست تادراغوشم این چنین تنگ بگیرمش . من بچه ام رامی خواستم که جای خالی اش آغوشم رامی سوزاند . آه! ای زمانه بی رحم ! باهربوسه ای که برگزیده کیانوش می زد من دلم بیشترذوب می شد واندوه وافسوس من بیشترمی ش. تنهاخانم جان متوجه التهاب من بود . آرام وبی آنکه جلب توجه بکنم ازپله ها بالا رفتم . احساس می کردم باهرقدیم که برمی دارم به سوی مرگ ونیستی نزدیک می شوم . وقتی خودم رادراتاق دیدم تمام عقده هایم راباگریه بیرون ریختم واین سرآغازهمه تلخی های زندگی من بود .

نیم ساعت گذشت و من باشنیدن صدای ضربه هایی که به درنواخته شد از جابر خاستم . یادم آمد که در راقفل کرده ام. درحالی که اشک هایم راپاک می کردم در را گشودم و بادیدن کیارش که دست کیانوش را در دست داشت یکه خوردم . کیارش هم چنان خوشحال به نظرمی رسید :

((مینا! داشتی گریه می کردی ؟)) صورتم را برگرداندم : ((نه!)) هر دو وارد اتاق شدند. نگاه زیبای کیانوش با کنجکاوی کودکانه اش در اتاق چرخ می زد: ((بابا، اینجا اتاق شماست ؟)) ((آره عزیزم ، اتاق من و مامان مینا.)) با تعجب نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم ((مامان مینا!)) کیانوش هم مثل من جا خورده بود: ((ولی من یک مامان بیشتر ندارم.)) کیارش با سماجت گفت: ((اشتباه می کنی پسر من ، من و مامان مینا چند سالی کار داشتیم و به همین دلیل تو را به دست آن خانم سپردیم.....)) کیانوش نگاهی تردید آمیز به من انداخت و سپس با لجاجت گفت : ((نه! تو بابای دروغ گویی هستی ! این مامان من نیست .)) کیارش سعی داشت آرامش کند، اما خودش عصبی به نظرمی رسید: ((نه پسر خویم ! تو باید بهش بگویی مامان می فهمی ؟)) کیانوش دیگر به گریه افتاده بود و پاهای زمین می کوبید و با فریاد می گفت : ((نه نه ! من مامان خودم رامی خواهم .)) دلم بادیدن گریه اش به رحم آمد. به سویی رفتم و درحالی که نوازشش می کردم خطاب به کیارش سرزنش آمیز گفتم : ((ولش کن ! چرا آزارش می دهی ؟ خوب بچ هراست می گوید ! من مادرش نیستم .)) کیانوش دست های مرا پس زد و با گفتن (ولم کن) گریه کنان از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد صدای پایش در راه پله ها پیچید . نگاهی از سر ملامت به کیارش که معصوم و غمگین ایستاده بود انداختم و گفتم : ((همین رامی خواستی ؟ چه طور نمی فهمی کیانوش بچه است و خیلی هم حساس و عاطفی ! دلت به حال من سوخت ؟ یعنی تا این حد بیچاره ام ؟)) چنگی به موهایش انداخت و با لحنی از ندامت گفت : ((معذرت می خواهم مینا . نمی خواستم این طور شود. فقط)) باشنیدن صدای فریاد مهیابه حرف هایش ادامه نداد . مهیا درحالی که عصبانی بود بلند بلند حرف می زد تا ماباشنویم: ((بچه بیچاره ام ! آن زن به توهم رحم نمی کند ؟ به ما چه که بچه دار نمی شود! مگر ما مقصر بودیم ؟ هر چه هیچی نمی گویم پرورتمی شود !)) کیارش نگاهی به اشک چشم هایم انداخت و با حرص گفت : ((الان می روم ، از خانه می اندازمش بیرون !)) بادل زخمی و لحنی بغض آلود دستم را بالا آوردم: ((نه ! حق دارد این طور خیال کند! تقصیر تو بود.)) لحظاتی نگاهم کرد . از نگاهش خیلی چیزها را می خواندم و حرف های دلش را می شنیدم . ((مینا چه می شد که کیانوش بچه من و تو بود! چه می شد در دامن پرمهر تو پرورش می یافت و تو مادرش بودی ؟ آیا این خواسته زیادی است ؟ آه مینا، آخ نمی دانی برای من چه سخت است پدری که تو مادرش نیستی !)) آری من این حرف هارابی آنکه کیارش به زبان بیاورد از ندای قلب هایمان می شنیدم . به وضوح درک می کردم و قلبم در پاسخ نداداد: ((غصه نخور عزیزم! من و تو در این که اشتراکاً صاحب بچه ای نیم شویم هیچ گناهی نداریم . غم مرا نخور . کیانوش وقتی بابا صدایت می کند من ناخواسته به یاد دخترم می افتم که هیچ گاه فرصت دست نداد تا بابا و مامان را به زبان بیاورد! وقتی صدایت کرد فکر کن دخترمان است که دارد صدایت می کند ! جوابش را بده ! آن هم با نهایت مهربانی و محبت . فراموش نکن که به یاد دخترمان به او بگویی ((جان بابا .))

2 آری، برگگی دیگر از دفتر زندگی ام بدین گونه ورق خورد . روزهای اول کیارش سعی می کرد لطف و توجه اش را نسبت به کیانوش زیاد بروز ندهد . اما این امر چندان نمی توانست دوام داشته باشد. کیانوش در سن و سالی بود که با حرف های شیرین و کارهای بانمک رفت هرفته خودش را در دل اوجامی کرد و کیارش هرگز نمی توانست منکر این باشد که کیانوش برایش حائز اهمیت است .

((جایی می روی مینا؟)) ((بله ، به دیدارمادرم می روم . تقریباً یک ماهی ازآمدنمان می گذردومن هنوزبه مادرم سری نزده ام!)) کیف دستی ام رابرداشتم وهمراه باآهی عمیق گفتم: ((می خواهم شب راهمان جابگذرانم، دفعه بعدباهم می رویم!)) اعتراضی نکرد، فقط به حرکات من چشم دوخته بود: ((پس بگذار لااقل تورابرسانم!)) خودم رادرآینه نمی دیدم: ((نمی شود، الان مهمان های شماازراه می رسند، زشت است که توحضورنداشته باشی!)) بادقت نگاهم کردتاشایدآثاردلخوری رادرچهره ام پیداکند، امامن بدون هیچ طعن وکنایه ای آن حرف رازده بودم . چندلحظه بعدمثل گناه کرده ای بی گناه آهسته گفتم : ((مهرداد ومادرش که غریبه نیستند ! نکند به این دلیل که آنها امشب اینجا هستند به خانه مادرت می روی ؟)) لیخندزان گفتم : ((این یکی ازدلایلیش است اما دلیل اصلی این است که دلم واقعاً برای خانواده ام تنگ شده است ! چقدرباید صبرکنم تاتوفرصت همراهی بامراپیداکنی؟)) انگارفهمید حق بامن است چون دیگرکلامی به لب نیاورد ومن باخداحافظی کوتاهی ازخانه بیرون آمدم وراننده که منتظرمن بود درب ماشین راگشود ونیم ساعت بعدمقابل منزل مادرم بود . ازاین که بعدازچندسال دوباره به این خانه پامی گذاشتم احساس خوشایندی داشتم ووقتی مادرآن چهره رنجوروشکسته اش درراه رویم گشود بی اختیارسربرروی سینه اش گذاشتم وابردلتنگی ام درآن وقت باریدن آغازکرد.

مادرمابومی کشید ومی بوسید: ((دخترمن! عزیزمادر! این همه وقت کجابودی ؟ نگفتی مادریبری دارم که چشم به راه آمدن من است ؟ نگفتی باغیبت ممکن است اوهم ازدست برود؟)) گریه کنان انگاربه ماوایی مطمئن دست یافته باشم گفتم : ((چرامادر، می دانستم ! اماگناه من نبود! به خداراضی به ناراحتی شما نبودم)) مادریعدازساعتی که سیرنگاهم کردازمن خواست تاازاین چندسال برایش بگویم ومن تمام روزهای زندگی ام رافقط درنیم ساعت خلاصه کردم واووقتی فهمید من داین مدت خوشبختی راباتمام مفهومش دراختیارداشتم بالحنی انتقادآمیزگفت : ((خوب پس چرابرگشتی! وقتی آنجاتااین حدخوشبخت بودید بازگشتان خیلی دورازعقل به نظرمی رسد! وقتی برگ برنده دردست توبود چراآن راه رقیب واگذارکردی؟ چرامینا؟)) اندکی به فکرورفتم، آیامادر می فهمید که تمام این کارهارابه خاطرعلاقه ام به کیارش کرده ام ؟ نه ! اونمی توانست باورکند ! ((چون دوستش داشتی اورادودستی به مهیاتقدیم کنی ؟ واقعاً خنده داراست! وقتی آدم کسی رادوست دارد سعی می کند به هیچ قیمتی اوراازدست ندهدوآن وقت تو..... استغفرا..... این دیگرچه عشقی است که توگرفتارش شده ای ؟ به خدا عشق نیست جنون محض است .)) ازحرف های مادردلم گرفت . احساس می کردم چیزی دردرونم می شکند. ((مادرتورابه خداسرزنشم نکنید! کیارش که نمی توانست به خاطرمن تاآخرعمردرحسرت بچه بسوزد! من بچه دارنمی شوم وبایدبااین دردبسوزم امااوکه گناهی ندارد .)) مادرترحم آمیزنگاهم می کرد : ((یعنی توگناهکاری چون بچه دارنمی شوی؟ اصلاً مگرکیارش به خاطرچه دارشدن عاشقت شد؟ پس این عشقی که توازان دم می زنی کجاست؟ آیاکیارش فقط اسم عشق رایادگرفته است؟ یادنگرفته است که عشق رابیدزنده نگه داشت، حتی باتمام کمبودها ونقص ها! آه ! طفلک معصوم! عشقی که به خاطرچه دارشدن کنارگذاشته می شود همان بهترکه اصلاً دراعماق قلب آدم دفن شود! دراین میان تنهاتوبایدبسوزی! حال آقا صاحب زن وبچه شده اند ودیگرمحل به تونمی گذارند! آخرین چه کاری بودکه باخودت کردی مینا؟)) وقتی مادربه گریه افتاد تازه فهمیدم که چقدربدبخت وقابل ترحمی هستم ! بلندترازصدای مادراین من بودم که می گریستم ! آه خدایا! من اشتباه نکردم ! پس این حق من نیست ! مادرسرم رادرآغو گرفته بود وزاری می کرد. ((دختربیچاره ام ! اگرمی دانستم تااین حدبدشانس وبدبختی همان موقع سرزامی رفتم وتوراهم باخودم نابودمی کردم که این چنین اسیرغم های این روزگارپیست

نبینمت ! ای خدا! دخترم سزاوار این همه اندوه و مصیبت نیست .)) گریه هم نمی توانست غبار آن غم و در دراز دل هایمان بشوید . ساعتی بعد هردو آرام و درسکوت به تماشای هم نشستیم . هرگز دلم نمی خواست مادرم راتآن اندازه غمگین و دل شکسته بینم و از این که من مسبب آن بودم احساس گناه می کردم . ((مادر، این قدرها هم وضع من بد نیست ! کیارش دوستم دارد و مطمئن هستم که هرگز عشق و علاقه اش نسبت به من کم نمی شود. نمی خواهم نگران و ناراحت من باشید !)) مادر سری از روی تاسف تکان داد و بانگاه بی روحش به چشم هایم زل زد: ((هنوز هم ساده و خوش باوری؟ فکرمی کنی تاکی این موقعیت رامی توانی حفظ کنی؟! آن وقت ها که عزیزدردانه تهرانی میلیاردر بودی گذشت و دیگر هم باز نمی گردد! تو باکاری که کردی بادت خودت برای خودت و آرزوهایت گور کندی! تورا به رابرای مانور مهیا باز کردی! بعد از این دیگر اوست که به فکر کنار گذاشتن تو از صفحه زندگی اشت است و در این راه چون برگ برنده دست اوست پیروزی هم از آن اوست .)) ناباورانه نگاهش می کردم ! آیا این حقیقت داشت ؟ آیا روزی فرامی رسید که من از زندگی کیارش کنار گذاشته شوم؟ این امکان را خیلی بعید می دیدم ! ((مادر، چرا این قدر ناامیدم می کنیدی؟ من به دلداری و همدردی شما احتیاج دارم آن وقت شما در عوض فقط مایوسم می کنید .)) مادر آهی پرسوز از اعماق سینه پردردش کشید: ((به کدام امیدپوچی دلت را خوش کنم؟ من تا آخرین خط رامی بینم! نمی خواهم روزی گله مند از این که چرا چشم هایت را روبه حقیقت نگشودم مراسم رزنش کنی و به حال سال های از دست رفته عمرت افسوس بخوری ! به نظرم پایان راه زندگی تو و کیارش همین جاست ! تو باید از اوج داشوی ؟)) باصدایی شبیه به فریاد گفتم : ((نه! این امکان ندارد، ما برنگشتیم که از هم جدا شویم !)) ((فکرمی کنی دیگر جایی هم برای ماندن داری؟ ماندن مشاویست باتباه شدن یک عمر زندگی ات! هر روز باید افسوس بخوری و به خودت و به راهی که برگزیدی لعنت بفرستی ! من هم مثل هر مادر دیگری از طلاق گرفتن دخترم ناراحت می شوم اما وقتی خوب فکرمی کنم می بینم طلاق بهتر از یک عمر فنا شدن و نابودیست ، آن هم نابودی تدریجی ! هیچ می دانی وقتی چند صباح از عمرت بگذرد از توجه باقی می ماند؟ یک مشت پوست و استخوان و مویی که حسرت و افسوس سفیداش کرده! آن وقت دیگر هیچ چیز برای باختن نداری اما حالا بازنده ای هستی که می توانی دوباره برنده باشی!)) اصلاً نمی توانستم حرف های مادر را خوب درک کنم . اوازم می خواست طلاق بگیرم و من ناین راه رگزامکان پذیر نمی دیدم . محال بود کیارش راضی به این جدایی شود حتی اگر من می خواستم مادر نگذاشت من به زودی از آنجا بروم . می خواست نظر خواهران و برادران رانیز در این مورد بپرسد . روزی همین اصل صبح روز بعد تمام آنها برابر برای نهار دعوت کرد . در ابتدا محبوبه و مرضیه و محمود از دیدارم شوکه شدند و بعد اظهار خوشحالی کردند . می خواستند بدانند من تمام این چند سال کجا بودم و مادر جواب خلاصه و مفیدی به سؤالشان داد و بعد هم وضع زندگی من و در واقع اشتباه بزرگی را که مرتکب شد هبودم تشریح کرد و آنها را در بهت سرشار از سرزنش فروبرد . قبل از همه مرضیه بود که شلاق ملامتش را بر رویم کشید : ((آخر این هم کار بود که تو کردی؟ بی صلاح و مشورت ! مثل همیشه خودرای و خودمحور برای خودت نقشه کشیدی و بدون فکر و تأمل اجرا کردی ؟ اگر تمام دنیا جمع شوند و بگویند مینا حداقل از یک هزارم طفل برخوردار است باور کن همه را قتل عام می کنم ! آخر کی گفته تو طفل داری! تو ناقص العقلی بیچاره ! نه! ناقص العقلی که خوب است تو دیوونه ای ! یک زن معمولی بایک مردم معمولی تراز خودش ازدواج می کند سعی می کند باچنگ و دندان شوهرش را حفظ بکند، آن وقت احمقی مثل تو ، شوهر پولدار و اصل و نصب دارش رامی بخشد به یک زن خوش شانس و از خدایی خبر..... واقعاً که مینا با کارهای آدم رادیوانه می کنی !)) محبوبه خشمگن تراز مرضیه همراه باتکان سر از روی تاسف گفت : ((مینا همیشه این عیب

راداشت که خودش رابالائرازمه می دیدو فکرمی کردهرکاری می کند وهرتصمیمی که می گیردبه طوریقین درست است . یکی نبود بزنده سرش ویگوید آخردختریچاره ، بدبختی هم حد وحسابی دارد! چرا باید الان جایث رایکی بگیرد که سرش به تنش نمی ارزدا! که فراموش کرده کی بودوکی شد! چرا این همه به اوفرصت عرض اندام داده ای دختر! کیارش رادوست داشتی ؟ آخرکی این فرصت مسخره راباورمی کند؟ چراخودت راگول زدی بدبخت ؟)) زیرباران شماتت های آن دونفرخودم راباخته بودم : ((شما نمی دانید من درچه وضعی بودم که این تصمیم راگرفتم . به هرحال الان هم زیاد پشیمان نیستم . اصل کارکیارش است که.....)) این بارمحمودباپوزخندی تلخ شمشیرشماتش رابه رویم کشید: ((آن بچه پولدار اگر مرد بودکه بعدازگذشتن تومهیارطلاق می داد اما آن قدربی چشم و رووی غیرت بود که اگرکاریش نداشته باشند می رودیک زن دیگرهم می گیرد. تازه معلوم هم نیست مخفیانه این کاررانکرده باشد.)) ازاین که درموردکیارش این طورحرف می زدند. دلخوربودم . نمی خواستم دیگریه این بحث ومناظره ادامه بدهم ازاین رو با اعلان سردردبه اتاقی رفتم ودررابه روی خودبستم . یک یک حرف هایشان درگوشم تکرارمی شد واعصاب مرابه هم می ریخت .

آری ، آن روزمن هیچ یک ازنصایح برادرخواهرانم گوش ندادم وسعی هم نکردم درمقابل جبهه ای که علیه کیارش گرفت هبودند دفاع کنم ویاخودم گفتم: ((بگذارهرچه دلشان خواست بگویند، برای من چیزی که اهمیت داردخودکیارش است.)) هنگام رفتن با نگاه پرتدید ونگران خودبدرقه ام کردند. نگاهشان به من می گفت . آیا روزی برنخواهی گشت ؟ آیاروزی ازراهی که برگزیدی سخت پشیمان نخواهی شد؟ ومن گریزان ازپاسخ گویی چشم ازنگاهشان می دزدیم. قراربود راننده به دنبال من بیاید اما وقتی ماشین متوقف شد من کیارش رادیدم که ازآن پیاده شد وباخوشرویی باهمه احوالپرسی کرد. به خوبی متوجه رفتارسرد وخشک مادروبقیه بااوبودم وکیارش که اصلاً انتظاراین برخوردغیردوستانه رانداشت کمی جاخورد وزودخداحافظی کرد . توی ماشین کیارش ساکت ومتفکرچشم به روبه رودوخته بود وهیچ حرفی نزدوباطمینانه رانندگی می کرد. من ازاین سکوت ممتدش کمال استفاده راکردم. این که چشم هایم راروی هم بگذارم وافکارپریشان وبه هم ریخته ام راسروسامان بدهم . تالین که گفت : ((خانواده ات ازدست من دلخوربودند! نه!)) نمی توانستم انکارکنم گفتم : ((فکرمی کنم، اما اهمیتی ندارد.)) آه کشان گفت : ((درک می کنم وبه آنها حق می دهم، خوب هرچه باشد....)) وسط حرف هایش پردم : ((خواهش می کنم ادامه نده! حوصله اش راندارم .)) واو فقط سری تکان داد وباقی راه راهردودرسکوت به خیابان ها چشم دوختم. مادرخانم به سرفه می افتدومن باشتاب قرصش رادردهانش می گذارم بعدازنوشیدن آب کمی بهترازپیش چشم به من می دوزد. به اومی گویم : ((می خواهید بقیه نامه رافردا بنویسیم.)) چشم هایش راروی هم یم گذارد ومی گوید: ((نه! ازکجامعلوم تافرداعصری باقی مانده باشد! می خواهم این نامه راتمام کنم . اگرخودت خسته شده ای.....)) ((نه، من خسته نیستم . هروقت بهترشدید ادامه می دهیم.)) ومادرخانم بعدازنیم ساعت دوباره لب های پرازچین وچروکش راازهم می گشاید. قصدندارم نامه ام رابیش ازحدطولانی کنم! اماصالح عزیز! نمی دانم چرا فکرمی کنم تمام لحظه لحظه زندگی ام قابل توصیف است ونمی شود حتی ازیک اتفاق ساده آن هم گذشت. مراببخش که گاهی حوصله ات راسرمی برم. بهاربود وهمه جاسرسبزوشکوفاشده بود . زیادازاتاقم بیرون نمی آمدم . کیارش یک شب درمیان بامن بودوسعی می کرد درتمام لحظاتی که بامن است آفریننده اوقات خوشی برای من باشد، اما دیگرآن مینای سابق نبودم . دیگراین من بودم که نگران سایه سنگین رقیب

درستون نامطمئن زندگی ام بودم و هر لحظه در انتظار فروپاشی آن نفس در سینه ام حبس می شد. یک سال گذشت و کیارش از به هم ریختگی اوضاع شرکت ها می نالید: ((اعضای هیئت مدیره اتعفاى دسته جمعی کرده اند و من نمی دانم چه کار کنم؟)) ((چرا این کار را کرده اند؟)) ((بعد از این که مهرداد رابه عنوان رئیس هیئت مدیره معرفی کردم این اتفاق افتاد. به نظر آنها مهرداد فاقد این صلاحیت است و شایستگی این پست را ندارد.)) ((خوب شاید حق داشته باشند!)) خنده عصبی کرد و گفت: ((اصلاً به آنها چه که من چه کسی رابه عنوان رئیس انتخاب می کنم! آنها حق اعتراض به انتخاب من را ندارند، چون طبق صلاح دید من برای این مقام برگزیده شده است.)) فقط نگاهش کردم و دیگر اظهار نظری نکردم. ((مینا! تو که تمام روزی که در اتاق رابروی خودت می بندی و ترجیح می دهی تنها باشی، خوب بیا شرکت، حداقل هم کمک من باش و هم این که از این تنهایی درمی آیی.)) ((باتعجب گفتم:)) ((راستی!)) ((خوب البته! من به وجود تو احتیاج دارم.)) باور کردنش سخت و غیرمنتظره بود. یعنی می شد من از این خانه و تنهایی لعنتی اش رهایی یابم؟ ((این پیشنهادات فوق العاده است! از همین الان اعلان آمادگی می کنم. فقط در شرکت کاری رابه من بده که در رابطه با مسئولیت مهرداد نباشد چون خودت که بهتری دانی چقدر به خون هم تشنه ایم؟)) سرش را فرو آورد و با موافقت گفت: ((البته، پس، فردا من تو رابه عنوان معاون خودم به همه معرفی می کنم.)) چشم هایم از تعجب گرد شده بودند؟ ((معاون؟)) ((پس فکر کردی چی؟ نکنند انتظار داشتی همسرتهرانی میلیاردر به عنوان منشی در شرکتش استخدام شود؟)) در باورم نمی گنجید که بتوانم در کنار کیارش کار کنم. آن شب کیارش درباره مسئولیت هایی که به عنوان معاون شرکت در آینده بردوش من می افتاد پاره ای توضیح داد و من با دقت کامل گوش سپردم. دلم می خواست همه چیز طوری پیش برود که من قابلیت خودم رابه او نشان بدهم.

باورم نمی شد پذیرش من به عنوان معاون شرکت از سوی اعضای هیئت مدیره و سایر مراتب به این سرعت انجام پذیر باشد، اما وقتی پشت میز کارم و در دفتر کار کیارش نشستم تمام تصورات من شکل حقیقت پیدا کرد و من از این که می توانستم مثمر و موافق شوم بسیار خوشحال بودم. تصمیم گرفتم با جدیت تمام از انجام وظایف خود کوتاهی نکنم، کارم را دوست داشته باشم و فقط به موفقیت مجموعه فکر کنم.

پیشنهادی که کیارش داده بود دوباره توانست نیمی از زندگی از دست رفته ام رابه من بازگرداند. آن قدر از خودم شور و علاقه نشان می دادم که در همان ماه های اول به تمام کارها و وظایفم اشنایی کامل پیدا کردم و توانستم ارتباط راحتی با بقیه مراتب به وجود بیاورم. جدیت و کوشایی من تاجایی بود که کیارش را متحیر کرده بود:

((مینا، برویم ناهار بخوریم.))

من در حال بررسی کردن فاکتورهای پیش رویم بودم.

((می آیم! فکر می کنم کمی اعداد و ارقام با هم متناقض به نظر می رسند.))

((ولش کن! این کارها به عهده حسابدار شرکت است. توفیق سرت به کارهای خودت باشد و بی خودی به خودت فشار نیاور.))

آن گاه فاکتورها را از دست من گرفت و روی میز خودش گذاشت:

((نمی خواهم با کار و فشار جسمی و روحی سلامتی ات به خطر بیفتد.))

درحالی که به رستوران شرکت می رفتیم گفتم :

((از کار کردن خسته نمی شوم، خیلی هم برایم لذت بخش است ! فکرمی کنم دیگری آدم خنثی نیستم و به درد کسی می خورم و مفید هستم. این برایم خیلی مهم است. از تو متشکرم که مرا لایق این کار دانستی و گذاشتی تا از آن همه بطالت و پوچی نجات پیدا کنم.))

سفارش دو پرس چلوکباب داد و روبه من گفت :

((من هم خوشحالم از این که دیگر تو را با آن روحیه افسرده و غمگین نمی بینم در ضمن موفقیت در این کار را مدیون زحمات و هوشیاری خودت هستی، اگر از خودت علاقه نشان نمی دادی بی گمان الان اینجا در کنار هم ننشته بودیم.))

با دیدن مهرداد که به میزمان نزدیک می شدن سرم را به طرف دیگر چرخاندم و ابرازی اعتنایی کردم . خطاب به کیارش گفتم :

((یادتان نرود ساعت دودر سالن کنفرانس منتظر شما هستیم.))

((نه، یادم نمی رود، ناهار خوردی !))

((بله، می روم کمی در محوطه قدم بزنم .))

آن گاه نگاه گذرای به من انداخت و از میز ما فاصله گرفت .

بعد از رفتن مهرداد روبه کیارش پرسیدم :

((موضوع کنفرانس امروز در رابطه با چیست ؟))

اولین لقمه را برده ان من گذاشت و گفتم :

((جلسه امروز ما در رابطه با واردات ملزومات پزشکی است، البته پیشنهاد کننده این طرح مهرداد است، فکرمی کنم از مغز اقتصادی خوبی برخوردار باشد.))

با تمسخر گفتم :

((این فکر اگر از مغز مهرداد است فکرمی کنم اصلاً ماهیت درستی داشته باشد.))

((کیارش، اگر در شرکت شما انتخاب معاون و مدیر داشتن تجربه و مدرک به این آسانی امکان پذیر است خوب پس چرا بیکار در خانه نشسته ام ؟ برای من هم حتماً در شرکت کاری هست !))

کیارش نیم نگاهی به من انداخت و با لبخند شیطننت آمیزی گفت :

((بعضی وقت ها درانتخاب، عشق وعاطفه بالاترازمدرک وتجربه قرارمی گیرد ودررابطه باکارشما درشرکت بایدبگویم تامدت نامعلومی ازاستخدام نیروی تازه معذوریم .))

ازاین که مهیاعصبانی شد خنده ام گرفت وهمین طورازشیطنت کیارش صدای دعوای کیانوش وسیاوش که اغلب اوقات باهم سازگارنبودند جوراعوض کرد.

کیانوش به طرف کیارش دوید وبااعتراض گفت :

((بابا، سیاوش زدتوگوش من !))

کیارش همیشه سعی می کردقضاوت عادلانه ای بین این دوبرادرناتنی داشته باشد. اما خوب سیاوش بسیاربدجنس وحسودبود وهرجاکه کیانوش راتنها به چنگ می آورد، ازگوشمالی دادنش صرف نظر نمی کرد. کیارش دستی برروی سرکیانوش کشید وگفت:

((چرااین کارراکرد؟))

((به خاطراین که به من گفت پدرسگ ومن هم چون بهمش گفتم بی تربیتی زدتوگوشم.))

کیارش بالحنی غضب آلودسیاوش رافراخواند. مهیا پادرمیانی کرد:

((ولش کن! چه کارشان داری؟ دوبرادرنندومجبورندکه باهم کناربیایند.))

سیاوش انگارخودش راقایم کرده بود وجوابی نداد. کیارش دست کیانوش راگرفت وبالحنی جدی روبه مهیا گفت :

((بهتراست به جای این که به کارکردن درشرکت فکرکنی به فکرتربیت بچه ات باش؟))

آن گاه به همراه کیانوش به سمت پله ها رفت . قبل ازاین که ازپله ها برونذبالا به عقب برگشت وخطاب به من گفت :

((بیابالا مینا، باتوکاردارم.))

ازجابرخاستم وازمقابل نگاه کینه توزانه مهیا گذشتم .

کیانوش روی تخت نشسته بود وبه چشم های پدرش زل زده بود. خدای من! چه نگاه زیباومعصومانه ای داشت ! چه می شد این پسرکوچک ودوست داشتنی بچه من بود! ای کاش من مادرآن بودم !

((بنشین مینا، چراماتت برده؟))

صدای کیارش مراازدنیای سردوتحسرامیزم خارج ساخت. با گفتن (هان) اورامتوجه حواس پرتی ام ساختم .

((گفتم بنشین، باهات حرف دارم.))

طبق خواسته اش نشستم . نگاه کیانوش لحظه ای ازچشم های پدرم نمی خورد .

کیارش سعی می کرد آرام و متعادل حرف بزند، اما صدایش می لرزید:

((ببین مینا، نمی دانم متوجه شدی یا نه! ولی احساس می کنم کیانوش اینجا بین آن مادری فکروآن برادر ناتنی بی رحم اذیت و آزار می شود.....))

چشم های کیانوش گردشند:

((بابا، برادر ناتنی یعنی چی ؟))

کیارش بی حوصله جواب داد:

((وسط حرف هایم نپر سر جان! من و مامان حرف های مهمی برای گفتن داریم .))

کیانوش نگاه بی اعتنایی به من انداخت:

((ولی این که مامان من نیست.))

کیارش خواست دوباره ملامتش کند که من نگذاشتم:

((کیانوش عزیزم، تو برو پایین تا من و بابا با هم حرف بزنیم.))

کیانوش نگاه سردرگمش را به پدرش دوخت. کیارش پلک هایش را روی هم گذاشت . یعنی این که (برو) و اودوان دوان از اتاق بیرون رفت .

((خوب نیست جلوی بچه از این حرف ها بزی.))

((این واقعیت زندگی اوست، دیر باز می فهمید.))

((بله، ولی این واقعیت در حال حاضر از قوه درک او خارج است.))

صندلی اش را جلو تر کشید و بعد از کمی این پا و آن پا کردن گفت :

((ببین مینا، من و تو و کیانوش در باغ مینا زندگی خوبی خواهیم داشت! دست هیچ کس به مانمی رسد. حتی تا آخر عمر!))

بهتم زده بود. آپادرحالت عادی این حرف هارامی زد؟ با این که احساساتی شده بود و مغزش از کار افتاده بود؟

((چه می گویی کیارش! کیانوش نمی تواند مرابه عنوان مادر خودش بپذیرد، مانباید با احساسات پاک و لطیف یک بچه بازی کنیم در ضمن خواسته و حق مهیا چه می شود؟ من حق ندارم بچه ای را از مادرش و مادری را از بچه اش جدا کنم و همین طور هم تو این حق رانداری !))

قیافه اش کاملاً حق به جانب بود:

((این حق را شرایط و اجبار زندگی به آدم تحمیل می کند، از کدام حق حرف می زنی! اگر من پدرکیانوش هستم، دوست دارم مادر بچه ام تو باشی! مهیا خودش بچه دارد، فکر نکنم درد بزرگی برایش باشد.))

نمی خواستم بغض کنم اما نشد:

((کیارش، خواهش می کنم این قدر آزارم نده و با این پیشنهادات خودت بچه دار نشدم رابه رخم نکش، خواهش می کنم.))

پشیمان از رفتار و گفته های خودش با استیصال گفت :

((باور کن قصدم آزار و اذیت تونیست، من فقط به فکر خوشبختی تو هستم. اصلاً تواز کدام حق و حقوق حرف می زنی ؟ مگر مهیا به فکر حق تو بود؟ مگر خیلی راحت پابه زندگی ات نگذاشت؟))
می خواستم بگویم تو هم در پامال کردن حق م نشریک او بودی و نه تنها حق که قلب و روح زندگی ام را نیز زیر پا گذاشتی، امانگفتم چون قول داده بودم .

((خیلی خوب ، پیشنهادم را پس می گیرم اما تومی توانی روی آن فکری کنی و هرگاه با خودت به نتیجه رسیدی من مشتاقانه این تصمیم را عملی خواهم کرد.))

احساس می کردم سرم درد گرفته است و احتیاج مبرمی به استراحت دارم .

کم و بیش به مادر سر می زدم . مادر همیشه به سیم آخر می زد و بر تمام امیدواری هایم خط بطلان می کشید:

((مادر کیارش دوستم دارد.))

((باید دید تا کی این علاقه باقی می ماند؟))

((یعنی چه مادر؟ مگر علاقه و دوست داشتن با زمان از بین می رود؟))

((موردتو فرق می کند.))

((چه فرقی؟))

((کاش تو هم مثل محبوبه و مرضیه یک زندگی عادی و معمولی داشتی! خدا باعث و بانی اش را لعنت کند.))

هر بار که به دیدارش می رفتم ناامیدانه کس و همه چیز به خانه بر می گشتم و هنگام خواب هزار فکر و خیال از سرم می گذشت:

((آیا کیارش دوستم دارد؟ آیا دوستم خواهد داشت؟ فکر نمی کنی رفتار من نسبت به تو کمی عوض شده باشد؟ دیروز یادت هست . کیانوش را روی تاب نشانده بود و صدای قهقهه و خنده هایشان باغ را پر کرده بود؟))

((سلام کیارش ، می خواهم بروم به دیدن مادرم.))

((خوب برو))

((شب هم می خواهم بمانم!))

((اصلاً تمام شب هایت را آنجا بمان.))

بعدهم صدای مهیابه گوشم خوردکه انگار از بازی پدروپسریه وجدآمده بود.

((اگر پدروپسریازی ها وشیطنت هایشان تمام شده عصرانه حاضراست .))

واوکیانوش را بغل کرد و بی حتی نگاهی به من ازمقابلم گذشت. شایدهم اصلاً من راندید. اصلاً مگر قرار نبود امشب در اتاق من باشه؟ پس کو؟ چرا جایش خالی است؟ یک هفته پشت سرهم تمام شب هارا در اتاق مهیامی گذراندومن هیچ حرفی نمی زنم واعتراضی نمی کنم چون قول داده ام .

چندماهی از حضور من در شرکت می گذشت واین موضوع خاری شده بود در چشم مهیا وهر بار آن را تبدیل به بحث ودعواهای مفصل و طولانی می کرد. کیارش یک روز خشمگین وعصبی از جروبحت بامهیا خطاب به م نبالحنی جدی وتمام کننده گفت :

((مینا، تو رابه خدا خواهش می کنم از فردا دیگر نیاشرکت. مردم ، بس که سراین موضوع بحث کردم .))

خواهش اوباحکم اخراجش یکی بود فقط چاشنی اش فرق می کرد. خدای من چرا از حق خودم دفاع نکردم ؟!

از فردای آن روز دیگر به شرکت نرفتم، می خواستم بهانه هاشان را از بین برده باشم! باز هم تنهایی و بیهودگی رابه جان خریدم. از اتاقم جزیه هنگام ناهار وشام بیرون نمی آمدم. مهیاراضی وآرام به نظرمی رسید و دیگر بعد از آن روز بین اووکیارش مشاجره ای صورت نگرفت .

جشن تولد کیانوش نزدیک بود، کیارش می خواست بهترین وباشکوه ترین جشن تولد را بگیرد که تابه حال نظیرش را کسی ندیده باشد! مهیا بااین موضوع کاملاً موافق بود. کیانوش مدام وسط حرف هایشان می دوید:

((مامان، مامان شیلینی اش زیاد باشد! کیک خامه ای وشخلات هم یادت نرود.))

کیارش نوازشش می کرد وباذوق گونه اش رامی بوسید ومی گفت :

((فدای تو پسرنازم! دیگر سفارش نداری عزیزم؟))

من به ظاهر تلویزیون نگاه می کردم. کاش آن یکی دستم یاری می کرد تا اقلأ گلدوزی بکنم . بهتر از تماشا ی بیهوده تلویزیون بود! مهیا در مورد انتخاب رنگ لباسش با کاملیا که تازه از فرانسه بازگشته بود صحبت می کرد(کاملیا برای ادامه تحصیلات به فرانسه رفته بود). وکیارش بامادرش در مورد تعداد مهمان ها بحث می کردو کیانوش وسپاوش باهم شیطنی می کردند. خوب مثل این

بود که من موجودی مضاعف در آن جمع بودم و بهتر دیدم به اتاقم بروم. حداقل آنجا لازم نیست کسی حضورم را به حساب بیاورد یا آورد. روی تخت دراز کشیدم و به سقف چوبی چشم دوختم. در اندیشه یک کادوی خوب برای کیانوش بودم. هیچ چیز مناسبی به ذهنم نمی رسید.

یک روز مانده به شب تولد به بازار رفتم. مقابل هر مغازه دقایقی می ایستادم و به لوازم پشت ویتترین نگاه می کردم. چه می خواستم؟ ماشین کنترلی؟ عروسک سخن گو؟ قطار؟ بی هدف و سردرگم از مغازه ای به مغازه دیگری رفتم به نظرم تمام اسباب بازی هاسیک و بی ارزش می آمد. باید یک چیز متفاوت می گرفتم. تا این که با عبور از جلوی مغازه ای سروصدای آواز درهم پرنده به گوشم رسید. خدای من! چه درخوب می شد اگر بین این پرنده یک طوطی سخن گو پیدامی کردم. این آرزوی من همان لحظه تحقق یافت. طوطی سبزرنگی که انگار خیلی شیطان و بازیگوش بود توی قفس می پرید و تکرار می کرد. ((سلام، خوش آمدید.))

قیمتش گران بود، اما به نظرم یکی از بهترین هدایای جشن تولد رامن به کیانوش می دادم. برای این که بیشتر سورپرایز شود طوطی را به خانه مادر بردم و سعی کردم به او یاد بدهم بگوید ((تولدت مبارک)) مادر گوشه ای نشسته بود و به من که مثل معلم برای یک دانش آموز خنگ (طوطی) کلمه ای را تکرار می کردم، چشم دوخته بود. سعی می کردم نشان ندهم که متوجه تکان سرش از روی تاسف هستم. آن قدر با طوطی کلنجار رفتم که سرانجام خسته شدم.

((آه، چه قدر تو خنگی! دو تا کلمه به این آسانی را بلد نیستی یادگیری!))

دیدم جستی در قفس زد و تکرار کرد:

((سلام، مبارک! سلام، مبارک.))

خنده ام گرفته بود. انگار زیاد هم خنگ نبود! بی طوطی به خانه برگشتم تا همه را شب تولد غافلگیر کرده باشم! در اتاقم موهایم را شانه می زدم که کیارش وارد اتاق شد دمق و افسرده به نظرمی رسید! چنان راحت بود! همه کارها که مرتب پیش رفته بود. برق کش آمده بود و هفته پیش خبر کرده بودند. سفارش کیک و میوه و شیرینی هم که داده شده بود! صندلی ها هم که در حیاط چیده شده بود و حتی برای بازی کردن بچه ها، سفارش تاب و سرسره و الاکلنگ داده بود! پس چش بود؟ حتی مهیا هم امشب سر میز شام بغ کرده بود! هم چنان درسکوت نگاهم می کرد. نمی دانم چه حسی بود که می گفت ناراحتی اسرار آمیز و مربوط به تومی شود.

((کاری داشتی کیارش؟))

سؤال من زیاد تعجب آور نبود. چند ماهی می شد که تقریباً هر شب رادراتاق مهیا صبح می کرد. ما بعد از شام دیگر هم دیگر رانمی دیدیم، پس حتماً کاری داشت که امشب به اتاق من آمده است؟

آهی کشید، دستش را پشت کرد و بر پشتی صندلی کوبید، اما حرفی نزد هر چند منتظر ماندم تا چیزی بگوید بی فایده بود. روی تخت نشست و خیره به چشم های مضطربش گفتم:

((چرا نمی شینی؟ نمی گویی چرا این قدر پریشانی؟))

مقابل پنجره درست روبه روی من ایستاد. احساس می کردم این پاوان پامی کند و حرف هاتانوک
زیاشن می آیند اما او محکم دهانش رابسته است تا گفته نشود. دیگر کلافه شده بودم. او هم این
را متوجه شده بود:

((بین مینا! موضوعی هست که من نمی توانم بهت بگویم! خیلی سخت است! راستش چه
طوری گویم.....))

به حرف هایش ادامه نداد. چه می خواست بگوید که از گفتنش تا این حد معذب بود و انگار که نفسش
می خواست بند بیاید؟! به یاری اش شتافتم:

((خودت را آزارنده! هر چه می خواهی بگو!))

از نگاه به چشم هایم می گریخت. گنجشکی پروازکنان به شیشه اصابت کرد و لحظه ای افکارمان
را به هم ریخت.

بعد از کشیدن نفس بلندی گفت:

((بین مینا! می دانم این خیلی بی انصافی است که..... راستش چند روزی است که مهیامدام
در تنهایی بام نبخت می کند که..... چه طوری گویم اومی خواهد که.....))

چرا این قدر حرف هایش با (که) ناتمام می ماند! سرم راکج کردم و نشان دادم هیچ نفهمیدم، واضح
تر حرف بزن. انگار تصمیمش را گرفت هبود. چون مصمم تر از پیش گفت:

((راستش مهیادلش نمی خواهد تو در جشن تولد حضور داشته باشی! البته من خیلی سعی
کردم این فکر را از سرش بریزم بیرون اما موفق نشدم. نمی دانم چه کار کنم. می توانی بروی.....
(

بغض کرده بودم و قلبم تیر می کشید. با این حال حرفش را قطع کردم و بالبخند محوی گفتم:

((آره، می روم منزل مادرم، اتفاقاً چند وقت هست به دیدنش نرفته ام!))

در حالی که همان روز آنجا بودم. نمی دانم متوجه شد که اشک در چشمم جمع شده است یا نه؟
پشتش را به من کرد. این بار او بغض کرده بود:

((مرا ببخش! دوست داشتم تو هم در شادی من شریک باشی اما.....))

نمی دانستم آیا او باید از من دلجویی کند یا من باید از او دلجویی کنم به سختی مانع از فرو ریختن
اشک هایم شدم:

((مهم نیست! آدم باید همیشه در جایی قرار گیرد که برایش جای بازکننده این که به زور خودش
راجا بدهد! من فردا شب به خانه مادرم می روم و جشن شما را با حضور خودم خراب نمی کنم.))

به طرفم برگشت، خواست چیزی بگوید اما منصرف شد. آن گاه به سمت در رفت و دستش
هنوز بردستگیره بود که آهسته زمزمه کرد:

((مرا بیخس)) احساس کردم صدایش بغض آلود است.

وقتی رفت فکر کردم تمام اشک های عالم را برای گریه کم می آورم. بغضم ترکید و من دستم را جلوی دهانم گرفته بودم تا مبادا صدای گریه ام را کسی بشنود. بالشی که سرم را روی آن گذاشته بودم و می گریستم از اشک کاملاً خیس شده بود! خدایا! چه می توانستم بگویم؟ آیا اصلاً حق اعتراضی هم داشتم؟ به یاد طوطی افتادم که باچه ذوقی آن را خریده بودم. دلم بیشتر سوخت. نه! این حق دل من نبود! بارها و بارها سوخت و دم نزد! چرا؟ چرا؟

آن شب بس که گریه کردم چشم هایم می سوخت. رودر روی آینه ایستادم و به صورت قرمز و پف آلودم نظر انداختم، از درد خندیدم:

((بین به چه روزی افتادی؟ خاک برسرت که با خودت چه کردی؟))

چراغ ها را خاموش کردم و خواب که نه، کابوس را به جان خریدم. قلمم آرام و قرار نداشت گاهی تیرمی کشید و زمانی آرام بود.

روزی بعدی آنکه برخوردی با کیارش داشته باشم به منزل مادر رفتم. مادریه خیال این که برای بردن طوطی آمده ام اول هیچ نگفت و چون کم کم شب از راه می رسید خطاب به من گفت:

((مگر نمی خواهی بروی؟))

روی ایوان نشسته بودم و نگاهم به طوطی بود:

((نه! دیدم حوصله اش را ندارم گفتم بیایم اینجا! به من چه، من چرا باید در جشن تولد پسر میها حضور داشته باشم!))

خودم هم باورم نمی شد! آیا این حرف ها از دهان من بیرون آمده بود؟! پس چرا اصلاً از ذهنم نیم گذشت؟

آب قفس را عوض کردم و خطاب به طوطی که مدام جست و خیز می زد گفتم:

((بگو بیچاره! بگو بدبخت، بگو.....))

اما طوطی فقط همان دوسه کلمه ای را که یاد گرفته بود ادا می کرد. آن شب خیلی طولانی به نظرمی رسید! شام نخوردم و سردرد را بهانه قرار دادم. نمی دانم جشن تولد در باغ تهرانی تا چه ساعتی ادامه پیدا می کرد اما دیگر برای من مهم نبود! مادرانگار متوجه عمق ناراحتی من بود چرا که حرف های همیشه را بر زبان نیاورد و به ظاهر تلویزیون نگاه می کرد! اما من در آن لحظه احتیاج به یک هم صحبت خوب داشتم! یکی که به من بگوید کسی که دیشب به تو گفت در جشن نباش و برو کیارش من نبود! او کیارش میها بود! کیارش خودم را در باغ مینا گذاشته بودم. آیا نباید به دنبالش می رفتم و پیدا می کردم؟ کیارش من مرادوست داشت کیارش من.....

نمی دانم کی چشم هایم روی هم افتاد. عکس کیارش روی سینه ام بود و همان طور خوابیدم. بعد از کلی اشک ریختن چشم هایم احتیاج به استراحت داشت. دم ظهر بود که بیدار شدم. آفتاب بی رمق آبان ماه از پشت پنجره اتاق به داخل می تابید. چشم هایم را گشودم و متوجه سنگینی

پلک هایم شدم . شب سختی را گذرانده بودم. خوب شدمادربیدارم نکرد! ازکجامی دانست نبایدبیدارم کند؟ برای رفتن برخلاف همیشه عجله ای نداشتم! انگاردیگرکشش و جاذبه ای نبود که مرا بسوی خودش جذب کند. دست ورویم راکه شستم کمی حالم آمدسرجایش صدای طوطی می آمد:

((بیچاره! مبارک! بیچاره ! مبارک !))

نگاهش کردم وخنده ای تلخ سردادم. باصدای بازوبسته شدن درحیاط به خودم آمدم. مادربودکه چادرگلداری برسرداشت ونان سنگگی دردست داشت سلام وصبح بخیررابانگاه طولانی اش پاسخ داد:

((همه خوابت را آوردی اینجا! دخترکه بودی هیچ وقت تالنگ ظهر نمی خوابیدی! چون دیشب بیداربودی دلم نیامدبیدارت کنم والا هیچ چیزبهتر ازسحرخیزی نیست.))

ازکجامی دانست من دیشب بیداری کشیدم؟! بی آنکه منتظرمن بماند بساط صبحانه را پهن کرد. روی ایوان در آن هوای خنک صبحانه می چسبید! آن هم اگر نان سنگک روی سفره باشد!

متوجه نگاه سنگین مادربودم. اما به روی خودم نمی آوردم. برخلاف من مادرچندان رغبتی به خوردن ازخودنشان نمی داد. انگاربالاخره طاقت نیاورد:

((فکرکردی می توانی علت آمدنت را ازمن پنهان کنی ؟ نمی دانی ازنگاهت همه چیزارامی فهمم؟))

نمی خواستم چیزی بگویم. فقط دلم می خواست صبحانه بخورم:

((مینا، دارم ازغصه تودق مرگ می شوم! چرامی گذاری باتواین بازی هارادربیاورند؟خودت را عذاب نده. طلاق هم نمی گیری نگیر! اما دیگرا نجانمان بیابیش من! به خدابیشترا ندن توجز نابودی توهیچ ثمردیگری ندارد.))

مادربه گریه افتاده بود. لقمه نان وپنیرازدستم افتاد. اگر اوارهم مثل پدرازدست بدهم چه؟

غروب جمعه به خانه برگشتم، کسی رادرخانه ندیدم. سهیلا خدمتکارپرکاروپرجنب وجوش خانه برایم توضیح داد که خانواده تهرانی ازصبح به شمیرانات رفته وتابعدازشام هم نیم آیند. نمی دانم دلم ازاین که بی من رفته بود گرفت ویا ازاین که مرابی خبرگذاشت؟ اما درهرصورت ناراحت وگرفته حال به اتاقم رفتم وبرای خوردن شام هم پایین رفتم. سیربودم. ازهمه کس وازهمه چیز؟ ازکی تاحالاکیارش خواهان تفریح رفتن بامهیا شده است؟ آیا اصلاً یادش به من هست؟ یادش هست مینای قلبش افسرده وغمگین کنج قفس به وسعت زندگی اش گرفتارسرابی به نام رهایی است؟ آیا یادش هست که این پرنده قفس رابه جان خریده است تاویه آزادی اش دست یابد؟ پرنده ای که بال وپرش را بخشید تا اویه پروازدرآید؟ چه بگویم ازرسم بد عهدی های این زمانه بی رحم! پرنده ای که درقفس هم حتی سودای پروازندارد سرانجام درقفس می میرد.

نمی خواستم دیگراشکی بریزم. گرچه تنها ابراز ناتوانی واحساس عجزبود! درحالی که هیچ گاه برزخم قلبم تسلی بخش نبود. می دانم که حق باتوست صالح! من باطناب خویش به چاه افتاده

بودم می دانم! سرزنش نکن، شاید باورت نشود که هیچ احساس ندامتی نداشتم. شاید دلم می سوخت و وجودم درحریق حسادت زیانه می کشید. اما هرگز به دلم پشیمانی رسوخ نکرد. من به سعادت عرفانی دست یافته بودم. این که نگذاشتم بچه ای از نعمت پدر و حتی مادرم محروم شود. خشنودی خداوند سعادت کمی نیست! بی گمان از بالاترین موهبت ها نیز بالاتر و مقدس تر است! پس شاید به این رنج و قم زمینی می ارزید که من وجود و جسم کیارش را به دیگری ببخشم و در مقابل قلب و روحش را متعلق به خودم بدانم. این هم سهم کمی نیست! جسم خاکی در برگیرنده تمام خواهش های نفسانی و شیطانی نیست اما قلب و روح پاک و دست نخورده و بی آلاش بلقی می ماند. برای من که بخوادم بهانه ای برای ادامه زندگی ام داشته باشم، این چیزی بود که آرامش را بر طغیان قلبم می بخشید و باعث به وجود آمدن سازگاری من با تمام غم ها و بازی های زمانه می شد. من این گونه با خویش کنار آمدم.

تصورش سخت است اما غیر ممکن هم نیست. جسم بامرگ از بین می رود و روح پس از مرگ نیز به حیات خویش ادامه می دهد. پس عشقی که من به روح کیارش می ورزیدم نیز جاودانه می ماند و هرگز بامرگ از بین نمی رفت. نمی گویم عشقم الهی بود اما زمینی هم نبود. آسمانی بود. پاک و زلال و آبی! بی حتی تکه ای ابر! سزاوار سرزنش نیستم، احتیاج به تشویق و مباحات نیز ندارم، من تنها به خاطر خشنودی خداوند و خوشبختی آن کودک معصوم تن به خواسته تقدیر دادم. می دانم که پاداشم را در جای دیگر و بالاتر از سعادت دنیوی دریافت خواهم کرد. پس چه خوب است که این درد را به جان بخرم و در انتظار پاداشی بزرگ از جانب خداوند باشم.

باشنیدن صدای توقف اتومبیل در باغ و متعاقب با آن سرو صدای کیانوش و سیایش و صدای مهیا که تذکرمی داد: ((با هم دعوان کنید)) فهمیدم که آمدند. نگاهم بر نور سپید پرده حریر پنجره بود. طوطی را پایین گذاشته بودم. همراه بادسته گلی زیبا با برچسب ((کیانوش عزیز، تولدت مبارک)). می دانستم کیانوش به و جد می آید. صدایش از پایین به گوش می رسید:

((مامان، بابا، بین خاله مینا چی خلیده!))

و صدای کیارش:

((آره عزیزم! یک طوطی سخن گو، بین حرف هم می زند.))

مهیامی خواست بزندتوی ذوقشان:

((کیانوش از وقت خوابت گذشت. دندهایت را مسواک بزن و با داداشت بگیر خواب.))

از لجبازی مهیا خنده ام می گرفت. حال که خانم خانه اوست باز هم بامن دشمنی می ورزد، آن هم بامن که هیچ گونه شانسی برای جانشینی او ندارم. کاش خوابم می برد. اما افسوس در این شب اندوه خواب از چشم هایم فراری است. صدای درمی آید، حتماً کیارش است. آمده هم از بابت هدیه تشکر کند و هم از بابت تبعید دیشب هذرخواهی! یا شاید هم خیال دارد امشب در اتاق من بخوابد؟ باشوقی کودکانه به سمت در رفتم. در قفل نبود! پس چرا خودش نیامد داخل؟ بادیدن کاملیا که پشت در لبخند زنان نگاهم می کرد لحظه ای از پوچی خیالم اخم هایم درهم رفت اما بعد سعی کردم یا تظاهریه آرامشی مصنوعی لبخند بزنم:

((سلام کاملیا، کاری داشتی؟))

((اجازه هست بیایم تو؟))

خودم را کنار کشیدم:

((البته! چرا که نه!))

بعد از این که وارد اتاق شد خواستم در را ببندم که دیدم کیارش در حالی که کیانوش را بغل کرده از آخرین پله بالامی آید. تانگاهش به من افتاد در را بستم.

دلم نمی خواست این کار را بکنم اما برخلاف میل من این کار را کردم. کاملیا بدون تعارف روی صندلی نشسته بود و به قفسه کتابخانه نگاه می کرد. نگاهش که به من افتاد گفت:

((کیارش مرا فرستاد تا از تو تشکر کنم.))

((بابت چی؟))

((بابت هدیه ای که برای کیانوش خریدی! واقعاً هدیه قشنگی گرفتی، کیانوش خیلی خوشش آمد.))

در دلم گفتم ((پس چرا خودش نیامد و تو را فرستاد؟)) بی آن که به زبان بیاورم جوابم را داد:

((راستش را بخواهی کمی خجالت می کشید از این که شب تولد تو را فرستادم منزل مادرت این بود که مرا فرستاد.))

عذر بدتر از گناه اگر خودش می آمد همه چیز از دلم بیرون ریخته می شد، با این حال فقط لبخندی سرد به لب آوردم. کاملیا شب بخیر گفت و رفت و من بعد از ساعتی بیداری به خواب رفتم.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم کیارش را بالای سرم دیدم، نشسته بود روی صندلی و به من زل زده بود. غافلگیرانه برجام نیم خیز شدم، خندید:

((مثل دختر بچه ها دستپاچه نشو! کاری باهاش ندارم.))

سلام کردم و به گرمی جوابم را داد. شاد و بیش از پیش به نظرمی رسید.

((حالت چه طوره؟ دیشب خوب خوابیدی؟))

و اصلاً هم به روی خودش نیاورد.

((ای! مثل همه شب ها بالاخره صبح شد.))

((امروز حوصله اش را داری بریم جایی؟))

نباید قبول می کردم، چرا حالا به یاد من افتاده است؟

((نه! راستش کمی کسالت دارم!))

((چت شده؟ جاییت دردمی کند؟))

((نه نه! احتیاج دارم تنهاباشم.))

((توکه همیشه این چندوقت تنهابودی؟))

نگفتم علت تنهایی هایم توبودی! نگاهش براق وگیرابود:

((خوب، حالا که دوست داری تنهاباشی من با کیانوش ومهیامی روم بیرون!))

بازهم نگفتم(شماکه دیروزتاشب بیرون بودید).

بازهرلیخندی گفتم:

((خوش بگذرد.))

همین! خداحافظی کردورفت. انگارازخدایش بود بگویم نمی آیم، اصلاً ازاول هم قرارنبودمرابردیرون! می خواست باآنهابرود، فقط آمدوتعارف سرسری کردچون می دانست که نمی روم! چون می دانست که ناراحت می شوم ازاین که بی خبربرود. قلبم تیرمی کشید، دهانم ازشدت ناراحتی خشک شده بود! لیوان آب کجاست؟

مادرخانم انگارازیادآوری آن خاطره تلخ دچارهمان حالتی شدکه آن روزبه اودست داده بود. لبانش برشته وخشک شده بود. بعدازنوشیدن آب کمی بی حوصله گفت:

((بگذارکمی بخوابم، خسته ام ماه پری! خسته ام!))

هنوزحرف هایش تمام نشده، پلک هایش روی هم افتاد. من هم برای این که اوبآرامش خوابیده باشدازکلبه بیرون رفتم تابه کیانوش کمک کنم.

مادرخانم روزبعدکمی سرحال ترازپیش به نظرمی رسید.

آری به راستی ! ازآن روزبه بعد نیمه دوم زندگی ام آغازشد. کیارش نسبت به من نیمی توجه شده بود. گاهی تمام حرف ومکالماتمان درروزتنهابه دوسه کلمه سلام وخداحافظی خلاصه می شد. کیانوش شیرین ترازپیش شده بود. طوطی سخن گوراخیلی دوست داشت وهرباره من می گفت:

((خاله مینا، من خیلی آقاطوطی رادوست دالم.))

امایک روزقفس طوطی به کلی غییش زد وچندروزبعده باغ پیداشدآن هم بدون طوطی وتنهچندپرننگی کف قفس به چشم می خورد همه می گفتند کارگریه است ومن دردم می گفتم کارسیاوش است. آخرچه طورممکن بود گریه قفس رابردارتاته باغ برود؟

مهیااخلاقش خیلی بدترازقبل شده بود. تانگاهش به من می افتاد شروع می کرد به قربان صدقه رفتن کیانوش، به خیالش دلم رامی سوزند.

((کیانوش! پسرنازم! الهی فدای قدوبالایت شوم. دیروز که بابا برایت دوچرخه خریدماچش کردی؟))

چقدراحق بود که فکرمی کرد در مقام حسادت با او مشاجره خواهم کرد. مادرش هم یک روز در میان آنجا بود و من هم یک روز در میان خانه مادرم بودم. این شکل زندگی من بود. خانم جان رفتارش بامن عوض شده بود. کاملیا هم همین طور! گاهی باهم به خانه کیانامی رفتیم. آنها سعی می کردند، کمبود محبت برادرشان را جبران کنند. زمان می گذشت. بهار می رفت و تابستان می شد و پاییز و زمستان در ادامه هم ماه رابه سال وصل می کردند. مادر کمی بد حال بود اکثر روزها من پیشش بودم و از او مراقبت می کردم. در آن وضع هم نگران من بود و تا مرا می دیداشکش سرازیری شد:

((کاش می مردم و نگاه شکست خورده و معصومیت چهره ات رانمی دیدم.))

از این که تمام نگرانی مادر من به من بود عذاب می کشیدم. گاهی تمام هفته رانزد مادر سرمی کردم و کیارش حتی نمی پرسید چرا؟ خوب شاید دیگری به حالش فرقی نمی کرد! مهیا هم حتماً خوش به حالش می شد و آرزوی کرد تمام عمرش مرا ببیند. کیارش گرفتار اوضاع مالی شرکت بود. سیاوش عقده ای و سرکش شده بود و کیانوش همیشه از دست سیاوش کتک می خورد و گریه می کرد. مهیا از این بابت بی تفاوت بود، کیانوش از دست شکنجه های برادرش به من عارض می شد و قبل از داوری من مهیا با چهره ای درهم کشیده دعواش می کرد.

((به کسی ربطی ندارد که تو و داداش باهم دعوا می کنید.))

کیانوش به مدرسه رفت. جشن آغاز تحصیلی اش فراموش نشدنی بود. تقریباً تمام آدم های سرشناس شهر دعوت شده بودند. من خودم در این جشن نبودم. تشخیص دادم قبل از این که به من بگویند برو، بروم. اما شکوه آن جشن تامت ها و ردزبان ها بود. کیارش آن شب چندین خانواده فقیر را شام داده بود. خوب این نشان دهنده عشق یک پدر به فرزندش بود و باز داغ فقدان بچه دردم تازه شد.

((مینامی خواهی برویم خانه مادرت؟))

((نه تاهمین امروز آنجا بودم.))

((مسافرت چه طور؟ بایک مسافرت دوسه روزه شمال چه طوری؟))

((حالش روندارم. می خواهم تنها باشم.))

((میناخسته نبشیدی بس که تنها ماندی؟))

((نه! تنهایی رادوست دارم.))

((پس بلند شو! برویم در باغ کمی قدم بزنیم، لادن ها و پیچک ها هم هگل داده اند! حتماً خیلی وقت است پایت راتوی باغ نگذاشته ای.))

((حوصله اش راندارم، باشد یک وقت دیگر.))

((پس امشب دست کم شام راباهم بیرون بخوریم.))

((غذای بیرون رادوست ندارم، امشب می خواهم سریال نگاه کنم.))

کیارش بادلخوری اتاق راترک کرد ومهیا بااستفاده ازموقعیت به اوپیشنهادکردشام رابیرون ازخانه صرف کنند واوقبول کرد. خودم دودستی اورابه مهیا تقدیم می کردم. نمی دانم چرامی خواستمش وباین حال اورا ازخودگریزمی دادم. شایددیگراورامتعلق به خودم نمی دیدم، اما به هر حال هرگاه می خواست خودش رابه من نزدیک کندیامتناع اورا ازخودم می راندم ومهیا مثل شکارچی قهاری اورابه راحتی دردام می انداخت وعوض من به اونزدیک می شد. خانم جان کمی بد حال شده بود. حتی برای درمان بیماری اش همراه کیارش به آلمان رفت اما چندان ثمربخش نبودوهم چنان ازدردمرموزی زجرمی کشید. مادرهم حالش چندان رضایت بخش نبود. تمام داروهایش گران بودندامامن به زحمت همه راتپیه می کردم، از نظر قیمت مشکلی نبود، داروها کمیاب بودند. خودش می گفت:

((داروودرمان هیچ فایده ای ندارد، بایددیدخداچه می خواهد؟))

امامن اصرارداشتم تمام راه های درمان رایکی یکی به کاربریم. شاید یکی کارساز شود. قلبش ناراحت بود وداداش محمودازقول دکترگفت فقط یک سخته کوچک کافیسست که مادررابرای همیشه ازدست بدهیم. نباید وسیله ناراحتی اش رافراهم می کردیم. من هم مدام توسط دوخواهروداداش محمودسرزنش می شدم:

((مادر ازبابت توقلبش ناراحت شده است.))

نمی دانم تاچه حدحق داشتند؟ امامن بیشتراز آنهاخودم راملامت می کردم، خاک برسرت باین زندگی سیاه وخاکستری ات!

سال های عمرمان پشت سرهم می گذشت. کیارش بدخلق وعصبی شده بود، حتی به من هم که کاری بااونداشتم پرخاش می کرد:

((توهم باین اداواطوارهایی که درآوردی دل آدم راچرکین می کنی!))

چیزی نمی گفتم چون می دانستم دست خودش نیست یکی ازشرکت هایش به دلیل بروزمشکلاتی ازقبیل فسادمالی وکمبود بودجه ورشکست شده بود. مهیا این موضوع رابه بی توجهی کیارش نسبت می داد ومن آن رابه سوءاستفاده مالی مهرداد ربط می دادم. همان چندسال پیش که درشرکت کارمی کردم متوجه تضادهای مالی درصورتحساب هامی شدم که اگر بیشتردرشرکت می ماندم حتماً ته وتوی قضیه رادرمی آوردم. اما درآن موقعیت بدون هیچ مدرکی نمی توانستم مهرداد رامتهم کنم وبه علاوه دشمنی مهیارابیش ازپیش برای خودم رقم بزنم. همه چیزدوباره سرجای خودش برمی گشت، من هنگامی که نزد مادرمی فتم مینای دیگری بودم. دخترخوشبختی که شوهرش قصدداردن دومش رابه زودی طلاق بدهد وبچه اش رانیز نزدخودش نگه دارد. مادرامانمی دانم باورمی کردیانه! اماگهگاهی تنهالبخندی خشک ومحولبانش راپرمی کرد.

دوباره نوشتن کارت دعوت، سفارش کیک و شیرینی! چراغانی کردن باغ! سفارش لباس و آرایشگر و تغییر دکوراسیون خانه! بازچه خبر بود؟ اواخر تابستان بود، نه تولد کیارش بودونه جشن پایان تحصیلی پس چه خبر بود؟ مهیا از همه خوشحال تر به نظرمی رسید. کیارش هم که این روزها زیاد در خانه آفتابی نمی شد! روی تراس اتاقم که مشرف به باغ بود روی صندلی نشسته بودم و به ظاهر کتاب می خواندم، اما فکرم در اشغال خبرهای رسیده از پایان بود؟ این جشن از بابت چیست؟ صدای ضربه ای که به درنواخته شد مرا به خودم بازگرداند.

((کیه؟))

وصدای نازک خدمتکار:

((می شود در را باز کنید؟))

در را باز کردم. مودب آمیز سلام کرد و گفت:

((خانم باشما کار دارند!))

((خانم جان؟))

((نه، خانم کوچیک!))

مهیا او بامن کار داشت؟ باورم نمی شود! او بامن چه کار داشت؟ یعنی خدمتکار اشتباه نمی کرد؟

((متوجه نشدم! گفتم کی بامن کار دارد؟))

((خانم کوچیک! گفتند شما بروید به باغ، زیر آلاچیق! آنجا منتظر شما هستند!))

شتابان از پله ها سرازیر شدم. حتی فرصت نکردم خودم را در آینه برانداز کنم. باید هرچه زودتر می رفتم تا بفهمم چه کارم دارد. فرصت وقت ازدست دادن نبود! زیر آلاچیق روی صندلی صاف و پراپشت نشسته بود. تازه به حسادت افتادم، چقدر این ژست به اومی آمد! مرا که دید از جابر خاست! آیا برای ادای احترام بلند شد، هیچ کدام سلام نکردیم! بادست تعارفم کرد که بنشینم. نشستم. قلبم گرمب گرمب می کوبید.

((نوشیدنی چی میل داری؟))

انتظار این برخورد را نداشتم، در واقع غافلگیر شده بودم. دستپاچه گفتم:

((هیچی!))

به صندلی تکیه داد و نگاه نافذش را به من دوخت. نمی دانم چند سال می شد که من و او این گونه رودر روی هم ننشسته بودیم! یعنی چه اتفاقی افتاده بود که او کمی مهربان به نظرمی رسید؟ هر چند نگاهش به من مثل نگاه خانم خانه به زیر دستش بود، اما به هر حال قابل مقایسه با همیشه نبود باز طنین صدای پرتحکمش گوشم را نواخت:

((چندوقتی است که می خواهم باتو کمی حرف بزنم! اما خوب فرصت دست نداد! تا این که امروز دیدم باید گفتنی هارا گفتم.))

کمی مکث کرد. من هیچ نگفتم منتظر ادامه حرف هایش بودم.

((می دانی مینا! من وتودر گذشته دوردوستان خوبی برای هم بودیم! خوب، بازی تقدیر این گونه رقم زد که من وتو دیگر به نام دوست در کنار یکدیگر نباشیم. من وتودر طی این سال هاهمدیگر راتحمل کردیم. اما تاکی می شود به این بازی ادامه داد؟ بالاخره یکی ازمادونفر.....))
حرفش راقورت دادوفقط نگاهم کرد. می دانستم چه می خواهد بگوید. بعد از لحظاتی که به سکوت گذشت، همراه با کشیدن آه عمیقی دست هایش رادر هم گره بست و ادامه داد:

((بین مینا، من افسوس زندگی بامسعود رانمی خورم، چون مسعود اصلاً لیاقت زندگی کردن بامرانداشت. من کیارش را خیلی دوست دارم واوراتنها مرد زندگی ام می دانم، به طوری که فکرمی کنم این لطف خدا بود که مسعود به من خیانت نکند تا من مرد ایده آلی رابدست بیاورم. کیارش هم مرادوست دارد ودر طی این چندسال هرگز کاری نکرده که من به گذشته ام افسوس بخورم.))

نی راتوی لیوان خالی پیش رویش بازی می داد. اصلاً نگاهش هم به من نبود. انگار با خودش حرف می زد:

((کیانوش زندگی من وکیارش رامعنا بخشیده است. درواقع به هم پیوند جاودانه ای زده است. من حاضر نیستم این زندگی خوب رازدست بدهم واین راهم می دانم که توهم حاضر نیستی خودت راکنار بکشی.))

قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم:

((البته! من کیارش رادوست دارم، درواقع این من بودم که اورا به سوی زندگی باتوسوق دادم.))

((می دانم دوستش داری! اما خوب باید ببینیم آیا کیارش هم هنوز تورا دوست دارد؟))

بلافاصله وباطمینان قلبی جواب دادم:

((بله که دوستم دارد.))

این باردیگر با غرور و تفرعن توی چشم هایم نگاه می کرد:

((روی چه حسابی این قدر مطمئن حرف می زنی؟))

دردادن پاسخی صریح و روشن به اوقدري دچار تردید شدم. اوباتاثير از سکوت من ادامه داد:

((آخرین باری که باهم بیرون رفتید کی بود؟ به یاد می آوری؟ آخرین شبی راکه باتو گذرانده چه طور؟ جمله محبت آمیزی که این اواخر از او شنیده باشی چه؟ می دانم که باید خودش رامتعلق به یک زندگی بداند، آن هم بامن وکیانوش! چرا خود ترا گول می زنی مینا! توهیچ شانسی برای بقادر این زندگی نداری! دستت که از کار افتاده ، بچه دار هم که نمی شوی! پس البته باید مرا ببخشی

که این قدر رک حرف می زنم، ولی خوب باید واقعیت ها را سنجید! تودراین میان تنها باید زحربکشی و حسرت بخوری! فقط خودت را آزاری دهی! چرا؟ چرا زندگی را به کام خودت تلخ می کنی؟
تومی توانی زندگی جدیدی را آغاز کنی، آن هم بدون این همه حسرت و دلوایی! بس نیست این همه سال در حاشیه نشستی و افسوس خوردی؟ به کدام امیدواهی چشم دوختی؟ آیا فکر می کنی اگر روزی برسد که کیارش مجبوره انتخاب شود تو را به من ترجیح می دهد؟ واقعاً سخت در اشتباهی! او بدون من و کیانوش قادر نیست نفس بکشد!))

با این که تحت تاثیر حرف هایش، غم غریبی وجودم را شلاق می زد اما نگذاشتم به حرف هایش ادامه بدهد:

((اگر میان من و کیارش عشقی وجود داشته حتماً در موقع انتخاب مرا ترجیح می دهد.))

لبخند تمسخر آمیزی به رویم زد و با اکراه گفت:

((عشق؟! برفرض این که عشقی هم وجود داشته! اما باز چنین اتفاقی نمی افتد! مگر نشنیدی که می گویند دوست داشتن ارشد عشق است؟))

از جواب داندان شکنی که داده بود تا مغز استخوانم سوخت. از عجز خودم بدم آمد. دندان هایم از خشم به هم ساییده می شد و او بالذت از این آشوب آخرین ضربه پتکش را محکم بر سرم کوبید:

((به هر حال اگر از من می شنوی تو باید فکری به حال خودت بکنی! بالاخره دیر باز و دم مجبور می شوی خودت را کنار بکشی پس چه بهتر که آن روز دیر نشود و تو دوباره فرصتی برای زندگی پیدا کنی! شاید باورت نشود کیارش بارها در تنهایی به من گفته نمی دانم چرا من از این همه بی توجهی های من خسته نمی شود و حرف طلاق را پیش نمی کشد؟))

بانفرت نگاهش کردم و لب هایم را به هم فشردم:

((دروغ می گویی.))

مودیانه لبخند زد:

((اگر باورنداری با خودش رودر روی کنیم، به هر حال اگر عاقل باشی می فهمی که علی رقم رابطه غیردوستانه ای که با هم داریم من باز به صلاح تو فکر می کنم.))

خواست بلند شود. مغرور و پیروز مندانه! یعنی این که حرف آخر را من زدم و تو تنها باید اجرا کنی، اما من هم آب پاکی را روی دستش ریختم:

((من پام را از زندگی کیارش بیرون نمی کنم، آن که باید برو تو هستی!))

گستاخ ترا پیش جواب داد:

((بهتر است همه چیز را به کیارش واگذار کنیم، بالاخره باید بین عشق و دوست داشتن یک کدام به برتری برسد.))

وسپس همراه با تبسمی مرموز ادامه داد:

((امشب جشن تولد سی و هفت سالگی من است و همچنین جشن مبارکباد عضو جدید خانواده تهرانی که در راه است و تا هفت ماه دیگر از راه می رسد.))

بعد هم تا چند لحظه وق زدتوی چشم های مات و مبہوت من! اومی خندید و من می گریستم. رفت، چنان می رفت که تمام اندامش رامی رقصاند، گویی با آهنگ شکستن دل من می رقصید! ومن..... مرده ای بیش نبودم. انگار اجل آمده بود و روحم را از من گرفته بود. سرد سرد بودم و وجودم از سرما می لرزید. آیا واقعاً تابستان است و من زیر تیغ آفتاب نشسته ام! اگر این طور است پس چرا این قدر سردم بود؟ آیا بایده این کابوسی که بر من گذشته بود فکر می کردم یا فکر نمی کردم! خدای من! یعنی حقیقت داشت؟ یعنی دوباره صدای گریه بچه ای در این خانه پرمی شد؟ یعنی کیارش دوباره پدر می شد؟ آه! خدای خوبم! من دخترم رامی خواهم! تشنه شنیدن صدای گریه هایش هستم. جایش در آغوش من خالیست! جایش در آغوش من خالیست! جایش.....

و این جمله رادیوانه و ارمیان حق حق گریه هایم تکرار می کردم و جای خالی دخترم را در آغوش می فشردم. تازه داشتم به عمق درد این زخم دردلم پی می بردم. نمی دانم از حسادت بود و یا واقعاً ازدیغ و درد بود اما من از جان و دل می سوختم. آن قدر گریه کردم تا زاحال رفتم. نمی دانم تا چه زمانی در آن حال باقی ماندم؟ وقتی چشم هایم را گشودم هوار و به تاریکی می رفت. هنوز سرد بودم. قدرت نداشتم از جایم بلند شوم. خدایا این چه تقدیری بود که برایم رقم خورده است؟ حق بامھیاست! دیگر جایی برای ماندن ندارم. تا حالا هم نداشتم، به زور ماندم. باید می رفتم. مھیا می خواست دوباره مادر شود! من بچه دار نمی شوم. کیارش مھیار دوست دارد، هیچ کس مرادوست ندارد. هذیان می گفتم. تلوتلو خوران از وسط باغ می گذشتم و با خودم این جمله را تکرار می کردم.

صدای موزیک می آمد. شبیه مرثیه ای برای قلب من بود. ((تولدت مبارک، الهی صد ساله شی))، کاش مرثیه مرگ مرا می خواندند. خورشید کاملاً غروب کرده بود. اتومبیل کیارش هم در پارکینگ بود. آه! چه طور متوجه غیبت من نشده بود؟

خوب حق هم داشت! تولد زنش بود! جشن بارداری زنش بود. من کی هستم! تازه اگر جلوی چشمش نباشم هم از خدایشان است. چه قدر مھمان دعوت کرده بودند. آیا کیارش هنوز تاریخ تولد مریه یاد دارد؟ آه چه می گویم! پرت و پلامی گویم! هذیان می گویم! حالم هیچ خوش نیست. کاش امشب می مردم. امانه! کیارش ناراحت می شود، که چرا جشن تولد زنش را خراب کرده ام کاش فردا بمیرم! کاش همین که صبح شدم بمیرم. غروبی بی طلوع!

نمی خواستم وارد تالار شوم. از ازدحام جمعیت می هراسیدم. بساط نوشیدنی و میوه فراوان بود. من آب می خواستم. سهیلا برایم آب ریخت:

((ای وای! خدامرگم بدهد! حالتان هیچ خوش نیست، می خواهید آقا را خبر کنم؟))

ومن باتکان سربہ او(نه) گفتم. نباید این جشن را به هم می ریختم کیارش ناراحت می شد. شادی اش بی رنگ می شد. بگذار شاد باشند! شادی کیارش آرزوی من است! مدتی روی صندلی آشپزخانه نشستم تا کمی توان از دست رفته ام را به دست بیاورم. خانم جان برای سفارش به خدمتکارها به آشپزخانه آمد و بایدن چهره رنگ پریده ام به هراس افتاد.

((دخترم؟ حالت خوب نیست؟))

سعی کردم خودم رادر حالت طبیعی جلوه بدهم.

((نه خانم جان! چیز مهمی نیست! فقط یک کم فشارم افتاد پایین.))

سرش راتکان داد و درمقام همدردی گفت:

((حق داری دختر جان! حق داری!))

چرا حق داشتم! حتماً فکرمی کرد از حسادت برپایی این جشن می سوزم. اما بگذار چینی فکر کند. من که داشتم می سوختم، مهم نبود از کدام دلیل بسوزم! اوسفارشات لازم رابه آشپزها کردورفت و دقایقی بعد از رفتنش کیارش وارد آشپزخانه شد. نگاهی به من انداخت و بالحنی سرد پرسید:

((تو حالت خوب است؟))

بادیدنش دوباره طوفان قلبم اوج گرفت. از طرفی خوشحال بودم از اینکه در آن بحبوحه جشن یادمن هم بود:

((آره، بهترم!))

به جای دلجویی و مهرورزی بالحن سرزنش آمیزی گفت:

((همیشه، هروقت ما جشن داریم تو یک جور ادا و اطوار درآوردی! من نمی دانم کی این عادات رازسرت دوری می ریزی؟))

باتعجب نگاهش کردم. اشک گوشه چشمم نشسته بود. من توی کدام جشن ادا و اطوار درآورده بودم؟ من که در تمام جشن ها غایب بودم. پس کیارش چرا ملائمت می کرد؟! درحالی که آماده رفتن نشان می داد گفت:

((اگر حوصله ات نمی گیرد به راننده می گویم تو رابه خانه مادرت ببر! نمی خواهی برویالادراتاقت بمان! بگذار همه بفهمند تو.... حسودی ات می شود!))

و چون رفت احساس کردم یک دیگ پراز آب جوش بر سرم ریخته اند. آتش گرفته بودم آتشی که در جانم زیانه می کشید. سهیلا نتوانست برایم کاری بکند. گریه کنان از آشپزخانه بیرون رفتم از پشت پرده های اشک وسط تالار روی سن کیارش را دیدم که میان مهیا و کیانوش ایستاده بود. مردم تا خودم را از پله ها بالا بردم. خودم را که در اتاق دیدم نقش بر زمین شدم. تا از آن حال بیهوشی در آمدم ساعت یازده شب بود. انگار کسی مرا برای شام خبر نکرده بود. قلبم عجیب دردمی کرد دیگه هیچ اشتیاقی برای ماندن در من نبود. از ماندنم احساس خفگی و پوچی می کردم. باید می فتم. هر چند رmqی برایم نمانده بود. اما من اینجا نمی ماندم چمدانم کجاست؟ لباس هایم را باید بردارم. بینم دیگه چه باید بردارم؟

صدای کیارش از بلندگو شنیده می شد. نمی خواستم گوش بدهم اما صدا آن قدر بلند بود که ناخواسته توی گوش هایم فرومی رفت.

((حضار محترم، خانم ها، آقایان، از این که مفتخر فرمودید و در این جشن حضوریافتید بیش از پیش تشکرو قدردانی می کنم، به راستی که این جشن با حضور شما سروران گرامی، بسیار رنگ و رو گرفت....))

کفش هایم را پیدانمی کنم، همین طور کیف دستی ام را.....

این جشن به مناسبت سی و هفتمین سال تولد همسرم، بانوی بزرگ خانواده تهرانی، مهیا جان ترتیب داده شده است.))

چمدان چرابسته نمی شود؟ آه! لعنتی! توهم وقت گیر آوردی؟

((و خیر مقدمی هم می گویم به کوچولویی که در راه است.))

حلقه ازدواجم را باید بردارم یا نه! نه! با خودم نمی برم! امانه! می برم.

((من به مناسبت این شب بزرگ! سندکارخانه بزرگ کنسرو سازی ام درساوه رابه نام بانوی بزرگ تهرانی یعنی مهیای عزیز کرده ام و همین جامایلم که به او تقدیم کنم.))

صدای من میان صدای کف زدن و همهمه جمعیت گم شد:

((آه نه! اگر بروم و مادر مرا با این وضعیت ببیند حتماً سخته می کند، نمی خواهم مادر را از دست بدهم! اوه خدای من، امشب هیچ جایی راندارم تا از این همهمه نفس گیر به آن پناه ببرم. سرم راروی میز گذاشتم و از روی استیصال گریستم. از پایین هم دیگر صدای بلندی به گوش نرسید.

69

یک هفته از آن جشن گذشت. یک هفته ای که من خودم را با مهیا و کیارش روبه رو نساختم. از دست کیارش دلگیر بودم و فکرمی کردم نمی توانم او را ببخشم! آن شب، شب جمعه بود و من سریال مورد علاقه ام را نگاه می کردم. اما چه تماشایی! حتی تصویر روی تلویزین را هم نمی دیدم. از نشیمن صدای جروبث می آمد. کمی گوش هایم را تیز کردم. مهیا و کیارش با هم بحث می کردند. هنوز به علت این بحث فکر نکرده بودم که مهیا با خشمی آشکار و فوران شده دست کیانوش را گرفت و در حالی که از پله ها بالامی رفت خطاب به کیارش گفت:

((همین که گفتم، یا او باید بماند یا من و کیانوش می رویم.))

منظورش از او حتماً من بودم! بالاخره کار خودش را کرد. بالاخره کیارش را بر سر دوراهی گذاشت. چند لحظه بعد صدای عتاب آلود کیارش مرا بر جایم مسخ کرد:

((مینا، بلند شو برویم بالا، باهات حرف دارم.))

آن گاه خودش از پله ها دوید بالا، بی آنکه منتظر پاسخی از جانب من باشد. در نیمه باز بود. داخل اتاق که شدم او روی پنجره ایستاده بود. بی آنکه به طرفم برگردد خشک و رسمی گفت:

((چرا آرام نمی گیری؟ سرت رانمی اندازی پایین وزندگی ات رانمی کنی؟))

نمی خواستم درمقابلش ضعفی نشان بدهم:

((تا آنجایی که یادم است این چندوقت مدام آرام بوده ام.))

به طرفم برگشت و نگاه متعجبانه اش رابه دیده ام دوخت. خیلی وقت بود من واو این گونه چشم درچشم هم ندوخته بودیم. تازه احساس می کردم که دلم برای نگاهش تنگ شده بود:

((مهیا گفته توبه او هشدار دادی، که پایش را از این زندگی بیرون بکشد؟))

((ونگفت اول خودش این هشدار رابه من داده است؟))

روی صندلی نشست، پاروپا انداخت و سیگاری آتش زد و دودش را بلعید. بلوز چسبان مشکی برتن داشت و موهایش رابه یک طرف ریخته بود.

((من از کار شما دونفر هیچ سردر نمی آورم. به هر حال تونباید به مهیا میگفتی.....))

حرف هایش را با تشر قطع کردم:

((نمی گفتم که وقیح تر شود؟ اصلاً چرانباید می گفتم؟ اگر در تمام این سال هامهر خاموشی به لبانم زده ام تنهابه دلیل قولیست که به تو داده ام ولی مجبور نبودم. چون توهم به قولی که داده بودی عمل نکردی! من خیلی دیر به حرف آمدم، خیلی دیروالا الان حال و روز من این نبود.))

چشم هایش را تنگ کرد و نشان می داد که متوجه منظور من نشده است. ولی منظور من واضح و روشن بود. کمی آرام تر از پیش، ته سیگارش را در جاسیگاری ریخت:

((چه کار می خواهی بکنی؟ آیا قصدت متلاشی کردن این زندگیست؟))

نمی دانم چرا به نفس نفس افتاده بودم. انگار مسافت زیادی را دویده بودم:

((من چنین قصدی ندارم، کاری هم به کار شما نداشتم! تمام بی توجهی ها و بی مهری های تورا تحمل کردم و هیچ نگفتم، به مهیا بگواز جان من چه می خواهد؟ سال هاست خانم خانه اوست و من فقط حاشیه نشین بودم. همه شما فراموش کردید که من ه مزین تو هستم! متاسفانه تو همه چیز شده مهیا، خوب حق هم داشتی، من چه داشتم که توبه آن دلخوش باشی؟ وقتی بچه دار نمی شوم.....))

دوباره بغض توی گلویم چمبره زد. مشتقیم وزل توی چشم هایم نگاه می کرد.

((باز که خودت رابه خاطر این موضوع آزار دادی؟! چند بار بگویم این موضوع برایم اهمیت ندارد؟))

با پوزخند گفتم:

((معلوم است که اهمیت دارد! اگر نداشت مهیا تا این حد برایت عزیز نمی شد.))

((اشتباه توهمین جاست! مهیا به خودی خود برای من عزیز نیست. اومادریچه من است، من کیانوش را از جانم بیشتر دوست دارم. وقتی کیانوش مهیار به عنوان مادر خودش دوست دارد، خوب من هم باید دوستش داشته باشم؟

فراموش نکن، مهیا اگر بود کیانوش را با خودش می برد. همین طور کودکی را که در راه است. من طاقتش را ندارم؟ حاضرم همه چیز را از دست بدهم اما کیانوش رانه؟))

((مراچه طور؟ حاضری مرا از دست بدهی اما کیانوش رانه! درست است؟))

سپس با خنده ای عصبی ادامه دادم:

((چه می گویم! معلوم است که همین طور است! توا خیلی وقت پیش از من گذشتی! من از همان روزهای اول این را فهمیدم، فقط خودم را گول زدم. یعنی باورم نمی شد کیارشی که یک روز عاشقانه از همه چیز دست کشید تا به من برسد از من بگذرد و به دیگری برسد، نه باورم نمی شد.))

آن گاه روی صندلی تقریباً افتادم. متفکرمات بودم. خاموش وی صدا انگار من نبودم که تا چند لحظه پیش نطق می کردم، یا اصلاً از همیشه کرولال بودم. لحظه ای نگاهم کرد. تحت تاثیر حرف های من قرار گرفته بود. سرم پایین بود و بی توجه به حضور او به فکر فرو رفته بودم، تا حدی که متوجه نشدم کی از اتاق بیرون رفت و وقتی هم که فهمیدم بدون این که اهمیتی بدهم روی تخت دراز کشیدم. صدای در که آمد بی حوصله از جابلندشدم. پشت در کیارش بود که نگاه بی فروغش را به دیده ام پاشید. انگار برای رفتن عجله داشت. مثل پسریچه ای خجالتی سرش را پایین انداخت و دستش را به طرفم دراز کرد. بادیدن دفترچه خاطراتی که به سویم گرفته بود متعجب شدم:

((این چیه؟ برای چه به من می دهی؟))

((دفتر خاطرات من است، می خواهم که تو آن را بخوانی، البته بیشتر شبیه یادداشت است، اما لازم است که توهمه آنها را بخوانی.))

تا دفتر را از دستش گرفتم با شتاب از پله ها پایین رفتم. نمی دانم می ترسید از این که کسی او را ببیند یا نه..... در رابستم نگاهم بر جلد قهوه ای دفتر خاطرات بود.

چه رنگ بدی را برای خاطراتش انتخاب کرده بود. کنج کاوی بیش از حدم نگذاشت در مورد رنگ دفتر خاطره بیشتر فکر کنم. بی درنگ روی صندلی نشستم. دفتر را باز کردم. تمام یادداشت هایش را خواندم، چندتایی از آن خوب به یادم هست!

پنجشنبه: ((امروز هم بدون مینا، همراه مهیا به تفریح رفتم. سعی کردم فکر کنم که مینا همراه من است. همه جادنبال من بود، حرف که می زدم انگار واقعاً با او حرف می زدم و انگار او هم حرف های مرا می شنید.))

یکشنبه: ((چه قدر دلم برای میناتنگ شده است! خیلی وقت است خوب ندیدمش! آن هم فقط به خاطر این که مهیا از حسادت اذیتش نکند! مدت هاست به اون گفته ام که چه قدر دوستش دارم و این علاقه پنهانی چه قدر سخت است!))

چهارشنبه: ((کیانوش مظهر عشق است، کاش مینا مادرش بود! خدای داند چه قدر به هم می آمدم! مینا می توانست مادر خوبی برای بچه من باشد! همان طور که همسر خوبی برای من بود! کاش کیانوش قبول می کرد که او را مادر صدا کند! خدای من، مینا را دیروز ناراحت کردم، چه طور به خودم اجازه دادم که به او بگویم در جشن تولد کیانوش نباشد! آه! لعنت به مهیا؟ اگر به خاطر تهدیدش نبود که کیارش را با خودش می برد هرگز این کار را نمی کردم و چشم های نازنینش را نمی گریاندم.))

جمعه: ((مهیا فکر می کند می تواند بر قلبم نیز حکمرانی کند اما نمی داند که آن را برای همیشه به اولین عشق زندگی ام، مینا بخشیده و دیگر محال است که آن را به دیگری واگذار کنم. او این را می داند و به همین دلیل بد رفتاری می کند. هرگز نمی توانم قلبم را که صندوقچه خاطرات شیرین اولین و آخرین عشق زندگی ام را در آن پنهان کرده ام به دیگری ببخشم. نه این هرگز امکان تحقق پیدا نخواهد کرد. مهیا باید بداند که قلبم مال میناست.))

شنبه: ((امروز چه قدر مینا غمگین و افسرده به نظرمی رسید! دل گرفته و اشک آلود پشت میز آشپزخانه نشسته بود. می دانم مهیا دلش را شکسته بود و من به جای دلجویی کردن از او، با حرفی که دلم نمی خواست بر زبان بیاورم قلبش را بیشتر رنجاندم. امشب در شب تولد مهیا، هر چند می خندیدم اما از دل می گریستم. امشب می خواهم تا صبح اشک بریزم. به خاطر قلب عزیزی که من باعث شکستنش بودم.))

این آخرین یادداشت کیارش بود و قبل از آن چندین یادداشت دیگر نیز بود که در تمام آنها از علاقه پنهانی اش به من و تظاهر به بی تفاوتی اش حرف زده بود! با ذکر تمام تاریخ هایش و من با خواندن تمام یادداشت ها و تاریخ آن روز، تک تک خاطره ها را به یاد می آوردم و بی آنکه بخواهم می گریستم. پس کیارش هنوز هم دوستم داشت! خدای من! چه قدر این حقیقت شیرین بود. هر چند پنهانی بود اما زیبا بود. دلنشین بود! خدایم را ببخش. چه فکرهایی در مورد کیارش می کردم، قلبم به طرز عجیبی آرام گرفته بود. انگار هیچ غبار اندوهی بر دلم ننشسته است. یادداشت هایش را بارها و بارها خواندم و عجیب این تازگی اش را هیچ وقت برایم از دست نمی داد. خدایا، متشکرم. سپاسگزارم که به عشق آسمانی من در قلب پر عطوفت کیارش آسیبی نرساندی! می دانم این یاداش صوری من است. مهر تمیدی بر ادامه حیات من بود! مهم نیست کیارش هرگز نتواند علاقه اش را نسبت به من ابراز نکند. مهم این است که هنوز هم دوستم دارد.

دوباره جوانه های امید در کویر قلبم سبز و شکوفا شد و دیگر احساس پوچی نمی کردم، چون می دانستم از چشم کیارش نیفتاده ام.

دوروز بعد، تو سالن نشیمن روی صندلی نشسته بودم و گیلان می خورد. خانم جان گلدوزی می کرد، دیگر توانایی همیشه رانداشت. عینک ته استکانی بزرگی بر چشم زده بود و هر از چندگاهی پشتش را صاف می کرد. انگار از ناحیه کمر احساس درد داشت. با شنیدن صدای پازپله ها هر دوی طرف پله ها برگشتیم. مهیا بود چمدان در یک دستش بود و دست کیانوش در آن

یکی دستش، سیاوش هم پشت سرشان می دوید. خانم جان از بالای عینک نگاهی به مهیانداخت و باتعجب پرسید:

((جایی می روی دخترم؟))

مهیانگاه تندوگذاری به من انداخت وگفت:

((بله، می روم خانه مادرم، لطفاً این یادداشت رابه کیارش بدهید.))

کیانوش نمی دانم ازچه بابت یواشکی می خندید.

((باشد، می دهم به کیارش، کی برمی گردی؟))

((معلوم نیست، تا تکلیفم معلوم نشود بر نمی گردم.))

کیانوش زودمزه انداخت:

((مامان، الان که تابستونه! ماتکلیف نداریم.))

سیاوش غش غش خندید، مهیاچشم غره ای به هردوتاشان رفت و آن گاه باخدا حافظی کوتاهی باخانم جان به طرف دررفت. بعد از رفتن مهیاخانم جان، عینکش را از چشم برداشت. سرش را تکان می داد و چیزی زیر لب زمزمه کرد. هر چند گوشه هایم را تیز کرده بودم اما نفهمیدم چه می گوید. به فکر فرو رفتم. آیامهیا واقعاً تصمیم جدی اش را گرفته بود؟ چرا؟ من که کاری با او نداشتم؟ وجودم چه آزاری به او می رساند؟ آیا از طرف من احساس خطر می کرد؟ کیارش هنوز نیامده بود. غروب بود. با وجود این که کولر روشن بود و باد رجه زادی کار می کرد اما باز هم گرم بود. خانم جان دیگر دست به گلدوزی نزد. نگاهی بی فروغ به من انداخت و با افسوس گفت:

((می بینی دختر جان، تقدیر چه بازی ها برای آدم می چیند؟ گاهی از این همه بازی پی در پی گیج می شوی! یک روز تومی خواستی تکلیفت معلوم شود و حال مهیا همین رامی خواهد! بیچاره کیارش که باید دست به انتخاب بزند! آن هم چه انتخاب دشواری! دلم به حالش می سوزد، بدجوری کیانوش به دلش نشسته و دوستش دارد و مهیا از این بابت سوء استفاده می کند! نمی دانم وای..... ما آدم ها هیچ وقت به چیزی که داریم قانع نیستیم، چندین بار با مهیا صحبت کردم و سعی کردم قانعش کنم از حضور کم فروغ تو در این خانه چشم پوشی کند، اما..... افسوس و صد افسوس گوش شنو ندارد. باز تو، آن وقت ها بازبان منطق رام می شدی اما این دختر به هیچ صراطی مستقیم نیست.))

خانم جان که حرف هایش را تمام کردم به فکر فرو رفتم. انگار تمام این صحنه ها از یک سریال بلند تلویزیونی نمایش داده می شد. سریالی مهیج و عاطفی! با درامی سوزناک و غمگین! نمی شد صحنه بعد را پیش بینی کرد! این که چه اتفاقی رخ خواهد داد؟ این که چه پایانی خواهد داشت؟ و به نفع کدام قهرمان سریال تمام خواهد شد؟ دلم می خواست زمان همین جا متوقف شود و کیارش از راه نرسد! آه ! لعنت به مهیا! داشتیم زندگی مان رامی کردیم. من موقعیتم را از دست داده بودم. تو چت بود؟ کجای زندگی تورا تنگ کرده بودم؟ بگو کجای زندگی ات را؟

کیارش ازراه رسید، خسته به نظرمی رسید. سلام مرابایک نگاه طولانی پاسخ داد. مثل همیشه منتظر بود که کیارش دوان دوان ازپله هاپایین بیاید و درآغوشش فروبرود، اماکسی ازپله هاپایین نیامد. ناگهان نگاهش باکبریت هراس شعله ورشد:

((کیانوش کجاست؟ چراصدایش نمی آید؟))

خانم جان آهی کشید وگفت:

((مهیابچه ها رفتندخانه مادر..... مادر بزرگشان!))

((ولی چرا بدون هماهنگی بامن؟! هروقت جایی می خواستند بروند مرادر جریان می گذاشتند؟))

خانم جان سرش راتکان داد و سپس یادداشت مهیارابه طرف کیارش گرفت:

((نمی دانم، این یادداشت رامهیابرایت گذاشته!))

کیارش شتابزده یادداشت رازدست مادرش قاپید و به نوشته هایش چشم دوخت. حتماً چیزیدی درآن نوشته شده بود، چون کاغذالای انگشت هایش به پایین سرخورد و او دست هایش راروی سرش گذاشت. من و خانم جان هر دو بانگرانی به او چشم دوخته بودیم. خانم جان به سویش رفت و بانگرانی زل زده چشم های او.

((چی شده کیارش؟ چی نوشته که توراتا این حدآشفته کرده؟))

کیارش با فریاد گفت:

((چه می خواستی نوشته باشد؟ این زن می خواهد زندگی مرانا بود کند!))

مادرش از فریاد کیارش جاخورده بود. کیارش این رافهمید، اما پریشان و بی حوصله به طبقه بالافت. خانم جان کاغذ را از روی زمین برداشت و نگاهی به یادداشتش انداخت. آن گاه نگاهش رابه طرف من دوخت و سرش رابه علامت تاسف تکان داد:

((مصیبت! مہیامی خواهد تقاضای طلاق کند! فقط در صورتی حاضر است برگردد که توطلاق بگیری!))

زیادشوکه نشدم! چون غیر از این را انتظار نمی کشیدم. نگاهم به پله ها بود و هنوز صدای پای کیارش را می شنیدم. فکرمی کردم این دیگر پرده آخر این نمایش است. هرچه هست در این پرده نمایان می شود.

آن شب کیارش در اتاقش رابه روی خود قفل کرد و به روی من در را گشود و به روی خانم جان! خانه درسکوئی هولناک فرو رفته بود. هم من و هم خانم جان می دانستیم که این آرامش قبل از طوفان است.

شب با اندیشه این که مہیایک جوری سر عقل خواهد آمد به خواب رفتم، هنوز چراغ اتاق کار کیارش روشن بود! خدای من! او الان چه می کند؟ در چه فکری است؟ حتماً به این فکرمی کند که بین من و کیانوش به علاوه مہیا کدام یک را انتخاب کند؟

صبح خیلی زودباشنیدن صدای پیانوا خواب پریدم. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود! ساعت پنج صبح بود! چه کسی این وقت صبح پیانومی نواخت؟ لباسم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. صدای پایین می آمد. از اتاقی که خانم جان می گفت اتاق پیانوی آقای تهرانی بزرگ بود و اغلب مهمان های خصوصی اش را در آن اتاق دیدار می کرد. بادیدن خانم جان که روی صندلی گهواره ای رودروی در اتاق نشسته بود و تاب می خورد با دستپاچگی سلام کردم. اشک به دیده داشت و با فرود سر، سلامم را پاسخ داد. پرسیدم:

((کیارش است؟))

این بار آه عمیقی کشید:

((آره، دخترم، هیچ وقت به پیانوی پدرش دست نمی زد! اولین بار چند سال پیش در پیانور باز کرد، آن هم وقتی بود که بدون تواز استامبول برگشت و این دومین بار است! حتماً خیلی قلبش گرفته است، می خواهم بروی و با او حرف بزنی، شاید بتوانی آرامش کنی.))

با تردید نگاهش کردم، یعنی می توانستم؟ اما با کدام بهانه به خلوت تنهایی اش پامی گذاشتم؟ به یادداشتش افتادم که هنوز پیش من بود. با سرعت خودم را به اتاقم رساندم و لحظاتی بعد با دفتر از پله ها پایین آمدم. خانم جان بانگاهش مرا ترغیب به رفتن کرد. در نیمه باز بود. همراه با کشیدن نفس عمیقی قدم به داخل گذاشتم. پیانودر زاویه چپ اتاق مابین دو پنجره مشرف به باغ قرار گرفته بود و کیارش روی صندلی نشسته بود و استادانه انگشت هایش را روی کلیدها فرو می برد. با وجودی که هر چیزی از موسیقی و به خصوص پیانونمی دانستم اما احساس می کردم با مهارت این کار را می کند. آهنگ آن قدر نرم و ملایم بود که مرادستخوش احساسات در هم و دو گانه ای ساخت و من لحظه ای فراموش کردم برای چه آنجا هستم. کیارش آن قدر در دنیای خودش بود که متوجه حضور من نشد. حتی وقتی که در کنارش قرار گرفتم انگار مرا ندید. دلم نیامد آن دنیای عرفانی اش را بر هم بریزم. دفترچه را روی میز عسلی کنار صندلی اش گذاشتم. باز هم توجهی نشان نداد. خواستم از اتاق بیرون بروم که دیدم آهنگ قطع شد و صدای گرفته و مغموم کیارش مرا مسحور خودش ساخت:

((کاری داشتی مینا؟))

به عقب برگشتم، هنوز رویش به طرف من نبود. در همان حال سلام کردم. بدون این که جوابم را بدهد دوباره پرسید:

((گفتم کاری داشتی؟))

نمی دانم چرا جرات حرف زدن را از دست داده بودم. بامن و من کردن گفتم:

((نه نه..... فقط..... فقط..... آمدم..... تا..... دفترت را..... بهت برگردانم.))

به طرفم برگشت، احساس می کردم از دیشب تا حالا به قدرده سال پیرتر شده است. موهایش ژولیده و درهم ریخته بود. زیر چشم هایش سیاه و گود افتاده بود. و چشم هایش دو کاسه خون بود. به صندلی اشاره کرد و گفت:

((بنشین! می دانم که تنه‌ابه این دلیل نیامدی!))

بی آنکه نگاهش بکنم روی صندلی نشستم. درحالی که صفحه‌نت را ورق می زدگفت:

((جوادمعروفی رامی شناسی؟))

لحظه ای به فکرورفتم، مطمئن بودم چنین شخصی رابه خاطر نمی آورم:

((ازآشنایان شماست؟))

لحظه ای لبانش رالبخندی کوتاه پرکرد:

((ازاستادان پیانوی ایران است، پدرم)) (خواب های طلایی اش)) رافوق العاده می نواخت، من هم ((آهنگ انتظارش)) رادوست داشتم، به نظرت چه طوربود؟))

ازبی سوادی خودم خجالت کشیدم و تنهاتوانستم بگویم:

((خیلی خوب بود!))

لحظه ای به سکوت گذشت! فکرکردم دیگرزمینه برای آغازیک گفتگوی خصوصی فراهم است، ازاین روخودم رادرجایم جابجا کردم وگفتم:

((چرااین قدرپیشانی کیارش؟ چرا بامن حرف نمی زنی؟))

دستش رالابه لای موهای آشفته اش فروبرد:

((مگرتووضعت بهتر ازمن است؟))

((بهتر اگر نیست حداقل می توانم باتوا حساس همدردی کنم.))

بازهم چندلحظه درسکوت گذشت.

((مینا! تواگر جای من بودی چه کار می کردی؟))

صاف درچشم هایش نگاه کردم. منقلب بودم اما مقتدرانه گفتم:

((راهی را انتخاب می کردم که عقلم می گفت.))

((پس دلم چه؟ به آنچه که قلم می گوید چه طور می توانم پشت کنم؟))

هردردراین لحظه خیره خیره به هم زل زده بودیم. به حرفی که می زدم ایمان نداشتیم.

((همیشه آنچه که عقل می گوید به مصلحت آدم است، خواسته های دل تندوگذاست.))

سرش راچندین باربه علامت ردحرف هایم تکان داد:

((ازتوانتظارچنین حرفی بعیداست! یادت هست چه قدردرباغ میناخوشبخت بودیم؟ درطی این سال هاهمیشه باخودم گفتم کاش برنمی گشتیم.))

((آن سال هاتمام شد!بهتراست به فکرسال هایی باشیم که درراه است، زندگی زیباست!))

خندید. عصبی به نظرمی رسید:

((قسم می خورم به این جمله آخرت ایمان نداری! کجای این زندگی زیباست؟))

مکثی کردم وگفتم:

((تاتوجه ازآن بخواهی؟ می دانی که همه خوبی ها باهم جمع نمی شوند، حتماً باید یک جای خالی هم وجودداشته باشد!))

((اماتمام آن خوبی هایی که می گویی آن خلاء راپر نمی کنند، جایش همیشه خالی می ماند.))

((نامیدانه حرف می زنی! به یادمنی آورم روزی تاین حدناامیدشده باشی!))

((مینا، کیانوش خیلی بانمک است! خدامی دانچه قدرمی خواهمش!))

صدایش انگاردرگلولی شکست. نمی دانستم چه طورباید آرامش کنم درحالی که قلب خودم توفان زده بود:

((کیانوش برمی گردد پیش تو! نبایداین قدرخودت راغذاب بدهی!))

چشم هایش راکه روی هم گذاشت قطره اشکی به سرعت فروغلتیدپایین.

((چه طورمی توانم عذاب نکشم! خودت گفتی همه چیزیک جاجمع نمی شود.))

تحت تاثیراشک هایش من نیزبه گریه افتادم. چنددقیقه همان طورگذشت. اشک هایش راپاک کردوسپس قاب عکسی راکه روی پیانویه حالت پشت افتاده بودبلندکردووقتی آن رابرگرداند دهانم ازشگفتی بازمانده بود. عکس من وکیارش بودوکیانوش درمیانمان قرارگرفته بود وهرسه می خندیدیم.

یادم نمی آمدکه همچین عکسی راباهم انداخته باشیم. دستی روی قاب عکس کشید ودرهمان حال باتحسرگفت:

((وقتی مادررا برای معالجه بردم آلمان دادم این عکس رابرایم مونتاز کنند، می بینی چه قدربه هم می آییم؟ می بینی کیانوش چه قدرشبه من وتوست! چشم هایش، درست شبیه چشم های زیبای توست که روزی عاشم کرد. خدای من! چه می شد تومادرش بودی!))

وسپس مشتی محکم برمی زکوبید. بی اختیارمی گریستم. ازحالت های توام باخشم وعصبانیت کیارش دلم ذره ذره آب می شد. خدایا! تمام دردهای این زمانه بی رحم رابه من ببخش ودرعوض کیارشم راازاین همه عذاب رهاکن! دوباره قاب عکس راازروی پیانوبرداشت. باهمه وجودش به آن زل زده بود. انگاراولین باربودکه چشمش به این عکس افتاده بود:

((سعی کردم همیشه آن را از مپنهان کنم، امانیم دانم چ هشد که مپپیدایش کردوازهمان روزینای ناسازگاری را گذاشت ، فکرمی کردماپنهانی نقشه هایی داریم ومی خواهیم باگرفتن کیانوش اوراکناریگذاریم.))

دوباره قاب عکس رارویه پشت خواباند. به طرفم برگشت ونگاه پرسش گرانه اش رابه دیده ام دوخت:

((مینا، اگر ازتوبخواهم همراه کیانوش به باغ مینابرگردیم ودورازهمه کس وهمه زندگی جدیدی راآغازکنیم قبول می کنی؟))

به شدت جاکوردم ودستپاچه گفتم:

((این فکرمنطقی به نظر نمی رسد! کیانوش دیگر بزرگ شده است، می تواند درک کند! حتماً روزی مارابه خاطر جدایی اواز مادرش سرزنش خواهد کرد.))

((راضی کردن کیانوش بامن! بالاخره مجبور می شود خودش راباشراط جدید وفق بدهد! این طور خیلی بهتراست، هم تورا از دست نداده ام هم کیانوش را.))

حالت تهوع والتها ب به من دست داده بود. دوباره چیزی در درونم شکست.

((حالت خوب نیست؟ حرف بدی زدم؟))

تمام غم های این چند سال به یک باره پیش چشمم جان گرفت وآتشفشان خاموش قلبم ناگهان فوران کرد.

((تویی اندازه خودخواهی کیارش! حاضری به خاطر خواسته های خودت همه چیز را زیر پا گذاری! می گویی کیانوش رادوست داری، پس اگر این طور است چرا می خواهی اورا از مادرش جدا کنی؟ من رادوست داری! پس چرا می خواهی لعن ونفرین پشت سرم باشد؟ توفقط خودت رامی خواهی! فقط خودت را.))

آن گاه دوان دوان از اتاق بیرون آمدم. خانم جان فرصت نکرد حرفی بامن بزند. از خانه بیرون زدم وبه سمت باغ بال گشودم. آنجا زیر آلاچیق در آن صبح دل انگیز جای خوبی برای فروریختن بغض های فروکش شده زندگی ام بود. نمی خواستم به هیچ فکر کنم، فقط می خواستم گریه کنم. اگر تمام اشک هایم جمع می شدند باز گریه کم می آوردم. باشنیدن صدای پاحدس زدم کیارش باشد روبه رویم نشست:

((چرا گریه می کنی؟ من که حرف بدی نزدم.))

چیزی نگفتم،

((من بدون تو ویابدون کیارش نمی توانم زنده بمانم، این را باید به چه زبانی به شما هاتفهم کنم!))

باز هم هیچ نگفتم.

((مینا، بامن قهرکردی؟ حق داری! من سال های زندگی ات رابا خودخواهی های خودم تباه کردم. فقط این که می خواستم درکنارم باشی! باوجوداین که سرمای محسوسی برروابط ماحکم فرما بود تنها با فکراین که درکنارم هستی زندگی می کردم. به توجح می دهم، چون همیشه به آن اندازه که دوستت داشتم به فکرخوشبختی ات نبودم. تنهامی خواستم مال من باشی! واصلآ هم فکر نکردم که به چه قیمتی! مینا شاید باورت نشود که چقدر.....))

این باردیگر سکوت نکردم.

((بین کیارش، معذرت می خواهم که تورادرین شرایط سخت بارفتارخودم ناراحت تر کردم، اما باورکن دست خودم نبود. من تمام این سال ها راباندیشه این که دوستت دارم تحمل کردم، پس می توانم سال های دیگر رابا فکراین که دوستم داری پشت سر بگذارم. مهیارا راضی می کنم برگردد! زندگی شما بدون حضوری رنگ من هیچ لطمه ای نخواهد دید، اما زندگی ما بدون صدای بچه خیلی سوت و کوراست. من طاقت جدایی از توراندارم اما به خاطر خوشبختی ات حاضرم این مصیبت رابه جان بخرم. دل های ما که ازهم جدا نمی شوند؟ تو بگو! آیا پیوند روحی و قلبی من و تو ازهم گسستنی است؟ آیا قبول داری که عشق بالاترین موهبت هاست؟ اگر قبول داری پس بدان من و تو هیچ وقت ازهم جدا نیستیم، در تمام سال هایی که به دور ازهم خواهیم بود باهم خواهیم بود.))

کیارش بانگاهی خیس و مات لحظه ای براق شد و بعد بالحنی ملتمسانه گفت:

((این کار رابامن نکن مینا! طاقتش راندارم.))

((دیر یازودیه آن عادت می کنی، به فکر آینده کیانوش باش! بدون پدر و یابدون مادر چه سرنوشتی انتظارش رامی کشد؟))

((نه! این امکان پذیر نیست، من هر دوی شمارامی خواهم مهیا بیدخودش راکنار بکشد، حاضرم تمام دارایی ام رابه اسمش بکنم اما ازاین زندگی بیرون برود. با اوصحبت کن مینا، من هم با اوصحبت می کنم.))

((پس سرنوشت کودک تازه ای که در راه است چه می شود؟))

به دیدن مہیامی رفتم با قلبی آرام و سبک و آسوده. این برایم عجیب بود که تا این حد تسکین گرفته باشد! کیارش دوستم دارد. مهم این است. مهم نیست مهیا کنار پدر و یانرود. کیارش از پشت پنجره نگاهم می کرد. برایش دست تکان دادم اما او هیچ عکس العملی نشان نداد.

وقتی اتومبیل به راه افتاد، من در اندیشه های دور و درازی فرو غلتیدم. به وقت هایی که من و مهیا لقمه دوستان دولورادرمدرسه گرفته بودیم. دوستانی که به قولی برای هم جان می دادیم و به نفع دیگری از حق خود می گذشتیم. به یاد مسابقه علمی مدرسه مان افتادم. من و مهیا هر دو شاگرد اول بودیم و قرار بود از هر کلاس یک نفر در مسابقه علمی که سراسری برگزار می شد شرکت کند. مهیا در امتحانات اولیه بانمراتی بالاتر از من انتخاب شد و من بعد از اقرار گرفتن خلی دلم می خواست من هم در آن مسابقه شرکت کنم. مهیا یک هفته قبل از شروع مسابقه خودش رازپله های مدرسه پایین پرت کرد و چون پایش شکست خود به خود از لیست منتخبین کنار گذاشته

شد و من به عنوان جانشین در مسابقه شرکت کردم و مقام سوم کشوری را به دست آوردم. در حالی که فقط من می دانستم سقوط مهیا زپله ها یک حادثه نبود. با ترمز اتومبیل تکان محکمی در جایم خوردم. اتومبیلی جلوی اتومبیل مایچی دوراننده مجبوره ترمز شد. نگاهی از آینه به من انداخت و گفت:

((معذرت می خواهم خانم! هر جاکه جوانی پشت رل می نشیند راننده های دیگر باید حسابی جانب احتیاط را رعایت کنند.))

((مهم نیست، لطفاً حرکت کنید.))

و چون دوباره استارت زد دهنم دوباره به گذشته ها برگشت. به آن وقت که سال چهارم دبیرستان بودیم و مهیا از روی شیطنت موی یکی از دخترها را که از خوشش نمی آمد با قیچی کوتاه کرد و چون دختر والدینش را به مدرسه آورد و گفت که مهیا مظنون است نزدیک بود حکم اخراجش صادر شود. آن دختر، دختر یکی از دبیران نورچشمی بود و مسئولین مدرسه به ناچار باید با اخراج مهیا یک جوری این ناراحتی را زایل اودرمی آوردند، تا این که من پای خودم را به میان کشیدم و گناه مهیا را به گردن خود انداختم و چون دختر زیاد از من بدش نمی آمد رضایت داد که در یکی از درس ها به من نمره تک بدهند تا تنبیه شوم.

با توقف اتومبیل از آن اندیشه ها دست کشیدم و به این فکر فرو رفتم که این بارنویت کدام یک از ماست که به نفع دیگری وارد عمل شود؟

مهیا زیاد از دیدنم تعجب نکرد، انگار از قبل انتظار مرا می کشید. خانه لوکس و زیبای مادرش برای لحظه ای یاد خانه قدیمی و کوچکشان را در دهنم تداعی کرد. آنجا که همه چیزش بوی صفا و مهربانی می داد. اما اینجایی؟ همه چیزش مدرن و تازه بود! هیچ چیز قدیمی ای وجود نداشت که مرا یاد خاطره ای بیندازد. کیانوش و سیاوش در حیات بازی می کردند. مریم خانم اصلاً خودش را نشان نداد. مهیا هم با تاخیر وارد سالن پذیرایی شد. با ورودش در جایم نیم خیز شدم، می خواستم آن روز همه چیزمان دوستانه باشد! با دست تعارفم کرد بنشینم. بانخوت و غروری خاص نگاهم می کرد:

((خوب، می شنوم.))

با تعجب نگاهش کردم:

((چه می خواهی بشنوی؟))

((همان چیزی را که به خاطرش به اینجا آمده ای!))

((در واقع من امروز به اینجا آمده ام تا شنونده باشم، تو حرف های بهتری برای گفتن داری!))

در این لحظه خدمتکار وارد شد و با ادای احترام شربت جلویمان گذاشت. پس مریم خانم خدمتکار هم داشت؟

صدای مهیا رشته افکارم را از هم پاره کرد:

((شربت را بخور، وقت برای حرف زدن زیاد هست!))

شریت پرتغال غلیظ راتاته سرکشیدم. خنکی اش گرمای وجودم را فروکش کرد.

((بین مینا، خودت می دانی که من چیز زیادی از کیارش نیم خواهم، جز اینکه بین من و تو یکی را انتخاب کند، درواقع حق انتخاب رابه او واگذار کردم. فکرنمی کنم این کار سختی باشد!))

اشتباه می کنی! تو اوراد وضعیت بدی قراردادی! اصلاً روحیه خوبی ندارد.))

لیوان خالی را روی پیش دستی گذاشت و شانه هایش را بالا انداخت:

((من هم حال خوبی ندارم، چون باردارم باید آرامش داشته باشم، اما کو؟ مدام اعصابم به هم ریخته است.))

((خوب خودت فضای زندگی را برای خودت تنگ می کنی! والا زندگی مازیدهم بدن بود! کسی که باید گله مند باشدمن هستم نه تو.))

((علت گله مند نبودنت چیست؟))

بامکت و درنگی کوتاه گفتم:

((خوب بازنگی ام کنار آمدم، فهمیدم این زندگی و سرنوشتی را که خدا برایم ترتیب داده است نمی توانم تغییر بدهم! پس کوشش را برای تغییر و تحول بی فایده دیدم، سعی کردم خودم را با آنچه برایم مقدر شده است وفق بدهم! درثانی، من که در جای خودم هم اضافی بودم! چرا فکر کردی که جایات را تنگ کرده ام.))

((اگر این طور فکر می کنی پس چرا خودت را کنار نمی کنی؟ اگر نقشه ای در سر نداری و نمی خواهی دوباره به سر جایات برگردی؟))

در این لحظه نگاهمان به هم دوخته شده بود:

((فکرنمی کردم این قدر فکرت بیراه برود. من چه داشتم که بخواهم یا این که بتوانم سرچایم برگردم! توشانست برای بقا بیشتر از من است.))

((پس چراماندی؟ سؤالم را جواب ندادی.))

لحظه ای خیره به چشمانش ماتم برد. در دلم غوغایی به پا بود.

((به خاطر این که کیارش را دوست دارم.))

بالحنی عصبی گفت:

((من هم از این دوست داشتن می ترسیدم، می دانستم کیارش هم هنوز تو را دوست دارد و از من پنهان می کند! این عشق و علاقه همیشه حسادت مرا برمی انگیزد، من هم کیارش را دیوانه وار دوست دارم به طوری که اگر در این انتخاب تورابه من ترجیح بدهد هم خودم را می کشم و هم بچه ای را که در راه است و شاید هم کیانوش را که شمارابه آرزوهایتان نرساند.))

آن قدر چهره اش مصمم بود که م نترسیدم:

((این افکار خیلی ابلهانه است! چرا از منطق فرامی کنی؟))

عصبانی تر از پیش گفت:

((از نظر تو منطق چیست؟ این که مسعود به خاطر تو و هوس های کثیف خودش، مرا با بچه ای در شکم رها کند و به امان خدا بسپارد و حال که دارم طعم شیرین خوشبختی رامی چشم دوباره به خاطر تو زندگی ام از هم متلاشی شود؟ آیا منطقی که می گویی همین است؟))

وقتی به گریه افتاد ناخواسته متاثر شدم. احساس کردم دلم به حالش می سوزد.

((خودت می دانی که در مورد مسعود من بی تقصیر بودم.))

در همان حال که می گریست گفت:

((در این مورد چی؟ آیا نمی توانی از این زندگی که به قول خودت در آن اضافی هستی چشم پیوشی و بگذاری من به سعادت برسم؟ مطمئنم که می توانی این کار را بکنی چون آن قدر در این مدت از وضعیتی که داشتی خسته شده ای که رفتن را به ماندن ترجیح می دهی! اما فقط برای لجبازی بامن و تنها برای چزاندن من ماندی، اما باید بگویم دورانی که ما همدیگر را در کنار هم تحمل کردیم به سر رسیده است! یا تو ماندنی هستی یا من!))

وقتی اشک هایش را بادستمال پاک می کردم خاموش و متفکر به گل های قالی چشک دوخته بود. مهیا از سالن بیرو رفت و تاقی برگشت من به حرف هایش فکرمی کردم. صورتش خیس بود. فهمیدم که آبی به سر روی خودش زده است. پایش را روی پا انداخت و روبه من بالحنی گستاخ گفت:

((نمی دانم باید امیدوار به رفتن تو باشم یا نه؟ بین من حاضر هر چه که کیارش به نام کرده به اسمت بکنم فقط خواهش می کنم پایت را از این زندگی بیرون بکشی!))

پوزخند زدم. در صدایم امواج متلاطم بغض شناور بود:

((پس تو حاضر نیستی حضور مرا در آن خانه ندید بگیری! باید بگویم خیلی خودخواه هستی، در حالی که هبته قول می دهم هیچ وقت هیچ خطری از سوی من تو را تهدید نکند! باور کن این خواسته من فقط به خاطر خودم نیست، به خاطر کیارش هم هست! اونمی خواهد مرا هم از دست بدهد.))

دست هایش را بر هم کوید و بالج گفت:

((پس بهتر است همه چیز را به خود کیارش واگذار کنیم، این طور خیلی بهتر است!))

((برگرد سرخانه و زندگی ات، کیانوش هم پدرمی خواهد و هم مادر! او را باز بچه لجبازی های خودت قرار نده.))

((من اگر مادرش هستم که می دانم چه به صلاحش است، با وجود تو حاضر نیستم هیچ گاه پابه آن خانه بگذارم، حرف آخر همین است.))

از گفتگوی بی نتیجه مان ناراضی از جابر خاستم، خشک و رسمی گفت:

((خوش آمدی، سلام مرا به کیارش برسان و یگوخیلی دوستش دارم.))

کیارش نگاه منتظرش را به من دوخته بود. بی گمان دلش می خواست حرفی را بشنود که باب میلش است، اما من چه می توانستم به آن نگاه مشتاق بگویم؟

((چرا ساکتی؟ از وقتی برگشتی باحالی دگرگون سکوت اختیار کرده ای؟ مهیا به توجه گفت؟))

چشم هایم را روی هم گذاشتم:

((عجله نکن، بگذار کمی خستگی در کنم، چقدر خانه شان دور است!))

از طفره رفتن من خوشش نیامد. چنگی به موهایش انداخت:

((مینا، اعصابم سرچایش نیست، بگو آن لعنتی چه به تو گفت.))

گفتم، همه چیز را گفتم و هیچ چیز را جان گذاشتم و در پایان من آرام بودم و او عصبی! راه می رفت و زیر لب غرولند می کرد:

((فکر کرده، حالیش می کنم! چه طور جرات کرده! با من..... ! با تهرانی سرشناس دریفتد..... صبر کن! به وقتش به حسابش می رسم.))

خودم در وضع روحی مناسبی نبودم، با این حال می بایست او را دعوت به آرامش می کردم.

((بین کیارش، یک دقیقه بگیر بنشین، چرا بجای این که اعصاب را به هم بریزی نمی نشینی و درست فکر نمی کنی.....))

رویه رویم نشست و زل زده چشم هایم:

((چه طور می توانم فکر کنم در حالی که عظم جایی قد نمی دهد؟ دوسه سال پیش مهیا برای این که رضایت بدهد تو با ما زندگی کنی به زور از من نوشته محضری گرفت مبنی بر این که اگر روزی تقاضای طلاق کرد کیانوش را به او واگذار کنم، من هم چون مجبور بودم قبول کردم و حال همان مدرک قانونی دست و پای مرا بسته است، کیانوش را از دست می دهم یعنی نیمی از وجودم را از دست می دهم.))

و دوباره آشفته شد. دست هایش را روی صورتش گرفت و نیم تنه اش را کمی کشید پایین. سعی کردم دست هایش را از روی صورتش پس بزنم:

((خوب چرا باید کیانوش را از دست بدهی؟ تومی توانی او را داشته باشی!))

به سرعت از آن حالت درآمدونگاهم کرد:

((چه جوری؟))

قلبم تیر می کشید، از به زبان آوردن حرف هایی که قلبم تاییدشان نمی کرد:

((اگرمن درندگی ات نباشم آب ازآب تکان نمی خورد، درست است روزهای اول کمی سخت است اما خوب فکرکن من همیشه کنارت هستم، مثل همان وقت هایی که کنارت بودم وچندروزهمدیگرا نمی دیدم.))

نگاهش براق وتیزبود.

((پس سرنوشت توچه می شود؟ آیامن مسئول سرنوشت تونیستم؟))

بغض کرده بودم وبرای این که اومتوجه نشود، یک لیوان آب رالاجرعه سرکشیدم:

((نه، چراتوبایدمسئول باشی! من بامسئولیت خودم کنارمی روم، درتمام سال هایی که درکنارت بودم به قدرکافی خوشبخت بودم وآن قدرخاطره دارم که بتوانم تاآخرعمربیادشان سرکنم، به فکرمن نباش! من خیلی وقت پیش خودم رابرای چنین روزی آماده کرده بودم ودراین میان نه تومقصرهستی ونه من! هیچ کس هم نمی تواند به جنگ سرنوشت برود!))

((ولی آخر.....))

اومی گریست، من هم ضجه می زدم:

((همین است! بی خودداریم گره درگره می اندازیم، این بن بست بارفتن من بازمی شود! مهیا برمی گردد، آن هم باکیانوش وپچه دیگری که درراه است.....))

دیگر به حق افتاده بودم، سرش رابه سرم چسباندوباناله گفت:

((آه مینا! مینا.....!))

لحظاتی باگریه من واوگذشت.

((من بایدچندروزفکرکنم.))

((توتاهروقت که دوست داری فکرکن، من به هرتصمیمی که توبگیری احترام می گذارم، چندروزی می روم خانه مادرم تاتوراحت تربتوانی تصمیم بگیری.))

چمدانم رابستم، باگریه وآه! باناله وفریاد، به طوری که می دانستم رفتنم بازگشتی ندارد. خرت وپرت هایم یک چمدان هم نمی شد، کیارش به چهارچوب درتکیه داده بود. درنگاهش خیلی حرف هارامی شد خواند:

((مینا! تورابه خداگریه نکن، این جوری دلم رابه آتش می کشی؟))

مگرمی توانستم گریه نکنم؟ من داشتم می رفتم. نه تنهاازاین خانه بلکه اززندگی کیارش بیرون می رفتم. آیا حق نداشتم گریه کنم؟ به حال خودم که این قدرعاجزانه چمدانم رامی بستم؟

آه مهیا! لعنت به توو خودخواهی هایت! من که کاری باتونداشتم.

((مینا! چرا حرف نمی زنی؟ یک چیزبگو.))

اشک های شورم رامی بلعیدم. شوری اش داشت شوره زارقلب کبودم راخیس می کردوزخم
هایش رابه سوزش درمی آورد.

((مینا.....!))

روردرویش ایستاده بودم. هردویاشک های به هم پیوسته درچشم هم زل زده بودیم. چمدان
دردستم سنگینی می کرد. آن یکی دست راهرقدرتلاش کردم بالابیرم تااشک های کیارش
راازیده اش بزادیم بی فایده بود. خم شد و بوسه ای برآن نواخت. نگاهم ماننددست چیم خشک
مانده بود. انگارچیزی گفت که من متوجه نشدم.

((مینا؟ نشنیدی چه گفتم؟))

به خودم آمدم:

((ها؟ چی؟ نفهمیدم چی گفتی؟))

دیگرگریه نمی کرد. اماصورتش هم چنان خیس بود.

((گفتم چمدانت رابده من!!))

بدون حرفی، چمدان رابه دستش دادم. قبل ازحرکت آن نگاه همیشه عاشقش رابه چشم های
من دوخت وبالحنی سرشارازعاطفه ومحبت گفت:

((هنوزمعلوم نیست من چه تصمیمی بگیرم! شایدتصمیم گرفتم که برای همیشه برگردیم باغ
مینا! توتک گل باغ زندگی ام هستی! چه طورمی توانم پرپرت کنم؟))

همراه وهم شانه ازپله ها پایین رفتیم. چه جدایی باشکوهی بود! اوبانگاه خیسهش بدرقه ام می
کرد.

خانم جان باآن نگاه همیشه رقت آمیزش این باردرحالی که چندقطره اشک نمدارش کرده بود،
صورتم رابوسید.

((خدايه همراهت! گذشت توپایدمشوق تمام زن های خودخواه عالم شود! يادتوبه عنوان يك
عروس باگذشت برای همیشه درذهن خانواده تهرانى باقى می ماند. توزن خوش قلبى هستى!
به وجودت افتخارمى کنم.))

لبخندمحزونی بربل آوردم وازاوخداحافظی کردم.

بااولین استارت ماشین روشن شد. يك غروب دلگیردرروزهای آخرتابستان اماهواهم چنان گرم
بود. خیس عرق بودم، نمی دانم ازفرط گرماوياازفشارعصبى! نفس هایم نیزبه شماره افتاده بود.
مثل همان وقت هاکه انگارمسافت زیادی رادویده ام. صدایش درگوش هایم پیچید:

((دل تنگ می شوم!))

آن گاه گل سرخی رابه طرفم گرفت. درنگاه اول طبیعی به نظرمی رسیدامامصنوعی بود. یک
عطرمخصوصی داشت که اگرلمسش می کردی عطرش پخش می شد توی هوا. فقط کافی
بودبانوک انگشت لمسش کنی!

((چه قدرقشنگ است.))

((این راازآلمان برای توآورده بودم. اماهیچ وقت دست ندادکه آن رابهت بدهم! هروقت دلتنگ
شدی آن رالمس کن وبوبکش.))

نگاهش کردم. دلم می خواست اول ازعطرنگاهش سیرشوم وبعدبه یادش گل سرخ رابوبکشم.
آن نگاه عاشق وبراق! آن نگاه جاذب وگیرا! اوه خدای من! یعنی دوباره چشمانمان این گونه به
هم می افتد؟ اوهم جوری نگاهم می کردانگارمی خواست تمام دلتنگی های بعدش راهمین
حالا تلافی کند.

((همیشه ودرهرحال به یادتوام مینا.))

((من هم همین طور! قول بده هرتصمیمی که می گیری عاقلانه باشد، من برایت آرزوی موفقیت
می کنم.))

آه، صالح! صالح! صالح! اگراشک های گرممان رامهارنمی کردیم شایدسیاهی این زمانه بدطنیت
راشست وشومی داد! جلامی داد! روشنی می داد! اماایدمی رفتیم، هرچه قدرمی ماندم
رفتمم دشوارترمی شد. نگاهمان ازهم کنده نمی شد. هردوبادیده اشک آلودباهم وداع کردیم
ووقتی ازادورشدیم انگارروحم ازیدن جداشد. اومثل بچه ای که دنبال مادرش می گرید، دنبال
ماشین می دوید ومی گریست ومن ازپشت شیشه برایش دست تکان می دادم. حال خودم
رانمی فهمیدم! درباغ که بسته شدفهمیدم که دیگردرخوشبختی وهمان سعادت بی فروغ نیزبه
روی من بسته شده است. راننده آرام می راند ومن آرام می گریستم. گل سرخ دردمستم
بودواشک هایم گل برگ های لطیفش رابراق می کرد. من می رفتم وبه بازگشتم هیچ
امیدنداشتم! نمی دانم چراامیدنداشتم، نمی دانم!

مادرخانم دوباره حالش بدشده است. صورتش خیس عرق است. آقای صالح! نمی دانم این چه
اصراریست که مادرخانم می خواهندتمام جزئیات زندگیشان رابرای شمابنویسید؟ هرچندبرایم
گفته که شمادرغربت مثل فرشته ای آسمانی، بی دریغ به کمکش شتافتید، اما بازهم نمی توانم
بفهمم آیااین دلیل برای نوشتن این نامه طولانی تاچه حدکافیست؟ هرچندمن به ظن خودم
احساس علاقه شمارادرآن برهه ازممان نسبت به مادرخانم می توانم حدس بزنم امانمی دانم
آیامطمئناً شمادریک مقطع زمانی کوتاه عاشق مادرخانم بوده ایدیانه؟ آیادرترکیه اتفاقاتی عاطفی
بین شماومادرخانم رخ داده که مادرخانم هیچ گاه به آن اشاره ای نکرده است یاتنهایک علاقه یک
جانبه بوده که بعدازطرف شماسرکوب شده است؟ اما به هر حال حتماً خیلی برای مادرخانم
عزیزهستیدکه این قدربرای نوشتن این نامه بلندمصراست. انگارخالش کمی بهترشده است.

نمی خواستم مادرمن رادرآن حال وروزخراب ودرهم شکسته ببیند، حالش خوب نبودوحتماً بادیدن
وضعیت من بدترهم می شد. روی همین اصل ابتدابه منزل مرضیه رفتم وچون کسی درراه رویم

بازنکرده خانه محبوبه رفتم، محبوبه خودش در راه رویم گشود، اول از دیدنم جا خورد و بعد دیدن چشم های قرمز و تاول زده من بیشتر دست و پایش را گم کرد:

((چت شده مینا؟ چرا مثل مرده از گور برگشته می مانی؟ اتفاقی افتاده؟))

چمدانم را به دستش دادم و سعی کردم ظاهر متفاوتی برای خودم بیافرینم.

((صبر کن از راه برسم! بعد سین جیمم کن.))

نگاهی مزنون به چمدان انداخت:

((هیچ وقت از این طرف ها نمی آمدی؟ خوب آدرس اینجا یادت مانده؟))

وارد حیاط شدیم، همه جا آب پاشی شده بود، بوی گل نرگس و مریم می آمد:

((آدرس یادم بود! فقط نمی دانستم هنوز اینجا هستی دیانه؟))

چادرش را از سر کشید و گفت:

((تازه اینجا خانه خودمان شده است! کجا برویم؟))

با خنده گفتم:

((پس بالاخره صاحب خانه شدید! مبارک است!))

دستش را بر پشتم گذاشت و مرا به داخل خانه دعوت کرد.

((ای بابا، اگر به ما بود که تا صد سال دیگر هم نمی توانستیم خانه دار شویم، این لطف آقای تهرانی بود که پول این خانه را داد و سندی را به اسم من کرد و تو هم خوب خودت را به آن راه می زنی به روی خودت نیامری!))

ناباورانه نگاهش می کردم. کیارش چیزی به من نگفته بود!

((کی اینجا را خرید؟))

((دوماه پیش! یعنی تو خبر نداری!))

بورودن سترن گفتگوی من و محبوبه قطع شد. نسترن با آن پیراهن گلدار بنفش چه قدر ناز جلوه می کرد؟ واقعاً یک دختر برازنده و دلربا شده بود!

((سلام خاله! این طرف ها! داشتیم قیافه شمارا هم از یاد می بردیم.))

یاسمن هم پشت سر نسترن پیدایش شد. صورت هر دو را بوسیدم.

((شما بزرگ شده اید یامن پیر شده ام؟))

محبوبه لباسم را کشید و مرا کنار خودش نشاند:

((نسترن ماشاء..... هزار ماشاء..... برای خودش خانمی شده است تازه امشب هم برای بله و برون می آیند.))

چشم هایم از شگفتی بازمانده بود. یعنی نسترن کوچولو عروس می شد؟ صورتش سرخ شده بود و با شرمی دخترانه به آشپزخانه رفت. محبوبه قبل از طرح سؤال من مثل همیشه در دادن جواب پیش دستی می کرد:

((جوان برازنده ایست! تو یک شرکت کار می کند، خانواده اش هم ای بالاتر از ما نباشند پایین تر هم نیستند! نسترن خودش می گفت می خواهم درس بخوانم! اما دیپلم برای دخترهای این دوره و زمانه از سرشان هم زیاد است! درس مهم تر را باید در خانه شوهریاد بگیرند.....))

من به فکر خرید این خانه بود که کپارش هیچ اشاره ای به آن نکرده بود:

((آقامهدی هم خیلی از پسره خوشش آمده.....))

چرا هیچ حرفی در این مورد نزد؟ مراباش که فکرمی کردم هیچ اهمیتی به خانواده من نمی دهد!

((مینا، حواست کجاست؟ چایت را بردار!))

تازه متوجه شده که نسترن سینی چای را مقابل من گرفته است. هول شدم دستم سوخت و مقداری از چای روی سینی ریخت.

محبوبه غرمی زد:

((هنوز هم دست و پا چلفتی هستی!))

((پس اگر امشب چنین مراسمی داریم من نباشم بهتر است! باین حال و روز، کسی مرا ببیند.....))

محبوبه تازه یادش به چهره آشفته من افتاد:

((او، خدا مرگم بدهد! چرا این قدر گریه کرده ای؟ حتماً باز این زنیکه بی چشم و روکاری کرده که تونا راحت بشوی!))

منی خواستم در مقابل نسترن توضیحی بدهم، به همین دلیل به محبوبه گفتم:

((همه چیز را وقت خواب برایت تعریف می کنم.))

آقامهدی هم از راه رسید و او هم تعجبش را با گفتن (راه گم کردید خانم تهرانی! بالاخره یادتان به فقیر فقرا افتاد) ابراز کرد. محبوبه زود زد و توی ذوقش!

((چه کارش داری مهدی! خواهرم بی حوصله است! سربه سرش نگذار.))

شام را زودتر خوردیم و جمع کردیم. نسترن مرابه اتاقش برد، انگار می خواست حرفی بزند. روی تخت نشست و به چشم هایش که در حالتی از نگرانی مرموز توی صورتش قاب گرفته شده بود خیره شدم. شبیه چشم های من بود، بی مقدمه گفت:

((خاله جان! اگر یک دختر کس دیگری را دوست داشته باشد اما بایک نفر دیگر ازدواج کند چه می شود؟))

من هم بی مقدمه پرسیدم:

((آیا آن دختر توهستی؟))

سرش را به زیر انداخت، لب هایش گل انداخته بود.

((آره خاله جان، اما هیچ کس نمی داند که من عاشق پسر همسایمان شده ام.))

دستم را روی سرش کشیدم و با مهربانی گفتم:

((عزیز خاله! عشق تنها حقیقتی است که انکارش دنی نیست! آیا در درون خودت به راستی عشق را حس کرده ای؟))

در همان حال ک ه سرش پایین بود گفت:

((آره خاله جان! او هم خیلی مرادوست دارد، ما با هم قرار ازدواج هم گذاشتیم اما.....))

سرش را بلند کردم و نگاهم را در نگاهش گره زدم:

((نسترن خاله! عشق به همان اندازه که زندگی را معنای بخشد و در تار و پودش می آمیزد، می تواند آن قدر تلخ باشد که زندگی را به کامت زهر کند. به نظرم اگر زندگی ات را بی عشق شروع کنی خیلی بهتراست، بی دغدغه و بی درد سراسر! عشق گذشت می خواهد، فداکاری می خواهد، باید از خودت بگذری، عشق یعنی دیگر خواهی! یعنی خوشبختی و سعادت را به تمام معنای دیگر خواهی! عشق یعنی این که خودت را ندیدی گیری! عشق فقط تندرزن قلب به وقت دیدن معشوق نیست، عشق یعنی این که قلب دیگری بزند! ببینم آیا آن قدر به این عشق ایمان داری که به خاطرش روزی خود ترا کنار بکشی؟ خودت را فدا کنی؟))

چشم های سیاهش از برق اشک می درخشید:

((یعنی چه خاله جان!))

بی آنکه بفهمم بغض کرده بودم:

((یعنی این که روزی خدای نکرده بچه دار نشدی از زندگی اش بیرون بروی و او را به زن دیگری تقدیم کنی، علی رغم تمام علاقه ای که به او داری؟))

نگاهش همان معصومیت بچگی اش را داشت:

((او خاله جان! یعنی شما جایتان را به مهیا دادید؟ این خیلی دردناک است.))

سپس به گریه افتاد.

((نه دردناک نیست! یک احساس عمیق عاطفی است! هرکس قدرت درک آن را ندارد. من به میل خودم، چون عاشق عشق کیارش بودم اورابه دیگری بخشیدم وعشقش رابرای همیشه درقلبم زنده نگه داشته ام، آیاتوهم روزی اگرموقعیت مراپیداکردی حاضرمی شوی این کاررابکنی؟))
((نه خاله جان، نمی توانم! طاقتش را ندارم.))

وسپس درآغوشم فرورفت. من هم به گریه افتاده بودم:

((عشق قبل ازهرچیزمسئولیت می آفریند، این که چون دوستش داری چه کارمی توانی برایش بکنی؟ مهم نیست خودت چه می خواهی؟ تودخترظریفی هستی، حیف است زندگی ات رابعشق شروع کنی! هرچندعشق بالاترین موهبت هاست وهمیشه هم این راگفته ام اما اگرتحملش رانداشته باشی زودترازپادرمی آیی! نگاهی به من بینداز، بین موهایم چه قدرسپیدشده اند؟ من تازه سی وهفت سالم شده است، اما ازمادرت که شش هفت سال ازمین بزرگتراست پیرترنشان می دهم، عشق آفتی است که چون به جان کسی بیفتدتاروپودش رازهم گسیخته خواهدکرد، فقط بایدعاشق عشق باشی که بتوانی ازپس این آفت کشنده بریایی والازهستی ساقط می شوی. حالا بگو بینم عشق بهتر است یادوست داشتن!))
سرش را بلندکردوبالحن مطمئنی گفت:

((دوست داشتن! این عشق که می گویی نوعی جنون قلبی است جنونی مرگ بار! اما دوست داشتن لطیف ونرم است، بایدهمسرآینده ام رادوست بدارم، من به دردعشق نمی خورم، عشق هم به دردمن نمی خورد.))
صورتش را بوسیدم.

((آفرین دخترخوب! همیشه وقتی کسی رادوست داری دعاکن دوستت داشته باشدنه این که عاشقت شود! من اگرعاشق کیارش نبودم غیرممکن بودبگذارم زن دیگری اوراتصاحب کند.))
((حالاآقای تهرانی عاشق شماست یادوستتان دارد؟))
کمی به فکر فرو رفتم:

((هنوزمعلوم نیست، اما به گمانم اوهم عاشق من باشد.))
صدای محبوبه می آمد:

((خاله وخواهرزاده رفتید درآن اتاق چه درگوش هم پچ پچ می کنید. زودباشید که زنگ رامی زنند.))

نسترن نگاهی محبت آمیزبه من انداخت وگفت:

((متشکرم خاله جان! شما دلم راباخودم صاف کردید. همیشه درتردیدبودم.))

نسترن رفت ومن هرچندمحبوبه اصرارکرددرجمع حضورپیداکنم سردردرابهانه قراردادام وهمان جاروی تخت نسترن درازشدم. سرم به راستی سنگین بود. افکارم بدجوری به هم ریخته بود.

برای چه اینجا هستم؟ کیارش راتنها گذاشته ام که فکر کند! به چه فکر کند؟ به این که مرا انتخاب کنی؟ کیانوش و مهیار! شانس برای انتخاب شدن داری؟ معلوم نیست، شاید داشته باشم شاید هم نداشته باشم. اگر انتخاب شوی چه کاری می کنی؟ خوب معلوم است خوشحال نمی شوم چون خلاء ای در زندگیمان است که همیشه چهره خوشبختی مان را بی روح می کند. اگر انتخاب نشوی؟ باز هم خوشحال نمی شوم، اما این گونه بهتر است، کیارش کیانوش را ز دست نداده. پس خودت چی؟ من.....! من.....!؟ من هم با عشق کیارش زندگی می کنم.

سؤال وجواب هایم زیاد مشکل نبودند، چون از دلم برمی خاستند و در دلم می شد جوابش را پیدا کرد.

صدای مبارکباد می آمد. صحبت از یک جلد کلام و یک شاخه نبات بود، نستر عروس می شد.

محبوبه بعد از این که من سکوت کردن چند بار نچ نچ کرد. سپس روی رختخواب غلت زد و گفت:

((نمی دانم کار خوبی کردی یا نه! ولی در حق خودت ظلم کردی، تو باید از این موقعیت بهترین استفاده ها را می بردی! باید در گوش کیارش می خواندی و عقلش را می دزدیدی! اگر من جای تو بودم.....))

بی حوصله گفتم:

((خوب است که جای من نیستی! من خوابم می آید، شیرینی ها را هم که قایم کردی؟ فکرمی کردم دیگر خسیسی ات را کنار گذاشته ای!))

((نه به خدا، آخر، وقت خواب کسی شیرینی می خورد؟ اگر می خواهی برای بیاورم.))

((شب به خیر! صبح اگر یادم باشد جعبه خالی اش را برای می گذارم.))

((مینا...؟))

((چیه؟))

((اگر کیارش مهیار انتخاب کند چه؟ تو دیوانه نمی شوی؟))

هواسرد نبود، اما پتوراروی سرم کشیدم:

((نه! چرا دیوانه شوم؟))

((دروغ می گویی!))

((باشد، دروغ می گویم.....))

((مینا.....))

((چیه.....))

ازلحن بی حوصله وکش دارمن فهمیدنبايدديگرچيزی بگوید:

((هیچی! شب به خیر!))

صبح به همراه محبوبه به دیدن مادررفتیم. تکیده ترازقبل بود. تامرادیدبرخلاف همیشه لبانش ازخنده بازشد.

((حالت خوب است دخترم؟ چشم به راهت بودم!))

صورتش را بوسیدم.

((من هم دلم برایتان تنگ شده بود. راستش تصمیم گرفتم بیایم برای همیشه پیشت بمانم.))

برقی درچشم هایش جهید، نمی دانم خوشحال شد یا ناراحت؟

((آمدی بمانی؟ چرا؟))

سعی کردم ناراحتی ام را پشت ماسک خوشحالی ام پنهان کنم:

((همین طوری! مگرخودت نگفتی بیاییشم؟ خوب من هم آمدم دیگر.))

محبوبه زودکانال را عوض کرد:

((خوب مادر! داروهایت رابه موقع خوردی؟))

وقتی محبوبه و مادرباهم سرگرم گفتگو شدند من چمدانم را دراتاق مجردی ام گذاشتم. لباس هایم را کندم و یک دست لباس راحتی پوشیدم و موهایم را شانه زدم. آینه می گفت پریشان و آشفته ای! خسته و کسلای! نمی توانی خوب نقش بازی کنی. آه، سربه سرم نگذارآینه! همینی هستم که می بینی! بدی تو این است که درستی و راستی آزارده می شویم. نگاه کن، موهایم یکی درمیان سپیدشده اند. اگرهم یکی درمیان نشده اند حداقل هرده تایی سپیدشده اند! فکرمی کنی چندسال دارم؟ حتماً می گویی به سن وسال نیست! کاش مادر نفهمیده برای چه آمده ام!

چهارروز از آمدن من به خانه مادرم می گذشت. روزپنجم، درست از طلوع خورشید ولوله ای عجیب درقلبم به پاشد. تشویش واضطراب درجانم چنگ می انداخت. نفس هایم به شماره می افتاد و گاهی به سرفه می افتادم. قلبم گواه بدمی داد. مطمئناً از استرس نبود و نگران تصمیم کیارش نبودم، چون از خیلی وقت پیش خودم را آماده کرده بودم. پس این همه دلوایسی از چه بود؟ روی سنگ فرش حیاط نمی دانم چند بار رفتم و برگشتم. مادر روی ایوان نشسته بود:

((چت شده مینا؟ چرا آرام و قرار نداری؟))

نیم دانم آیا باید از او کمک می خواستم؟ به کنارش رفتم و روی لبه ایوان نشستم:

((نمی دانم چرا تشویش دارم! چیزی درقلبم نوید بدمی دهد.))

((خودت را ناراحت نکن، بیا گلابی بخوریم.))

بابی میلی نگاهی به ظرف گلابی انداختم.

((نه! هیچی به میلیم نیست، مادر.....))

((چیه.....))

باتریدنگاهش کردم، نه! نمی توانم اوراشریک ناراحتی هایم بکنم. قلبم تیرمی کشید. ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود. صورتم ازگرماسرخ شده بود. مادرکه دیگرنگرانی من به اونیزسرایت کرده بودپرسید:

((توواقعاً مثل این که یک چیزیت می شود، چرااین قدرسرخ شده ای؟ حالت خوش نیست یا.....))

صدای زنگ حرف هایش راناتمام گذاشت. مادرچادرش رابرسرانداخت. من صدای توقف اتومبیل راقبل ازصدای زنگ شنیده بودم. نکندکیارش باشد؟! چندلحظه بعدصدای تعارف احترام آمیزمادرم باکسی که پشت دربوده گوشم رسیدوبعدصدای قدم های مادرکه به من نزدیک می شد، ابروهایش رابالانداخت وباحالت تعجب آمیزی گفت:

((داماد تهرانی پشت دراست، من که نشناختمش، اوخودش رامعرفی کرد.))

رنگ ازرخسارم پریدوازجابرخاستم:

((آقای بهتاش آمده اند اینجا؟ یعنی چه خبرشده؟))

به فکرهیچ پوششی نبودم. تادم دررادویدم. سلامم بادیدن چهره درهم فرورفت، آقای بهتاش دردهانم ماسید:

((بفرماییدتو.....))

سرش راتکان داد.

((نه..... آمدم دنبال شما! لطفاً آماده شوید.))

بدون این که بپرسم کجاوچرا؟ دوباره روبه عقب دویدم. مادر دست هایش رازیربغلش قایم کرده بودووسط حیاط ایستاده بود:

((چیه مینا؟ چه اتفاقی افتاده.))

داشتم باهمان سرآسیمگی می رفتم توی خانه:

((نمی دانم، بایدبروم.))

به گمانم، حرفم رانشنید. لباسم راپوشیدم، چمدان رالازم ندیدم باخودببرم. خداحافظی ام بامادرنصفه ونیمه بود. وقتی روی صندلی عقب نشستم نفس بریده پرسیدم:

((آقای بهتاش! نگفتید چه خبرشده!))

ازآینه نگاهش راکه باغمی مبهم آمیخته بودبه دیده ام دوخت.

((صبرکنیدتا برسیم، خودتان می فهمید.))

ومن دیگرهیچ سؤالی نپرسیدم. اتومبیل به سمت خانه تهرانی می رفت. من دیگرفکرم کارنمی کرد. هیچ اندیشه خاصی درنظرم نبود. اصلاً انگاراین بازگشت وآمدن بهتاش تادرخانه مادرم، طبیعی ترین حادثه زندگی ام بود. کاش این مسیرهم چنان ادامه می یافت وآن خیابان زیباباویلاهای لوکسش پیدانمی شد.

خدای من! چه جمعیتی! چه ازدحامی! این مردم برای چه دم درخانه تهرانی جمع شده اند؟ مگربازخیرات کرده اند؟ او! آمبولانس؟! خدای من! آمبولانس دیگربرای چه؟ نکند..... نکندخانم جان طوری شده اند؟ ماشین کاملاً متوقف نشده بودکه من پریدم پایین. ازلابه لای جمعیت خودم راعبوردم. باغ پربودازازدحامی ک هزیرلب پچ پچ می کردند. قلبم انگارزیرفشارتخته سنگی سنگین جان می کند. کیاناجیغ می کشیدوبرصورتش چنگ می انداخت. او! نه خدای من! پس خانم جان حتماً تمام کرده است. کیارش، کیارش کجاست؟ دراتاق پیانو، همان اتاقی که متعلق به آقای تهرانی بزرگ بودبازبودوآآن داخل صدای ضجه خانم جان می آمد. درست می شنیدم! خانم جان بود. به چهارچوب درتکیه داده بودم وبه برانکاری نگاه می کردم که روی زمین گذاشته شده بود. روی کسی راباملافه سفیدکشیده بودند! چه کسی زیرآن ملافه سفیدبود؟ خانم جان که نبود. پس..... پس..... آن اندام بلندقامت متعلق به که بود؟ قلبم داشت ازدهانم بیرون می آمدوصدای ناله خانم جان دنیاراپیش چشمم هاشورزد.

((پسرما! این چه کاری بودکه کردی؟ چه کاری بود؟))

پسرما! خانم جان که یک پسربیشترنداشت، پس این که زیرملافه روی برانکاردآرمیده است کیارش من بود؟ آه..... نه! این چه طورممکن بود؟ این نمی توانست کیارش من باشد! کیارش من نمرده است!

درحال سقوط برزمین بودم که دستی مرابه طرف خودش کشید، کسی که نمی توانستم ازپشت پرده های اشک به درستی بشناسمش! خانم جان متوجه من شد. به طرفم آمد. دستم را، همان دست مثل چوب خشکیده ام راگرفت وباخودبه سمت برانکاردبرد. خانم جان هم حالت طبیعی نداشت! خوب هم نمی توانست حرف بزند.

((نگاه کن دخترجان..... این که می بینی پسرمن است.....بین.))

وسپس بایک حرکت جنون آمیزملافه راازروی سرچسبدپس کشیدوآن گاه خودش جیغ کشان ازحال رفت. کیارش صورتش غرق درخون بود. لباس سپیدپوشیده بود. خواستم فریادبکشم اماانگاردهانم قفل شده بود. دیگرحتی گریه هم نمی توانستم بکنم. می خواستم برآن جسم بی روح چنگ بزنم اما این قدرت هم ازمن سلب شده بود. حالم رابه درستی نمی توانم توصیف کنم. دلم می خواست روجم ازیدن جداشود ودرکالبدکیارش فروآید. آن وقت آن دست هایی که بی حرکت مانده بودندتکانی می خوردند ومراربسینه گرمش می فشردند. چنگی برصورتم زدم. ازشدت ناراحتی وازهجوم بغضی که خفه ام کرده بودانگارصورتی رازخمی کرده بودم، چون دستم خونی شد. چرانتوانستم جیغ بکشم؟ فریادبکشم؟ چراوقتی کیارشم راآن دومردسپیدپوش ازروی

زمین بلند کردند و با خود بردند نتوان ستم بگویم، کیارش مرانبرید! بگذارید پیشم بماند!
اورا با خود کجایم برید؟ چرا نتوانستم؟ آه! آن بغض لعنتی! آن چشم ها بی حیاچه طور شاهد رفتین
بی بازگشت کیارش بودند و اشک نریختند؟ چه طور برپاهای آن سپید پوش چنگ ننداختم که
اورا با خود نبرند؟ چه طور؟

با صدای آژیر آمبولانس من که چشم هایم برجای خالی برانکارد خشک شده بود و گلویم از فریادی
که زیر لگدهای بغض خفه شده بود روی زمین، همان جا، همان جا که تا چند لحظه پیش جسم بی
روح کیارش روی برانکارد دراز شده بود دراز کشیدم، چشم هایم را بستم و انگار مردم.

کیارش دست به خودکشی زده بود! چه کسی می توانست باور کند؟ من تا مراسم هفتم، نه
کلامی بر لب آوردم و نه حتی قطره اشکی صحرای سوزان چشم هایم را نمناک کرد. کیارش.....
چرا..... خودکشی.....؟

تا آن روز هرگاه نگاهم به لباس مشکی ام می افتاد فکرمی کردم الان کیارش می رسد و می
گوید:

((مینای من! باین لباس خیلی گرفته می شوی! لباست را عوض کن.))

وقتی همه گریه می کردند من بی آنکه هیچ صدایی بشنوم، تنها صدای کیارش را در گوش هایم
انعکاس می دادم:

((مینا، بهار امسال رباتو آغاز می کنم.))

((تو همیشه بهار من بودی! راستی می دانی پرندۀ هافصل بهار به خانه هایشان بازمی گردند؟))

((لعنت به پاییز!))

کسی صدایم می کرد.

((هی مینا! امروز بهت گفتم چه قدر دوست دارم؟))

به طرف صدا برگشتم و باز در ضمیرم تکرار شد:

((امروز بهت گفتم چه قدر دوست دارم؟))

کاملی بود! مثل همهٔ ماسر تا پاسیاه پوش! توسیاهش راپس زد و با چهره ای تکیده و مردنی گفت:

((مادرت کارت دارد!))

هرچه قدر گوش سپردم دیگر پیامی را نگرفتم. به دنبالش به اتاق خانم جان رفتم. خانم جان
پیتر از چند روز پیش، درحالی که به زحمت خودش را روی صندلی نگه داشته بود به من گفت:

((مراسم تمام شد! تو حالت بهتر شده؟))

ازسکوتی که اختیار کرده بودم خسته شدم، اما باز دلم نیامد حرف بزنم. خانم جان دستمال حریرش را تا کرد و گفت:

((کاش گریه می کردی دخترم! گریه درد را تسکین می دهد!))

پوزخند تلخی زد! تسکین می دهد؟ چقدر مضحک به نظرمی رسید! مگر جای خالی کیارش باتسکین پرمی شود؟

خانم جان از جابر خاست، با پشتی خم! دسته عصا در مشتش فشرد و عینکش را روی بینی اش تنظیم کرد:

((آن عفریته خانم، می گویند روانی شده! از خبر خودکشی شوهرش و یا از دست عذاب وجدان! هر چند فکر نکنم وجدانی هم داشت!))

خواست کمرش را راست کند اما نتوانست.

((کیارش دلم را پیر کرد، خودش خودکشی کرد و ما را زجر کش! لعنت به آن زن پلید! بامن بیا..... کارت دارم.))

به دنبالش، هم قدم با گام های سست و بی جاننش تا آن اتاق تاریک! تا آن اتاق ملعون، پیش رفتم. دوباره قلم گرفت، قلم همان برانکار درامی دید که کیارش را در خودش جای داده بود اما چشم هایم! ((لعنتی! مگر کوری! برانکار دبه این بزرگی رانمی بینی؟))

خانم جان درست همان جایی که قلم برانکار درامی دید ایستاد. با کف دستش زمین را لمس کرد، وقتی روی زمین نشست من هم کنارش تقریباً افتادم. خانم جان که چشم های بی فروغش را توده اشک در بر گرفته بود، همان قسمت از زمین را نوازش می کرد:

((پسرم از خاک و گل بدش می آمد! از بچگی نفرت داشت! حالا نمی دانم جایش آن پایین خوب است یا نه؟))

خدای من! انگار چشمه خشکیده چشم هایم دوباره جوشان شده بود. اشک می ریختم.

((هر چند باغ مینا آن قدر زیباست که او آنجا به دور از همه تنش ها احساس راحتی کند، اگر این طور نبود و صیت نمی کرد آنجا دفنش کنند.))

کیارش من برای همیشه رفته بود! رفتن که هیچ گاه بازگشتی نداشت! مگر می شود او رفته باشد و من مانده باشم؟ کجاست آن طپانچه ای که مغز کیارش را از هم متلاشی کرده بود؟ م نباید قلم را با آن از سینه بدرم که این قدر بی حیا می تپد! کجاست؟ طپانچه را پیدا نمی کنم! کاش نمی گذاشتم پزشک قانونی آن را با خودش ببرد! آه باغ مینا! دلم می خواهد آنجا باشم! کنار کیارش! مگر قرار نبود هیچ گاه بدون هم نرویم. طلسم بغض لعنتی ام بالاخره شکست و من با فریاد گریه را سردادم. خانم جان، با آهنگ گریه هایم ناله می کرد. نیم دانم تا چه مدت هر دو در آن حال غریب و دلگیر گریه کردیم. خانم جان انگار راست می گفت. کمی از درد درونی ام ناخواسته تسکین یافته بود. اما این گناه بود. این درد نباید هیچ گاه تکسین بگیرد. آه! یعنی کیارش مرده؟ برای همیشه

رفته است؟ کاش این رفتن هم مثل مسافرت های بلندمدتش روزی به سر می رسید..... اما پس چرالباس مشکی پوشیده ام؟ نکند راست راست که کیارش آنجا، همان جا، درباغ مینا، زیرخروارها خاک آرمیده است و من اینجا، همین جا، دراتاقی که هنوز از عطرقیارش سرشار است ضجه می زنم؟ چندروزی پیش، همین جا، روی صندلی نشسته بود و بیانونمی زد. آه! آن آهنگ! انگشتانش روی کلیدها فرومی رفت. بازپيامی به ضمیرافکارم مخابره می شود.

((امروز بهت گفتم چه قدر دوستت دارم؟))

برموهائیم بی رحمانه چنگ انداختم. توده ای از یک رشته موی سیاه و سپید درمشت جمع شده بود. موهائیم را روی زمین، همان جادر جای خالی کیارش گذاشتم و ناله ای از اعماق وجودم سردادم. ناله که نه! نعره می کشیدم، خودم هم باورم نمی شد، این من بودم که شیون سر می دادم؟ مگر چه بلایی سرکیارش آمده؟ نه! باور نمی کنم مرده باشد.....

مادرخانم اشک هایش را به زحمت پس می زد. اما نگاهش براق بود و انگار که بی صدامی گریست.

من هم بغض کرده بودم و خیلی دلم می خواست بدانم علت خودکشی آقای تهرانی چه بود؟ یعنی مادرخانم با آن روحیه حساس و شکننده ای که داشت می توانست بقیه ماجرا را تعریف کند؟ به هر حال حق نداشتم به خاطر کنجکاوی خودم به اوفشار بیآورم. مادرخانم تقاضای آب کرد. بعد از نوشیدن مقدار کمی از آب، دیده غمبارش را به من دوخت و بالحنی تاسف انگیز گفت:

((هنوز هم باورم نمی شود کیارش خودکشی کرده باشد.))

((مادرخانم! شما احتیاج به استراحت دارید، خودتان را آزار ندهید.))

چشم هایش لحظه ای روی هم افتاد:

((نه! بگذار غم هایی را که در دلم تلنبار شده است از سینه ام بیرون بریزم. احساس می کنم دارند به لجن کشیده می شوند.))

نگاهش رفته بود تا آن سوی پنجره:

((کیانوش کجاست؟))

((بیرون است، دارد اسباب و اثاثیه هارامی چیند.))

((خوب است، معلوم است که پایبند این زندگی است.))

((مادرخانم، آقای تهرانی چرا خودکشی کرد؟))

و بعد زود پیشیمان شدم. کسی در دلم بر سرم فریاد کشید:

((لعنتی! نتوانستی جلوی فضولی ات را بگیری مگر نمی بینی حالش خوش نیست؟))

خجالت زده سرم را پایین انداخته بودم. لبخند معنی داری چین و چروک صورتش را پر کرد.

((چرامی گویم، انگارتوهم عجله داری.))

خواستم توجیهی آورده باشم.

((آخردرست جایی ک هباید حدس زده می شد کدام یک ازشما دونفرانتخاب می شودآقای
تهرانی دست به خودکشی زد، یعنی خیلی غافلگیرکننده این اتفاقات رخ داد.))

((درست می گویی، ساعت چنداست؟))

((دوساعتی داریم تاشب!))

((خوب است، تاشب حتماً نامه ماهر به آخررسیده..... خوب بنویس....

زندگی بازی غریبی است صالح عزیز! کی فکرش رومی کردمردمیلیاردشهرباطیانچه یادگارپدرش،
روی صندلی پیانومغزخودش راازهم متلاشی کند؟ اوکه می توانست درکناریکی ازماهاخوشبخت
باقی بمانداما..... بگذریم.

دهفته ازآن حادثه شوم می گذشت. دوهفته ای که تمام روزهایش بایادوخاطره کیارش گذشت.
سرمیزشام! میزناهار! صبحانه! اتاق مطالعه! سالن بیلاردوباغ..... زیرآلاچیق..... کجاهاکه
یادوخاطره کیارش رابرایمان تداعی می کرد. من، کیانا، کاملیا، خانم جان، شام وناهارمان همراه
بادسرگریه بود:

((پسر، چه قدرقرمه سبزی رادوست داشت.))

((داداش کیارش سالادفصل راخیلی می پسندید.))

((همشیه شیروعسل راقاطی می کردومی خورد.....))

کیارش من سرچای همیشگی اش می نشست. صندلی اش باگل پرشده بود. اما من خودش
رامی دیدم.

((بخورمینا، بایدانرژی داشته باشی! تازگی هاخیلی ضعیف شده ای.))

دلم برای لقمه هایی که دردهانم می گذاشت تنگ شده بود:

((کیارش، همیشه عادت داشتی لقمه اولت رابردهان من بگذاری، اشتهایم خیلی وقت است
کورشده است..... لقمه هایت کو؟))

سالادفصل راجلوی خودش کشیده بودومی خندید:

((بخور! مگرچه ای که من لقمه بگذارم بردهانت! خودت رالوس نکن.))

ازپشت چرده های اشک، اویم آمدومی رفت. همه جامی دیدمش، هرچاکه پامی گذاشتم ویم
رفتم. مگر می شد ازواجدابود!

خانم جان بعدازشام مراگوشه ای کشید، پاکتی دردست داشت ونگاهی مملو ازاشک:

((این نامه همراه باوصیت نامه اش پیدا شده بودمال دوست! البته ازروی پاکتش می شد فهمید مال کیست! اما من، خوب دیگر.... کنجکاوشده بودم که درآن چه برایت نوشته است؟ امیدوارم نه روح اوازم رنجیده باشدونه توآزرده شده باشی.))

دستم برای گرفتن نامه می لرزید وقلبم درسینه ام اذردغلت می زد.

((اشکالی ندارد، چراتاحالآن رابه من نداید؟))

آهی پرسوزکشید:

((نمی خواستم هیچ وقت آ نرا به تو بدهم! اما دیشب کیارش به خوابم آمد، اذ دست من گله مند بود.))

سپس اشکش را از دیده زدود.

((حتماً با خواندنش ناراحت می شوی! داغت تازه می شود.))

((مگر این داغ کهنه هم می شود؟))

من هم اشک هایم را زدودم. اوعصازنان به طرف اتاق پیانومی رفت. قبل ازاین که به داخل برود به طرفم برگشت ولب های پیرش را ازهم گشود:

((وقتی نامه را خواندی بیاینجا، من منتظرت هستم.))

وقتی اودرا پشت سرخودش بست، من پاکت نامه را روی قلبم فشردم. بوی کیارشم رامی داد. نمی دانم پله هارا چگونه بالا رفتم. دررابستم وروی تخت افتادم. اول خط پشت پاکت را بوسیدم:

((برای مینای عزیزم))

آن گاه از همان جایی که قبلاً باز شده بود نامه را بیرون کشیدم. قلبم می کوبید نمی دانم چرا دلم نمی خواست تای نامه را باز کنم..... آه! این نامه کیارش من است. بانام خدا، نامه را باز کردم. هنوز خط اولش را خوانده بودم که گلویم در محاصره بغضی سنگین فرو رفت و اشک چشم هایم را تار کرد.

((سلام به صاحب چشم های سیاهی که روزی عاشقم کرد.))

مینای من! خوب ترین کس زندگی ام! چمدانت را بستی و به گمانت رفتی! آن هم نه از این خانه که از سرنوشت من!؟ پنداشتی همه چیزت را در آن چمدان ریختی و با خود بردی! اما عزیز من! خاطره هایت را چه! فکر نمی کنی آنها را اینجا، گوشه به گوشه این خانه و در قلبم جای گذاشته باشی. نمی دانم اگر خاطره هارا هم می شد در چمدان ریخت تو آنها را هم می بردی یانه؟ فدای اشک های گرم! رفتی و به گمانت پای از سرنوشت شوم من بیرون کشیدی اما نفهمیدی یا ندانستی کیارش بی تونفس کم می آورد. دیوانه حضورت هر جاکه بوی تورامی داد به جستجویت رفتم. فکر می کنی حال که این نامه را برای تو خویم می نویسم کجاستم؟ باغ مینایادت هست؟ آن کلبه چوبی چه طور؟ آری روی تختی نشسته ام که من و تو در شب های زمستانی و برفی

سردرآغوش هم فروبرده وزیرگوش هم نجوامی کردیم. چه کسی بیشتردیگری رادوست دارد؟ توپام؟ آیاخبرداشتی مش یوسف مرد؟ ایمان دانشگاه راتمام کرد؟ خبرداشتی ماه پری پدرومادرش رازدست داده واصلاً سپیدبرفی رابه یادمی آوری؟ آری، من اینجا هستم، باغ مینا، بهشت همیشه جاویدمن! آرامگاه ابدی من! جایی که اسم توراداد، بوی توراداد، اصلاً توراداد. آمدم اینجا تا بامروز خاطرات شیرین دوران کوتاه زندگی مان، کیم فکرکنم، نگران سفیدبرفی نباش! هرچند پیرشده است اما هم چنان سرپاست وشیشه هایش راهم که به یادمی آوری.....؟

مینای نازنینم! رفتن تو، مثل یک طوفان کشتی زندگی ام رامحکم برصخره ناامیدی کوبیدو تکه هایش راهمه جاپخش کرد، مگر نمی دانستی دوستت دارم؟ پس چرا چمدانت رابستی؟ می دانم حق داشتی بروی! درطی این چندسال بعد از بازگشتان من همیشه بارفتارهای خشک وسردم، خاطرت راآزدم اما فقط خدامی داند که درهمان سال ها هم دوستت داشتم. هرچند کیانوش نیمی از زندگی ام رادربرگرفته بود اما توتمام زندگی من بودی! فکرکردی نمی دانم شب ها ازغصه خوابت نمی بردی انمی دیدم موهایت یکی یکی سپیدمی شوند؟ بهترینم، درهمان وقت ها که تو با گریه سر بر بالش می نهادی من بامروز خاطره ای از تو پلک برهم می گذاشتم ولازم نیست دوباره تکرارکنم چون دوستت داشتم.

فراموش کردی لحظه لحظه عمرم از عطر خاطرتو سرشار است، تو که بروی نبض زندگی ام نیم تپد! فراموش کردی مردمی لیا در شهر عاشق آن چشم های چون شب توست؟

محبوب من! هرچند بر سردوراهی قرارم دادی تا خودم دست به انتخاب بزنم، امامی دانم توازته قلب خودت را کنار کشیدی. این سخاوت قلب رئوف تورامی رساند ومن افتخار می کنم که عاشق چنینی زن مهربان ویا گذشتی هستم. زندگی باتولطیف ترا زلمس کردن یک گلبرگ بودو تو از من خواستی این گل را پیرکنم. می دانی حال که اینجا نشسته ام، بدون هیچ دغه دغه فکری برایت می نویسم، من تمام تصمیم های مهم زندگی ام را گرفته ام. توازان من هستی ومن از آن تو.....

آه! بگذار راستش را بگویم. وقتی خوب فکر کردم دیدم زندگی بدون تو هر دوی شما برای من دردناک است، اما خوب که فکرمی کردم فهمیدم کیانوش بیشتر از تویه من احتیاج دارد؛ او پدرمی خواهد، کسی که راهنمایش باشد و چراغ راهش در زندگی! این تصمیمی بود که من گرفتم، بی پروا می گویم من بین تو و کیانوش، کیانوش را انتخاب کردم، اما ولی عزیز دلم! مگر می شد آن چشم های پراشک تو را از یاد برد و چمدانی را که باآه وناله بستنی؟ چه طور می توانستم در چشم های نازنین تونگاه کنم وبگویم، ((آری کیانوش!))

هر لحظه، چهره تو، چشم های تواشک های تودر نظرم می آمدشرمنده می شدم از خودم واز تصمیمی که گرفتم. چه طور می توانستم تورادر حالی که تودراوج سعادت وخوشبختی مرابه دیگری بخشیدی؟ پس اگر چنینی است چه طور ادعای می کنم که دوستت دارم؟ نه، نمی توانم! این کار از دست من ساخته نیست، من که طاقت دیدن اشک هایت رانداشتم چگونه خود گریه رابه چشم هایت ارزانی کنم؟

چمدانت رابستی و رفتی! گفتمی اویم ماندو کیانوش ومهیا، تومی روی با چمدانی که در دست داری. همین! خلاصه زندگی مان به همین جاکتم می شود اما..... تومی دانستی که ذره ذره در من جاری هستی و رفتی..... تومی دانستی که بی توهیچم وپوچم وباز هم رفتی، تومی

دانستی که نگاهت راباتمام دنیا عوض نخواهم کردورفتی، اما..... اما..... کجامی روی؟ چراخاطره هایت راجا گذاشتی وقلیم راباخودبردی؟ هنوزهم وقتی به یادآن گریه های آخرمی افتم وجودم آب می شود، عزیزمن! مگرنیایدنیابدون حضورتویه آخربرسد؟ مگرسرنوشت هرچه که هست نیایدبداندجدایی ازتو یعنی مرگ! یعنی نیستی! یعنی هیچ! سرنوشت هرچه که هست، عق هرچه که می گوید، منطق هرچه می سراید، من فقط تورامی خواهم. وقتی عقل می گویدمینانه! بهتر است درمغزم ازهم متلاشی شود! آری هرفکری جزتوبایدمحوشود، نابودشود.....

ازاینجابه بعدرادر اتاق پیانوبرایت می نویسم، طاقت نداشتم بی توبیش ازچندساعت انجا بمانم، جایی که تونیستی هیچ لطفی ندارد. روی صندلی پیانونشسته ام. طپانچه ای بالای دیوارآویزان است وبه من چشمک می زند. این یادگاریدرمی است به آن می خندم. چرامن بایدبی توبودن راتجربه کنم. چراتواین کارانکنی! حال که قراراست توهمیشه گریه کنی، بهتر است ازبابت مرگ من باشد! این کمترین تنبیه من است که جزتوفکری دیگررادر سرم پرواندم. آری! چه زیباست متلاشی شدن مغزی که اندیشه اش غیرتوست! قلبم، اماهیچ گزندی نخواهددید. چون تورادرخودش جای داده است! ومن قلبم رابه جایی خواهم بردکه دست هیچ کس به آن نرسد. عشق، جنون، دیوانگی..... هرچه می خواهندبگویند، من عاشق توهستم! همین کافی است. طپانچه می درخشد، مثل یک نگین گران بهاومن دیگرناراحت نیستم ووجدانم آسوده است! چراکه دیگرلازم نیست درچشم های مینایم نگاه کنم وبگویم: ((آری کیانوش!))

نامه راکه ازاران اشک من خیس می خورد، تا کردم وتوی پاکت قرار دادم. دیگریقین داشتم که کیارش درآخرین لحظات زندگی اش دچارجنون عاطفی شده بوده ودروضعیت غیرعادی دست به خودکشی زده است. بااین که یک باریبشترنامه اش رانخوانده بودم اماتمام سطورش راحفظ شده بودم. به یادم افتاد که خانم جان توی اتاق پیانومنتظرمن است.

روی صندلی گهواره ای ، روبه روی پیانونشسته بودوتاب می خورد. می دانستم درچه حالی به سرمی برد، نگاهش به طپانچه ای بودکه بالای دیوارمیخ شده بود. طپانچه ای که ازپزشک قانونی برگشته بود! نمی دانم چه حسی درمن گرگرفت. احساس خشم ونفرت ازیک شیء بی جانی که می تواند قاتل باشد اماقادرنیست هیچ دفاعی ازخودش بکند. آه! لعنت به تو!

((بنشین مینا! چرا ایستاده ای؟))

باصدای محزون خانم جان، روی صندلی پیانونشستم. همان جاکه کیارش نشسته بود. خانم جان دیده اشک آلودش رابه چشم های سرخ من دوخت.

((حتمآدراپایان نامه به این نتیجه رسیدی که کیارش درحالت جنون دست به خودکشی زد، درست است؟))

اول کمی متعجب شدم، اما بعدمجبور شدم حرف هایش راتاییدکنم. اوهم سرش رابه نشانه تصدیق فروآورد:

((درست متوجه شدی! پسر من درحالت جنون خودکشی کرد.))

لحظه ای درسکوت مبهم آن اتفاق فرورفتم. من صدای پیانورامی شنیدم. صفحه نت هنوز ورق نخورده بود. می دانستم این صفحه متعلق به آهنگ انتظاراست، اثری ازجوادمعروفی.

((مینا، گوش کن، تنها برای تو پیانومی زنم.))

((می دانم! توهمه چیزت تنها برای من بود.))

((دخترم، انگارخواست سرجایش نیست.))

((کیارش، تمامش کن! تحمل شنیدن این آهنگ راندارم، اشک رادرمی آوری.))

((مینا! چرا جواب نمی دهی؟))

باشنیدن صدای بلندخانم جان انگارازخواب عمیقی پریده باشم، گیج و منگ نگاهش کردم. خانم جان مبهوت به نظرمی رسید:

((چه زیرلب باخودت می گویی؟ چرا جوابم رانمی دادی؟))

صدای پیانوقطع شدوکیارش با آن لباس سپید، ازاتاق بیرون رفت.

((معذرت می خواهم، دست خودم نبود!))

((حالت رادرک می کنم.))

سپس آه بلندی کشید:

((چرا این قدرکیارش دوستت داشت؟))

بغضم رافروبلعیدم.

((شاید به این دلیل که من هم همان قدر دوستش داشتم.))

((باورمی کنم، آن قدر دوستش داشتی که حاضرشدی پازسرنوشتش بیرون بکشی واو آن

قدرتورامی خواست که ازجانش گذشت!))

نمی دانم یعنی تشخیص نمی دادم که لحنش سرزنش آمیزاست یا نیست؟ زودتاته فکرمراخواند:

((سرزنشت نمی کنم! ونمی گویم چون تورادوست داشت خودکشی کرد. می دانی مینا؟

گاهی فکرمی کنم من هم بی تقصیرنبودم! اگر از همه یاحمایت نمی کردم، اگر مانع طلاق آنها نمی شدم شاید این زن ریسمان به گردن زندگی کیارش نمی انداخت. آری، تقصیر من بود که نگذاشتم کیارش طلاقش بدهد.))

آن گاه بادستمال حریرش اشک گوشه چشم هایش را پاک کرد. سعی کردم از او دلجویی کنم:

((نه خانم جان! شما چه می دانستید که چه اتفاقی قراراست بیفتد؟ هیچ کس پیش بینی نمی کرد که.....))

چرامن بایدازاودلجویی می کردم؟ پس خودم چه؟ دل ترک خورده خودم راچه می کردم؟
دیگرگریه نمی کرد:

((فرداکیانوش برمی گردداینجا، مادربرزگش گله می کردکه باسیاوش نمی سازند.))

((آیامهیاواقعاً مشاعرش راازدست داده است؟))

نگاهش به نقطه ای نامعلوم مات ماند:

((شایداین کمترین تنبیه اوباشد! زنی که باخودخواهی هایش هم شوهرش راازدست دادوهم
بچه هایش را.....))

ازجمعی که بسته بودفهمیدم بچه ای که درراه بودقربانی بازی پدرومادرش شده وچه
دلگیربودیادآوری تصویرزندگی چندسالی که پشت سرگذاشتیم.

((من، فرداازاینجامی روم.))

((کجامی روی؟))

((کنارمادرم، اینجابرایم غیرقابل تحمل شده است، همه جاکیارش رامی بینم وطاقتش راندارم
که.....))

ودوباره به حق حق افتادم:

((نه دخترم! تونبایددراین شرایط تنهایم بگذاری، کیاناکه برگشت سرخانه وزندگی اش! کاملیاهم
که تاره بایک مردفرانسوی ازدواج کرده وبه گمانم برای همیشه آنجابماند، من چگونه می توانم
ازپس غم وسکوت درهم آمیخته این خانه بریایم. توبایدپیشم بمانی! توبوی پسرمرامی دهی!
توهمانی هستی که پسرمر به خاطراین که توراازدست ندهد، خودش ازدست رفت. به آن طپانچه
نگاه کن! کی فکرش رامی کردروزی مغزنازینینی راازهم متلاشی کند؟))

مسیرنگاهش راتعقیب کردم، بانگاهش گویی طپانچه رادفن می کرد.

((خانم جان ازوقت قرصتان گذشته.))

دوبارسوزدل راباآهی ازسینه بیرون کشید:

((پسرمر درحالی که چهل ودوسالش بودخودش راتسلیم مرگ کردوآن وقت من بااین سن وسال
بالا، بایدبرای زنده ماندن قرص بخورم! خنده دارنیست؟ بیشترزننده بمانم که چه شود؟ کیارش که
رفت؟ مثل پرنده ای که برسیدن پاییزکوچ می کند، پرنده هابابهاربازمی گردنداماگوبیینم کیارش
من درکدامین بهاریازخواهدگشت؟))

دوباره صدای پیانومی آمد. هم آهنگ باصدای گریه من وخانم جان.....

کیانوش دیگر از شور و حال همیشگی افتاده بود. گوشه گیسومنزوی شده بود، حتی بهانه جویی هم نمی کرد. در آن سن و سال چه قدر شبیه یکی از عکس‌هپ‌های بچگی کیارش بود. تابازگشایی مدارس چیز زیادی باقی نمانده بود. هر وقت کیانوش رامی دیدم بی اختیار دلم در سینه فرومی ریخت. از طرز نگاه معصومش! و از یادآوری این که او تکه ای از وجود کیارش بود. روزی تنها زیر آلاچیق نشسته بودم. کیارش بالباس سپیدش آمد و روبه رویم نشست:

((می بینم زن زیبای من! تنها نشسته است؟))

((خسته ام کیارش! از تودلگیرم! نباید مرا می گذاشتی و می رفتی!))

((مگر من کجارت می؟ من که همیشه باتوام.))

((کیارش! این حق مان بود! چرا با خودت این کار را کردی؟ حقش بود قلبت را از سینه بدری که عشق نفرین شده مراد خود جای داده بود.))

((مینا، کیانوش من غمگین است! به کمک تو احتیاج دارد.))

با گریه گفتم:

((من هم غمگینم! چه کسی به من کمک خواهد کرد؟))

((خدا را فراموش کرده ای؟))

((نه، ولی آیا خدای تو اندتورا به من بازگرداند؟))

((تو باید مادر کیانوش شوی.))

((نمی توانم.))

((می توانی.))

((نمی توانم، اودوستم ندارد.))

((نگاه کن! دار به طرف تومی آید، خواهش می کنم اورا به خودت علاقمند کن.))

((نمی توانم.))

((خواهش می کنم.))

از جای خود برخاست و رفت و من هنوز زیر لب گریه کنان تکرار می کردم (نمی توانم) ک ه صدای ظریف و گرفته کیانوش به گوشم رسید:

((خاله مینا، گریه می کردیدی؟))

زوداشک هایم را پاک کردم و به زور به رویش لبخند زدم:

((نه عزیزم! مهم نیست، بنشین.))

واوروی همان صندلی نشست که تادقایقی پیش به اشغال کیارش درآمده بود. نگاه موشکاف کیانوش صاف به چشم هایم بود. بی مقدمه پرسید:

((خاله مینا! چرا آدم هایم می میرند؟))

((خوب هرکس تایک حدی عمرمی کند.))

توجیهم برای یک کودک دوازده ساله به قدرکافی قانع کننده نبود.

((برای چه به دنیامی آیندک هروزی ازدنیابروند؟))

((خوب خواست خداست! خدا آنهارامی آفریندودوباره نزدخودش بازمی گرداند!))

((تومی دانی منظورخداازاین کارهاچیست؟))

باید موضوع بحث را عوض می کردم چون می دانستم در جواب های بعدی به سؤالاتش می مانم.

((بگو بینم چرا این قدر پیکری؟))

شانه هایش را بالا انداخت، همین طور لب پایینش را.

((به مامان نمی گویی؟))

حاضر جواب گفت:

((خاله که مادر آدم نمی شود.))

به دل نگرفتم، او کمی به دوروبرش نگاه کرد.

((سیاوش می گفت مادرخل شده! چون پدرت خودش را خودکشی کرده! منظورش چیست؟))

کمی از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود.

((سیاوش حرف بدی زده است.))

((ولی من می دانم، یعنی بابام خودش راکشت، خوب این هم قسمت است دیگر.))

از جمله آخرش دلم گرفت. چند سال بزرگتر از خودش حرف می زد. دوباره گفت:

((سیاوش می گفت وقتی بزرگ شد پدرش رامی کشد! مگر سیاوش چندتا پدر داشت؟))

باید منطقی با او حرف می زدم، او کمی بیشتر از سن خودش می فهمید:

((یک پدر واقعی و یک پدر غیر واقعی!))

((آهان! پدر غیر واقعی اش بابای من بود! پس پدر واقعی اش چه شد!))

یادمسعود، خاکسترو خودم را دوباره شعله ورمی کرد:

((خداوند آدم های بدکار را به سزای اعمالشان می رساند. بابای سیاوش مرد.))

کودکانه خندید:

((چه خوب! پس سیاوش دیگر نمی تواند اورا بکشد، می ترسیدم یک روز قاتل پدرش شود.))

از احساس محبتی که نسبت به برادرش داشت متأثر شدم:

((خاله مینا! مامان کی حالش خوب می شود؟))

((خوب می شود عزیزم، وقتش رانمی دانم.))

((حیف شد که بابامرد، نه؟!))

آن گاه سرش را به زیر انداخت و معصومانه از جا بلند شد و رفت.

طبق وصیت، کیارش بعد از مشخص نمودن سهم دو خواهر، تمام دارای اش را برای من باقی گذاشت که البته می بایست نیمی از آن را به مصرف امور خیریه برسانم و خانه را برای مادرش گذاشت. بری من خیلی عجیب بود! همیشه می گفتم بدون کیارش یک لحظه زنده نخواهم ماند! اما من بعد از کیارش نمردم! هر چند گویی وجودم را از وسط دونیم کرده بودند و نیمی از وجودم را با او به خاک سپرده بودند، اما با این حال من خودم را با این حقیقت تلخ وفق دادم و پذیرفتم هر چه مشیت الهی است همان خواهد شد.

روزی به دیدن مهیارفتم. در موسسه بیماران روانی بستری بود. پرستارش می گفت هر روز، دچار حمله عصبی می شود و سروصورت خودش را زخمی می کند. مهیارانمی شناخت. وقتی مقابلش ایستادم مثل عروسکی بی روح حتی پلک هم نمی زد. نمی دانم چرا از این که او را در آن وضعیت رقت انگیزی دیدم خوشحال نبودم. با وجودی که او علت مسلم خودکشی کیارش بود اما باز هم با همه اینها دلم به حالش می سوخت! حرف های دکتر مخصوصش هم چندان امیدبخش نبود، انگار شوک شدید عصبی، به اعصاب مغزش آسیب رسانده بود.

همه جا و در هر زمان، کیارش را می دیدم. با همان لباس سپید. برای همین هم دلتنگش نمی شدم. پیام هایی را هم که به ضمیرم مخابره می کرد دریافت می کردم. او همه جا با من بود.

مدتی بود که از حال مادر خبر نداشتم. بعد از مراسم چهلم تصمیم گرفتم به دیدارش بروم. آن شب کیانامهمان مادرش بود و من خیالم از این بابت آسوده بود. کیانوش که تکلیفش را به اتمام رسانیده به اتاقش رفته. با ورودم با شتاب چیزی را زیر بالش قایم کرد. سعی کردم به روی خودم نیاورم:

((کیانوش اگر درست تمام شده می خواهم تو را با خودم ببرم؟))

((من نمی آیم.))

((اما نپرسیدی کجا؟))

بی حوصله روی تخت دراز کشید.

((چه فرقی می کند؟ وقتی قرار است بمیریم لزویم ندارد کاری بکنیم.))

کنارش روی تخت نشستم ودستی روی موهایش کشیدم وبامهربانی گفتم:

((خوب نیست بچه ای مثل توبه مرگ فکرکند!))

دستم را پس زد:

((بچه هاهم ازمگ نمی ترسند!))

ناگهان ترسی مرموزیه دلم هجوم آورد:

((چی زیربالشست قایم کرده ای!))

رنگش پرید:

((هیچی!))

دستم رازیربالش گذاشتم واوروی بالش خوابید:

((باورکنیدهیچی قایم نکردم.))

قرص های مسکن خانم جان بود! آن هم دوبسته! کیانوش برای چه آنها راپنهان کرده بود؟ آیامی شدحدس زدقصدخوردن آنها راداشته؟! یعنی کیانوش می خواست خودکشی کند! به گریه افتادم:

((هیچ می دانی به چه قرص های خطرناکی دست زده ای؟ منظورت ازاین کارهاچیست؟))

اوهم گریه می کرد:

((من می خواهم بروم پیش بابایم! مامان هم که دیگرمرانمی خواهد! من وباباتوبهشت زندگی خواهیم کرد.))

باوردکیاناهرودو کمی خودمان راجمع وجورکردیم. کیانانانگارهمه چیزرافهمیده بود:

((کاربسیاریدی کرده ای کیانوش! کسانی که خودشان رامی کشندبه بهشت نمی روند.))

بی درنگ جواب داد:

((پس یعنی بابارفت جهنم! توی آتیش؟ چراهیچ کس کمکش نمی کند؟))

کیاناسرکیانوش راروی سینه اش گذاشت ودرحالی که نوازشش می کردگفت:

((تونبایدبه این چیزهافکریکنی. تودرس داری! تکلیف داری، یک عالمه اسباب بازی داری، بزرگترهابایدبه مرگ فکرکنند.))

کیانوش به حق حق افتاده بود:

((تمام اسباب بازی هارا بابا برایم خریده است، دلم نمی آید با آنها بازی کنم.))

کیانا نگاهی از روی استیصال به من انداخت و قطره اشکی ازدیده فشرد. آن شب من به تنهایی به دیدن مادر رفتم. مادر رنجور تر از پیش در بسترا افتاده بود.

((الهی فدات شوم مادر! بالاخره بی مرد شدی! سیه بخت شدی! الهی جگرم پاره پاره شود و تو را این گونه نبینم.))

سربرسینه اش نهادم و سیل اشکم را برگونه ام گسیل کردم.

((آه مادر! مادر! کیارش برای همیشه مرا تنها گذاشت! داغی بردلم گذاشت که نگوونپرس!))

مادر اشک هایش را با گوشهٔ روسری اش پاک می کرد:

((دخترم! خیلی بد است طبقه ای از مادخترش را به اشراف زاده ها بدهد! آن وقت چه در مراسم شادی و چه در مراسم عزارویش نیم شود شرکت کند، می دانی وقتی آن خبرشوم را شنیدیم چه کشیدیم؟ دلمان می خواست در کنارت باشیم و تو ما را در غم خود تشریک بدانی اما حیف! حیف که خودمان را در شأن تهرانی ها ندیدیم. می دانم چه کشیده ای! می دانم.))

از حرف های مادر بیشتر دلم سوخت، یعنی همدردی هم شأن و منزلت می خواست؟

از مدرسهٔ کیانوش خبر رسید که با رفتارهای غیرعادی خود نظم مدرسه را برهم زده است. مدیرش می گفت:

((بچه ها را به بادکتک می گیرد، وقتی معلم سرکلاس تدریس می کند به گریه می افتد! زنگ ورزش با دتمام توپ ها را خالی می کند، به هر حال با این رفتارهایش محل نظم و انضباط مدرسه شده است.))

دکتر روانکاو که کیانوش را معاینه کرد گفت:

((بچهٔ بسیار حساسی است! خودکشی پدر و جنون مادرش برای او که سن و سالش شادی و هیجان می طلبد قابل فهم نیست، نمی تواند درک کند علت خودکشی پدر و دیوانگی مادرش چیست؟ پیش خودش دلیل و استدلال هایی می آورد که نیم تواند بازتوجیهش کند. بنابراین گوشه گیری می کند و هرگاه از دست افکارهای آزاردهنده اش به ستوه می آید مجبوره واکنش می شود و در این واکنش غیرطبیعی شاید به دیگران هم آسیب می برساند.))

((چاره چیست دکتر؟))

((اگر امکان دارد او را برای مدتی از محیط زندگی اش دورنگه دارید.))

حرف های دکتر را مویه مویه خانم جان و کیانا تشریح کردم و هر کدام چاره ای اندیشیدند که در پایان تصمیم گرفته شدم، کیانوش را به باغ مینا ببرم و برای مدتی همان جا زندگی کنیم.

چمدان رامی بستم. وقتی به گل سرخ رسیدم، لبخندم زدم.

((معلوم است که تو را هم خواهم برد.))

سپس بانوک انگشتم لمسش کردم و از عطر خوشش مست شدم. چشم هایم را لحظه ای برهم گذاشتم و در همان حال گفتم:

((کیارش خبرداری که ما پیش تومی آییم!))

چشم هایم را باز کردم، با همان لباس سپید روبه رویم نشسته بود و لبخند بر لب داشت:

((معلوم است که خبردارم، بالاخره آرزوی من برآورده می شود، من و تو کیانوش با هم دریاغ مینازندگی خواهیم کرد.))

گل سرخ را در چمدان گذاشتم و در چمدان را بستم:

((البته معلوم نیست تا کی مهمانت باشیم.))

((می دانم که برای همیشه می آیید.))

((از کجای دانی؟))

((این را قلبم به من می گوید.))

((کیارش، آنجا، جای که بدن نیست.....))

((حال که توییایی دیگر بدن نیست.))

((کیارش..... چرا.....؟))

و باز دوباره حرف هایم پشت چراغ قرمز بغض بی حرکت ماند.

((مینا، گریه نکن.))

سرم پایین بود و اشک هایم بی محابا می بارید:

((مگر می شود گریه نکرد! چه قدر می شود بی تو زندگی کرد؟))

جوابی نیامد. تکرار کردم.

((چه قدر می شود بی تو زندگی کرد؟))

و چون صدایی نشنیدم با عجله به سمت در رفتم، وقتی در اتاق را باز کردم از پایین صدای پیانومی آمد:

((چرا بدون خدا حافظی؟))

این بار صدای بدون تصویرش از جایی نامعلوم به گوشم خورد:

((هرگاه به گریه بیفتی بدون خداحافظی می روم، یادت نرود که منطقت دیدن اشک هایت راندارم.))

سرم رابر چهارچوب درتکیه دادم وناله ای راکه در قفس سینه ام حبس شده بود آزاد کردم.

کیانوش دلش نمی خواست بامن بیاید:

((چه کارم دارید؟ می خواهم همین جاباشم! کاری به کسی هم ندارم.))

خانم جان سعی می کرد آرامش کند

دلبندم!..... تو اینجا گوشه گیر و افسرده ای! خاله مینا تورابه باغی می برد که از صبح تا شب پروانه بگیری و گل ها را بو بکشی.))

در چشم های روشن کیارش انگار لامپ روشن کرده باشند:

((پس شما هم باما بیایید.))

سرش را در آغوش کشید و با محبت گفت:

((نمی شود عزیزم، مادر بزرگ کارهای مهمی دارد که باید به یک یکشان رسیدگی کند.))

کیانوش ناچار و غم گرفته دستش را به دستم سپرد، نگاهی به خانم جان انداختم و گفتم:

((آقای یوسفیان (وکیل خانوادگی) قول دادند که هر چه زود تر به امور مالی شرکت ها رسیدگی کنند. ظاهراً برادرم هیاسهام دوتا از شرکت ها را بالا کشیده! البته می شود این طور تصور کرد که آن دو شرکت برای همیشه از دست رفته است. باید شرکت های دیگر را از سقوط مالی نجات داد، بایک موسسه خیریه هم صحبت کردم و آقای یوسفیان را به آنها معرفی کرده ام، فکرمی کنم همه چیز طبق وصیت کیارش موفقیت آمیز پیش برود.))

خانم جان آن یکی دستم را که پایین افتاده بود در دست گرفت و نگاه بی فروغش را که از امواج پرمهر و محبت متلاطم بود به چشم هایم دوخت:

((از تو سپاسگزارم دخترم، هر چند بعد از رفتن تو دوباره داغ کیارش برایم تازه می شود اما خوشحالم که می روی! چون می دانم در کنار کیانوش، درجایی که کیارش را در خودش جای داده است آسوده خواهی شد، یادست کم احساس راحتی خواهی کرد.))

صورتش را بوسیدم و گفتم:

((مواظب خودتان باشید، بامادر هم دیروز خدا حافظی کرده ام اما اگر خواستند مرا ببینند آدر س باغ مینا را به آنها بدهید.))

تمام وسایلمان را در وانت ریختم، همان وانتی که چند سال پیش برای گلخانه خریده بودیم. همان وانتی که یک روز کیارش پشت فرمانش می نشست و گل ها را برای فروش به بازار می برد. تصمیم گرفتم خودم آن را برانم. وقتی پشت رل نشستم احساس عجیبی به من دست داده بود. ماشین

هم چنان دست نخورده بود. سال هادریارکینگ نگهداری شده بود. کیارش می گفت دلم نمی آید آن را بفروشم!

((مینا حواست باشد، آن وقت ها خیلی بدترمزمی گرفتی.))

چشم هایم را باز کردم، روی صندلی کنار دستم بالباس سپیدنشسته بود.

((حواسم هست! چه خوب شد رانندگی رایادم دادی!))

((کیانوش چرا اخم هایش درهم است؟))

نگاهی به کیانوش انداختم که باباغبان خدا حافظی می کرد:

((خوب حق هم دارد، فکرمی کن دباغ مینا جای خوبی برای اونمی تواند باشد. راستی دلم برای پیانوز دنت تنگ می شود حیف است که نمی توانم.....))

بابا ز شدن در حرف هایم ناتمام ماند و کیارش رفت:

((سوار شو کیانوش، ظهر شده است.))

و آن گاه بعد از خدا حافظی به راه افتادیم.

باغ مینا برای کیانوش بسیار جالب و زیبا به نظر آمد. خودم نیز از این که آنجا بودم از شور و شغف سرشار بودم. اول دسته گلی را بر سنگ مزار کیارشم قرار دادم و سپس روی تخته سنگی نزدیک قبرنشستم. چه قدر جایش خالی بود. اینجا، همین جایی که اکنون او آمده است، زیر درخت بیدی، تابستان ها هر روز غروب، بساط عصرا نه را پهن می کردیم. شوخی هایمان، گل پرت کردن به سمت همدیگر بود!

((مینا، گل قرمز را دوست داری یا زرد را.....))

((زرد را))

((ولی من قرمز را دوست دارم، قرمز خیلی قشنگ تر از زرد است.....))

((نه خیر! کی گفته فقط گل قرمز قشنگ است، گل همه رنگش قشنگ است.))

((آره، اما قرمزش یک چیز دیگراست.))

((هیچم این طور نیست.))

و سپس به دنبال هم می دویدیم.

حضورش را در کنار خودم احساس می کنم:

((چرا برایم گل زرد نیاوردی!))

اشک هایم را پاک کردم تا مبادا دلگیر شود.

((خودت گفتی گل قرمزیک چیزدیگراست.))
به سنگ قبرنگاه می کرد:
((گل زردنشان جدایی است.))
((مگرما ازهم جداشده ایم؟))
((نشده ایم؟))
در دیده غم آلودش برق اشک دیده می شد:
((کیارش! چراناراحتی؟))
((کاش پیانورباخودت می آوردی.))
((برای چه؟))
((آنجامن برای که پیانوبزنم؟))
((توهروقت پیانوبزنی من می شنوم.))
جوابی نیامد، تکرارکردم:
((توهروقت پیانوبزنی من می شنوم.))
درامتدادآن سکوت، کیانوش رادیدم که بالای سرم ایستاده است.
((خاله مینا! شما باکه حرف می زنید؟))
دستپاچه شدم:
((هیچ کس! داشتم باپدرت درددل می کردم.))
نگاهی به قبرانداخت:
((مگرمرده هاهم می توانند بشنوند؟))
به رویش لبخند زدم:
((آره! البته نه همه شان، این شعراشنیدی که می گویند(هرگز نمیردآن که دلش زنده شدبه عشق؟))
چشم هایش گردشد:
((معنی اش چیست؟))

((یعنی هرکس دلی پاک ومهربان وعاشق داشته باشد اگرهم بمیرد باز زنده می ماند و همه جا و در کنار همه آنهايي که دوستشان داشت حضور دارد.))

لب پايينش جلو ترا زلب بالايش قرار گرفت:

((ولی بابا مراد دوست نداشت.))

احساس کردم بغض کرده است، دستم را بر پشتش نهادم و گفتم:

((عزیزم، اين طور نيست، پدرت خیلی تورادوست داشت))

سرش را به اين طرف و آن طرف تکان داد:

((نه اين طور نيست، اگر مراد دوست داشت تنهايم نمی گذاشت، خودش رانمی کشت.))

و آن گاه سرش را در آغوشم فرو برد و های های گریه را سرداد. از تاثیر گریه اش من هم بغض فروکش شده ام دوباره طغيان کرد و همراهی اش کردم و در همان حال باغ مینا را از نظر گذراندم.

در آن فصل از سال، برگ های رنگارنگ از شاخه ها جدا شده بودند و زمین مستور از برگ بود. گل هم کم و بیش بر سر بعضی از شاخه ها، خود نمایی می کرد. اصطبل خالی از اسب بود. راستی سپید برفی کجاست؟ وای خدای من! اینجا بدون حضور کيارش چه سکوت سنگینی دارد؟

ایمان سوار بر اسب سپید همراه با دختر بچه ای بور فردای آن روزم همان باغ مینا بود. اودیگریک جوان رعنا و برازنده بود اما آن دختر؟

((خانم تهرانی خوشحالم که دوباره به اين باغ برگشتید، راستش آقای تهرانی اینجا خیلی تنها بود!))

((من هم خوشحالم که دوباره تورامی بینم، راستی اين دختر خوشگل کیست؟))

نگاهی به دختر انداخت و با خنده گفت:

((حتماً به یاد نمی آوریدش! ماه پری است.))

لحظه ای دهانم از تعجب باز مانده بود. ماه پری! همان نوزاد! در آن شب بارانی پاییزی!

آن شبی که کيارش اسیر رعد و برق و حریق درختان شد، دوباره حالم بد شد:

((خانم تهرانی حالتان انگار خوب نيست؟))

سرم به شدت درد گرفته بود:

((نه چيز مهمی نيست! راستی سفید برفی انگار پير شده است.))

وسپس دستی بريال سپیدش کشیدم. اين هدیۀ تولدم از طرف کيارش بود! ماه پری خیلی بزرگ شده بود! یعنی اين همه سال بر من گذشته بود؟ دختر شیطانی بود و دنبال پروانه ها می دوید.

کیانوش روی بلوکی کمی آن طرف ترنشسته بودوبه حرکات شیطننت آمیزماه پری نگاه می کرد. نمی دانم ازشیطننت های کودکانه ماه پری تحریک شده بودکه ازجابرخواست یاعلت دیگری اوراازلاک خودش بیرون کشیده بود؟ من وایمان ضمن راه رفتن باهم صحبت می کردیم. اوازادامه تحصیل ومرگ پدرودایی وزن دایی وخلاصه اداره باغ میناحرف می زدومن توضیح مختصری ازخودکشی کیارش برایش دادم. تعجب آوربودکه ایمان ازدواج هم کرده بود. اماوقتی اسمی اززنش می برد. چهره اش دره مفرومی رفت.

((ایمان اززننت راضی هستی؟))

به جایی خیره شد:

((ای! خوب است فقط.....))

فکرمی کنم کلمه آخرش بی اختیارازدهانش پرید.

((فقط چی؟))

((هیچی..... اماچرا..... تاحالابه کسی نگفتم اما به شما می گویم.))

کنجکاوشدم:

((خوب می شنوم.))

نگاهش به پروانه گرفتن کیانوش برای ماه پری بود.

((بعدازمرگ دایی وزن دایی دراثرتصادف، ماه پری راپیش خودمان آوردیم. راستش مادردیگریپریشده است، ازعهده کارهای ماه پری برنمی آید. زیباهم (زنش رامی گفت) زیادازماه پری خوشش نمی آید، دلش نمی خواهمماه پری باماباشد، من هم نمی توانم ماه پری رابه امان خدابسپارم، طفلی غیرازماکسی راندارد، بقیه برادرخواهرهاهم هرکدام سرشان به زندگی خودشان است..... ماندم چه کارکنم؟))

کیانوش بالاخره موفق شده بودپروانه ای رابرای ماه پری شکارکند. ماه پری پروانه راازاוגرفت وباذوق نگاهش کرد. برقی درچشم هایم جهیدوفکری ازسرم گذشت:

((می شودماه پری پیش ما بماند؟))

ایمان شگفت زده نگاهم کرد:

((ماه پری باشمازندگی کند؟ این خیلی خوب است اما.....))

((دیگراماندارد، البته نظرخودش هم مهم است، این طوری کیانوش هم ازننهایی درمی آید.))

ایمان هنوزهم تصمیم مراجدی نگرفته بود. وقتی می خواست برگردد ازخواستم سفیدبرفی راباخودش نبرد. بی چون وچراپذیرفت. ماه پری هم بدون تعارف ماند:

((دادا، می خواهم اینجا باشم!))

کیانوش رویه من گفت:

((خاله مینامی تواندمانده؟))

باخته گفتم:

((البته عزیزم! تاهروقت که دلش خواست.))

وچندروزبعدلوازم ووسایل مربوط به ماه پری که جمعاً یک بغچه هم نمی شد به باغ میناآورده شدوماه پری زندگی اش راباما آغازکرد. دختربانشاطی بود! پرحنب وجوش وهیاهوبود. جایی بندنمی شد.

((کیانوش بدوبریم سنجاقک بگیریم، من تاحالاده دوازده تاسنچاقک قرمزآبی گرفتم، توجی؟ توچندتاگرفتی؟))

رفتارش باکیانوش آن قدردوستانه بودکه گویی سال هاست همدیگرامی شناسند. کیانوش نمی توانست دیگرگوشه نشینی کند. مثل آن وقت هاکه باسیاوش هم بازی می شد، باماه پری جست وخیزمی کرد. ضمن این که حرکات دخترانه ماه پری برایش جالب بود.

((کیانوش توتاحالا مثل قورباغه هاپردی؟ اصلاً بلدی مارآبی رازدمش بگیري وآویزانش کنی؟))

کیانوش هیچ جوابی نمی توانست به اویدهد. ماه پری هیچ احساس دلتنگی نمی کرد، بلکه کیانوش راهم ازآن حال وهوای غمگینانه درآورده بود. من هم باوجودآن دونفرکه خوشحال وشاددنبال پروانه ها می دویدندوسنچاقک هاراشکارمی کردندوباقورباغه هامی پریدندکمتربه یاددل زخم خورده ام می افتادم.

((بچه هابازی وتنبلی دیگریس است، بایددرس بخوانید.))

هردوبااعتراض گفتند:

((وای نه! بازهم درس!))

اسم هردورامتفرقه نوشته بودم که بیشترپیش خودم باشند. ماه پری مادرخانم صدایم می زد:

((ماه پری! چرامادرخانم صدایم می زنی!))

خنده شیرینی لب های سرخ وعنابی اش رازهم بازکرد.

((داداایمان به مگفت بایدشماراخانم صداکنم، من هم دوست داشتم مادرصدایتان کنم، این شدکه دوتارابا هم صدامی کنم این جوری..... مادرخانم))

مادرخانم راباصدای بلنددادزد. به رویش خندیدم. کیانوش اماهنوزخاله میناصدایم می زد. ماه پری سال سوم دبستان بودوکیانوش دوم راهنمایی! هردوازیردرس ومشق وتکلیف درمی رفتند. تابه

حال خودشان رهامی شدند یاسربه سرسفیدبرفی می گذاشتند یادنبال پروانه هاسرتاسرباغ
رامی دویدند. امان خوشحال بودم، دراین چندوقت به قدری روحیه کیانوش عوض شده بود که من
متعجب بودم.

گل سرخ در دستم می چرخید، عطرش مشامم رانوازش کرد:

((کیارش، می بینی چه قدر کیانوش خوشحال است؟))

((از لطف توست.))

نفس بلندی کشیدم و نگاهش کردم، در آن لباس سپید گرفته به نظرمی رسید:

((چت شده کیارش؟ چراناراحتی؟))

((مادر حالش خوب نیست!))

((خانم جان حالش خوب نیست!))

دوباره جمله اش را تکرار کرد. نگران شدم، می دانستم چیزی جز حقیقت نیست. ارتباط من
و کیارش یک الهام قلبی بود.

((چرا حالش خوب نیست؟))

((بروبهش سرزن.))

((کیارش.....؟!))

ورفت. بچه هاسرو صدامی کردند.

((من اول پروانه را گرفتم.))

((نه خیر من اول گرفتم.))

بی اختیار سرشان داد کشیدم:

((خواهش می کنم یواش تر! باغ را روی سرتان گذاشتید.))

وقتی سرشان را پایین انداختند از بداخلاقی خودم پشیمان شدم، اما ذهنم جای دیگری پرمی
کشید. دوماه از آمدنمان به باغ مینا می گذشت و من در این مدت هیچ خبری از خانم جان به دست
نیآورده بودم. ایمان که مثل هر روز برای سرزدن به باغ آمده بود از او خواستم کنار بچه ها بماند تا من
به شهر بروم. آن گاه بعد از سفارشات لازم به بچه هاسوار بروانت شدم، در حالی که آخرین
مقصد مورد نظر رسیدن به خانه خانم جان بود. خانم جان تا مرادید، اشک به دیده آورد.
رنج و روزنار روی تخت افتاده بود.

((خانم جان چرا خبرم نکردید تا برای پرستاری از شما بیایم؟))

به سختی می توانست حرف بزند و صدای نفس هایش از صدای حرف زدنش بلندتر بود.

((چون دیدم از شما خبری نشد..... فهمیدم.... جایتان آنجا..... خوب است.... دلم نیامد دوباره شادی تان..... برهم بریزد.....))

کاملیا و کیانا با چهره هایی درهم فرورفته در کنارم ایستاده بودند، کیانا آرام زیر گوشم گفت:

((حالش خیلی وخیم است، دکتر گفته هیچ دارویی اثر پذیر نیست، تا حالا که خودش رانگه داشته به خاطر دیدن توست. می گفت حتم دارم به قلب پاکش الهام می شود که من مریض هستم و خدا خدای کرده که کیانوش را با خودت نیاوری چون نگران این بود که مبادا کیانوش دوباره دچار همان حالت افسردگی شود، هر چند هلاک دیدار کیانوش است.))

صدایی شبیه به نجوای خانم راشنیدم. به زحمت توانستم بفهمم چه می گوید:

((مینا، دخترم..... می خواهم مرا به اتاق پیانو ببری..... پسرم آنجا انتظار مرا می کشد.....))

نگاهی گذر به کیانا و کاملیا انداختم. توی چهره های هردو نفرو حشت و اضطراب خیمه انداخته بود. نباید مخالفت می کردیم، شاید این آخرین خواسته خانم جان بود. به کمک هم و به زحمت زیاد او را روی ویلچر نشانیدیم. جثه اش آن قدر ضعیف و درهم مچاله شده بود که تمام استخوان هایش رامی شد لمس کرد. باباز شدن در پیانو، باز هم دلم خنجر خورد. خیلی وقت بود صدای پیانو راشنیده بودم. صندلی پیانو خالی بود و طپانچه هنوز بالای دیوار چشمک می زد. خانم جان با انگشتانی استخوانی و چروکین دستی بر کلیدها کشید و نگاه حسرت بارش را به قاب عکس سه نفره من و کیانوش و کیارش انداخت و آرام زیر لب گفت:

((به قول کیارش، چه قدر به هم می آمدید.))

سپس آه عمیقی کشید. دو خواهر در آستانه در ورودی سرد را غوش هم فرو برده بودند و آهسته اشک می ریختند، خانم جان صدایم زد:

((مینا، یادت هست، آن روز صبح، کیارش چه آهنگ پرسوزی رامی نواخت.))

سرتکان دادم، قلبم سنگین بود:

((یادم هست!))

((دلم بدجوری هوای آن آهنگ پرسوز را کرده است، نمی دانم کیارش با آن دست های هنرمندش چرابه ندرت دست به پیانومی زد؟))

دوباره کلیدها را بانوک انشگتانش لمس کرد:

((کیارش عاشق واقعی تو بود! مواظب کیانوشش باش! اینجا را هم وصیت کردم به یک آسایشگاه سالمندان واگذار کنند، هر چه می خواهی بردار و باخوت ببر! خودم که دلم می خواهد این پیانو را برداری! اما آن طپانچه شوم را با من دفن کنید، دلم نمی خواهد به دست کسی برسد.))

و سپس به سرفه افتاد، به سوبش رفتم و با بغضی که در گلویم حلقه خورده بود گفتم:

((آب بدهم؟))

سرش رابه دوطرف جنباند:

((نه! نه! اگرآنجا، باغ مینارامی گویم، به قدرکافی آسایش و آرامش دارید، برنگردید اینجا، همان طورکه هیچ گاه نباید برمی گشتید.))

سپس با اشاره به پیانوبانگاهی که از شوق برق می زدگفت:

((می شنوی، صدای پیانومی آید! پسر من دارد پیانومی زند.))

ومن گوش سپردم. صدای آهنگش به قدری سوزناک بود که اشک داغی رابه چشمانم دواند. کیارش بالباس سپیدروی صندلی نشسته بود و کلیدها به نوبت تسلیم انگشت های هنرمنداومی شدند. خانم جان چشم هایش را برهم گذاشته بود و هم چنان که به آن آهنگ قلبی گوش سپرده بود جان به جان آفرین تسلیم کرد و باز غمی برغم های زندگی ام افزوده شد.

((خاله مینا، حالا فهمیدم چرا آدم هایک روز به دنیا می آیند و یک روز از دنیا می روند!))

لباس باغبانی برتن داشتم و گل هارا هرس می کردم:

((خوب چی فهمیدی!))

او و ماه پری زیر دست و پاهای من می لولیدند! انگار جابرایشان قحط آمده بود:

((اگر قرار باشد هر که به دنیا می آید هیچ وقت از دنیا نرود و همین طور آدم متولد شود آن وقت دیگر روی زمین جابرای این همه آدم نمی ماند، این طور نیست؟))

از استدلال کودکانه اش خنده ام گرفته بود، امانمی خواستم دهنش را بیشتر معطوف مرگ کنم. ماه پری در حالی که شاخه رز زردی را در دست داشت گفت:

((چه خوب بود همه آدم ها وقتی که پیر می شدند بمیرند!))

دلم برایش سوخت، کیانوش توضیح داد:

((مادر من می گفت هر که در جوانی بمیرد به بهشت می رود مگر نه خاله مینا؟))

حوصله ام را سر برده بودند، قیچی باغبانی رابه سویشان گرفتم و گفتم:

((یاا..... برویدی کارت، مگر نمی بینید کار دارم؟))

هر دو جستی زدند و پری دندون بال هم پرکشیدند. همیشه از حرکات شادمانه شان به وجد می آمدم. هر دو بزرگتر و دوست داشتنی تر شده بودند. دیگری مدرسه می رفتند، کیانوش سال اول دبیرستان بود و ماه پری سال پنجم ابتدایی! درسشان هم بد نبود، اگر کمی شیطنت را کنار می گذاشتند حتماً شاگرد اول کلاسشان می شدند. با این همه کیانوش مثلاً معلم ماه پری می شد و به او درس می داد و ماه پری هم مثلاً از معلمش حساب می برد.

برگ برگ زندگی ام پشت سرهم ورق می خورد. مادرم هم بالاخره پس از سال هامریضی وزجرتدریجی بااین زندگی وداع گفت. هرچندداغ دیگری به دلم افزوده شده بوداما هرگاه زخم تازه ای به دلم می افتادبسان نیشتری تیززخم های کهنه ام راصیقل می داد وهمه راهم زمان به دردمی آورد. می دانستم رسم زمانه همین است ونمی شوداین رسم رابرهم زد! می خواستم گلخانه کوچکی راراه اندازی بکنم. آن قدردرحسابم پول بود که بتوانم تاآخرعمرآسوده زندگی کنم وبعدازمن هم بچه هاازآن استفاده کنند، امابه هرحال ازبی کاری وبیهودگی خسته شده بودم. به کمک ایمان که فارغ التحصیل رشته کشاورزی بودگلخانه کوچکی رابراکردیم. دوباره عطرگلایول ونرگس ومريم وكوكب باغ مینا رامعطرکرده بود. کیانوش ومایه پری هم باشوروشوق زیادی دراین راه کمکم می کردندومن ازسلیقه هایشان استفاده می کردم. ماه پری راجای دخترخودم می دانستم که یک روزپاییزی به طرز غریبانه ای چشم ازدنیافروبیست وکیانوش رایادگاروپاره تن کیارشم. هردورادوست می داشتم وآنها نیزدوستم داشتند.

نمی دانم چندمین کاشت گلخانه بود، طبق معمول لباس باغبانی برتن داشتم وبیلچه ای درستم بود. ناگهان باشنیدن صدای پیانو(پیانورابعدازمرگ خانم جان به باغ میناآورده بودم) ئستم ازحرکت بازایستاد. باکششی عجیبی به سمت کلبه جذب شدم چندوقتی می شدکه صدیا پیانورانشنیده بودم. درراستای درایستادم ویه اوکه روی صندلی نشسته بودووبرکلیدهاچنگ می انداخت چشم دوختم.

بی آنکه به طرفم برگردددم چنان که می نواخت گفت:

((مینا، چرادرگلخانه ات گل مینامی کاری؟))

دستکشم راازدستم درآوردم:

((میناچندان طرفداری بین مشتری هایمان ندارد.))

((به خاطرمن!))

نمی دانم چرا بااولجباری می کردم، شایدبه این دلیل بودکه مدتی تنهائم گذاشته بودوبه من سرنرده بود.

((دفعه پیش هرچه میناکاشتیم یادرسردخانه پوسیدیابه زوربه مشتری هامان فروختیم، الان همه سفارش گلایول ومیخک می دهند.))

دوباره باصدای محزونش راشنیدم که می گفت:

((به خاطرمن!؟))

روی صندلی نشستم وبی حوصله و گلایه آمیزگفتم:

((نمی توانم! اصلاً ازاین وضع زنگی خسته شده ام! توکه جای من نیستی! بااین همه دردوغمی که دردلم دارم بایدبرای همه نقش بازی کنم. جلوی بچه ها بایدتظاهرکنم که بامرگ کسی خوشبختی ازدست نمی رود! جلوی ادم های دیگربایدنقش یک زن پرکاروصبوررابازی کنم، می

دانی چندوقت است جای خودم نبودم؟ توهم که گاهی مرتب و پشت سرهم می آیی وگاهی تاچندوقت پیدایت نمی شود، خوب من هم آدمم! تاکی می توانم خودم نباشم؟))

نمی دانم چرا از اودلخور بودم؟ اوکه گناهی نداشت، به سویم برگشت. انگار اشک می ریخت، دلم برایش پرپرمی زد، باین همه ادامه دادم:

((مردم از این همه تنهایی و بی کسی! هیچ کس نمی داند در دلم چه می گذرد اصلاً خودتومی دانی چه می کشم؟ می دانی هرگاه چشمم به آن سنگ قبرمی افتد چه حالی پیدامی کنم؟ نه! تو اگر می دانستی که تنهایم نمی گذاشتی، گل مینا، میخک، گلایول، مریم همه اینه اهیچ فرقی برایم نمی کنند، گل به چه دردم می خورد وقتی تورانداشته باشم، دیگرهم برایم پیانوزن! آن وقت که می توانستی بزنی نزدی! حال که نیستی چرا در خیالم صدای آهنگ پیانومی پیچد؟ می خواهی داغ دلم راتازه کنی؟ بس نیست؟ این همه سال باغم توساختن کافی نبود؟ به خدادیگر طاقتش راندارم.....))

صدای پیانواواج آرام آرام کم وکمتر می شدومن دستم را روی سرم گرفته بودم و تکرار می کردم: ((دیگر طاقتش راندارم.))

ومتوجه نشدم که هم زمان با قطع کامل آهنگ، کیارش با آن لباس سپید، از درکلبه بیرون رفت و دیگر تا این زمان نه صدای پیانوراشنیدم و نه حضور خودش را احساس کردم. من بی جهت اورا، عشق حقیقی زندگی ام، از خودم رنجاندم. دیگر حتی بابوکشیدن گل سرخ همدلتنگی ام رفع نشد. بارها بر سر مزارش گریه کردم و التماسش کردم که به دیدارم بیاید اما نمیامد. آه صالح! من کیارشم را دوباره از دست دادم و می دانم که این حقیقت چقدر می تواند تلخ و دردناک باشد. بارها نگاهم بر کلیدهای پیانو خشکید و گوش هایم از بس که تیزمانده بودند تا صدایی بشنوند در دگر گرفته بودند اما دریغ و صد دریغ..... کیارش بامن قهر کرده بود، رنجیده بود آن هم از من که جزا و کسی رانداشتم تا در دلدل هایم را با او بگویم. او دیگر برنگشت، حتی وقتی که در گلخانه ام فقط گل مینا پرورش دادم.

کیانوش در دانشکده کشاورزی مشغول به تحصیل بود که ماه پری هم وارد رشته ادبیات شد. روابط دوستانه این دواز کودکی به یک رابطه عشقی تبدیل شده بود و با مرور زمان می شد حدس زد که این عشق سرانجامش به ازدواج کشیده خواهد شد. من هم می بایست برای سرپاماندن قرص های جورواجوری راکه دکترها برایم تجویز می کردند می خوردم و گاهی فکرمی کردم با خوردن آن قرص ها حالم بدتر هم می شود. نمی دانم چه کسی گفته زندگی زیباست! اما هر که بوده یقیناً همچون من همیشه از پشت پرده های اشک به دنیانگاه نمی کرده است. شاید اگر این پرده ها از صحن چشم های من به کنار می رفتند من هم زندگی رازیامی دیدم. اما برای تو عزیزمی نویسم که زندگی تا وقتی که کیارش بود زیبا بود، بعد از کیارش زندگی ام تنهارنگ تحمل به خود گرفت و عجیب این که چرا قلب بی حیایم این همه سال بعد از مرگ کیارش به تپیدن ادامه داد! این قلب حریص! این قلب بی شرم! نمی دانم چرا این قدر دلم هوای پیانورا کرده است، بی اختیار به یاد آن صبحی افتادم که با صدای پیانوا خواب بیدار پریدم. حالم هیچ خوش نیست! کارهای عقب افتاده آن چنانی هم ندارم، گلخانه را هم که قرار است کیانوش و ماه پری اداره کنند، وصیت کرده ام مرا کنار قبر کیارش دفن کنند، بلکه بتوانم او را ببینم و عقده سال های نبودنش را با گله

وشکایت ازسینه بیرون کنم. مطمئنم آنجادیگرنمی تواندازمن بگریزد. درطی این سال ها همیشه می خواستم برای نامہ بنویسم اما نمی دانم چراهیچ وقت فرصت دست نمی داد، آہ نمی دانم..... درست می شنوم یا نہ..... صدای پیانومی آید!

مادرخانم آن چنان عمیق درخودفرورفته بودکہ گویی آن لحظه ازعمرش رانمی خواست ازدست بدهد. چشم هایش برصندلی پیانومات مانده بود. نمی دانم آیا دوبارہ آقای تهرانی رامی دیدیا نہ؟ آیا آقای تهرانی رنجیدگی اش رازدل زدوده وآخرین آرزوی مادرخانم رابراورده کرده بود؟ اما شایدباورنکنیدانگارمن هم صدایی می شنیدم. بی گمان صدای پیانوبود. دهانم ازشگفتی بازمانده بود.....

مادرخانم بی روح وی حرکت کوچکترین تکانی نمی خورد. ازپشت پرده های اشک نیم شد تشخیص دادن سپیدپوش کہ روی صندلی نشسته بودوآهنگ می زدکیست، اماازنگاہ مات مادرخانم وقلب دردمندی کہ انگاربرای همیشه آرام گرفته بودمی شد حدس زداین آخرین آهنگ پیانویی است کہ کیارش تهرانی برای مینایش می نواخت.

آقای صالح کرمی، امیدوارم ازنامہ بلندی کہ برایتان نوشته ایم خسته نشده باشید، راستش مادرخانم به من نگفت این نامہ طولانی راچگونه به پایان برسانم؟ اما من به سهم خویش اندکی ازدلتنگی هایم رادراین نامہ خواهم آورد، نپمن کہ عزیزی رازدست داده بودم کسی کہ جای مادر، همه چیزبه من آموخت وازمحبتی کہ بی نصیب مانده بودم سیرابم کرد. من وکیانوش زیرپرریال لطف وعنایت او به یک رشدمتعالی روحی وعاطفی رسیده بودیم تاجایی کہ فکرمی کردیم پدرومادرمان رازدست داده ایم تاچنین مادرخوبی نصیمان شود. مادری کہ آرزوی بچه دارشدن سال های زیادی ازعمرش رادرآتش حسرت خاکسترکرده بود، باپرورش وتربیت دوکودکی کہ ازگوشت وپوست خودش نبودثابت کردمادربودن تنہازادن یک کودک ازمهروعاطفه ای کہ ازدست رفته بودتنہامی تواندکاریک مادرباشد..... کسی کہ سال های درداورزندگی اش راصرف دوکودکی کردکہ اوراچون مادرخوددوست داشتند. من وکیانوش هرگزیدمان نمی رودکہ مادرمان غم هایش راتنہابرای خودش می خواست وشادی اندکش راباماتقسیم می کرد.

خوب، قرارهم نیست همه آدم های خوب تاهمیشه زنده بمانند چون مامی خواهیم.

کیانوش درکنارمن ایستاده است. هردولباس باغبانی برتن داریم ودریک غروب دلسردپاییزی زیردرخت بیدہ دوسنگ قبرنگاہ می کنیم، صدای کیانوش بغض آلوداست:

((ماہ پری می خواهم گلخانہ را بہ رونق سال هایی برگردانم کہ درباغ مینابریابود. نظرت دراین بارہ چیست؟))

بہ رویش لبخندزدم:

((فکرخوبی است، البتہ بہ شرطی کہ حوصلہ اش راداشته باشی!))

بااطمینان خاطرگفت:

((البتہ، مادرهمہ چیزبه من آموختہ، حتی حوصلہ داشتن را.))

اولین باری بود که او کلمهٔ ((مادر)) را بر زبان آورده بود:
((چرا هیچ وقت مادر صدایش نکردی تادلش خوش باشد؟))
سرش را پایین انداخت، انگار دچار عذاب وجدان شده بود.
((نمی دانم از روی عادت بود یا لجبازی، اما من همیشه مثل یک مادر دوستش داشتم و در این سال
ها حتی بیشتر از یک مادر می خواستمش.))
برای این که او را از آن حالت دل مردگی درآورده باشم همراه با کشیدن نفس عمیقی گفتم:
((با فکر تو موافقم، باید باغ مینارادوباره احیا کنیم و آن را از چشم زنی زیبابینیم که همیشه از پشت
پرده های اشک دنیا را تار می دید.))
با سردی وزیدن گرفت و چند برگ زرد پاییزی روی قبرها را پوشاند. همراه با صدای کلاغ ها که
از دور شنیده می شد قلب هاماں باتپش سوزناکی مرثیه سرایی می کرد، مرثیه ای غمگین برای
مرگ مادر!

تهران- پاییز 1382

پایان

نویسنده : نیلوفر لاری
دانلود رمان از انجمن پیچک
Pichak.net
www.forums.pichak.net